دیوان

پژمان بختیاری

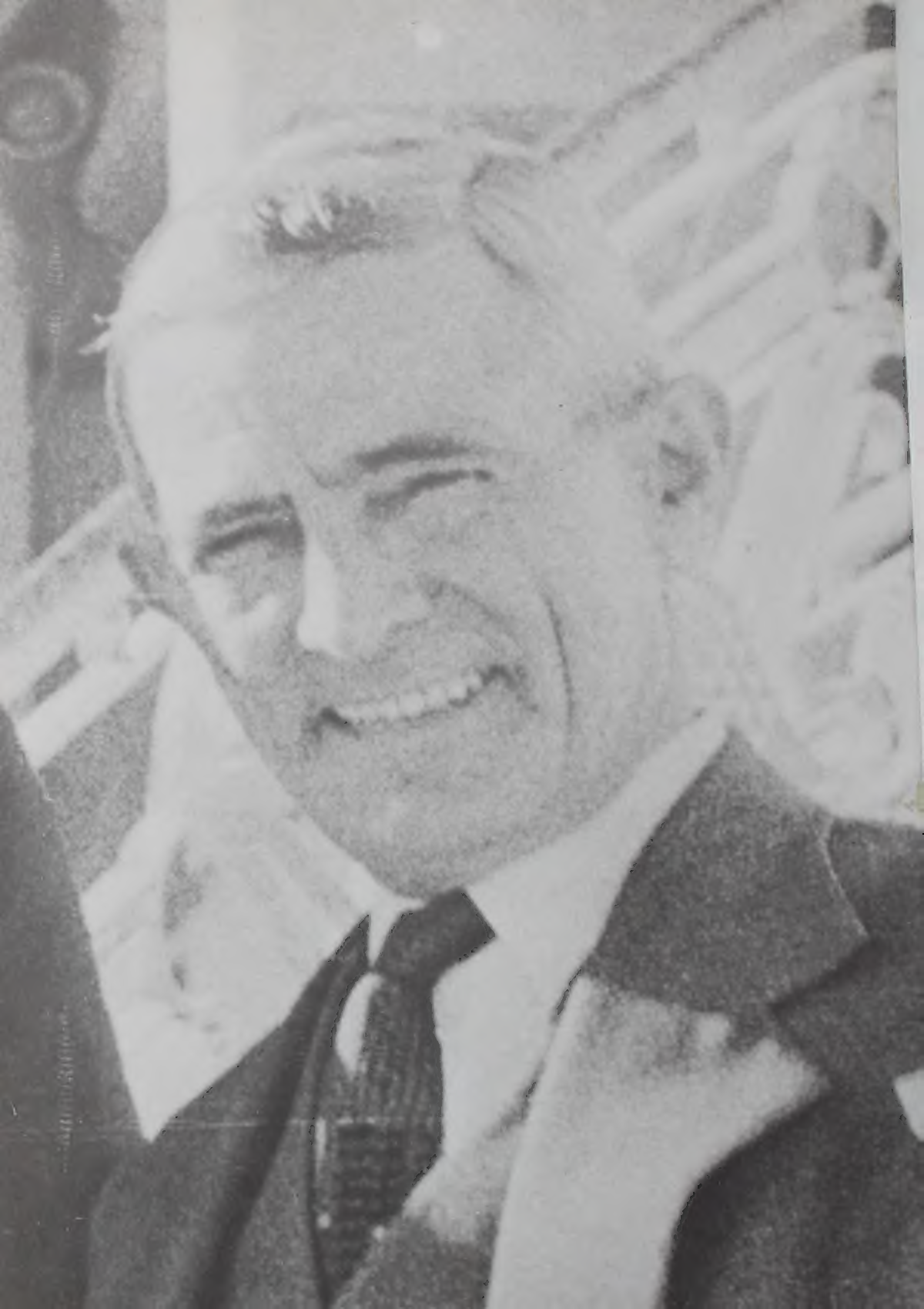
شامل:

قصاید و مراثی، غزلیات، مثنویات، چهارپاره‌ها

ترکیبات و ابداعات، قطعات، منظومه‌ها

نشر پارسا

نشریات



دیوان

پژمان بختیاری

شامل:

قصاید و مراثی، غزلیات، مثنویات، چهارپاره‌ها
ترکیبات و ابداعات، قطعات، منظومه‌ها

نشر پارسا

تهران ۱۳۶۸

نشر هما
خیابان انقلاب، فخر رازی، وحید نظری، شماره ۱۹۲

دیوان پژمان بختیاری

چاپ اوّل: بهار ۱۳۶۸، تیراژ: سه هزار نسخه
لیتوگرافی: الوان، چاپخانه: دیبا

مرکز پخش: پیک فرهنگ، تلفن ۶۴۰۹۴۲۵

فهرست اشعار

قصاید و مراثی (۴٦ ــ ۱)

غزلیّات (۱۸۴ ــ ۴۷)

مثنویات (۲۹۰ ـ ۱۸۵)

ترکیبات و ابداعات (۳۸۲ ــ ۲۹۱)

چهار پاره‌ها (۳۸۳ ــ ۴۱۴)

قطعات و اشعار گوناگون (۴۸۲ ــ ۴۱۵)

منظومه ها (۵۳۶ ـ ۴۸۳)

سخنی از ناشر

درباره دقایق سرگذشت و سوانح حیات شادروان حسین پژمان بختیاری (۱۳۵۳ــ ۱۲۷۹ شمسی) دو مقدمه که شخص شاعر بر دو مجموعه شعرش «خاشاک» و «کویر اندیشه» نوشته و در کتاب حاضر نقل شده، آگاهیهای لازم را به خواننده می‌دهد و ناشر تنها به ذکر چند نکته، در تکمیل آن معلومات، بسنده می‌کند.

اگر تبار شاعر از نظر پدری به خانواده‌ای سلحشور و اهل شمشیر می رسد، از نظر مادری وی به خانواده‌ای دانشمند و اهل قلم وابسته است. مادر او عالمتاج قائم‌مقامی (متخلص به ژاله) از نوادگان قائم‌مقام فراهانی وزیر و نویسندهٔ مشهور دوران قاجار، و از پیشتازان فن ساده‌نویسی در ادبیات فارسی است. خود ژاله نیز، چنان که از دیوان چاپ شده‌اش برمی آید، یکی از چیره‌دست‌ترین و حساس‌ترین سخنوران زن در سراسر ادبیات فارسی است.

با مروری در دیوان حاضر، در می یابیم که شاعر در موارد بسیار، از بیوگرافی خود، از محیط کودکی و نشر و نمایش و از خوی و خلق والدین، سپس از سال های جوانی و پختگی و سرانجام فرسودگی خویش یاد کرده است. این یادآوریها خطوط اصلی مواضع اخلاقی و عقیدتی و فکری پژمان را به‌ما بازمی شناساند.

براساس این مرور درمی یابیم که پژمان بختیاری مردی بوده است معتقد به اصول اعتقادی اسلام، و بویژه از دلباختگان و ارادتمندان مولای متقیان. مردی بوده است میهن‌دوست و شیفته تاریخ و قومیت ایرانی. در عین حال مردی بوده

است عاشق‌پیشه که بارها دل در گروی زیبایی می‌نهاده است.

به هرحال اینک دیوان اشعار شاعری سخن‌شناس و حساس که برخی از غزلیات او از جمله غزل بالطبع «در کنج دلم عشق کس خانه ندارد» یا «دیدم به‌دست باد گلی نوشکفته را» و غیره به‌خاطر شهرت بسیارشان تبدیل به امثال سائره شده، در دست شماست.

آثار چاپ شده پژمان بختیاری در زمان حیات او عبارتند از: بهترین اشعار، تاریخ پست و تلگراف در ایران، زن بیچاره، خاشاک، محاکمه شاعر، اندرز یک مادر، کویر اندیشه... و تصحیح و تنقیح متون نظیر: لسان‌الغیب (دیوان حافظ)، دیوان جامی (نخستین چاپ در ایران)، ترانه های خیام، خمسه نظامی و دیوان ژاله قائم‌مقامی و...

آثار چاپ نشده و بازمانده شاعر عبارتند از: سخنوران پارسی‌گوی، گویش بختیاری پادشاهان ایران، تاریخ منظوم اشکانیان (از پیدایش این سلسله، جنگهای ایران و روم تا شکست کراسوس از سورنا سردار پارتی).

در تنظیم دیوان حاضر، که در حقیقت مجموعه‌ی کتابهای چاپ شده و اشعار متفرق شاعر می باشد، چند نکته شایان ذکر است:

نخست: کوشیدیم دیوان را براساس قوالب به شیوه متقدمین، تدوین کنیم. امّا علاوه بر عنوان‌بندیهای کلاسیک از قبیل قصیده و غزل و مثنوی وغیره، چند بخش ابداعی نیز بدان افزودیم. از جمله چون شادروان پژمان بختیاری در پرورش داستانهای منظوم دستی چیره داشت، برخی از معروف‌ترین داستانهای شاعرانهٔ او را زیر عنوان **منظومه‌ها** یکجا گرد آوردیم. همچنین برای نشان دادن گرایشهای نوجویانه و شیوه‌های ابداعی او، سرفصلی به نام **چهارپاره‌ها** بر دیوان افزودیم. و سایر ابداعات او را که در قالبهای مختلف ترکیبی بود، در قسمت **ترکیبات و ابداعات** نهادیم. بهرحال تنظیم دیوان به شکل فعلی مدیون شاعر معاصر، آقای محمدعلی سپانلو و آقای علی باغبانباشی می باشد.

دو دیگر: ناشر به دلایل گوناگون چند قطعه از کارهای شاعر را در این کتاب

نیاورده است. خوشبختانه از آنجا که این قطعات قبلاً چاپ شده، پژوهشگران و محققان ادبی می‌توانند در صورت لزوم، به آن منابع مراجعه کنند. البته شمار این قطعات از انگشتان دو دست تجاوز نمی‌کند.

سه دیگر: علاوه بر منظومه مفصّل «تاریخ اشکانی» که جداگانه چاپ خواهد شد، هنوز احتمالاً قطعات دیگری از این شاعر پرکار اینجا و آنجا پراکنده است که امیدواریم آنها را یافته به چاپهای بعدی دیوان بیفزائیم.

والعذر عند الکرام مقبول

مقدمه بی‌مقدمه

دوست صاحب ذوق جوان من آقای میرزائی تکلیف می‌کند که چند سطری به‌عنوان مقدمه بر دیوان شعر مرحوم پژمان بختیاری بنویسم و من به‌دو دلیل این کار را نخواهم کرد.

اول آنکه مقدمه نوشتن بر کتاب شعر شاعری استاد مثل پژمان بختیاری آن نیز از طرف آدم گمنام کم‌مایه‌ای مثل مخلص، اگر توهین به استاد شعر نباشد، لااقل نوعی خودخواهی و خود بزرگ‌بینی برای نویسنده به‌شمار می‌رود و این آن چیزی است که بنده همیشه از آن پرهیز داشته‌ام ــ هرچند بسیاری از جاها در نیت خود موفق نبوده‌ام.

ثانیاً آنکه پژمان بختیاری شاعری کوچک و مرد گمنامی نیست، آدمی که به قول خودش در مجالس نظمی و بزمی کسی چون ایرج میرزا، خدای شعر قرن معاصر ما، و در حضور ادیب نیشابوری و استاد فروزانفر و شیخ‌الرئیس محمد هاشم میرزا و مرحوم احمد دهقان ــ بهمنیار کرمانی، به مهمانی می رفته و در گفتگوی ادبی آنها شرکت می‌کرده وگفتگوی آنها گاهی صورت محاجه به خود می‌گرفته است[1]، او کسی نیست که آدم گمنامی چون مخلص ــ که درست در همان سالی متولد شده و شاید همان ماهی که ایرج میرزا، سر به‌خاک سپرده است[2] ــ بتواند در

۱. یادداشت خود مرحوم پژمان در اول کتابش.

۲. ایرج میرزا در ۲۲ اسفند ۱۳۰۴ش/ ۲۷ شعبان ۱۳۴۴ هـ/ ۱۲ مارس ۱۹۲۶م. درگذشته است (از سیر تا پیاز ص ۴۸۶)، مخلص هم گویا در دیماه ۱۳۰۴ ش. در پاریز از کتم عدم پا به دایرهٔ وجود نهاده‌ام.

باب شعرش قلم بزند و یا گفتگو به‌میان آورد.

شاعری مثل پژمان ــ که امثال رهی معیری و گلچین معانی افتخار داشته‌اند که شعرشان در اطلاعات ماهانه در کنار شعر پژمان چاپ میشود از تعریف و توصیف ما مستغنی است.

پژمان که گاهی با ملک‌الشعراء بهار هم‌دم و همدود است، و شعر «شکست دست قمر» را با یکدیگر به‌اشتراک می سرایند،[1] از آن نوع شاعرانی نیست که بشود با مقدمه‌نویسی بر دیوانش برای او امتیازی داد.

علاوه بر آن، او آدمی است که مجلس و محفل تیمورتاش‌ها و حاجی امین‌ها و سردار اسعدها را دیده، پنجاه شصت سال مستقیماً در تاریخ مملکت، وارد بوده، در فرهنگ ما صاحب‌نظر و صاحب‌نفوذ است. او با امثال نصرالله فلسفی، آن روز که هنوز پستخانه ایران با گاری و قاطر نامه‌های مردم را می‌رساند، مجله پست ایران منتشر می‌کرده و در وزارتخانه پست و تلگراف دولت علیّه ایران در فکر تدوین تاریخ پستخانه در ایران بوده است. با چنین آدمی از چه مقوله شوخی توان کرد؟

نویسنده و شاعری مثل پژمان که در پایه گذاری مجله‌ای مثل ارمغان، دست داشته و رفیق ایام چهارشنبه یاران وحید بوده است، و مجلاتی مثل مهر و یغما و سخن و اطلاعات ماهانه و همه هفتگی‌نامه‌ها شعر او را با قبول منت چاپ می‌کرده‌اند، چه مقدمه‌ای می شود بر کتابش نوشت؟

۱. حماسه کویر، ص ۱۶۸، شعر این است:

ای چرخ ترا اگرچه دین نیست	دستی که شکستنی است، این نیست
دستی که به کس جفا نکرده	در عهد به کس خطا نکرده
دستی که کند ز خوش ضمیری	ز اطفال یتیم دستگیری...
صد قرن هزار ساله باید	تا یک قمرالملوک زاید...

شعر گویا مفصل‌تر ازین است و من آن را به خاطر ندارم و این چند بیت را هم از حافظه نقل کرده‌ام که از پدرم در پاریز شنیده‌ام ــ ولی جائی ندیده‌ام. خود مرحوم پژمان به من می‌گفت که این شعر را با ملک‌الشعراء به طور شریکی دوبدو گفتیم، و مصداق سرودن آن نیز واقعه‌ای بود که در اثر تصادف کالسکه دست قمرالملوک شکسته بود...

این پژمان محققی است که بازیک سال قبل از آنکه من به‌دنیا پا بگذارم یعنی (شهریورماه ۱۳۰۳ ش/ سپتامبر ۱۹۲٤ م.) مقاله به‌عنوان **«انتقاد ادبی»** چاپ می‌کرده و برای این شعر توضیح نوشته است که شاعر می‌فرماید:

آنقدر بار ندامت به‌وجودم بار است   که اگر پایم ازین پیچ‌وخم آید بیرون
لنگ‌لنگان در دروازهٔ هستی گیرم   نگذارم که کسی از عدم آید بیرون[۱]

و آن روز که من در گهواره یک‌ساله بوده‌ام، باز همین پژمان، مقاله تحت عنوان **شعرای فرانسه** می‌نوشته[۲]، یعنی در لحظاتی که من هنوز نمی‌توانستم به لهجه پاریزی، بابا و کاکا به‌زبان آورم، او از زبان پاریسی ها و پاریزین ها مقاله و شعر ترجمه می‌کرده است.

این کار، یعنی مقدمه‌نویسی بر دیوان پژمان ازطرف یک شاگرد مکتب ادب فارسی اگر خودبزرگ‌بینی و خودخواهی نباشد، لااقل یک‌نوع تکبر است ـ از آن نوع تکبرهایی که همین مرحوم پژمان بختیاری، یک سال قبل از تولد بنده، یعنی در ماه دلو ۱۳۰۳ ش/ رجب ۱۳٤۳ هـ/ فوریه ۱۹۲۵ م. در حق صاحبان آن، شعر نقد و آن را در مجله فکر آزاد چاپ مشهد، یعنی مجله هم‌شهری بزرگوار خودِ بنده، مرحوم **احمد دهقان** (بهمنیار) به‌چاپ رسانده است و من برای تنبیه خودم هم که باشدطرداً للباب آن را در اینجا می‌آورم، زیرا در حکم یک غرورشکن است.[۳]

بر مسند آتشین نشستن   با چنبره راه سیل بستن
از پنجه ضیغم غضبناک   با گریه و عجز و لابه رستن
در عین خوشی و کامرانی   بی هیچ کدورتی گرستن
با دیده کور و پای چوبین   بر قلهٔ کوهسار جستن
بادست شکسته هر زمانی   صد میلهٔ آهنین شکستن
یک‌باره دوچشم خویش کندن   هر روزه روان خویش خستن

۱. مجله وحید، سال پنجم، ص ۳۳۸.
۲. ایضاً مجله وحید، فروردین ماه ۱۳۰۵، ص ۵٤.
۳. هم‌چنانکه در لوله کشی آب، شیرهایی هست که فشارشکن است و از انفجار لوله ها جلوگیری می‌کند.

آسانتر و خوشتر است پژمان تا با متکبران نشستن[1]

خوب، با هم‌چنین آدمی که اینطور اهل تکبر را «با دُم به طویله می‌کند»، شوخی کردن، آن نیز شوخی تکبرآمیز، همان‌طور که گفته، بر قلهٔ کوهسار جستن است.

علاوه بر اینها، ما کرمانیها، یک‌پا ــ گویا ــ با پژمان قوم و خویش هم می‌شویم. البته تعجب خواهید کرد که چه نسبت هست کرمانی های کویرنشین را با بختیاری های کوچ گزین. خود مرحوم پژمان در نسب‌نامه خود می نویسد: به ۳۲ واسطه به حضرت سید الشهدا می رسد ــ البته از طرف مادر، و به هر حال مادر او دختر میرزا فتح‌الله، پسر میرزا علی، پسر میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام ــ وزیر شهید محمدشاه قاجار بوده است.

تا اینجا البته مسأله‌ای حل نمی شود. مرحوم قائم مقام، اصولاً پنج زن داشته است. زن اول خواهر میرزا یوسف مستوفی الممالک، زن دوم گرجیه بود ــ که میرزا علی پسر اوست. زن سوم خواهر نایب السلطنه، و زن چهارم دختر یک آدم جدیدالاسلام یهودی ــ و زن پنجم که دو دختر داشته ناشناس مانده است. خدا رحمت کند مرحوم سرهنگ قائم‌مقامی را ــ که خودش از احفاد قائم‌مقام بود، یک روز به‌من می‌گفت: ما شنیده‌ایم که یکی از زنان قائم‌مقام، اصلاً اهل کرمان بوده است. مرحوم قائم‌مقامی می‌گفت: حالا در فکر اینم که مادر کدام‌یک از بچه‌ها بوده است و مشغول تحقیق هستم.

من فوراً به او جواب دادم: خیلی ساده است، همین زنی که مادر دو دختر بوده و هم خودش و هم دخترانش توی خانواده شما ناشناس مانده‌اند، مطمئناً همان کرمانیه است، زیرا این زن است که چون خواهر مستوفی الممالک نبوده، و زیبایی زن گرجی را هم نداشته، و خواهر نایب‌السلطنه (نوهٔ فتحعلی شاه) هم نبوده، و یهودی ثروتمند جدیدالاسلام هم نبوده، باید همان زن کرمانی اش باشد.

۱. این شعر در شمارهٔ ۲۲ سال سوم فکر آزاد منطبعه مشهد ص ۱۷۲ چاپ شده است با امضای ح. پژمان.

۲. حماسه کویر، ص ۶۶۰.

زنی وفادار با خواص یک زن کامل، که آن روز که بعد از قتل قائم‌مقام، هرکدام به‌علت بستگی های خانوادگی، خود را به‌طریقی از مخمصه نجات داده‌اند — سر او بی‌کلاه مانده و بالنتیجه اولادش بی‌سر پرست و ناشناس مانده‌اند.

من حدس می زنم این زن را در سفرکرمان— که به‌همراه عباس میرزا آمده بود — به‌ازدواج خود درآورده باشد.[1] و اگر چنین باشد، آن وقت هم‌ولایتی کرمانیهٔ ما می شود زن **همشوی** مادر میرزا علی — یعنی جد عالمتاج خانم— مادر حسین پژمان بختیاری.

در این صورت، باید بگویم پژمان یک نوع قوم و خویشی زن‌پدری با کرمانی ها دارد، و بگذریم از اینکه از قدیم گفته‌اند «زن‌پدر، مادر نمی‌شود»، ولی این را هم من می‌توانم ادعا کنم که بعض «زن‌پدر»های کرمانی، گاهی از مادر مهربان‌تر می شوند.

اما هرچه باشد، همین یک دلیل کافی است که من حرفی در باب پژمان و شعر او نزنم، زیرا اگر تعریف کنم، می‌گویند به‌خاطر قوم و خویشی است و اگر انتقاد کنم می‌گویند نتیجهٔ حسادت «مادراندری» و زن همشویی است.

مطلب دیگر اینکه قضاوت دربارهٔ شعر یک شاعر توسط معاصرانش — خوب یا بد— باید در زمان حیات او صورت بگیرد، که شاعر قدرت دفاع داشته باشد.

اتفاقاً درمورد اشعار عالمتاج خانم، مادر مرحوم پژمان بختیاری، من در همان حیات مرحوم پژمان، یک مطلبی یک وقت در مجله یغما نوشتم — که خود پژمان هم خوانده بود و ایرادی نداشت. چون مطمئنم که تربیت مادری فاضله وشاعره‌در فرزندی چون پژمان، برای رشد قدرت شاعری فرزند، بیش از هر عامل دیگری مؤثر بوده است، یک بار دیگر در اینجا آن نوشته را بازمی خوانم، این یادداشت را من به مرحوم حبیب یغمائی نوشته بودم به‌مناسبت اینکه شعری از عالمتاج خانم چاپ کرده بود. نامه اینطور شروع می شود.[2]

۱. شوال ۱۲۴۶ هـ/ مارس ۱۸۳۱م.

۲. مجله یغما، سال هفدهم، اسفندماه ۱۳۴۳، ص ۵۶۹، حماسه کویر ص ۱۷۷.

«...بنده خواستم ضمن این عریضه متذکر نکته‌ای بشوم که در باب قطعات شعر ژاله قائم‌مقامی است. حقیقت اینست که دو شعر «شوهر»، و «پس از مرگ شوهر» این زن فاضل صادق لطیف‌طبع، آنقدر صمیمی و عمیق سروده شده بود که گمان کنم کمتر کسی ــ مخصوصاً از آنها که زن یا شوهر کرده‌اند ــ خوانده باشد و آفرین نگفته باشد.[1]

بنده در قطعه اول ایشان، شوهر، متوجه شدم که عالمتاج خانم با اینکه ذم شوهر را کرده و از او به‌تنگ آمده بوده است ــ اما درواقع و نفس الامر، خصوصاً از نظر خانم‌ها ــ او توصیف یک مرد تمام عیار محبوب خانم‌ها را به‌صورت شعر درآورده است، و اگر این شعر در زمان حیات آن «بختیاری» منتشر شده بود، حتماً هفت‌هشت تا دختران شهری و روستائی دم شلی می‌کردند و پیغام و پسغام می‌فرستادند که شاید در حوزهٔ «زن‌مداری» این مرد درآیند.

مردی که نه «نق‌نقو» است و نه به کارهای زن خود ایراد می‌گیرد، و نه دانشمند و فاضل است که تمام عمر را با فیس و افاده بگذراند، و آخر عمر با اخ‌وتف ــ و ببخشید ــ بواسیر و حبس البول و... زندگی را بر زن خود تلخ و آلوده سازد.

رشید است و ته‌ریشی بر چهرهٔ دودخوردهٔ خود دارد. به تفنگش عشق می‌ورزد، در کوه‌های بختیاری شکار می‌کند و کبک و تیهوئی و آهوئی به‌همراه می‌آورد و خوراک بچه‌ها و بانو تأمین است. مردی است متحمل و بردبار که در

۱. قطعه شوهر با این بیت شروع می‌شود:

هم‌صحبت من طرفه شوهری است	شوهر نه که بر رفته آذری است
باریک و سیاه و بلند و سخت	در دیدهٔ من چون صنوبریست...

الخ. (مجله یغما، سال ۱۷، ص ۴۵۸)، و من عقیده دارم که بیت اول آن چیز دیگری بوده: شوهر نه، که یک تکه....

و شعر مرگ شوهر:

به خود گفتم از دست این بختیاری	گر آسوده گردم شود بخت یارم
گر از او جدا گردم آسوده گردد	تن رنج فرسود و جان نزارم...

الخ. باید تمام شعر را دید و خواند و آفرین گفت. (ایضاً یغما، سال ۱۷ ص ۵۱۰).

برابر همهٔ خودستائیهای بانو ساکت است. و احترام همسر را که از سادات است ــ و از عادت بختیاری‌گری و ایلیت او سرچشمه گرفته ــ همه جا رعایت می‌کند، و فقط با یک نهیب مردانه او را از لجاجت و دعوا باز می دارد، ولی هرگز آزادی این زن را نگرفته و همیشه به او فرصت داده است که با شعر و عرفان و تاریخ دمساز باشد.

طفلک عالمتاج، گیر این ریش تراشیده‌های بی هنر ــ که حتی یک اسب را نمی توانند لگام بزنند و رام کنند ــ نیفتاده بوده است که قدر صداقت و فداکاری تا پایان عمر این باریک سیاه و بلند دلیر درخشان چشم را بداند! او فکر میکرد که ممکن است که در دنیا مردی پیدا بشود که فقط او را به خاطر شعر و کتابش دوست بدارد.

اما آن شوهر، با همه اینها، مرد مردانه از زن خود دلجوئی میکند، دست به گردن او می اندازد، چهره بر بنا گوشش می‌نهد و جسم لطیف و نازک او را چنان در سینه می فشارد[1] که به قول آقای دشتی ــ استخوانهایش به «چرق چرق» می افتد.

خواهشمندم از زنانی که شوهر کرده‌اند سؤال بفرمائید تا ببینید چقدر دلشان برای همین نوازشهای مردانه‌های داغ زده است!

اما صداقت عالمتاج خود پدیدهٔ عجیب دیگری است: زنی که تمام حسیات یک زن را پس از مرگ شوهری ــ که او را در زمان حیات دق کُش کرده، و فقط پس از مرگش خوب عزاداری می‌کند[2] ــ فقط در دو قطعه شعر مجسم نموده است. او در اولین لحظات مرگ شوهر متوجه شده که چه گوهر نایاب و گران‌قیمتی را از دست داده است ــ کسی که هم پدر و هم مادر و هم برادر و هم قوم و خویش او بود، و از همهٔ اینها برایش دلسوزتر بود، ولی او تا توانست ندانست، و وقتی دانست که نتوانست قدر او را بداند.

۱. همه این حالات را خود عالمتاج در شعرش آورده است و برطبق سند خود او به زبان می آورم، وگرنه مخلص که در اطاق‌خواب آنها نبوده‌ام.

۲. و این نمونه‌ای از زنهای شهر خودمان بوده است که در زمان حیات، شوهر را، خوب «زجرکش» می‌کنند، و پس از مرگ، برای او، خوب «پرسه» می‌گذارند! (و این کلام من صددرصد شوخی است).

مقصود من بیان حالات روحی این زن و شوهر نیست، فقط میخواستم بگویم که درین دو قطعه شعر، تقریباً، بسیاری از حالات روحی و «سکسی» یک مرد و زنی را ــ آن‌سان که یک روانشناس کارکُشتهٔ تحقیق کردهٔ دقیق می تواند بیان کند ــ می توانیم بخوانیم! و این در شعر و ادب فارسی واقعاً بی نظیر یا کم‌نظیر است.

و من به جرأت می‌گویم که قطعات ژاله ازین جهت بر قطعات پروین برتری دارد، زیرا قطعات پروین با همهٔ بلندی استحکام و رقت آن، یک عیب دارد و آن اینست که از دهان زنی بیرون آمده است ــ نه مردی حکیم و دنیا دیده! و شما خوب میدانید که از دهن این طایفه، حرف بلند و حکیمانه شنیدن، برای مردان تحمل ناپذیر است![1]

به هرحال، مقصود، تشکر از درج چنین قطعات، و تقاضای تکرار امثال آن در مجله یغما بود. در عین حال، اکنون که فرصت دست داد ــ یک عرض خصوصی هم دارم که ناچار با بعضی شوخی همراه است و خدا کند کسی نرنجد...»[2]

این ها حرف هایی بود که بیست و پنج سال پیش و در زمان حیات مرحوم پژمان، من در حق مادر پژمان بختیاری نوشته بودم، و پژمان زائیده و پرورش یافته دامان چنین مادری است، و چون ما کرمانی ها، اعتقاد داریم، که: «اصل، شیر مادره، پدر راهگذره» بنابراین می شود قبول کرد که بیشتر ذوق و حالت شوقی که در کلام پژمان هست، نتیجهٔ تربیت و مراقبت و تعلیم چنین مادری است. حقیقت اینست که من خیلی دلم می خواست در حق استاد بزرگ پژمان بختیاری، در مقدمه کتابش مطالبی بنویسم و ادای دین کنم. ادای دین گفتم و درست گفتم،

۱. هم‌چنانکه بالعکس، آنطورکه دو سه هزار سال پیش، اولیس قهرمان جنگ تروای یونان گفته است: زن، صدائی را که از زیر سبیل بیرون می‌آید می پسندد، زیرا، زن به طور عموم، قدرت را بر زیبائی ترجیح می‌نهد. (ویل دورانت، لذات فلسفه، ترجمه زریاب خویی، ص ۲۳۹).

۲. دنباله بحث چون مربوط به شعر پژمان نیست، ربطی به کار ما ندارد، می توان در مجلهٔ یغما خواند، یا مقدمه خاتون هفت قلعه.

به دلیل اینکه ما کرمانی ها یکی دو مورد بختیاری گیر شده ایم و متأسفانه آدمهایی از نوع پژمان آن به کرمان نیامده بودند ــ آدمهایی از نوع سردار مفخم آمده بودند که پول را «پیل» می‌گفتند و از محکوم بینوا «یک کلاه پیل»[1] می خواستند[2]، و کار به آنجا می رسید که مرحوم شجاع همایون ضرغام بروجنی، ناچار می شد برای استمالت و دلجوئی از مردم آفت‌زده و غارت شده، از کوهستان بختیاری به راه افتد و به کرمان و سیرجان و پاریز و شهر بابک برود و فی المثل به واقعهٔ همسر فریدون میرزا یزدی، که طبیب هم بوده ــ رسیدگی کند و داد این زن مظلوم را از محمدباقرخان پسر رضاقلی خان ایل بیگی بستاند.[3] به عبارت دیگر برخورد مخلص با ایل جلیل بختیاری، قبل از هرچیز، با مسأله حکومت کرمان و بختیاری هاست و این شعر معروف عارف که گفته:

بخت یار است، ولی بخت بد آنجاست که یار   هر کجا پا نهد اول سر یغما دارد

در حالی که این ایل شریف نبیل که ریشه درمدنیت چندهزارساله در ایران دارد، و بیش از ۷۵ هزار کیلومتر مربع سرزمین ایران را پوشانده است و ده ها و شاید صدها گروه دارد که از خانوار شروع میشود و با فامیل و اولاد و تش و تیره و طایفه و باب و بلوک ترکیب می شود و مجموعاً ایلی را تشکیل می دهد و شاید بیش از چهارصد هزار خوش نشین (به قول فرنگی ها یک جانشین) و بیش از دویست هزار کوچنده دارد و نزدیک دو میلیون میش و یک میلیون بز در جامعه ایرانی پرورش می دهد که پایه بزرگ اقتصاد مملکت ماست.[4]

درواقع، پیش از آنکه کرمانی ها بر گلیم های «بی‌بی باف» بختیاری بنشینند چند تا خان بختیاری بر قالی های متعینین کرمان مربع نشسته اند، و ما از

۱. یک کلاه بختیاری که بیش از نیم من سکه می‌گیرد.

۲. کوچه هفت پیچ، ص ۴۳۹.

۳. این واقعه، در تلاش آزادی چاپ پنجم به تفصیل از یادداشتهای شجاع همایون نقل و تشریح شده. آن یادداشتها را آقای ضرغام، عضو سابق مجلس شورای ملی ــ نوهٔ نگارندهٔ یادداشتها ــ دراختیار نگارنده گذاشته اند.

٤. از کتاب آقای ژان پیر دیگار فرانسوی، فنون کوچ نشینان بختیاری، ترجمه اصغر کریمی، ص ٤۰ و ٤٦.

مشروطیت بختیاری نیز ــ سلطنت عشایری[1] را احساس کرده ایم و بالنتیجه فراموش کرده‌ایم، که این ایلات بختیاری در عین‌حال که گلوله تفنگ دشمن از بیخ گوششان رد شده است، و جوانانشان به آن تیر کشته شده‌اند، و در پایان جنگ همین بختیاری‌ها پیروز شده‌اند، و رئیس سپاه دشمن ــ و جمعی کثیر را ــ اسیر گرفته‌اند، با همه اینها، از اجرای حکم اعدام دادگاه صحرائی درمورد دشمن خود، سر باز می زنند و می‌گویند: ما، برطبق رسم ایلی خود، اسیر را نمی‌کشیم! و با اینکه پنج نفر بختیاری و پنج نفر ارمنی برای تیرباران ارشدالدوله انتخاب شده بود، خوانین بختیاری به عنوان اینکه ما اسیر را نمی‌کشیم از تیراندازی امتناع کردند.[2]

این که گفتم من یک بدهی و یک دین به بختیاری دارم این است که فی‌المثل این بزرگواری و گذشت و روحیه متعالی رستمی را در افراد ایل نبیل نمی بینم، آن وقت می نشینم و داستان تاجر قالی کرمانی و زیارت عاشورای خان بختیاری را ــ که البته درست است و واقعیت دارد، ولی جزء استثناهاست ــ با آب و تاب نقل می‌کنم[3] ولی فراموش می‌کنم که در همین کوهستان زنی می زیسته که برابر صد مرد در سرنوشت تاریخ معاصر ما دخیل بوده است.

مقصودم بی‌بی مریم بختیاری است که وقتی در جنگ بین الملل اول، ایرانیان وطن‌خواه از اولتیماتوم روس، و بعداً از هجوم انگلیسها ناچار به مهاجرت شدند و آوارهٔ کوهستان بختیاری، این زن نامدار، همه آنها را ماهها پناه داد، و وسائل رفتن آنها را به غرب و کرمانشاه و بالاخره عثمانی فراهم ساخت درحالی که ما همیشه خوشمان می آید بگوئیم این انگلیسیها بودند که مشروطه دادند و سردار اسعد را حمایت کردند و چه و چه و چه...

ازجمله پناهندگان به ایل بختیاری، یکی هم وحید دستگردی بود، گوینده شعر نارنجک، منفجر گشت چو نارنجک حراق اروپ... و همو که گفته بود:

۱. تلاش آزای، چاپ پنجم، ص ۱۶۰.
۲. ایضاً تلاش آزادی، ص ۱۹۵.
۳. کوچه هفت پیچ.

نه ز هر جنگل و هر بیشه غضنفر خیزد — نه ز هر آتش سوزنده سمندر خیزد
از پروس است که ژنرال هنرور خیزد — مرد از لندن و پاریس کجا برخیزد
خیزد، اما همه مادام مد و شیک و قشنگ[1]

معلوم است که اگر هم چنین آدمی به دست قنسولگری انگلیس در اصفهان افتاده بود، تکه بزرگ بدن او گوشش بود! بی بی مریم بختیاری، این مرد، و دهها پناهنده امثال او را ــ که هرکدام با یک بارنامه فیس و افاده، با جیب خالی، و با یک عبای نازک تابستانی و یک عمامه کوچک ــ به او پناه برده بودند، همه را نگاهداشت و ماهها نگاهداشت تا آب ها از آسیاب ها افتاد.

البته وحید دستگردی، حق این زن را ادا کرد. نه‌تنها در مجله ارمغان و ره‌آورد وحید، نام نامی او را بر صفحه تاریخ جاویدان ساخت، بلکه با سرودن داستانی بسیار دلپذیر و جذاب به عنوان «سرگذشت اردشیر» کاری در حق او روا داشت که نظامی در حق پادشاهان شیروان و گرجستان روا داشته است، و سرگذشت اردشیر که بر وزن خسروشیرین نظامی گفته شده و کتابی مفصل است بنام همین بی بی مریم ساخته شده و به تشویق او ساخته شده.

و من همیشه مجسم می‌کنم منظره یک مشت استخوان وحید دستگردی کوتاه قد باریک اندام را که زیر یک درخت بنه یا درخت بلوط یا گوشه چادر بختیاری بر روی یک گلیم «بی بی باف» نشسته و قلم و دوات پیش روی نهاده، درحالی که نان و کره تازه و شیر میش صرف کرده و بوی بز قرمه ناهار از گوشت «کهرهٔ دوماوره» ــ به‌قول ادیب الممالک ــ از گوشه اجاق به هوا می رود، وحید مشغول نظم سرگذشت اردشیر است و در مقدمه آن می‌گوید:

شدم من نیز از اصفاهان فراری — به سوی کوه و دشت بختیاری
هزار آواره دیدم یار و اغیار — پناهنده شده ز اغیار بر یار
فراوان میهمان و، میزبان هیچ — رمیده مرغ بسیار، آشیان هیچ
بسا سردار و سالار زیانکار — به سود خویش بر کشور زیانسار
یکی عیسی فروشی پیشه می‌کرد — یکی مریم کشی اندیشه می‌کرد...

۱. تمام این قطعه تاریخی بسیار لطیف مفصل را می توانید در تلاش آزادی ص ۲۲۸ به بعد بخوانید.

شدند آوارگان از دشمن ایمن ز مردیّ دو تن: یک مرد و یک زن
زنی در کشورآرائی یگانه ز پوران‌دخت در ایران نشانه
نهاده مام گیتی مریمش نام مسیحا کرده ز او زهد و خرد وام
مهین بانوی ملک کامکاری چراغ افتخار بختیاری
به زیر مقنعه از فرّ فرهنگ سزاوار کلاه‌داری و اورنگ
پسندیده هزارش خصلت و خوست یکی از صدهزار این خوی نیکوست
که بر چندین هزار آواره چون من حریمش چون حرم گردیده مأمن
نژاد مختلف بیگانه و خویش ز ایرانی و ترک، آلمان و اطریش
همه بر خوان نعمت میهمانش امان جستند در دارالامانش...
زن ار این است و آن غارتگران مرد به گیتی باد بی‌نام و نشان مرد[1]

هم‌چنانکه فی المثل از یاد سرحدی قهفرخی ـــ از احفاد آبابا بختیاری غافل می‌مانم[2] همانکه گفته بود:

اگر دولت و کامرانی به جاست به عمر دراز ار بمانی رواست
به بی دولتی ور ببایست زیست شبی تب، شبی مرگ، خوش دولتی است

آن‌وقت می چسبیم به اینکه سردار مفخم فی المثل در کزاز و خمین چه کرد و چه کرد.

من ازین جهت واقعاً به بختیاری مغبونم و باید اسناد مربوط به بختیاری و رفتار آنان را دقیقاً بازبینی کنم. آن‌وقت، شاید معلوم شود که کار این طوایف مثل بچاقچی ها تنها آن نبوده که مثلاً آیت‌الله حاج میرزا محمدرضا را فلک کنند.[3]

تنها اشکالی که در کار هست بسیاری از این اسناد نزد دوست فاضل ما آقای دکتر مظفر بختیار است که ده بار به مخلص میگوید آنها را در اختیار تو خواهم گذاشت. منتهی عادت او، طبق عادات بختیاری، اینست‌که ده بار می‌گوید میدهم ـــ و یک بار نمی دهد، و در عوض هر کتاب و سند خوبی که

۱. مجله ارمغان، سال ۲، ص ۲۰۲. ۲. مجله ارمغان، سال ۵ ص ۳۳.
۳. تاریخ کرمان، حاشیه، چاپ سوم، ص ۸۸۱.

جائی ببیند باز طبق عادت بختیاری، می‌گوید: نمی‌گیرم، و می‌گیرد!

اینها دلائلی بود که من ابا کردم و شانه خالی کردم ازین که بر طبق خواهش دوست محترم خود ــ آقای میرزائی، مدیر انتشارات پارسا ــ مقدمه بر کتاب پژمان بنویسم. علاوه بر آن، من به ایشان گفتم: از دو حال خارج نیست، شاید تصور تو اینست که این مقدمه‌نویسی من بر کتاب پژمان، تیراژ آن را بالا ببرد و بر فروش آن بیفزاید، در حالی که مطلقاً درست نیست، اگر مرحوم پژمان زنده بود و بر کتاب من مقدمه می نوشت شاید در فروش مجموعه اشعار من تأثیری داشت، اما مقدمه نوشتن من ــ به این تصور غیرواقعی، مطلقاً بی اثر است، زیرا اولاً این روزها مسألهٔ تیراژ مطرح نیست، آنقدر کاغذ می‌دهند که فقط یک روز کتاب روی پیشخوان کتابفروشی می‌ماند، حالا هر کتابی باشد، و مضمون آن هرچه باشد.

ثانیاً، مخلص، که کتاب خودم روی پیشخوان کتابفروشیها دارد خاک می‌خورد، چطور مقدمه‌نویسی ام بر کتاب دیگری باعث ازدیاد فروش آن خواهد شد. گفت: کل اگر طبیب بودی، سر خود دوا نمودی.

نام پژمان بختیاری بزرگتر از اینهاست که احتیاج به این حرفها داشته باشد. این کار اگر سودی داشته باشد برای خودم خواهد داشت که اسمم کنار اسم پژمان می آید، وگرنه مقام او بالا تر ازین حرفهاست.

اما، این مقدمه‌نویسی، اگر انجام شود، یک نتیجه برای کتابفروش نخواهد داشت و آن اینکه به دلائلی، سه چهار ماه بیشتر از حد عادی، کتاب را در کریدورها می دواند و در صحافی، نگاه می‌دارد، و آخر کار هم، نتیجه: هیچ، همین و همین.

بنابراین، و به خاطر همین مقدمات بود که مخلص از نوشتن مقدمه بر کتاب پژمان خودداری می‌کنم و استدعا دارم به همین دلیل درین مورد استثنائاً مرا از مقدمه‌نویسی معاف فرمائید ولی اگر خواستید، می‌توانید همین یادداشت را عیناً چاپ فرمائید:

ــ مقدمه، بی مقدمه!

باستانی پاریزی

به نام او

(پیشگفتار کتاب «خاشاک»)

پـاک نـیـم تـا کـه بـرم نـام دوست
ورنــه فــروغ ســخــن ازنـام اوسـت

مشتی گیاه پژمرده، چـند گل بی رنـگ و بـوی وحشـی، تـوده‌یی خار و خاشاک آتش‌طلب، این است محصول کشتزاری که چون کویر لوط سوزان و شورناک است و چون اقیانوس کبیر تلخ و متلاطم.

خارستان طـبع شاعـری شوریده و موجـودی حساس «دیـرجـوش زود رنج سست عزم سختگیر» کـه جز مادر طبیعت، مـادر لجباز طبیـعت، مادر دلسرد و بی‌عاطفهٔ طبیعت، مربی و پرورشگری نداشته است چه گل و میوه‌یی خواهد آورد؟

این قطعات کم‌عمق و بـی ارزش، این کلمات و حروفی که در قالب نظم ریخته شده، بالاخره این جمله های زشت و زیبا، عرفاً شعر خوانده می شود آری این افکار ناچیـز که روی ناخوش خود را در پیچ و خم الفاظ پنهان کـرده اسماً شعـر است اما شعر نیست؛ سیاه مشق شاعری است. سیاه مشقی که بدبختانه بدون استاد شروع شده و بدون راهنما بدین مرحله رسیده است.

در هرحال این علفهـای هرزه چشم آزار و این خاشاکهای غم‌انگیز را بدون آنکه خارچـینی و انتخابـی کرده باشد از گوشـه و کنار مزرع فکـر خود برگرفتـه به گیاه‌شناسان عالـم ادب تقدیم می‌کند؛ شاید دریکی از آنها عطری وحشی یا ثمری ناشناخته به دست آید.

دوران فلاکت‌بار زندگی من به دو حصهٔ تقریباً مساوی تقسیم گردیده نیمی بر پشت اسب طی شد و نیمی بر پشت میز، سهمی از ایام حیاتم در صحاری سوزان و جبال یخ گرفته بر روی زین سپری گردید و قسمتی از روزهای عمرم در فضای تیره و هوای خفقان‌بخش ادارات در پس میز به سر آمد.

سی طی شد و چل رفت و به پنجاه رسیدم
در یک مژه برهم زدن این راه بریدم

در جریان روزگاری که به صورتهای بالا گذشت، نه مالی اندوختم که آن را وسیلهٔ عیش و کامرانیهای پست زودگذر کنم؛ نه علمی آموختم که آن را سرمایهٔ دکان ادب و کسب سعادت حقیقی سازم.

چون کافر درویشم و چون قحبهٔ زشت
نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

فقط با یک مشت مطالعات بی‌سر و ته و همصحبتی با گویندگان خاموشی که مایهٔ فخر و مباهات عالم بشریتند به هوس شاعری افتادم. نخست کلمه‌های ابیات شعرای متوسط را پس و پیش کرده به نام خود به جماعتی از بیخبران عرضه نمودم. بالاخره با هزار جان کندن در موضوعی که گویا به مسابقه گذاشته بودند، یک رباعی ساختم و آن را برای درج به روزنامهٔ کوچکی که در چهل سال پیش گاهگاهی منتشر می‌شد، فرستادم. خوشبختانه قافیه مطلب برای آن روزنامه بقدری تنگ بود که رباعی (شاید بی‌بحر و قافیه) مرا فوزی عظیم دانسته و درصفحهٔ اول از صفحات چهارگانه به چاپ رسانید.

شادی و غرور من از حد و اندازه گذشت. بیش از پنجاه شماره از آن روزنامه را خریده به بهانه‌های گوناگون به مردم دادم. هرگاه کسی را مشغول خواندن آن جریدهٔ فریده می‌دیدم، مانند بوقلمون باد در پوست می انداختم و به‌طوری خود را با او مواجه می‌ساختم که مرا ببیند شاید بداند که «سرمست» سازندهٔ رباعی مندرج در آن روزنامه منم.

سرمست بعدها تخلص خود رابه «پژمان» مبدل نمود بدون آنکه قبلاً آن را دیده باشد. معنای آن کلمه را هم کسی نمی‌دانست. حتی معلم عربی و فارسی

مدرسه سن‌لوئی نیز که در اندیشهٔ ما فاضلترین افراد شمرده می‌شد آن را با احتمالی ضعیف مشتق از پژمرده گرفت. و چند سال بعد شاعری سمنانی پس از شنیدن این نام گفت: «اختیار دارید پژمان که اسم آدم نیست» والحق گل گفت.

باری به مرور زمان، با افزایش مطالعات و همنشینی با چند از اهل فضل بر جسارتم افزوده شد. رطب و یابسها به هم بافتم و به آنان عرض کردم احسنت و آفرین شنیدم.

آن تمجیدهای عاری از حقیقت، که متأسفانه امروز هم رایجترین متاع بازار معاشرت است، هوس مرا قوت بخشید. بازهم گفتم و بازهم تحسین شنیدم اما یک نفر هم مرا تخطئه کرد و او مرحوم ایرج میرزا جلال‌الممالک بود.

شبی در خدمت دانشمند بزرگواری که اکثر خردوران فعلی خراسان شاگرد او بوده‌اند، یعنی مرحوم ادیب نیشابوری، که مرحوم ایرج بنا به ارادت شخصی، او را بر مرحومِ ادیب پیشاوری رجحان نهاده فرموده است:

خراسان جا چو نیشابور دارد — که صد پیشی به پیشاور دارد

و همچنین شاگرد کم‌نظیرشان جناب آقای استاد فروزانفر و مرحومان شیخ‌الرئیس محمد هاشم میرزا، افسر، استاد بهمنیار و یکی دو نفر دیگر که همچنان به فراموشیخانهٔ ابدی رفته‌اند، مهمان مرحوم جلال‌الممالک بودیم. من در آن ایام قصیده‌یی با قوافی عجیب و غریب (پاغوش، آکوش، هلالوش) ساخته بودم و به تصور آنکه شاهکاری به وجود آورده‌ام، آن را البته با فروتنی‌های معمول خواندم. هنوز چند بیتی بیشتر انشاد نشده بود که مرحوم ایرج گفت: «بابا این مهملات چیه ولمون کن».

این سخن بر شاعر بیسواد بختیاری گران آمد و آن مرحوم را هجوی گفت که چند بیتش هنوز به خاطر مانده و اینست:

تو شهزاده ممالک را جلالی — ولی در دیدهٔ اخلاق خالی
تو چیزی غیر بدخوئی نداری — نکوپرسی، تو نیکوئی نداری
ترا فکری سخن پرداز دادند — کفی فیاض و روحی باز دادند

ولی دردا کز آن طبع گهربار   گلستان ادب را نیست جز خار
زبانی هرزه، طبعی یاوه‌پرداز   چه گویم دانشی مردی هوسباز
طبیعت بر تو آن‌طبعی که داده‌ست   گهر اندر دهان سگ نهاده‌ست

هجانامهٔ مذکور بیش از پنجاه بیت بود یکی از دوستان نسخهٔ آن را از من گرفته به وی داد. چند روز بعد در باغ ملی مشهد بنحوی با او مواجه شدم که راه گریزی باقی نماند دستم را گرفت، گفت: رفیق از من رنجیدی و هجوم گفتی؟ حقیقت آنکه این هجا بهتر از آن قصیده است؛ اما اشتباه نکنی، گفتم بهتر از آن اما نگفتم خوب.

از خراسان به تهران آمدم. اندرز مخلصانهٔ مرحوم ایرج را فراموش کردم در انجمنهای ادبی وارد شدم. یاوه گفتم؛ احسنت و آفرین شنیدم. مجموعه‌های کوچکی به نام «سیه روز»، «زن بیچاره» و «محاکمهٔ شاعر» منتشر ساختم. هموطنان گرامی آنها را خریدند و بیش از بیش گمراهم کردند. معهذا معاشرت با گروهی از دانشمندان، خاصه مرحوم وحید دستگردی، مرحوم ملک‌الشعراء بهار، مرحوم ادیب‌السلطنهٔ سمیعی، مرحوم دهقان بهمنیار، خاصه وحید که مرا بیش از پیش با سخن نظامی گنجه‌ئی آشنائی بخشید، اندک اندک حس خودخواهی و غرور مرا لگدمال و مجبور نمود که دم از یاوه سرائی فرو بندم.

معهذا دو، سه سالی است که خوشبختانه بازار شاعری گرم شده و کار را به جائی رسانده که اکثر مجلات برومند تهران، یکی از صفحات خود را به شعر و شاعری اختصاص داده‌اند. همین توجه کم‌نظیر مردم به شعرای معاصر، نه تنها تعداد این گروه را افزون ساخته، بلکه شعرای جوان را به طرق گوناگون کشانده؛ و امیدوارم که بالاخره راهی مناسب در پیش پای همه گذارده شود که هم تجدد ادبی را تقویت کند و هم شعر فارسی را که یگانه مایهٔ نام‌آوری و سربلندی ماست، از غرق شدن در افکار منحرف نجات بخشد.

باری علاقهٔ خوانندگان جراید به شعر و شاعری موجب شد که برخی از اداره‌کنندگان مجلات به یاد این افسانهٔ از یاد رفته افتاده و خواه ناخواه نامم را به صفحات خود بکشانند و گاهی نیز عنوان «استادی» را که این روزها لقب عموم

شعر است بر کنار آن بگذارند، تا بر روی خوانندگان چشمک زند.

شعرخوانان به گفته های بنده و شاید به تصاویری که آن گفته ها را مجسم می سازد ابراز علاقه نمودند و رغبت آنان موجب شد که دو نفر از ناشران برای طبع آثارم حاضر شوند و اما وسواس عجیبی که اخیراً جانشین غرور پیشین این ناچیز گردیده است، مرا از انتشار دیوان کامل بازداشت از نشر برخی از آنها نیز شرمنده و نادم ساخت.

قبلاً تصمیم داشتم که انتقادی بر سبکهای جدید نوشته و نظر خود را درباره شعر نو ابراز نمایم. اما وقتی چند صفحه از آن را تهیه کردم متوجه شدم که آن مقدمه خیلی بیش از حوصله این کتاب است ناگزیر تغییر عقیده کرده و تاریخچه‌یی از ادوار اولیه حیات خود را نگاشته و مقدمه قرار دادم تا علت تمایلم به فن شاعری معلوم گردد؛ فن شریفی که همواره در کشور ما رایجترین و بی ارزش‌ترین کارها بوده است؛ فنی عزیز که در دوران دوازده قرنی عمر خویش نتوانسته است بیش از دو سه نفر را صورتاً خوشبخت و نزد مردم عهد خود گرامی سازد:

چو صاحب سخن مرد آنگه سخن   به از گوهر نغزکانی بود
خوشا حالت خوب مرد سخن   که مرگش به از زندگانی بود

عجب آنکه مرتبه شاعری و مقام شعر بقدری نازل و منحط شده است که هر سخن یاوه‌یی را شعر می خوانیم. حتی یکی از فاضل‌ترین نویسندگان ما که خود نیز در زمرهٔ شعر است وقتی مقالتی نگاشته و فرموده بود: «این وعده های توخالی شعرست». عجیتر آنکه همین کالای بی ارزش را از یکدیگر می دزدیم افکار همکاران را به باد استهزاء می‌گیریم؛ ابیات ضعیفشان را به خاطر سپرده در محافل می خوانیم. در اثبات بیسوادی و بی معرفتی آنان از هیچ کوششی دریغ نمی‌کنیم؛ تا چراغ شهرت ایشان را خاموش کرده و شمع نام خود را فروزان سازیم.

اگر به همین قدر اکتفا می‌کردیم، باز جای شکر باقی بود. اگر سعدی وفردوسی و حافظ را به باد طعنه نمی‌گرفتیم، باز گناهمان قابل بخشایش بود. اگر دست کم با منطقی قوی و استدلالی متین، آنان را تخطئه می‌کردیم، بازهم محلی

از اعراب داشتیم. من خود کسی را می‌شناسم که با استفاده از دیوان یک نفر از شعرای قدیم بر کشف بسیاری از مسائل تاریخی نائل شد و خود نیز شرح حالی از آن گوینده فراهم آورده وی را به آسمان رسانید، ولی پس از چندی چماق تکفیر را برداشته حافظ و ملای روم را کوبیده، ضمناً حق نعمت شاعر محبوب خویش را هم که در حقیقت نویسندهٔ اصلی کتب او شمرده می‌شد از یاد برده و او را به قول معروف لکه حیض کرد.

قرار ما صحبت از این مقوله نبود اما قلم سرکشی کرد اکنون بنا به وعدهٔ قبلی به شرح احوال دوران خردسالی خود می‌پردازیم:

تولد: در روز سوم شعبان (میلاد مسعود حضرت سیدالشهدا) به سال ۱۳۱۸ قمری، برابر ۱۲۷۹ شمسی در محلهٔ حسن‌آباد تهران چشمی را به روی جهان باز کردم که بایستی بعدها درباره آن بگویم:

به اشک خلق نخندیده‌ام، نمی‌دانم — که گفت چشم تو تا روز مرگ گریان باد

پدرم مرحوم علیمرادخان میر پنج بختیاری مرا به مبارکی روز تولدم «حسین» نامید.

نسبنامه: نهالی شریف در خاک سوزان مکه سرکشید و بزودی مبدل به درختی عظیم گردید که شاخ و برگ مقدسش بر سراسر جهان سایه افکن شد:

همایون درختی سر افراخته — جهان را بهشتی نشان ساخته
گذشته ز دو سوی کیهان پرش — جهان سر به سر زیر بال اندرش
پر و بال او سایه گستر هنوز — کنارش پر از ماه و اختر هنوز

نه قرن بعد نهال برومند دیگری در دامان کوهسار بختیاری دمید و او نیز در حد خود عظمت یافته بزرگ شد:

فروهشته برگ و فرابرده شاخ — به سایه درون برده دشتی فراخ
سرافرازیش بار و نیروش برگ — دهانی گلش خنده پیما به مرگ
بزرگی دهد سایه‌اش مرد را — گرامی کند سایه پرورد را

دست قضا و قدر شاخهای برومند آن درختان کهنسال را پیوند بست، از الفت آنها نهالی ضعیف پدید آمد و آن منم:

۱ ــ نسب پدری

آقا حیدر (معروف به کور)

آقا غالب

آقا خسرو

آقا احمد (سردودمان طائفه احمد خسروی)

آقا عبدالخلیل

ابدال خان (به دست آقامحمدخان قاجار اسیر و کشته شد)

علی صالح خان

فرج الله خان — حبیب الله خان

الیاس خان — جعفر قلیخان

نجف خان — خوانین بختیاری

علیمرادخان میر پنج

حسین پژمان

۲ ــ نسب مادری

مولای متقیان امیرالمؤمنین

سیدالشهدا حسین

۳۲ واسطه

میرزا حسن وزیر

میرزا عیسی مشهور به میرزا بزرگ قائم مقام اول

میرزا ابوالقاسم قائم مقام ثانی، وزیر شهید محمدشاه

میرزاعلی

میرزا فتح الله

عالمتاج متخلص به ژاله

حسین پژمان

بنابراین به قول استاد طوس «نژاد ازدوکس دارد این نیک پی» افسوس که فرزند آتش خاکستر است: من نه از علم و کمال و مرتبت خانوادهٔ مادر ارثی بردم؛ نه از جنگاوری و فرماندهی و مقام خاندان پدر.

باری هنوز چهار سال نداشتم که از فشار مصائب مانند بزرگان فکر می‌کردم، قرآن، و کتابهای سبک را می خواندم و نامه‌های بی سر و ته (کاکا عباسعلی) لله خودم را می نوشتم.

از وبای تهران گریخته، در معیت برادر و خواهرم و چهل نفر سوار بختیاری عازم دیار پدری شدم. در کاشان بر اثر حادثه‌یی کوچک بلوائی بزرگ رخ داد. کار از پرخاش و دشنام به چوب و چماق، پس از آن به قمه و شمشیر، و بالاخره به تپانچه و تفنگ کشید. ضربت شمشیری فرق برادر مرا شکافت و از مشاهدهٔ خون او خونها به جوش آمد و صفیر گلوله، فضای کاروانسرای منزلگاه ما را متموج ساخت. بانگ تفنگ دریک لحظه صدها نفر مردمی را که به جماعتی قلیل حمله‌ور شده بودند، فراری کرد؛ بدون آنکه تلفات جانی داده باشند.

در تمام مدتی که جنگ میان بختیاریان و مردم کاشان برقرار بود. من زین اسبی را که بر صندوقی نهاده شده بود رخش سواری خود ساخته، شمشیری برهنه به دست گرفته رجزخوانی می‌کردم و چون آتشم سرد می شد به محل جنگ و ناورد می رفتم تا شوری تازه به دست آرم. دریغ که آتش هیجان خیلی زود خاموش شد و مرا دلسرد کرد.

تا اول خاک بختیاری من و خواهرم در یک لنگه کجاوه می نشستیم؛ و زن پدرم درلنگهٔ دیگر جا می‌گرفت. کجاوه در حقیقت قفسی بود که من در آن پر و بال می زدم و چون مسافرت در آن روزگار، معمولاً از اوایل شب آغاز می شد بایستی نیمه شب بیدار شوم، در پرتو خفیف و زرد رنگ فانوسی کوچک قرآن بخوانم و خواهرم مهر افروز غلطهای مرا برطرف نماید.

هنگامی که وارد خاک بختیاری شدیم زنانی که همراه داشتیم چادرهای سیاه و روبندهای سفید را که از تهران ارمغان برده بودند، وداع گفته؛ لباسهای

رنگارنگ بختیاری را بر تن کردند و مثل مردان بر اسبهای سرکش و تیزرو سوار شدند. البته نامادری من که زنی سمین و نسبتاً مسن بود بر قاطری نرم خو و نرم پو سوار می شد.

خواهر هژدهٔ نوزده ساله‌ام که قامتی بلند و اندامی بسیار زیبا و متناسب داشت در سواری و هنرنمائی، دست بعضی از سوران را بر پشت می بست: هنوز قیافهٔ شیرین و همهمهٔ نشاط بخش او را فراموش نکرده، مقنعهٔ آبی رنگش را که دستخوش نسیم کوهستان گشته، در هوا موج می زد از یاد نبرده‌ام.

نجات از قفس کجاوه برای من سعادتی بود؛ اما افسوس که اجازه نداشتم به تنهائی سوار شوم و لجام اسب را به اختیار خود گیرم. بدتر آنکه محکوم به آن بودم که بر ترک نامادری خود نشسته و قدمهای شمرده استر سواری وی را با گامهای بلند و شورانگیز اسبان دیگر مقایسه کنم.

چند روز بعد به دشتک رسیدیم. این قریه، زادگاه اعضاء خاندان ما بود که در پشت رشته مرتفع زردکوه بر کنار شعبهٔ اصلی کارون جای داشت.

مردم قریه، زن و مرد، در لباسهای رنگین، با ساز و دهل به استقبال ما آمدند. سواران تیراندازی می‌کردند. زنان و دختران می رقصیدند. صدای هلهلهٔ آنان کوه و صحرا را فراگرفته و منظره‌یی بدیع و فراموش نشدنی برای من فراهم ساخته بود. خلاصه لباسهای رنگارنگ زنان که منجوق و یراق زیادی بر آنها دوخته شده بود و همچنین قباهای سرخ و زرد و بنفش و آبی مردان که شالهای سپیدی آن را در وسط به هم می بست، چنان مرا به وجد آورده بود که مزیدی بر آن متصور نمی شد؛ خاصه رقص دسته جمعی زن و مرد که مانند دریائی از گلهای رنگ به رنگ در برابر نظر موج می زد، برای من کاملاً تازه و تماشائی بود.

چند روز اول زندگانی من در آن قریهٔ دور افتاده بقدری متنوع و پر مشغله شد که اصلاً ملتفت گذشتن ساعات روز و شب نبودم؛ بر الاغهای سپید سوار می شدم؛ بر خرمن کوبهائی که دارای چرخهای برنده بود و بوسیله دو گاو تنومند کشیده می شد، می نشستم؛ از درختان بزرگ بالا میرفتم؛ درصحراهای پوشیده از گل و گیاه می دویدم؛ در کناره‌های رودخانه شنا می‌کردم؛ از نان مخصوص

آسیابان می‌خوردم و در میان علفهای معطر می‌غلطیدم. دیدن و بهره بردن از آن همه چیزهای زیبا، از آن همه کوه و بیشه و چشمه و دشت و صحرا از آن زندگانی آرام و بی‌تکلف برای من و روح من، عوالم تازه‌یی به وجود می‌آورد و افکار کودکانهٔ مرا دچار تشنجها و هیجانهای بیسابقه‌یی می‌ساخت. هنوز یک هفته از توقف من در آن دنیای روحانی و رؤیائی نگذشته بود که آتش جنگی بین دو دسته از خوانین شعله کشید و یک نفر از سران دستهٔ مخالف که بعدها به درویشی و نیکی گرائید به قریه دشتک حمله کرد. بار دیگر غوغای کاشان برای من تجدید شد و باز خونم به جوش آمد. شمشیر جوهردار برادر را برداشته، به میدان نبرد شتافتم. صفیر گلوله ها چنان مرا به هیجان آورده بود که دیوانه‌وار به سوی معرکهٔ جنگ می‌دویدم. ناگاه مردی بلندبالا که تفنگی دراز (دهن پر) دردست داشت، چشم به من دوخته لحظه‌ای به‌شمشیر گرانبهائی که در دست داشتم، نظر افکنده، آنگاه پیش آمد و با خشونت شمشیر را از دستم گرفت و رفت (انشاءالله از دوستان بوده است).

نتیجه جنگی نامناسب که میان دو دستهٔ بسیار بزرگ و بسیار کوچک آغاز شده بود. بزودی روشن گردید ما با دادن تلفاتی که خیلی سنگین محسوب می‌شد، شکست خورده و از قریه رانده شدیم.

محمد رضاخان عمو، سر پرستی ما را برعهده گرفته و همه را به قسمتی از کوهستان برد که آن را اهملیوه (احمد دیوانه) می‌گفتند. اگر دلیل دیوانگی احمد انتخاب چنان بهشتی بوده است؛ باید اقرارکرد که در دنیا جز او عاقلی وجود نداشته است.

زندگانی من از آن روز رنگی زیباتر پیدا کرد. در فضای مسطحی پوشیده از گلهای رنگ رنگ و علفهای معطر چادرهائی افراشته شد که برای یک بچهٔ شهری خیلی دیدنی و نشاط بخش بود، قدری بالا تر در دامن تودهٔ عظیمی از برف، چادرهای سیاه برای مستخدمین، بویژه کسانی زده شده بود که بایستی پختن غذا و تهیه شیر و ماست و کره را تعهد نمایند. در اول سپیده دم این عده به جنب و جوش افتاده، گاوها را می دوشیدند؛ شیرها را در دیگهای عظیم جوشانده قسمتی را برای

صبحانه اختصاص می دادند و قسمت دیگر را در سینی های بزرگ می ریختند که پس از گرفتن سرشیر برای تهیه ماست به ظرفهای عمیق‌تری ریخته می شد؛ یک ساعت بعد گوسفندی را کشته و به دیگهای بزرگ روی آتش می بردند. در یکی از چادرها آتشی ملایم در زیر ساج افروخته می شد و زنی با ساعد عریان به چالاکی تمام، چانهای خمیر را بسیار نازک کرده بر روی ساج می‌گسترد و نانهائی مثل برگ گل (بنام فطیر) برای صبحانه فراهم می‌کرد.

همه در چادر عمو جمع می شدیم نانهای خود را در پیاله های مسین پر از شیر گرم و گوارا ترید کرده، می خوردیم. آنگاه مردان سواره و پیاده به شکار می رفتند. زنان جوان به نخ‌ریسی و بافتن قالیچه و گلیم، که در چادر مخصوصی جای داشت، می پرداختند. زنان پیر غالباً کودکان را گرد خود جمع کرده و با آوازهای غم‌انگیز خویش آنان را سرگرم می ساختند. اما من دیگر در ردیف کودکان محسوب نمی شدم؛ برای خود نیمه مردی بودم از صخره های عظیم بالا می رفتم گنجشکهای کوهیرا با سنگ قلاب شکار میکردم کرفس های وحشی را که عطری گیج کننده دارد، می چیدم برای بیرون آوردن تعداد زیادتری از ریگهای درون چشمه های سرد با اطفال شرط‌بندی می‌کردم و نزدیک ظهر برای صرف ناهار به خیمهٔ زردچوبه‌رنگ عمو می شتافتم.

سفرهٔ سفید طولانی و سینی های گرد پر از پلو، با ظرفهای دوغ و قاشقهای چوبین که دارای دسته های عریض و مشبک بود، ازجمله مناظری است که هرگز فراموش نمی‌کنم. وقتی که سفره چیده می شد، حضار قلیانهای خود را که کوزه های فلزی آنها مانند کلاه‌خود جنگاوران قدیم بود به گوشه‌یی تکیه داده، آستین فراخ پیراهن و همچنین آستین چاکدار قبای خود را تا مرفق بالا زده، بسم‌الله گویان به خوردن مشغول می شدند (اینان همه پیر و ضعیف بودند والّا میدان جنگ را خالی نمی‌گذاشتند).

آفتاب در پشت قله های مرتفع پنهان شده و خیمه گاه ما را زودتر از سایر نقاط از نور خود محروم می‌کرد. چادر عمو با چند عدد لاله و پیه سوز روشن می شد، اما در خیمه های دیگر یا از فروغ ماهتاب استفاده می‌کردند، یا آتشی بزرگ در

مقابل آنها افروخته و برگرد آن جای می‌گرفتند.

محافل شبانه رونق دیگر داشت. از گوشه و کنار، نواهای مخصوص بختیاری بلند می شد. در چادر عمو یک نفر به آواز بلند اشعار قهرمانی و قطعات حماسی را می خواند. این اشعار معمولاً نقاشی روح داری از میدانهای جنگی بود که دلیران گذشته و اجداد رشید ما قهرمان آنها شمرده می شدند:

«برادران نعش مرا در تنگه‌یی بگذارید که همواره بانگ تفنگ در آن شنیده شود. دشمن، بیرحم است، بکشید وگرنه کشته خواهید شد. هرسو نظر می افکنم «دال» اسبم به نظر نمی رسد، بی اختیار دست به «کیسه کمر» قطار فشنگ می برم!... فشنگی باقی نمانده است.»

آوازهای بختیاری دارای نغماتی است که در دستگاههای موسیقی ایرانی جای نمی‌گیرد؛ همچنانکه شعر بختیاری هنوز رنگ روزگار ساسانی را از دست نداده و تابع عروض عربی و فارسی نشده است. هنوز اشعار بختیاری به صورت هجائی باقی مانده، مصراعهای دوازده هجائی و بیشتر دارد و رایجترین بحور شعر بختیاری دارای نوزده سیلاب است که از حیث وزن تقریباً همانند این مصراع است: «مه من ز دوریت به جان رسیدم».

گذشته از آوازهای مخصوص اشعار محلی، در سراسر بختیاری کسانی هستند که شاهنامهٔ فردوسی، همچنین خسروشیرین و لیلی و مجنون نظامی را با نوایی پر از شور و احساسات تغنی می‌کنند و این یکی از بهترین سرگرمیهای آن سامان است.

بالاخره موقع خواب می رسید. «گل بناز» همسر کاکاعباسعلی با قصه های دیو و پری ما را می‌خواباند.

نسیم دلنواز و عطرآگین سحرگاه، آواز روحبخش کبکان و گنجشکان کوهی را توأم با آواز مشکهای دوغ زنی به خفتگان رسانده و طلوع صبح را اعلام می‌کرد. مشکها بر روی سه‌پایه های چوبین نصب گشته، به‌وسیلهٔ دو نفر زن با ضربی مخصوص آنقدر تکان داده می شد تا ماست داخل آنها، مبدل به دوغ شود و دوغ از کره جدا گردد.

در احمد لیوه برای نخستین بار غرش شیر و اثر آن غرش هول انگیز را در حیوانات شنیده و مشاهده کردم.

قریب به دو ماه در احمد لیوه توقف کردیم تا خبر پیروزی دسته‌یی که ما از آنها شمرده می‌شدیم، رسید و کسی که این مژده را به ما رسانید، برادرم بود که بر اسبی نشسته، کلاه سفید خود را بر روی موهای براق و سیاهش کج نهاده آوازخوانان و هلهله کنان در پیشاپیش چند نفر سوار می‌تاخت و هر لحظه از شادی سنگ یا بوته‌یی را هدف گلوله می‌ساخت.

مرا به دشتک بازگرداندند و از آن تاریخ زندگانی پر از شادی و آزادیم دارای برنامه شد. نیمی از روز را بایستی به درس و مشق، و نیم دیگر را به سواری مصروف سازم. مکتبخانهٔ ما، مسجدی تاریک بود که چنار بسیار عظیم و چند صد ساله‌یی بر آن سایه می‌افکند. کلاس درس در باقیماندهٔ دوران گرما و تابستان، سکوی بزرگ زیر چنار بود و در فصل زمستان در داخل مسجد که به وسیلهٔ چند پیه‌سوز قلمزده مسینه روشن می‌شد.

پرتو لرزان و زردرنگ فتیله‌های پنبه‌یی و جزجز روغن چراغ که با قدری آب مخلوط بود هم از چیزهائی است که هرگز نقش آن از خاطرم محو نشده و این بیت صائب هم بیش از پیش آن‌را ثابت ساخته است.

صحبت ناجنس، آتش را به فریاد آورد

آب چون در روغن افتد، می‌کند شیون چراغ

ملاعلی بنده، استاد مکتب ما بود و تمام دختران و پسران دشتکی در محضرش درس می‌خواندند. برادرم محمد جوادخان ــ که بعدها کشته شد ــ هفته‌یی یک روز به مکتب آمده به تعلیم مشق خط مبادرت می‌ورزید. برادرم، خطی پخته داشت و در مدرسهٔ فلاحت تحصیلات علمی خود را به پایان رسانیده بود. مرحوم مظفرالدین شاه که ظاهراً مؤسس مدرسهٔ مزبور بود تصدیق او را با ده عدد اشرفی جایزه اعطا فرموده بود.

فصل تابستان کم کم به سر می‌رسید، اما سواری من ادامه داشت. نخست بر اسبی آرام سوارم کرده، عنانداری و راندن حیوان را آموختند. بعدها زین اسب را

برداشتند و مرا بر روی جلی که بر پشت حیوان بسته شده بود. نشاندند و لجام او را نیز مبدل به افسار کردند. طولی نکشید که محکوم به سواری بر اسب عریان شدم. پاهای من آنقدر بلند نبود که بتوانم خود را محکم نگاه دارم، به زمین می خوردم؛ اما برادرم با کمال سختی هم از روی اسب خم شده دستم را گرفته مانند گنجشکی بر پشت اسبم می‌کوبید و ناسزا می‌گفت.

هنوز به این قسمت آشنا نشده بودم که شلاقی بر اسب من زده او را به تاختن و جستن از جوی و جر وامی داشت بالاخره بالا رفتن و فرود آمدن از کوه و تاختن در کوه و صحرا و دره مرا بر پشت اسب استوار ساخت مانند سریش بر پشت حیوان می چسبیدم و کوچکترین لغزشی پیدا نمی‌کردم.

سپس نوبت تیراندازی فرا رسید. تفنگ دو لول دهان پری به دستم داده شد و چون قدرت نگاهداری آن را نداشتم اجازه دادند که آن را بر روی سنگی بگذارم و دو گنجشک سرخ رنگ را که بر شاخه های خشک درختی نشسته بودند، هدف سازم. مدتی به نشانه گیری گذشت و جرأت فشار آوردن بر روی ماشهٔ تفنگ را پیدا نمی‌کردم. ناگهان لگدی توأم با دشنامی خفیف، باعث در رفتن تفنگ شد، البته گنجشکها هم آسیبی ندیدند. این مرحمت از برادرم بود.

در زمستان سال بعد، برادرم قصد شکار کرد و مرا هم با خود برد. راه رفتن بر روی برفهای منجمد کوه و صحرا، کفشی مخصوص لازم داشت و آن عبارت بود از کیسه‌یی چرمین آکنده از نمد و پشم که با رشته هائی بر ساق پا استوار می شد. این کفش را «کالک» می خواندند.

شب را در غاری عمیق منزل کردیم. هیزمهای تر که از درختان بلوط فراهم شده بود، افروخته و کتریهای مسین بر کنار آن نهاده شد. تق تق برگهای مرطوب و شاخه های خیس شده برخاست و دودی خفه کننده در غار پیچید. معهذا همراهان ما بدون احساس ناراحتی به کار خود مشغول بودند. یکی برف آورده، در کتری می ریخت؛ دیگری گوشت شکاری را که همان روز هدف گلوله قرار گرفته بود، قطعه قطعه می‌کرد؛ سومی ترکه هائی را پیراسته و آماده می ساخت که آنها را به جای سیخ کباب به کار برد.

در منتهای غار سنگی بزرگ نهاده شده بود و بر بالای او به فاصلهٔ دو متر سوراخ بزرگی در دیوار دیده می شد. برادرم برای سایرین حکایت می‌کرد که اجداد ما در زمانی که غارنشین بودند، اطفال و احیاناً اموال خود را در آن سوراخ جای می دادند تا از دسترس حمله کنندگان دور باشد.

دو سال گذشت و من درحالی که از چوب و سیلی برادرم، کاملاً ورزیده شده و پوستی مانند کرگدن پیدا کرده بودم؛ با خواهرم مهرافروز و خواهر بزرگترم بی بی شب چراغ، خداحافظی نموده در معیت مرحوم سردار طغرل (پسر عمه) عازم تهران شدم تا به مدرسه بروم.

دو سال پیش از پایتخت ایران به دامان زردکوه بختیاری رفتم درحالی که بیش از دو سه کلمه از زبان قوم پدرم را نمی دانستم و آن سال به مرکز مملکت برگشتم درحالی که یک کلمه از زبان مادرم در خاطرم باقی نمانده بود.

در آن مدت و این سفر، چیزهائی دیدم که می توانم آنها را محرک اصلی طبع شعر خود بدانم. قسمتی را خواندید اینها را هم بخوانید:

نور بیرنگ و فروغ رؤیا بخش سپیده‌دم کوه و دشت را، که در زیر سبزه های نوخیز بهاری موج می زد، چنان منظر و منظری چنان دلپذیر داده بود که جز قلم سحار نظامی و قلم‌موی جادوگر رافائل و روبنس هیچ زبان و بنانی قادر به وصف و تجسم آن نخواهد بود.

اسبان تیز رفتار ما هم از جنبش نسیم صبحگاهی نشاط و هیجانی یافته و چنان سبک شده بودند که گوئی پای آنها بر زمین نیست. در حوالی کوشک نصرت به تپهٔ سرسبزی رسیدیم که چشمه‌یی کوچک، جوئی ظریف ساخته و مانند گردن‌بندی از الماس با رشته هایی از مروارید، گلوی تپه را زینت نموده بود. کاکا عباسعلی، پیاده شد و لجام اسب خویش را به من داد؛ آنگاه با صفائی کم نظیر از آب روشن چشمه، وضو ساخت تا بر بالای تپه نماز بگزارد.

بادسردی که ملازم با دمیدن خورشید است، برخاست و مرا مجبور کرد که از اسب فرود آیم و در خود فرو روم. ربع ساعتی بدین منوال گذشت و ابرهای شیرفامی که بر صفحه مینائی آسمان پراکنده بود؛ نخست ارغوانی، سپس طلائی

شد و لحظه‌یی بعد، شعاع نوازشگر خورشید بر صورت من تابید. ناگاه اجاقی را در چند قدمی خود دیدم که آتشی خرد و خوشرنگ از آن زبانه می‌کشید. مشاهدهٔ آن شعله چون حرارت شراب در سراپای وجودم اثر کرد. شتابان برخاستم تا آن را با چوب و چری که از باقیمانده بوته های سال گذشته به دست خواهد آمد تیزتر ساخته و خود را گرم کنم؛ اما اجاق دهان گشوده گفت:

«روزی کاروانی در این مکان بار انداخت و با گرد آوردن چند قطعه سنگ مرا به صورت اجاق درآورد و آتشی در دل من افروخت تا غذای خود را تهیه کند، ساعتی بعد کاروان بار سفر بست و مرا با چند اخگری که در سینه داشتم باقی گذاشت:

دانی ز رفتن او ما را چه مانده بر دل

از کاروان چه ماند جز آتشی به منزل.

نسیم شبانگاهی آن اخگرها را روشنتر و روشنتر نمود؛ امّا دریغ که بزودی جز مشتی خاکستر گرم از آنها باقی نماند:

آتش افسرده‌ام از کاروان وامانده‌ام

همرهان رفته خاکستر نشینم کرده‌اند.

سالی گذشت و از گل خودروئی که نمی دانم در کجا بود، دانه‌یی جدا شد و دست نسیم آن را در دهان خاکسترآلود من افکند. برف زمستان او را در دل من فرو برد و باران بهار آنرا آب داد. بوته‌یی از خاک برآمد و برگهای ضعیف خود را برسنگهای سیاه من گسترد و اکنون چنانکه می بینی از خاکستر دل این اجاق سیاه گلی آتشفام روئیده است.»

شعلهٔ آتشی که من در اجاق متروک دیده بودم، برگهای شقایق زیبائی بود که پرتو آفتاب از خلال سنگها آنرا به صورت آتش جلوه‌گر ساخته بود. سالها بعد همان منظر بدیع را در شعر قاآنی شیرازی یافتم و خاطرهٔ آن بیش از پیش در ضمیرم نقش بست:

ز سنگ اگر ندیده‌ای چسان جهد شرارها

به برگهای لاله بین میان لاله‌زارها

که چون شراره می جهد ز سنگ کوهسارها

اگر در آن روز از یافتن آتشی زودمیر محروم مانده و نتوانستم دست سرد شده خود را گرم کنم اما آن چیزی که شبیه آتش بود، نوری در قلب من دمید و آتشی در روحم افروخت که هنوز هم با حرارت آن زنده‌ام:

که آتشی که نمیرد همیشه، در دل ماست

وقتی که آتش من مانند آتش ابراهیم خلیل الله مبدل به گُل شد، سر را برداشته و نظری به بالای تپه افکندم.

پیرمرد از نماز دوگانه فراغت یافته و با خضوعی آسمانی دستهای چروک خورده خود را به سوی خدا، به سوی آسمانها که مکان ذات الامکان بود، برافراشته و دعا می خواند.

فروغ زردرنگ آفتاب، موهای سپید او را طلافام ساخته و هاله‌یی از نور بر گرد سر و صورت وی تشکیل نموده بود، عظمت خداپرستی و دینداری با شکوهی وصف ناپذیر در برابر دیدگان من مجسم شد. چیز مهمی از مذهب نمی دانستم، فقط نام خدا و پیغمبر و ائمه هدی را آموخته بودم اما در آن ساعت جبروت الهی چنان مرا فراگرفته و بر سراسر وجودم استیلا یافته بود که اگر فیض روح القدس مدد می‌کرد شاید چیزکی می شدم.

مناظر احمدلیوه از یکسو، و جلال و کبریای خدائی در قیافهٔ آرام یک نفر لر عامی ازسوی دیگر، روح و فکر مرا متمایل به شاعری ساخت و شاعری متشاعر به وجود آورد.

بهتر آنکه داستان غم افزای بقیهٔ زندگانی خود را رها کرده و قصه را به همین جا ختم کنم:

شرح این آلام و این خون جگر   این زمان بگذار تا وقت دگر

قلهک ــ شهریور ۱۳۳۵ برابر محرم ۱۳۷۶

حسین پژمان بختیاری

«پیشگفتار کویر اندیشه»

گمان می‌کنم عنوان «کویر اندیشه مناسب‌ترین نامی است که می‌توان بر این مجموعه نهاد زیرا که در فراخای سینهٔ کویر، جز خارهای پوشیده از خاک نمکسود، گیاهی نمی‌روید و در ژرفای اندیشهٔ حقیر نیز ــ غیر از خسکهای غبارآلود ــ چیزی مشاهده نمی‌شود.

اندیشه‌ام چو دامن تبدار دشت لوت
خالی ز آب و سبزه و پروانه و گل است
جز خاک تلخ و باد سموم و غبار شور
چیزی درو مجوی که دور از تأمل است

خوشبختی

از نخستین روزهای زندگی تا امروز ــ که به آخرین مرحلهٔ حیات رسیده‌ام ــ پیوسته در غرقاب ناکامی و بی‌مرادی و پریشانی و انواع سختی‌ها، غوطه‌ور بوده‌ام، ویرانهٔ زندگانیم، در دست سیلهای بنیان‌کن می‌لرزید، و حشاشهٔ وجودم در چنگال خون‌آلود حوادث فشرده می‌شد. از این‌رو آثار طبعم آمیخته با اشک و آه بود و در عین جوانی از پیری و عوارض آن سخن می‌راندم. بالاخره

روزی به خود آمده، دریافتم که اگر از جهاتی کامروا نیستم، از جهت دیگر بختی مسعود و طالعی محمود دارم، و آن مشاهدهٔ عنایت و عطوفت دوستانی است که بی‌هیچ توقعی نسبت به من مهر می‌ورزند. همه را دوست دارم، و همه مرا دوست دارند. هرگز کسی را به عمد نیازرده‌ام و از بی‌لطفی موقت آنان هم، آزرده نشده‌ام. خواه آن بی‌مهری منتشر در مجلات باشد، یا منعکس در تلویزیون یا مندرج در کتابی ارزشمند. عجب آنکه بی‌عنایتی دوستان، به‌حدی زودگذر است که چند روز بعد، خود پیشقدم شده، غبار کدورتی را که بر دل ننشسته بود با آب صفا شسته و آئینهٔ باطنم را صیقلی بسزا بخشیده‌اند.

مقدمه

هرگز از دوستان کریم صاحب‌قلم و سروران صمیم صاحب کرم نخواسته‌ام که بر آثار بی‌ارزش و احیاناً اندک بهای بنده، مقدمه یا تقریظی مرقوم فرمایند. چه، این قسمت از کتب کمتر خواننده دارد و زحمتی که در آن راه تقبل شود، به هدر می‌رود. تقریظ هم، گرچه با وسواس و بی‌نظری، خلاصه با مفهوم کامل انتقاد نوشته شود، در چشم بدبینان صورتی از رفیق‌نوازی یا معاملهٔ ادبی تلقی خواهد شد؛ و این خود برای طبیعت خجول و روح ناتوان بنده، باری گران و رنجی کوبنده است.

عیبجوئی

حیرتی که در آغاز مطالعهٔ این مجموعه، بر خوانندهٔ صاحب‌نظر دست می‌دهد، شوخ‌طبعی مردی کهنسال است که بر لب گور ایستاده، جوانی می‌کند.

خرده‌گیران مهذب حق دارند؛ زیرا ترسیم مناظری با این گستاخی از پیری که باید نوبالغان را رهبری کند و شعر خود را در خدمت اجتماع گذارد، بسیار زننده و ناسزاست. اما به خاطر بیاورند: «که ما نیز، روزی جوان بوده‌ایم». و قسمتی از این آثار، محصول آن روزگار است. از این گذشته، بنده نه شایستهٔ رهبریم، نه دعوی رهنمائی دارم، نه خود را موظف به این هدایت می‌دانم.

هدایتی که از عهده‌ام ساخته نیست؛ معهذا من خود فردی کوچک از اجتماعم و اگر برای دل خود هم سخن بگویم، سخنی حاوی غمها و شادی‌ها، دردها و دواها، گرفتاری‌ها وگشایش‌های کار اجتماع است. و اگر هم به رنجی گرفتار نباشم، نه می‌توانم آن رنج را وصف کنم؛ نه توصیفم لطف و اثری دارد. هم‌چنان که اگر دارای قوی‌ترین ادراکات وروان‌ترین قلم‌ها باشم، نمی‌توانم از درد جانگدازی که چند سال است ذرات وجود مرا می‌آزارد، چنان سخن بگویم که خواننده آن را احساس کند.

از شوره‌زار حیات گذشتهٔ من، غیر حرمان، شاخی نرسته، و جز آرزهای گرانبار و عشقهای بی‌سامان، شکوفه و ثمری به خود ندیده است. و من هم به قدر کفایت، حتی بیش از حد لزوم از ستمبریها، ناکامی‌ها، سرگردانی‌ها، تهیدستی‌ها، ناتوانی‌ها، نیازها، بیچارگی‌ها و تحقیرهای ادوار زندگانی خود، سخن رانده‌ام. زیاده‌روی‌های امروز، عکس‌العمل آن ماندگی‌هاست و گستاخی‌های روزگار پیری، محصول بردباری‌های ایام جوانی.

دیگرم شعر ملال‌انگیز نیست   شکوه از بیداد دلبر نیز نیست

پدرم علیمرادخان مردی بلند قامت با پیکری استخوانی ولی ورزیده بود، که در اوان جوانی به دلایلی که بر بنده مجهول است از بختیاری به تهران آمد و در زمان ناصرالدین‌شاه وارد خدمات لشکری شد، و در عهد مظفرالدین‌شاه با خوشخدمتی مورد عنایت امین‌السلطان اتابک اعظم و به‌وسیلهٔ او ملحوظ احسان پادشاه قاجار گردید؛ تا جائی که به لفظ مبارک خود، وی را «پیران ویسه» نامید و به درجهٔ میر پنجی مفتخر داشت. وی در اوایل مشروطیت ــ شاید طبق دستور خواهرزاده‌اش حاج علیقلی‌خان سردار اسعد که در اروپا مشغول معالجه بود ــ از تهران به اصفهان و بختیاری رفت تا با سپاهیان مشروطه‌خواه عازم تهران شود.

چنانکه می‌دانیم سواران بختیاری با عدهٔ معدود محمد ولی‌خان سپهدار و

۱. محمد ولیخان خلعتبری (سپهدار سابق) به سال ۱۳۰۵ شمسی خودکشی کرد و در آن وقت بالغ بر ۷۰ سال از عمرش گذشته بود.

قریب صد نفر مجاهد، زیر فرمان پیرم یا یفرم خان ارمنی، تهران را فتح کردند. محمدعلی‌شاه به سفارت روسیهٔ تزاری پناهنده و به نفع پسرش مستعفی شد. اما چندی بعد ازترک وطن در معیّت شعاع‌السلطنه و ارشدالدوله از راه گمیش‌تپه برای بازگرفتن تخت وتاجی که لیاقت حفظ آن را نداشت به ایران بازگشت. سالارالدوله هم در کرمانشاه طلوع نمود.

طوایف غرب از آذربایجان و کردستان تا کرمانشاه یکسره به او گرویدند و مشروطهٔ نوزاد ایران، سخت در خطر افتاد. اما مرحوم جعفرقلی خان اسعد فرزند سردار اسعد با دو هزارسوار بختیاری و دویست نفر مجاهد، با چند آتشبار توپخانه پس از ۹ ماه جنگ بر ایلهای شاهسون، خلخال، اردبیل، قراچه‌داغ، سنجابی و غیره پیروز شد و بایکصد و بیست نفر از رؤسای آنان که اسیر شده بودند به پایتخت بازگشت. از کرج تا تهران آذین شده بود و من خودبه خاطر دارم که اسعد بر اسبی سفید نشسته، پدرم در سمت راست او، و یفرم در طرف چپ او، پیشاپیش اسیرانی که تا یک ماه پیش، خود را فاتح و تهران را لقمهٔ چرب و نرمی برای یغما و تجاوز به نوامیس اهالی می‌شمردند، آهسته حرکت می‌کردند و شور و شوق استقبال کنندگان نهایت نداشت.

پدرم در زمستان سرد آذربایجان، به‌سختی سرما خورده، اندک زمانی در سراب توقف نمود و دوباره به جنگجویان پیوست. از این‌رو مورد عنایت مجلس شورای ملی گشته، لوحهٔ افتخاری بدو عطا شد، اما بزودی در تهران درگذشت.

ازدواج نامناسب مادرم، که هجده سال در ناز و نعمت پرورده شده و دانشی بیش از زمان خود اندوخته بود[1] با پدرم، که نزدیک به پنجاه سال از عمرش در جنگ و سختی گذشته بود، دیری نپایید. به این معنی که مرا رها کرد و به خانهٔ پدری رفت؛ بدون آنکه جدائی از شوهر را قطعی سازد.[2]

۱. فکر من مافوق عصر و عصر من مادون عقل زین تغابن شاید ار خود را به آتش در زنم.
۲. علت ازدواج نامناسب پدر و مادرم را در مقدمهٔ دیوان آن مرحوم نوشته‌ام.

طفلکی بودم که مادر خواست بی یاور مرا
رفت در نه سالگی سایهٔ پدر از سر مرا
پیرمردی هم پدر گردید و هم مادر مرا[3]
کاشکی آن مرد پیر آن روز در عالم نبود
تا که در عالم کنون این مظهر ماتم نبود

آن مرد شریف و پاک‌سیرت حکایت می‌کرد که پدرت اجازه نمی‌داد ترا نزد مادرت ببرم و حاضر هم نمی‌شد باماهی دو تومان دایه‌یی برایت بگیرد؛ ناگزیر هرروز ترا نزد زن‌هایی که فرزند شیرخوار داشتند، می‌بردم و با دوشاهی، پستانشان را در دهانت می‌گذاشتم، حتی از کولی‌های بچه‌دار دوره‌گرد هم استفاده می‌کردم.

بدبختانه، مادرت نیز لجاج نشان می‌داد و حاضر به مصالحه نمی‌شد؛ ناگزیر در یک‌سالگی ترا از شیر بریدم تا با نان ترید و برنج نیم‌پخته زندگی کنی.

بهتر آنکه نگویم چگونه به سه سالگی رسیدم. در این مدت پدرم که اندک سوادی داشت مرا زیر تازیانهٔ تعلیم گرفت و در یکی از روزها که نمی‌توانستم کلمهٔ درازآهنگ «فسیکفیکهم الله» را درست ادا کنم، چندان مرا با سیلی و مشت و لگد حتی ضربت سر فروکوفت که دیگر نفسم برای گریستن و نالیدن هم وفا نمی‌کرد. ناگاه یکی از سربزرگان بویراحمدی، که سالها پیش به خوانین بختیاری پناهنده شده بود و او را فرج‌الله کیخا می‌گفتند، سررسید مرا از کنار رحل زیبای قرآن برداشت و با تشدد گفت: «خان اینکه رسم تربیت بچه نیست.» آنگاه مرا بر کنار حوض برد؛ رویم را که هنوز جریان اشک در شیارهایش ادامه داشت، با محبتی خاص شست و با دستمال ابریشمین رنگارنگ یزدی صورتم را خشک کرد. پس با حرکتی عصبی آن را بر چشمهای خود فشرده، بی‌اختیار به گریستن پرداخت؛ در حالی که بر مادر نامهربان و پدر

۳. کاکا عباسعلی و کاکا در زبان بختیاری به معنی لله است.

سنگدلم ناسزا می‌گفت.

در این وقت صدای جغجغه و آواز فروشندهٔ خروس‌قندی به گوش رسید؛ مشت آبی بر روی خود زد و مرا به کوچه برد و با صدای گرفته و رنج‌آلود گفت: «عزیزم چه می‌خواهی، خروس می‌خواهی، ماهی شربت‌دار می‌خواهی؟» اما سکسکه و اشکهائی که بی‌اراده بر مژگانم می‌نشست محلی برای اظهار تمایلات کودکانه من باقی نگذاشته بود، فقط گفتم: «هیچی نمیخام.»

آواز پای... پدرم به گوش رسید؛ پیش آمد با لحن روح گدازش گفت: «حسین» و شروع به خندیدن کرد؛ همان خنده‌یی که مادرم آن را وصف کرده است:

خندد به من آنسان که خنده‌اش   بر جان ودل خسته خنجریست

من دهانم را بر شانهٔ فرج‌الله کیخا فشرده؛ کوشش می‌کردم جیغ نکشم. پدرم با دست، سر مرا بلند کرد وگفت: «خُب قهر مکن» و یک سکهٔ طلا به سوی من کشید. رویم را برگرداندم؛ او هم دیگر اعتنائی نکرده، به سوی «درخانه» به اصطلاح امروز «اداره» رفت.

در همان ایام، زن پدرم ــ بی‌بی گلندام ــ با خواهر عزیزم ــ بی‌بی مهرافروز ــ به تهران آمده؛ در معیّت سی چهل سوار بختیاری ــ که اغلب از وابستگان پدرم بودند ــ به زیارت امام هشتم رفتند. مرا هم با خود بردند.

قریب یک ماه در شهر مقدس مشهد رضوی متوقف بودیم. وقتی که به تهران بازگشتیم، پدرم به آذربایجان رفته و دستور داده بود که همه به سوی بختیاری برویم. داستان آن مسافرت و توقف دوسالهٔ خود را در دشتک در مقدمهٔ کتاب «خاشاک» به تفصیل نوشته و تکرارش را زائد می‌دانم، اما نقل این حادثه را گویا در کتاب مذکور ننوشته باشم.[1]

نامادری من، دو دختر با نام «مهرافروز» و «شبچراغ» داشت، که مرا

۱. یکی از بی‌مبالاتی های بنده آنست که نسخهٔ هیچ‌یک از آثار خود را ــ غیر از یک مجلد تاریخ ارتباطات در اختیار ندارم.

چون جان خود عزیز داشتند؛ و یک پسر داشت که در شقاوت و ضعیف آزاری، بی‌نظیر بود و کمتر روزی بر من می‌گذشت که از جور او اشکم جاری نشود.

روزی، آرایشگر دشتک، سر او را اصلاح و طبق مد آن روزگار، دم اردکی کرده بود. وی در حالی که اصلاحش ناتمام بود، با طعنه گفت: «حسین خان امروز پایت را به درخت بادام بسته وده ترکه بر کف پای مبارکت خواهم زد.» گفتم: «آقا چرا؟» گفت: «پانزده ترکه می زنم تا دیگر نگوئی چرا». ناچار سکوت کردم.

وقتی در تاریخی خواندم که آقا محمدخان، نامه‌یی پر از تهدید به پادشاه خوارزم نوشت که اگر عرض بندگی نکرده و در تقدیم هدایا و ارسال مالیات عقب افتاده، شتاب ننمائی در آغاز زمستان همین سال بر آن دیار خواهم تاخت، بزرگان و رجال خوارزم، بر آن وعید، خنده زده گفتند: «هرگز چنین حماقتی را مرتکب نخواهد شد.» خوارزمشاه گفت: «اشتباه می‌کنید اخته‌خان هرچه گوید، کند.»

بنده هم اطمینان داشتم که آن دیوانه هرچه گوید، کند.

در این وقت به قندشکنی که روی سفرهٔ چرمین قند گذاشته بودند، متوجه شدم. آهسته آن را برداشتم و در عقب سر جوادخان، با دو دست کوچک خود بالا بردم؛ ولی فریاد وحشت‌آور مادرش دستم را لغزاند و لبهٔ قندشکن با قدری انحراف بر سر او فرود آمد. خون جستن کرد. و من چون تیری که از کمان بجهد؛ به سوی در حیاط تاختم. برادرم، تفنگ ورندلی را ــ که در طاقچهٔ ایوان گذاشته بود ــ برداشت، فشنگی در آن راند. خواهرم که به سال از او بزرگتر بود، به سمت وی دویده، گفت: «جواد چه می‌کنی؟» اما غریو تفنگ برخاست، گلوله از پهلوی گوشم گذشت و به دیوار خورد و من با سرعتی عجیب به خانهٔ عمویم رفتم و می دانستم که او در ایوان سر پوشیدهٔ طبقهٔ بالا می نشیند. مانند گربه از پله ها تیز و تند، بالا رفتم؛ ولی جوادخان را دیدم که چوب بلندی در دست دارد و به سمت پله ها می‌آید. بی اراده در طول بام سمت غرب ــ که بیش از یکصد ذرع بود ــ به دویدن پرداختم وموقعی به انتهای آن رسیدم که برادرم نیز

به روی بام رسیده بود، عمویم، فریاد زد: «جواد، جواد چه شده؟» اما او به جای پاسخ، به تعاقب من پرداخت، و من نیز در قسمت جنوبی شروع به دویدن کردم. بالاخره یک دور تمام بر روی بام‌های قلعه دویدیم و چون دوباره به محل عمو رسیدم؛ دیگر نفسم بند آمده بود. جوادخان رسید و من از بیچارگی می‌خواستم در باغ بزرگ پشت قلعه بپرم؛ اما عمویم به اشخاصی که آنجا گرد آمده بودند، نهیب زد: «بگیرید این مادر... را.» در یک لحظه جواد را بر زمین افکندند و عمویم چوب او را ــ که از دستش گرفته بودند ــ برداشت و بی‌محابا به دست و پا و سر او را فروکوفت. در همین لحظه، مادر بدبختش که بیش از من آزار او را می‌چشید، از پله‌ها بالا آمد. خود را روی بدن پسرش انداخته، گفت: «بی انصاف او زخم خورده است، به او رحم نمی‌کنید، به من رحم کنید.» عمو گفت: «پدرسوخته‌ها چرا شما به این بچهٔ بی‌کس رحم نمی‌کنید.» سپس دستور داد که جواد را در ته برجی[1] حبس کنند و زخمش را ببندند. مادرش گفت: «مرا هم با او حبس کنید.» جواب داد: «تو هم با او باش.»

آنان را بردند و عمو رو به باغ نشسته، مرا بر زانو نشاند و با افشاندن دست، جمیع حاضران را دور کرد. دیگر توانائی خودداری نداشت. بی‌اختیار به گریه افتاد و با کلماتی بریده‌بریده می‌گفت: «آخر این روستائی بدبخت را چرا به اینجا فرستادند.»[2]

ساعتی گذشت و او آرام گرفت. پس دستور داد ناهار بیاورند. ضمناً جوادخان را هم احضار نمود. با محبتی تأثرانگیز روی او را بوسید و گفت: «تو هم حسین را ببوس و اگر خطا کرده است او را ببخش.» جواد اطاعت کرد؛ اما من می‌دانستم که آن بوسه، شربتی زهرآلود است.

پس از صرف نهار و کشیدن غلیانی، جواد و مادرش را مرخص کرد و

۱. خوانین بختیاری، هریک دارای عمارتی بسیار وسیع بودند، که در چند قسمت لااقل در چهار گوشه آن برجهائی چندطبقه برای دفاع می‌ساختند و اطاقی که بر سطح زمین جای داشت به نام ته‌برجی خوانده می‌شد و زندان و محل محبوسان بود.

۲. روستائی در گویش بختیاری، به معنی ده‌نشین و جبان و بی‌تهور است.

مرا نزد خود نگاه داشت و نامه‌یی به عمه‌زاده‌ام ـ حاجیه بی بی نیلوفر که در حقیقت بزرگ‌خانوادهٔ جعفر قلیخان بود ـ نوشت و تأکید فرمود که: دیگر حسین را به دشتک مفرستید و به هر وسیله‌یی باشد او را برای تحصیل به تهران اعزام نمائید. آنگاه مرا با یکی از غلامان خانه‌زاد به جونقان روانه کرد و من با اردوی سردار مظفر به پایتخت عزیمت نمودم. پدرم با سردی خاص خویش، تعظیم مرا با اشارهٔ سر، پاسخی گفت و فردای آن‌روز به بهانهٔ آنکه باید به آذربایجان بروم، مرا با خود به خانهٔ مردی که می‌گفت اصلاً بختیاری است، برد و پس از گفتگوئی ـ که پیدا بود سابقه دارد ـ مرا به او سپرده، خداحافظ گفت.

نگهبان من، مردی رؤف و مهربان بود. تکفل مخارج زن و مادرزن و سه دختر را برعهده داشت و من به وسیلهٔ مادرزنش ـ که گوهر نام داشت ـ دانستم که پدرم کماکان در تهران است. گوهر با مادرم نیز دوست بود؛ دوستی صمیم ولی نتوانست مرا به دیدار او خوشدل سازد. زیرا که وی در معیّت برادرش به فراهان رفته بود. برادرش سرهنگ ارتش بود، سیمائی مردانه و جذاب داشت. ناگهان به مرض فالج گرفتار شد و از پای درآمد. همسرش ـ که زنی هنرمند و موسیقیدان بود ـ از همراهی با شوهر و پرستاری او استنکاف ورزید و در تهران ماند. شاید هم طلاق گرفت.

من آشکار می‌دیدم که نه پدر دارم، نه مادر. ناگزیر با پیشامدها می‌ساختم. اتفاقاً اعضای ششگانهٔ خانوادهٔ جدید من، مرا به حدی عزیز می‌داشتند که تقریباً احساس غربت نمی‌کردم. افسوس که سرپرست آن جمع، پس از چند ماه، چشم از جهان پوشید و من هم دوباره بیکس شدم. پدرم در عزای او، حد اعلای مروت و بزرگواری را نشان داد و تا برگزاری چهلم وی، تقریباً همه‌روزه به آنجا می‌آمد ویکی دوبار هم با گوهر نجوٰی کرد (این راز هم چندی بعد آشکار شد؛ مردی تقریباً پنجاه ساله می‌خواست دختر پانزده سالهٔ آنان را وسیلهٔ کامرانی سازد). اما گوهر پیشنهاد وی را نپذیرفت. او نیز مرا به خانهٔ مرحوم شریف‌الممالک، عموزادهٔ مادرم، برد و به او سپرد. شریف‌الممالک، به‌تازگی نمی‌دانم برای چندمین بار تجدید فراش کرده بود که مرا نزد همسر

پیشین خود فرستاد. این زن از همبستر تازهٔ شریف‌الممالک، زیباتر و خواستنی تر بود، ولی چه می‌شود کرد: کار دل است این کارها.

دیدار پدر

زنگ تفریح آخرین ساعت قبل از ظهر نواخته شد و شاگردان از کلاسها بیرون ریختند. ناظم مدرسه (مدرسهٔ اشراف) مرا احضار کرده، گفت: «آقاجانت دم در منتظر است، بیا».

«آقاجان؟ کدام آقاجان؟» من با تقلید از کاکا عباسعلی و سواران بختیاری، پدرم را «خان» می‌گفتم. با صمیمیت خانوادگی، آشنائی نداشتم. و موقعی که تحصیل زبان فرانسوی را در مدرسهٔ سن‌لوئی آغاز کرده بودم، و می دیدم که پسر، پدر خود را با لفظ تو، مخاطب می‌سازد، آن را نوعی از بی‌ادبی و گستاخی می‌پنداشتم.

باری از دنبال «خان ناظم»، از مدرسه بیرون رفته، پدرم را دیدم که در درشکهٔ شخصی نشسته و یک نفر بختیاری با کلاه سفید و تفنگ سه‌تیر، پهلوی درشکه‌چی جای دارد. فهمیدم که آقاجان یعنی پدر من، یعنی خان.

آقاجان مرا در کنار خود نشاند و من که سالها رنج بی‌پدری را آزموده بودم، خود را بسیار خوشبخت یافتم و از وی انتظار نوازش داشتم، اما دریغ.

دقیقه‌یی چند به سکوت گذشت. او سیگاری را آتش کرد و در حالی که دود غلیظ آن بر اثر وزش باد مزاحم من شده بود، پرسید: «حسین چه می‌کردی؟» عجبا این چه پرسشی است! معهذا عرض کرد: «درس می‌خواندم.» فرمود: «من از تو راضیم». جوابی نداشتم.

بار دیگر رو سوی من کرد و پرسید: «حسین، مادرت را می‌بینی؟» چند لحظه چون صاعقه‌زدگان مبهوت مانده؛ در حالی که گریه یا بهتر بگویم آرزوی گریستن قفسهٔ سینه‌ام را می فشرد، گفتم: «مگر من مادر هم دارم؟»

با تحقیری خاص گفت:

«می‌خواهی بگوئی که با او ملاقات نکرده‌ای؟» بی‌اختیار اشکم سرازیر

شد. گفتم: «به خدا اگر هم او را ببینم، نمی‌شناسمش.» خان با تشدّد گفت: «بس است، خفه شو.»

خفه شدم. درشکه نیز به مقصد رسید. خان پیاده شد و من در حالی که با آستر سرداری بی‌قواره و فرسودهٔ خود اشکهایم را می‌ستردم، از دنبال او به خانه‌یی که تازه خریده بود، وارد شدم. صدای دورگهٔ زن پدرم را شنیدم که با جمله‌یی مرکب از فارسی و لری می‌گفت: «حسین جونم بیو (= بیا) بووسمت.» پیش رفتم دستش را بوسیدم. رویم را شاید هم با محبت چند بار بوسید و با کف دست کتف و پشت مرا نوازش کرد؛ معهذا ترس سراپای مرا فروگرفته بود؛ ترس از جوادخان.

خوشبختانه پدرم او را عاق کرده از خود رانده بود. علت آن بی‌مهری هنوز هم برای من مجهول است. در همین وقت، کاکا عباسعلی با چندین عدد نان سنگک وارد هشتی ــ که امروز آن‌را هال می‌گوئیم ــ شد. با دیدن من نانها را به دخترکی ملوس و ظریف داد، آنگاه مرا در بغل گرفته و در حالی که به شدّت می‌گریست، داخل زیرزمین شده، مرا روی زانو نشاند، سرتا پایم را بوسید. بالاخره اندکی آرام گرفت. نخستین چیزی که از من پرسید، این بود که: «خانم را می‌بینی؟» این‌بار، نوبت گریهٔ من فرا رسید. اشکریزان گفتم: «نه او را دیده‌ام، نه می‌خواهم ببینم. خدا او را مرگ بدهد.» کاکا مرا نوازش کرده، گفت: «گریه مکن عزیزم، مادرت گناهی ندارد. او سالی یک یا دوبار به تهران می‌آید و نمی‌دانم چه کسی آمدن او را به خان اطلاع می‌دهد. خان هم نزد او می‌رود و مبلغ زیادی پول به وی می‌دهد و از او خواهش می‌کند که به سر خانه و زندگی خود بیاید، و هربار جواب رد می‌شنود. و من در همین دو سه روزه که به تهران آمدیم، به خانهٔ او رفتم و ننه‌سکینه این مطالب را برایم نقل کرد. بیچاره «موشی» هم در این خانه زندانی است، مثل سگ از بی‌بی گلندام می‌ترسد. وقتی که خان را می‌بیند از ترس می‌خواهد سکته کند.» گفتم: «موش؟» گفت: «موشی همین زن بینوائی بود که نان‌ها را از من گرفت و او را از بس ظریف و کوچک‌اندام است، خان وی را موشی نامیده است.»

پدرم در جنگهای آذربیجان به‌سختی بیمار گردید و موقعی که به تهران بازگشت، مرضش سخت و خطرناک شد. روزی در بستر بیماری با لحنی خاص گفت: «اواسلی اواسی (عباسعلی) مرا بلند کن.» کاکا و بی‌بی گلندام زیر بازوانش را گرفته، او را بر بستر نشاندند. لحظه‌یی به زاویهٔ اطاق در جنوب شرقی نگریست: آنگاه تعظیمی کرد و یکی دو دقیقه در آن حال باقی ماند و چون سر برداشت چشمانش بسته بود، گفت: «مرا بخوابانید.»

در همان اطاق منشی مرحوم سردار اسعد ــ که بهادر همایون لقب داشت ــ نزدیک بستر پدرم نشسته، مشغول نوشتن وصیتنامه‌یی بود که ناتمام و بی امضا ماند. پدرم گفت: «میرزا ممدلی (محمدعلی) می‌دانی چه فرمودند؟» گفت: «خیر، خان!» گفت: «اطلاع فرمودند که پس‌فردا یکساعت از دسته برآمده،[1] باید بیائی.» زن پدرم به گریه افتاد. پدرم با تنفر گفت: «برخیز برو بیرون.»

سپس به بهادر همایون گفت: «برخیز و حاجی خان[2] را هرجا هست به اینجا بیاور.» یکی دو ساعت بعد مرحوم سردار اسعد ــ فاتح تهران ــ با جماعتی کثیر از محترمین شهر و سران بختیاری، وارد شدند و گرداگرد بستر پدرم ایستاده یا نشسته حلقه زدند. پس از حالپرسی، پدرم روی به سردار اسعد کرده، گفت: «هالو= خالو (خواهرزاده) من پس‌فردا صبح عمرم را به تو می‌دهم، چون تهیهٔ وصیتنامه میسر نشد و لازم هم نبود؛ شفاهاً وصیت می‌کنم ملک بختیاری (دشتک و سوسن ــ شوشن یا شوش قدیم) را به زنم بدهید؛ مشروط بر آنکه یک حبه از گندم و جو آنها را به جواد ندهد. جواد را عاق کرده‌ام.» جمعی از بختیاریان گفتند: «خان! وی را ببخشید، اگر خطائی کرده باشد همین تنبیه او

۱. در آن ایام ساعتها غروب کوک بود و طلوع آفتاب را با رسیدن عقربکها به موازات دستهٔ کوک ساعت می‌سنجیدند.

۲. پدرم لقب نپذیرفت هیچ کس را هم با لقب مخاطب نمی‌ساخت. حاجی علیقلی خان سردار اسعد را حاجی خان و مرحوم اسعد را جعفرقلی می‌خواند فقط در حضور دیگران وی را جعفر قلیخان می‌گفت و بزرگترین سوگندش نیز (مرگ جعفرقلی) بود.

را بس است.» پدرم چشم‌ها را بست و با نارضائی گفت: «آخرت او را بخشیدم؛ اما از دنیا خیر مبیناد[1] اثاث‌البیت هم هرچه هست، به او واگذارید. البته سهم صیغهٔ خود را قبلاً تعیین کرده و به گلندام سپرده‌ام. باغی را که در دزاشیب دارم نیز به او داده‌ام؛ حلالش باد. بقیهٔ اموال و اسناد مطالبات و این خانه، همچنین جعبهٔ جواهر و ظروف نقره با بوفهٔ فرنگی و زینت‌های دیگر متعلق به تو است. فقط خواهشمندم حسین را همین امسال بعد از امتحانات به فرنگ بفرستید.» سردار اسعد بی‌اختیار به گریه افتاد. پدرم گفت: «حاجی خان، مرگ برای همه هست؛ من هم عمر خود را کرده‌ام. خدا ترا و جعفرقلی خان را سلامت بدارد.» بالاخره سردار اسعد آرام گرفت و مرا پیش خواند و بر زانو نشاند؛ آنگاه گفت: «هالو تا دو سه ماه دیگر حسین را نزد فرزندان خود و اقوامم به سویس می‌فرستم و دربارهٔ او به میرزا زیرک، سر پرست بچه‌ها، سفارش می‌کنم؛ انشاءالله حالت خوب خواهد شد و او را زیر سایهٔ خود بزرگ خواهی کرد.» موقع رفتن خواهرزاده و دائی روبوسی کردند. پدرم آرامش خود را حفظ نمود؛ اما سردار اسعد با چشم اشک‌آلود از خانهٔ ما خارج گردید.

پدرم صبح روز معهود، حسب‌المعمول، نماز خواند و مرا احضار کرده، گفت: «درشکه حاضر است؛ فوراً به منزل نصرالله نوهٔ خواهرم برو و خیلی زود او را به اینجا بیاور. اگر هم لازم شد، لباسش را در درشکه بپوشد.» من با ذوق سواری در درشکهٔ شخصی تعظیم کرده؛ شتابان به راه افتادم. پدرم دوباره مرا نزد خود خواند و گفت: «بیا رویت را ببوسم، می‌ترسم دیگر ترا نبینم.» من دستش را بوسیدم؛ او هم مدتی طولانی لبش را بر صورت من چسباند؛ آنگاه مرا رها کرد و یک قطره اشک از چشمش به بالش چکید. حاضران به گریه افتادند؛ ولی پدرم آنها را از گریستن مانع شد و گفت: «ناراحتی من در این است که چرا در بستر می‌میرم؟ چرا در میدان جنگ کشته نشدم!»

۱. آن ظالم بدبخت، خیری هم ندید و به سال ۱۳۳۶ قمری با تفنگ خود، مجروح شده، چند ساعت بعد مرد. اما املاک مادر را تصرف نمود و به وصیت شفاهی پدر هم اعتنائی نکرد.

من مفهوم حقیقی سخن او را درک نکرده؛ به منزل نصرالله که رسیدم؛ او را از خواب بیدار کرده در باغچه‌یی پرشکوفه به توپ‌بازی پرداختیم. بالاخره رانندهٔ درشکه ما را متوجهٔ دستور پدرم کرد و به راه افتادیم. چقدر آرزو داشتم که با برخی از شاگردان مدرسه (سن‌لوئی) یا همکلاسان خود مواجه شوم تا مرا در درشکهٔ شخصی مجللی مشاهده نمایند؛ افسوس که این آرزو هم خاک شد.

موقعی به خانه رسیدیم که جنازهٔ پدرم را برای غسل به غسالخانهٔ اول خیابان حسن‌آباد می‌بردند. در آن روزگار محل آتش‌نشانی فعلی، گورستانی بزرگ بود.

من و نصرالله در میان گریه و شیون زنان و آمد و رفت بی‌نظم مردان، درمانده؛ نمی‌دانستیم چه بکنیم. اتفاقاً بهادر همایون مرا دید و با چشمان سرخ شده از گریه یا مالش گفت: «چرا دیر آمدی؟» اگر بگویم من حتی مفهوم مردن را نمی دانستم، شاید باور نکنید. از این رو گفتم: «مگر چه شده؟» گفت: «برو پیش بی‌بی مریم، او به تو خواهد گفت.»

بی‌بی مریم، خواهر سردار اسعد بود؛ ولی مادرش عمهٔ من نبود. وقتی که به خدمت او رفتم، مرا در بغل فشرد، گریه‌کنان گفت: «غصه مخور، خدا سایهٔ برادرم را از سرت مگیراد. من به میرزا محمدعلی می‌سپارم که ترا در درشکهٔ پدرت نشانده، دنبال جنازه ببرند.» بی‌بی گلندام تمام گونه‌ها و پیشانی و چانه، حتی پستان‌های خود را با ناخن خراشیده، خونین کرده بود.

جنازهٔ پدرم، با جلالی که تا آن روز در تهران دیده نشده بود، در میان صفوف شاگردان بعضی از مدارس و نظامیان، با موزیک و سواران بختیاری گذشته؛ در اول خیابان چراغ گاز (چراغ برق فعلی) مرا در درشکهٔ دیگر نشاندند و جنازه را در درشکهٔ خودش جای دادند و با عده‌یی بالغ بر صد سوار بختیاری، به حضرت عبدالعظیم فرستادند؛ و در اطاقی که در دالان فاصل صحن و حیاط شاهی خریداری شده بود، به خاک سپردند.

چند روز بعد، بی‌بی گلندام برای خداحافظی، خدمت سردار اسعد رفت و اشک‌ریزان خود را بر قدم وی افکنده، گفت: «اگر حسین را از من بگیرید،

حتماً خواهم مرد. اجازه بدهید او را با خود به بختیاری ببرم.» آن مرحوم با تشدّد فرمود: «بسیار خوب او را به هر جهنمی می‌خواهی ببر.» به قول ویکتور هوگو خداحافظ «سیاست، علم، هنر». بنده را درست برخلاف تنها وصیتی که پدرم کرده بود، به بختیاری فرستادند. دو سال با مالاریا طی شد و با محبت یکی از بی بی ها ــ که خدایش غرق رحمت کناد ــ باز به تهران آمدم. و در این وقت سردار اسعد، تقریباً مفلوج و نابینا شده بود و قیمومت بنده برعهدهٔ فرزندش جعفرقلیخان اسعد محول گردید.

بنده، ماهی شش تومان داشتم که بایستی ماهی سه تومان آن را بابت شهریه مدرسه بدهم. ناگزیر عریضه‌یی خدمت مرحوم جعفرقلی خان اسعد نوشته، استدعا کردم: «مقرر بفرمائید ماهی سه تومان از این شش تومان را در موقعی که مورد احتیاج من است، بدهند تا از مدرسه اخراج نشوم.» آن مرحوم در ذیل نامهٔ بنده نوشتند: «محمودخان، سه تومان به حسین بدهید.» دو ماه گذشت، باز موضوع را تکرار کرده، نوشتم: «منظور بنده این است که در اول هر ماه فرنگی، سه تومان به مدرسه بدهم.» سؤال کرد: «حال چه ماهی است؟» عرض کردم: «فوریه». در ذیل عریضه‌ام، مرقوم فرمودند: «محمودخان! در این ماه که فوریه فرنگی است، سه تومان به حسین خان بدهید.»

کاش مطلب به همین‌جا ختم می شد. تازه محمودخان می فرمودند حالا به جان بچه‌هایم یک «قران» هم ندارم. هر وقت پول پیدا شد بی درنگ حوالهٔ ترا می‌پردازم بدیهی است که پول هم به این سادگی ها به دست نمی آمد. خلاصه آنکه، چندان در تأدیه همین سه تومانها، تعلل و تساهل شد؛ تا مرا به کلی از مدرسه اخراج کردند.

پدرم از این جهت، خوب بود، زیرا که خودش به مدرسه مراجعه کرده و حساب هر ماه را پیشاپیش می داد. اما به خودم حتی یک شاهی عطا نمی فرمود، و سخت معتقد بود که پول، پسرها و دخترها را فاسد می‌کند؟

معهذا از بوسهٔ اشک آلود آخرین ساعت عمرش، بر من مسلم شد که مرا دوست می دارد. ولی نحوهٔ تربیت ایلی او را مجبور می ساخت که حتی از

بوسیدن من خودداری کند.

در هر حال، سرگردانی و بی‌کسی من، در دوران قیمومت مرحوم سردار اسعد، به جائی رسید که از روی بیچارگی یا بهتر بگویم بی اطلاعی، وارد خدمت دولت شدم. اما چه خدمتی؟ و آن بزرگمرد، نخست مرا ملامت کرد که: «چرا چنین کردی. تو که بی چیز و محتاج نیستی، ثروت پدرت نزد من است.» اما بعدها به‌خوبی دانستم که پشیزی از دارائی پدر به من نخواهد رسید و آن مرد شریف نخواست لااقل مرا به راهی مناسب‌تر هدایت کند یا بر دهان کمروئی و غرور احمقانه‌ام لگامی زده و من ناآزموده را به سوئی رهبری نماید که بعدها پیوسته بر خود لعنت نکنم و نگویم:

از پس عمری ولگردی و پیمانه کشی — یافتم کاری شایسته کوته‌نگری
حالیا پیرم و بیمار وتهیدست و رواست — کم نه همت، نه هنر بود، نه عقل وگهری

آغاز شاعری

رشد فکری و جسمی من هنوز به مرحلهٔ کمال نرسیده بود اما احساس غریزی که از یازده سالگی شروع شده بود، در پانزده سالگی به وضعی عجیب بر سراپای وجودم، حاکم شد و با تمنیّاتی وحشیانه، ترکتازی می‌کرد. در آن اوقات با دوشیزه‌یی مصری فرانسوی سر و سری یافتم و چگونگی عشق او که در مجلاّت و برخی از تذکره‌ها چاپ شده، خمیرمایهٔ شاعری من گردید. سالها با رعایت جمیع جوانب ادبی، چیزی به‌هم می بافتم، و چند دیوان فراهم ساخته و یکباره همه را در بخاری زغالی می انداختم. بار دیگر و بار دیگر چنین کردم. نه همگامی، یا بهتر بگویم، پیروی از شیوهٔ مرحوم نیما را ــ که چند سالی باهم در مدرسهٔ سن‌لوئی تحصیل می‌کردیم ــ می‌پسندیدم؛ نه روش دیگران را، که لازم به تعریف نیست. لاجرم راهی میان این دو شیوهٔ متضاد، اختیار کردم که از این قرار است:

۱ ــ ذکر تخلص را جز در مواردی که لطفی به شعر بدهد، موقوف ساختم ــ مثل شهیدی، شریف و آرزو در این مصراعها:

خوردن خون شهیدی است نه ساغر زدن است

اوقات شریف بین که چون می‌گذرد

و «کدام دل که درو جای آرزوی تو نیست.»

۲ ـــ تعداد ابیات غزل را موقوف بر ۵، ۷، ۹، ۱۱ نکرده؛ گاه ۳، ٤ یا کمتر یا بیشتر را می‌پسندم. و همین روش را در ترکیب‌بندها و ترجیعات رعایت نموده، یک بند را با سه و بند دیگر را با پنج بیت پرداخته‌ام.

۳ ـــ مطلع را واجب و ضروری نمی‌دانم؛ و چه بسیار غزلهای خوبی که با مطلع متوسط حتی بد در دواوین شاعران نامی دیده‌ام.

٤ ـــ از تکرار قافیه باکی ندارم و متحیرم که چرا مثلاً کلمهٔ «دوست» را می‌توانم بارها در ابیات یک غزل بیاورم؛ اما حق استعمال همان لغت را در قافیه ذنب لایغفر بدانم.

۵ ـــ تا حد امکان تناسب معنی ومضمون را رعایت می‌کنم.

٦ ـــ هرگز لغات مهجور را ـــ مخصوصاً در غزل ـــ به کار نمی‌برم. گو اینکه، استاد غزل نیز چنین کرده باشد؛ مانند وقید، خفرگ، بلیلانه، راقی، لبق، برجاس، موسی، خیزدو، نشاب و، و، و.

گمان می‌کنم تجاوز به مرز مقدس ادب فارسی تا این حد قابل تحمل است؛ اما مثله کردن بحرها و حذف قوافی که موسیقی شعر زیبای فارسی بر آنها گذاشته شده است، خیانتی اغماض‌ناپذیر به ایران و ایرانی است. زیرا که بزرگترین مایهٔ تفاخر و سربلندی این سرزمین به ادب جهانگرفته و بی‌نظیر فارسی است که روزگاری از کنار نیل تا آن‌سوی سیحون، و از دامان دریای پنت (دریای سیاه کنونی) تا کناره‌های اقیانوس آرام را زیر سلطه و سیطرهٔ خود داشت؛ و اکنون کارش به جایی رسیده است که جایزه‌هایی برای ترجمهٔ پاره‌یی از شعرهای نو تقبل می‌شود و حتی خود شاعر قادر به ترجمهٔ اثر خود نیست؛ وه چه غم‌انگیزست. گویی جمعی از سخنوران نوآور ما، تصور می‌کنند زبان و شعر و نثر فارسی متعلق به ایشان است و در ویران کردن کاخ بزرگ فردوسی و سعدی، انوری و حافظ و مولوی، اختیار تام دارند. نمی‌دانند که هم‌اکنون

جماعات کثیری از تاجیکان و مردم بنگاله هم به زبان پارسی ــ اما زبان صحیح ــ گفتگو می‌کنند. آنان هم در مرده‌ریگی که از پدران هوشمند و کوشای ما باقی مانده است، سهیم هستند؛ و هم امروز بهترین و بی‌عیب‌ترین نسخه‌های پنج گنج نظامی و تاریخ حماسی فردوسی و کتابهای دیگر در کشور روسیه چاپ و برای ما فرزندان ناخلف آن بزرگمردان آماده می‌شود. پس ما حق نداریم آثار عالمگیر اجداد خویش را برای خودنمائی، زیر پا نهاده یا به صورتی شرم‌آور به طبع رسانیم.

مسألهٔ دیگری که مرا از دوستان نوآور جدا می‌کند؛ دعوی رسالت است. از کلمهٔ رسالت چه معنایی فرض کرده و انجام چه وظیفه‌یی را رسالت می‌نامند؟ ثانیاً برای اجرای این عمل، چه زبانی را برگزیده و برای عرض رسالت خویش، با چه لغتی صحبت خواهند داشت؟ بنده که نه از طرف کسی رسولم، و نه دعوی رسالت در نفس خود دارم؛ خیال می‌کنم اگر خوانندگان عزیز این دفتر، منظور مرا از نظمی که با عنوان شعر بهم بافته‌ام، درک فرمایند، دو سیم از رسالت فرضی پرسش کنندگان نوطراز اجرا شده است و این خود توفیقی عظیم است.

عرض شکران

چون بسط مقدمه، خوانندهٔ گرامی را خسته می‌کند ما نیز به همین مقدار بسنده نموده، موضوع سخن را به عرض امتنان از استادان و بزرگوارانی مبدل می‌کنیم که با ابراز عنایت خود موجب شهرت حقیر شده‌اند و اگر شایستگی بیشتری می‌داشتم، البته معروف‌تر می‌شدم.

نخستین کسی که بالغ بر دو سال از عمر شریف و گران‌ارز خود را به تربیت و تعلیم ادبی بنده مصروف داشتند، عمری که اگر در پرورش جوانانی لایقتر از این ناچیز به کار می‌رفت، نتیجهٔ بیشتری برای اجتماع، و فایدهٔ بزرگتری برای سرفرازی شخص بنده حاصل می‌شد، استاد سعید فقید دانشگاه ایران ــ شادروان بدیع‌الزمان فروزانفر ــ بود، که اخیراً روح پاکش به بهشت جاودان

نقل مکان کرد و عالم از محصول دانش او بی‌نصیب ماند.

پس از آن مرحوم، استاد فقید شادروان وحید دستگردی بود، که تقریباً از بدو تأسیس مجلهٔ ارزشمند ارمغان مرا به نگارش آثار نظم و نثر و ترجمه در آن نشریه دعوت فرموده؛ از طرفی با دانشمندان زمان خود آشنا ساخت و از طرف دیگر بر افزایش معلومات ادبی ورفع مجهولات لغوی حقیر اهتمام فرمودند.

سیومین بزرگواری که با درج اشعار و نوشته‌های حقیر در مجلهٔ ارزشمند خویش مرا تا حدی که شایستگی داشتم شهرت بخشید، استاد عزیز و سرور و مولای بنده جناب آقای حبیب یغمائی مدیر و نظم‌دهندهٔ مجلهٔ کم‌نظیر یغماست، که خدایش به‌سلامت و سایه‌اش را بر سر امثال حقیر مستدام بدارد.

در عرض این قسمت غفلت شد که جناب آقای جمشید امیر بختیاری، نیز یکی از مشوقان حقیر بوده همواره در نوشته‌های بدیع و سخنرانیهای بلیغ خویش، جائی برای تشویق و تحسین بندهٔ ناچیز در نظر گرفته‌اند.

۱۵ آبان‌ماه ۱۳۴۹ خورشیدی

حقیر حسین پژمان بختیاری

نمونه‌ای از شعر بختیاری

گفتگو از کیفیت ادبیات بختیاری محتاج مقالتی مفصل و رسالتی جداگانه است که در اینجا از ورود در آن بحث خودداری و همین‌قدر گفته می شود که شعر بختیاری دو فرم و شکل اصلی دارد. نخست شعر اصیل بختیاری، که تابع افاعیل عروضی نبوده و مانند اشعار ایرانی قبل از اسلام صورت هجایی داشته و دارد. دیگر شعر عروضی که در ادوار اخیر بر اثر مخالطت افراد بختیاری با شهرنشینان، به‌ویژه پس از مشروطیت معمول گردید و ما به هریک از آن دو نوع با ذکر مثال هایی اشاره می‌کنیم.

الف ــ شعر اصیل وهجایی که آن را «بیت» نامند از لحاظ موضوع مشتمل است بر اشعار جنگی و عشقی و مرثیه و شکار. اشعاری که در مرثیت و جنگ و شکار ساخته می شود، اغلب در حین مویه بر اموات خاصه کشته شدگان ساخته می شود؛ بدون آنکه گوینده معرفی شود و اکثر آنها نیز از خاطر ها محو می‌گردد. در این قبیل اشعار مخاطب یا متکلم حی و زنده می‌نماید، نه فوت شده و مرده. برخی از آنها نظیر ترانه های محلی است که عبارت بیت اول با اندک اختلافی در شعر دوم تکرار می شود. اینک نمونه‌یی از هریک؛

۱ – مرثیه:

نهیو وزنه بذه ز جو وراهه   بسا که تیر قضا بت ندراهه
نهیو وزنه بذه ز جو بپهره   بسا که تیر قضا بتو نگهره

یعنی: نهیب بزن به اسب وزنه که از جوی برآید   شاید که تیر قضا بر تو اصابت نکند
نهیب بزن به اسب وزنه که از جوی بپرد   شاید تیر قضا ترا نگیرد

(وزنه نژادی از اسب‌های عربی است).

۲ – شکار:

میر شکال که رنگ سر بست به او شور   پا زنون شاذی کنن دالون زنن شور

میرشکال که رنگ سر بست به دسمال   پا زنون شاذی کنن دالون زنن زال

یعنی:

میرشکار کوه رنگ سر را بست به فوطه   پازن‌ها شادی می‌کنند و عقاب‌ها شور به‌پا می‌کنند

میرشکار کوه رنگ سر را بست به‌دستمال   پازن‌ها شادی می‌کنند و عقاب‌ها زاری می‌کنند

سر به فوطه یا دستمال بستن، اشاره به بیماری صیاد است، شادی پازنان از نجات و کشته نشدن است و شور و زاری عقابان از آنکه صیدهای زخمی نصیب آنها نمی‌شود.

جنگ:

گُوَیل لاشمه بنین بمن تنگی   بسا که گوشم بیا بنگ تفنگی

یعنی:

ای برادران جسدم را در تنگه‌یی بگذارید (دفن کنید).   باشد که به‌گوشم برسد بانگ تفنگی

سیدال بنگ ایکنه گُوومندنی شیر   جنگ بجریت بکن تیر وست به‌تقدیر

یعنی: «سیدال» بانگ می‌کند ای «ماندنی» ای برادر شیر مانندم
جنگ را با جرأت بکن تیر به‌دست تقدیر افتاده (بسته) است.

هر کجه سیل ایونم دال وام دیار نیذ   دستم رهدسی کیس کمر شنک در قطار نیذ

یعنی: هرکجا نظر می اندازم عقاب (نام اسب) بر من آشکار نیست
دستم رفت به‌سوی کیسه کمر (قطار فشنگ) (اما) فشنگ در قطارم نیست (نبود).

۴- اشعار عاشقانه؛ نظیر ابیات زیر

سه چیه قیمتیه قدرس نذونی   شومه فصل بهار عهذ جوونی

یعنی: سه چیز قیمتی و گرانبها است (که) قدرش را نمی دانی
شب ماه، فصل بهار، عهد جوانی

یَ گلی من کمر تازه شکفته   نه دستم پس ارسه نه خس ایوفته

یعنی:

یک گلی در کمر (کوه) تازه شکفته   نه دستم بش (به او) می رسد، نه خودش می افتد

چه خُوِه سفر کنی یارت وابات بو   قزل زین مخملی به‌زیر پات بو

یعنی:

چه خوب است سفر کنی یارت همراهت باشد   اسب قزل زین مخمل‌دار زیر پایت باشد

خُمُ گل بستیم گرَوخم گلِ بردم   لو گل بخنده بیذمُ جون سپردم

یعنی:

من و گل گرو بستیم من از گل بردم   لب گل به‌خنده بود (متیم بود) من جان سپردم

۵- اشعار عروسی؛ که با نغمه‌یی خاص توأم با ساز و دهل که آهنگ چوپی می‌نوازد، فل المجلس گفته و خوانده می‌شود. از این قبیل:

گُل بُوَندین پُل بُوَندین چو انار ترکه کنار   تا بیاهه بگذرته میر داماد کذ هوار

گل بوندین پل بوندین چو کنار ترکه فلوس   تا بیاهه بگذرته میرداماد وا عروس

یعنی گل ببندید پل (طاق نصرت) ببندید با چوب انار و ترکهٔ سنجد
تا بیاید بگذر میرداماد کمر باریک.

در شعر دوم فلوس تقریباً برای مردم بختیاری بی‌معنی است و برای قافیه اختیار شده. واعروس یعنی با عروس

۶- اشعار توصیفی؛ مانند قطعهٔ زیر با ترجمهٔ تحت‌اللفظی:

نذونم بیدار بیذم یا دیذمه خو   بال رو بسا درخت چی یَ پاره افتو

یعنی:

نمی دانم بیدار بودم یا دیده‌ام خواب   کنار رود به‌سایهٔ درخت مانند یک پاره آفتاب

تا که تی زیذم به یک دیذمت ز او با   فینگه و ابیذی و فیچستی من او

یعنی:

تا که چشم زدم به هم دیدمت از آن سو(ی رود)   شراره شدی و جستی به میان آب
تش بجون او گر اتش و ند بجونم   به تکت پنک اِونه بلوت انه لو

یعنی:
آتش به جان آب گراد، آتش افکند به جانم   به ساق تو پنجه می افکند به لبت می‌گذارد لب
ار بخوای بینمس هی ملکمیت هی   مکنم زی خو بیار بورم باو خو

یعنی: اگر به خواب می‌بینمش های ملک الموت های
مکن مرا از این خواب بیدار ببر مرا به آن خواب (خواب ابدی)

بخت خو گر هنمه ز خو بیار کن   ای خدا فقط یَ شویَ شونه هر شو

یعنی:
بخت خواب گرفته ام را ار خواب بیدار کن   ای خدا فقط یک شب، یک شب نه هرشب

ب ــ اشعار تابع عروض:

این قبیل اشعار با مقدار بیشتری از لغات عربی آمیخته شده و از مسایل گوناگون الهام می‌گیرد.

یکی از خصایص این طبقه از اشعار بختیاری جدل و محاکات با ذات باری‌تعالی است و ظاهراً نخستین کسی که پس از ناصر خسرو و خیام به این گونه افکار پرداخته است ملا زلفعلی از مردم کران است که مجرم تخلص می‌کرده و قطعه‌یی مفصل ساخته که این بیت از آن است:

هرچه دادی تو ور ایما همه مندن سی خت   نه که جرت همه هنسی دوسه گز چلواری

یعنی: هر چه دادی تو به ما همه ماندند برای خودت، مبادا که حساب جویی و جار و جنجالت همه برای دوسه گز چلواری «کفن» ما است.

مهراب برادر افسر نیز با همکاری بنده در همین بحر و با همین قافیه اشعاری دارد که چند بیتش به خاطر است.

لم یلد خوندم و دونم که نذاری تو شریک   بر فرنگینه جهندم که اگ ٌکر داری
ایگهن پهل سلات تو چو می باریکه   بخت بوم ار که تسره زس بروه دیاری
دنگ بنه که اگوی شلغ قشنگه منیر   هی ما لو پسته و وردم تومسنی

یعنی: لم یلد ولم یولد خوانده‌ام و می دانم که تو شریک نداری. بر فرنگی را به جهنم که می‌گوید تو پسر داری.
می‌گویند پل صراط تو چون موی باریک است. به روح پدرم (قسم) اگر احدی بتواند از آن عبور کند.
این هم از آن ایرادها است که می‌گویی شکل قشنگ را منگر.
آی دایی دیگر بس است مرا رها کن مثل این است که بیکاری.

ای به قربون تو بی عقش تو جون سی چمه   ار کف پاتِ نبوسم مُ دهون سی چنمه

یعنی: ای به قربان تو بی عشق تو جان بچه دردم می خورد. اگر کف پایت را نبوسم من دهان به‌چه کارم می آید.

مُ نمهنم تو بمهنی که مُ خارم تو گلی   حون تو نی ار تو نبوی وام دیه جون سی چنمه

یعنی: من نمانم تو بمانی که من خارم تو گلی. جان تو یی اگر تو نباشی با من دیگر جان را برای چه می‌خواهم.

ارنگم دردتِ چینام که تو امید منی   سیچه کرکر بکنم وا کس و زون سی خیمه

یعنی: اگر نگویم درد ترا بچنم که تو امید منی. برای چه با کسی صحبت بدارم زبان را می خواهم چه کنم.

ارتو شُلشل نکنی واکذو بالا من مال   بهلمی که بگرم مال و بهون سی چنمه

یعنی: اگر تو با قد و بالای خود در خیمه گاه نخرامی، مرا بگذار کوه بگیرم (دیوانگی کنم) خیمه گاه و خیمه را برای چه می خواهم.

مچد ایرم که دعا ورتو و جون تو کنم   ارنه سجاذه و تزبیه و قرون سی چنمه

یعنی: (به) مسجد می روم که دعا بر تو و جان تو بکنم. ارنه سجاده و تسبیح و قرآن را برای چه می خواهم

به زمین و به زمون جانگر هذم چه کنم   بی گل ری تو زمین سی چه زمون سی چنمه

یعنی: در زمین و زمان آرام نگرفتم، چه کنم. بی گل روی تو زمین برای چه زمان را برای چه می خواهم.

تیر مرزنک تُن خَردم و رهذم بجریت   هی کرِ زال بگ تیر و کمون سی چنمه

یعنی: تیر مژگان تو را خوردم و به سر افتادم. آهای پسر زال (رستم) بگو تیر و کمان به‌چه کارم می آید. **پژمان**

قصاید و مراثی

شاه جوانمردان

بنگر یکی عجایب کیهان را — نظم جهان و عزم جهانبان را
این موجهای قلزم هستی را — وان ژرفنای گنبد گردان را
رازیست بس عجیب وشگفت انگیز — هر ذره‌یی ز عالم امکان را
منظومهٔ زمین و زمان دارد — نظمی عجب که نیست خلل آن را
عطریست خاص ورنگی ونقشی خاص — گلهای گونه گون گلستان را
آن شکلهای هندسی اندر برف — وان گرد گشته قطرهٔ باران را
هرگز نظیر هم نتوان دیدن — دو مور و دوگیاه و دو انسان را
در پرده، این چه قدرت مرموزست — دارای امر و داور گیهان را
گاهی قدیم گویی و گه محدث — این سبز کاخ برشده ایوان را
گر خانه در حصار قِدَم گشتی — کانون آفتاب درخشان را
اکنون خموش و تیره درون بودی — رسم این بود تمادی دوران را[1]
خوانی گهی طبیعت وگه صُدفه — سازندهٔ عناصر و ارکان را
جان‌آفرین چگونه توان خواندن — آن صدفه وان طبیعت بیجان را
گیتی است، آفریدهٔ داداری — کز او خبر نه عالم و نادان را
در ذات او تغیر و نقصان نیست — گر صد کنی وگر یک عنوان را
او بینهایت است و بشر محدود — کی قطره درنوردد عمان را؟
فانی چگونه سنجد باقی را — انسان چگونه یابد یزدان را؟

۱ ــ بنابر قاعدهٔ ترمودینامیک هر چیزی از جمله منبع حرارت بتدریج گرمای وجودی خود را از دست داده مبدل به جرمی خاموش و بی‌حرارت می شود و خورشید نیز اگر قدیم بود بایستی چنین شده باشد.

بی رهنما و واسطه نتوان دید — سلطان و برنشاندهٔ سلطان را
او گر نهفته است، نشان پیداست — پیدا کن از نشانها پنهان را
پی از اثر به ذات مؤثر بر — از بوی گل بجوی گلستان را
والاتر از وجود علی در دهر — نبود اثر مؤثر سبحان را
تا راه راست را به تو بنمایند — تسلیم شو هدایت قرآن را
در شاهراه دین چو شدی راسخ — دریاب مکتب شه مردان را
اثبات ذات واجب ممکن شد[۲] — گر در علی بجوئی برهان را
شیر خدا و پیر جوانمردان — آن شاهمرد مسجد و میدان را
آن گوهر شجاعت و دانش را — آن مظهر مروت و احسان را
در او خلاصه کرده جهان گویی — هم فضل و هم فضیلت دوران را
چون او به بردباری و بیباکی — ممکن نگشته عالم امکان را
در صلح و جنگ آب سبکدل را — مانده است و آتش سوزان را
در چشم روزگار هویدا کرد — شمشیر او حقیقت عریان را
ماند به حلم قادر یکتا را — ماند به عدل، کفهٔ وزّان را
شوید به آب رحمت خاطی را — پوشد به ذیل عصمت، عصیان را
بس کرده از نعیم جهان بر خویش — نان جوین و جامهٔ خلقان را
بر پای داشت دین محمد را — وز پا فکند شیوهٔ شیطان را
در چشمه‌سار دین نبی شسته — از طبع خود رعونت و کفران را
دریای علم بود و سلونی گفت[۳] — سرگشتگان وادی خذلان را
در مدح و در محامد او دانبی — عجز است مر فحول ثناخوان را
در راه این ستایش ناممکن — گوئی چه مایه باشد پژمان را

جز آنکه عجز او به میان آرد
پای حدیث مور و سلیمان را

۲ ـ شد: شود، ماضی به‌جای مضارع قریب الوقوع است، چنانکه مولانا گوید:
مدتی این مثنوی تأخیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد
۳ ـ سلونی قبل ان تفقدونی: سؤال کنید پیش از آنکه مرا از دست بدهید.

نارضائی

طی شد بصحرای جنون ما را به غفلت سالها
واکنون که با خویش آمدم دیگر شدست احوالها
آن راست بالا گشته خم آن چهرهٔ روشن دژم
بر جای شادی مانده غم جای الفها دالها
بیش از توان ادبارها دور از تحمل بارها
هم نامساعد کارها هم ناخجسته فالها
نه دانشی آموخته نه ثروتی اندوخته
تن خسته و جان سوخته از ماهها و سالها
عمری درین وحشت‌سرا شده یاوه با چون وچرا
پیداست زان ماضی مرا احوال استقبالها
همچون معلق بیدها لرزنده با تردیدها
هم منقطع امیدها هم منهدم آمالها
با نشأه تریاک و می عمر گرامی گشت طی
ره کرده گم گم کرده پی بر عقل و استدلالها
رفته ز گلها بویها بی‌آب مانده رویها
هم منحرف شد خویها هم منقلب شد حالها
دیدم بسی نامردمی زین نابسامان آدمی
با نیشهای کژدمی در کسوت ابدالها
ناحق‌پرست و حق‌طلب گه حمزه وگه بولهب
مهدی شناسندای عجب این کور دل دجالها

۱. دو سه ماهی پس از اشغال ایران به‌دست دوستان با مشاهده نامردمی گروهی متأسفانه کثیر از کسانی که سنگ میهن‌دوستی بر سینه می‌زدند و از هیچ جنایت و سودپرستی و خیانت اجتناب نداشتند سروده شد بدون آنکه قبلاً توجهی به قصیدهٔ وثوق‌الدوله یا ادیب پیشاوری داشته باشد.

آئین یغما دینشان تهمت زدن آئینشان
وز حرص زهرآگینشان رنگین بخون چنگالها
کورند پیش بدکنش لالند گاه سرزنش
کی راست گردد کج منش زین کورها زین لالها
مردم برنج از بودشان در چشم عالم دودشان
دندان خون آلودشان سرمایهٔ اهوالها
در دیدهاشان شرم نه در روحشان آزرم نه
دلشان ز رحمت گرم نه چون شعله در تمثالها
بازارگان و پیله‌ور در نابکاری معتبر
دزدند و از دزدان بتر عطارها بقالها
اینت رباید سیم و زر و آنت کند از ره بدر
تو بی خبر او باخبر از گونه گون اغفالها
مانند گرگ گرسنه بر گوسفندش رحم نه
چسبیده بدتر از کنه بر تخم این مردالها
کیفیت هستی چه شد فرّ زبردستی چه شد
آن شور و آن مستی چه شد وان ایزدی اقبالها
شد پنبه یکسر رشته ها برخاست دود از کشته ها
دانی چه ماندست اشتها در بلع بیت المالها
دلها پر از ایذا شده لبها تملق زا شده
خاموش بانگ افزا شده چون چوبک طبالها
عاجزکش و بیدادکش دشمن نهاد دوست وش
با خصم ایران گشته خوش این بی شرف محتالها
فرمانبرانی مستبد بر هر جنایت مستعد
جور ستمگر را ممد چون آتش افزا نالها
در دست دشمن میهنم زنجیرها برگردنم
چون خویش را خوشدل کنم با نام استقلالها

بهمن ماه ۱۳۲۰

بی‌نیازی

تا به کی در خون نشاند چشم خون پالا مرا
بر سر دریا فکند این ابر طوفانزا مرا
قامت هرکس سزاوار قبای بخت نیست
کوته آمد از ازل این جامه بر بالا مرا
حسن و عیب مردم از چشمان من پوشیده نیست
تا چه آید بر سر از این دیدهٔ بینا مرا
نیستم من نیستم گندم‌نمای جوفروش
آسمانا گر بسائی آسیا آسا مرا
آنکه از صورت به‌سیرت می‌تواند برد پی
گو بخواند داستان فطرت از سیما مرا
گر براند عالمم از کژّی و ناراستی
هست دامان حقیقت مرجع و ملجأ مرا
حاش لله کز طریق راستی گیرم کران
تا به فرمان باشد این پای زمین‌فرسا مرا
با فروغ ذات خود تا نیستم تابندگی
لاغر و زرد و خمان بینی هلال آسا مرا
تر نگردد کام من از چشمهٔ انعام خلق
گر بسوزاند فلک از رنج استسقا مرا
نخل گو تا بگذراند قامت از بالای چرخ
نیست در سر خود هوای چیدن خرما مرا

روز پیری ره نپویم با عصا کافتادگی
بهتر است از آن، که دارد دیگری بر پا مرا
بر در ارباب دولت ره نخواهم یافتن
کز فراخای جهان بیش است استغنا مرا
جمله را چشم امید از عالم بالاست لیک
همتی مستغنی است از عالم بالا مرا
گر کسی پروای تشویقم ندارد باک نیست
می‌کند تشویقها این منطق گویا مرا
از شکستن نیست در بازار این گوهر شکست
گو بزن صد ره ز مستی خیره بر خارا مرا
قیمت و مقدار مرد از امتحان گردد پدید
امتحان چون نیست باشد قدر ناپیدا مرا

۱۳۱۰

مکتب حسین (ع)

این ماه، ماه ماتم سبط پیمبرست؟
یا ماه سربلندی فرزند حیدرست
شیر اوژنی که بر تن و فرق مبارکش
از زخم تیر جوشن و از تیغ مغفرست
آن کو نهال دین محمد ز خون او
سیراب گشت و سایه فکن گشت و بَرورست
در ظاهر ار شکسته شد آن شیر دل منال
کز آن شکست بادهٔ فتحش به ساغرست
سرلوح فتحنامهٔ او شد، شکست او
مرد حق ار شکسته شود هم مظفرست

امروز عید فتح حسین است و آل او
زاری مکن که خستهٔ شمشیر و خنجرست
او کشته گشت و ملت اسلام زنده شد
وین کشته از هزار جهان زنده برترست
شیرین، شهادتی که به اسلام داد جان
فرخنده، رفتنی که چنین هستی آورست
او کشته نیست زندهٔ اعصار و قرنهاست
کش نام نیک تا به ابد زیب دفترست
از خون آن حسین، حسینی دگر بزاد
وین نقش جاودانه از آن روی و منظرست
مرگ از برای ماست نه درخورد او که ما
ترسان ز محشریم و وی آن سوی محشرست
چندین ز تشنه کامی مظلومی اش مگوی
کو شهم[1] و قادرست، نه مسکین و مضطرست
خواری و سرشکستگی آرد قبول ظلم
او تا جهان به جاست عزیزست و سرورست
آن آهنین جگر که ز تصویر تیغ او
تب لرزه مر سپاه عدو را به پیکرست
مظلوم نیست، خانه برانداز ظالم است
لب تشنه نیست ساقی تسنیم[2] و کوثرست
مظلوم نی، که رایت پیروزمند او
پیوسته بر بسیط زمین سایه گسترست
آن کس که بی‌سپاه زند بر سپاه خصم
دریای لشکرست، نه محتاج لشکرست

۱ ـــ شهم: دلیر، بزرگ و سرور.
۲ ـــ تسنیم: چشمه‌یی در بهشت.

آن کو به پای خویشتن آید به قتلگاه
مرگِ ستمگرست، نه مردِ ستمبرست
چون کودکان گمشده گریان مباش از آنک
او شاهمرد و قصهٔ او مرد پرورست
بر ابن‌سعد و ابن‌زیادست و بر یزید
ار گریه جایزست و گر نوحه درخورست
کان جمع تیره بخت پلید جهول را
دنیا نماند و کیفر عقبی مقررست
او کشته شد که دین نبی جاودان شود
جان جهان فداش که بی‌مثل گوهرست
زاری مکن به ماتم سلطان دین از آنک
در سوک مرد شیوهٔ مردانه خوشترست
رو کسب فخر و فیض کن از مکتب حسین
کان مکتبت به دولت جاوید رهبرست
در راه حفظ میهن و آئین و دین و داد
باش آنچنان که زادهٔ زهرای اطهرست
آئین سربلندی و هنجار نام و ننگ
در مکتب حسین نه در جای دیگرست
تسخیر کاخ عزت و طی طریق حق
صعب است و پر مخاطره، اما میسرست
دیندار باش و عدل‌گزین باش و مرد باش
کاین مکتب گزیدهٔ سبط پیمبرست
در راه دوست تکیه به شمشیر تیز کن
کاری که کرد شاه شهیدان تو نیز کن

طریق شاه مردان

بنده را «آزاد» اگر نامد کسی، آزاد نیست
بلبل، ار در باغ گل محبوس گردد، شاد نیست
آن که از گلزار آزادی، به بویی خوشدل است
جای اگر در چشم آزادی کند، آزاد نیست
مملکت را جان من، آزاد کن، آباد نه
زانکه آبادش کند آزادی، اَر آباد نیست
آن که خون، در راه آزادی نریزد، نیست مرد
وانکه سر، در پای آزادان نبازد، راد نیست
زینهار، از رهزنان توده، راه خود مپرس
کجروان، را، جز طریق کج، رهی در یاد نیست
می نشانندت سبک، در زیر زنجیری گران
گر تو را بیمی به دل، زین حزب کج بنیاد نیست
ار تو خود گردن نهی، زنجیر استبداد را
جرم آن بر توست، بر زنجیر استبداد نیست
بنده گردد ملت، ار میدان آزادی نیافت
قسمت خسرو شود شیرین، اگر فرهاد نیست
الله الله، دل منه بر رهزنان توده‌یی
کاخ حزب توده را، جز بر خیانت لاد نیست[1]
نغمهٔ حق، از گلوی ناحق، ار خیزد خطاست
منظر دل، جایگاه جلوهٔ اضداد نیست
پیر را، گفتم: «طریق سر بلندی چیست؟» گفتا:
«جز طریق شاه مردانم، رهی در یاد نیست»

۱ ــ لاد: پی، بُنیان.

با کج اندیشان، جهاد و با جفاکیشان، نبرد
راستان را سازشی، با خیل کج بنیاد نیست

حق طلب زی، راد زی، روشن روان‌زی، پاک زی
بیش ازینت، حاجتی بر وعظ و بر ارشاد نیست
۱۳۲٤

سعدی‌پرست

هرکه با سعدی ست دشمن، دشمن جان من ست
دشمن جان من ست آنکو به سعدی دشمن ست

وصل سعدی گر نخواهد مدعی حیرتمدار
مدعی خفاش و سعدی آفتاب روشن‌ست

خشک مغزی کش به دامان نیست جز آلودگی
طعنه بر سعدی زند کو شاعری تردامن‌ست

ای سبکسر خصم سعدی باش و عوعو کن از آنک
چون تو سعدی دوست گردی جای آه و شیون‌ست

پای سعدی را گزند از زخم دندان تو نیست
لطمه بر دندان مزن اندام سعدی آهن ست

تیر شیطان فطرتان هرگز نیفتد کارگر
بر همایون پیکری کو را خدائی جوشن ست

بوستان را تیره مغزی چون تو نتواند ستود
درخور ذوق تو ای بیچاره دود گلخن ست

بی تمیزی گر گلستان را نخواهد عیب نیست
گوجعل سرگین پرست افتد که گلشن، گلشن ست

ملک ایران نامدار از سعدی و امثال اوست
دشمنی با نام اینان دشمنی با میهن‌ست

ناسزا گفتن به نیکان از بداندیشان سزاست
ناسزا باشد کسی کش ناسزا گفتن فن ست

ناسزا گو آبروی خویشتن ریزد از آنک
خوب گفتاری چو او فارغ، این بد گفتن است
مذهب سعدی پرستی کار هر بی مغز نیست
پیروی زین طرفه آئین، جای من، کار من ست

قهر طبیعت

گر به ایران نرود طایر اندیشه رواست[۱]
که در آنجا اثر قهر طبیعت پیداست
ورقی کنده شد از دفتر ایجاد و نوشت
دست ابلیس درآن صفحه هرآن چیزکه خواست
به فرنگستان گر بگذری ای جان بینی
که برین مرز و ازآن بوم چه افزود وچه کاست
سهم این واعجبا عیش و جمال است وکمال
بخش آن واأسفا زلزله و سیل و بلاست
اندرین خطه به هرسو که توانی بگذر
تا همه لطف خدا می‌نگری ازچپ وراست
اندرین منطقهٔ کوچک از آن گوی بزرگ
گرد کردست خدا آنچه به عالم زیباست
هرطرف روی کنی منظری ازلطف وجمال
هرکجا پای نهی محشری ازعشق وصفاست
همه جا مزرعه و جنگل و دریاچه و باغ
یارب ایران مگر ازدامن این خاک جداست
وندران کشور لب تشنه به هر جا نگری
اثر قهر طبیعت به عیان جلوه‌نماست

۱ ــ این شعر حاصل تألم و اندوه من از خواندن خبر سیل و زلزلهٔ ویرانگری است که هزاران خانه را ویران و هزاران نفر را قربانی کرد.

پیش دریای خزر، رشتهٔ البرز نشست
تا رطوبت نکند رخنه بدین سوکه به جاست
پیش سیل ملخ وباد زمین سوز حجاز
دشتها بینی گسترده نه چونان که رواست
باغها خانه شد وجنگل سرسبز، زغال
کانکه باغ آرد وجنگل نه تویی ،بلکه خداست
سبزه در عرصهٔ پهناور ما اسفندست
آب در خطهٔ لب تشنهٔ ما آب بقاست
رود و دریاچه نداریم ولیکن به مسیل
سیلها خیزد و از ریگ روانش دریاست
قریه ها بینی امسال که تا سال دگر
نیمی از آن به دل ریگ روان ناپیداست
آبی ار جمع شود شور ونمکزاست دریغ
ور به ره افتد جوئی تُنُک آب ست وهباست
آب کارون همه در سینهٔ سنگین جبال
تیز چون مردم دیوانه دود از چپ وراست
شهرها بینی آرام و به امید امروز
که در او فردا از زلزله بس واویلاست
به دعا خواسته ما ایمنی از زلزله را
وانگلستان به امان بیخبر از جهد دعاست
زاختلافی که توان دید در ایران وفرنگ
چه بگویم، چه بگویم که شکایت نه سزاست
از وطن خواهی اینان عجبم بود ولی
بهر این زندگی ار جان بفشانند رواست
کافرند اینان وز مهر خدا بهره ورند
دل من کافری ار خواست مگویید خطاست

* * *

نی غلط گفتم در کار خدا نیست دریغ
آنچه بر ما گذرد حاصل کج پوئی ماست
همتی گر بنمائیم و بکوشیم به جهد
می توان کشوری آسوده چو مینو آراست
آب روشن ز دل خاک سیه برخیزد
زآب، آباد شود ملک و رعیت به نواست
سد سنگین ره سیلاب بهاری بندد
آب گرد آید و زو مایه ستان آب و هواست
لیک ما تنبل و با ما فلک خیره به کین
جز پریشانی ازین راه چه برخواهد خاست
تا که چشم تو و من بسته به دست دگریست
دستمزد من و تو باد شمال است و صباست

۱۳۴۶

تاریخ فوت ملک الشعراء بهار

صبر دار ای دل که یار از دست رفت
رفت یار از دست و کار از دست رفت
نالم ار بی اختیار از من مبین
کز فراقش اختیار از دست رفت
سهمگین بادی غبار انگیز خاست
و افتابی در غبار از دست رفت
دیدهٔ فضل و فضیلت تیره شد
در غباری کان سوار از دست رفت
آن دل چون کوه آن دریای فضل
قطره یی خون گشت و زار از دست رفت
به خردی گیتی شناس از ملک شد
شاعری دانش مدار از دست رفت
پادشاه شاعران یعنی بهار
در شکرخند بهار از دست رفت
چون نسیمی عطربیز آمد به دست
چون هوایی مشکبار از دست رفت
گریه کن بر ملک شعر و شهر علم
کان ملک وان شهریار از دست رفت
با که گویم کافتابی سایه ور
پیش چشمم سایه وار از دست رفت
گوشواری بود در گوش ادب
گوش ماند و گوشوار از دست رفت
تاج دانش بی بها شد بی بها
زانکه دری شاهوار از دست رفت

شهر حکمت گر شود ویران رواست
زانکه شاهی شهردار از دست رفت
کاخ فرّ و احتشام از پا نشست
تاج عزّ و افتخار از دست رفت
تیغ ما در جوش جنگ از کار ماند
شمع ما در شام تار از دست رفت
دشمن فضل و ادب را گو بتاز
زانکه آن رویین حصار از دست رفت
پاسداران سخن را ای دریغ
تکیه‌گاهی استوار از دست رفت
تلخکام و خشک لب ماندیم از آنک
باده‌یی شیرین گوار از دست رفت
باده‌پیمایان دانش را بگوی
کان حریف میگسار از دست رفت
روزگار از بیهشان آکنده شد
کان ادیب هوشیار از دست رفت
جفت غم شد روزگار شاعران
کان وحید روزگار از دست رفت
خون فشان ای دیده کز بیداد سل
سینه‌یی دریا کنار از دست رفت
گفتم ای دل بهر سال فوت او
سالماهی جو که یار از دست رفت

یاری اندر جمع ما سر کرد وگفت
بهر تاریخش (بهار از دست رفت)

۱۳۶۰ + ۱۰ = ۱۳۷۰ قمری

در رثای ملک الشعراء بهار

مردی بلند رتبه ز ملک جهان برفت
وز خاندان ما پدری مهربان برفت
رونق فزای محفل شعر و سخن بمرد
زیور طراز شاهد نطق و بیان برفت
آن مظهر حقیقت ازین بارگه بشد
وان گلبن فضیلت ازین بوستان برفت
ویران شد آشیانهٔ شعر و ادب از آنک
آن مرغ نغمه‌گستر ازین آشیان برفت
او جان فضل بود و حریفان تمام تن
ما را ز تن چه فایده خیزد چو جان برفت

عمری به قدر یافت و زین دیر دیر سال
با چهره‌یی گشاده و طبعی جوان برفت
در خون نشسته بود دلش همچو غنچه لیک
چون گل شکفته خاطر و نکهت‌فشان برفت
ناموس شاعری ملک شاعران بهار
زی بارگاه قدس و در لامکان برفت
با چهره‌یی که داشت ز رحمت نشانه‌ها
خندان به سوی بارگه بی‌نشان برفت
چون اشک شوق بود صفابخش و تابناک
آن نور دیده کز نظر دوستان برفت
ننشانده است گرد کدورت به خاطری
آن چشمهٔ صفا که ازین خاکدان برفت
شد عقده بر زبان سخنپروران سخن
زان دم که آن سخنور شیرین زبان برفت
شادی‌فزای خلق جهان بود و زین جهان
با خاطری نشیط و دلی شادمان برفت
شاد آنکه چون بهار در این تیره خاکدان
روشنروان بیامد و روشنروان برفت
پنداشتم که رفت بهار از جهان ولی
او از جهان نرفت جان از جهان برفت

مکتب شاه مردان

چرا سیل گردی چو شبنم توان شد
چرا زخم باشی چو مرهم توان شد

چرا جفت چنگیز پتیاره گردی
چو همتای عیسی بن مریم توان شد

نشاید چو قارون فرومایه بودن
به بخشش چو همتای حاتم توان شد

جهانخواره تیمور لنگ از چه باشی
چو مانند فرزند ادهم توان شد

مشو تیره ای دل که چون صبح صادق
صفابخش عالم به یکدم توان شد

به روشن روانی و شیرین زبانی
فروغ دل و داروی غم توان شد

ز شمع محبت برافروز جان را
کزان شعله نوری مجسم توان شد

تو صافی درون شو که با جسم خاکی
درخشان چو روحی مکرم توان شد

مؤخر توان ایستادن ز مردم
ولی مردمی را مقدم توان شد

بلی آدمی کم توان شد به معنی
ولی جزئی آخر از آن کم توان شد

به گلشن رو ای جان که در صحبت گل
روان‌بخش و روشن چو شبنم توان شد

به گلزار مهر علی شو که آنجا
چوگل پاک وچون سبزه خرم توان شد

به صدق ار شوی بندهٔ شاه مردان
در آن بندگی شاه عالم توان شد

به حرفی که آموزی از مکتب او
گرانمایه چون اسم اعظم توان شد

نگویم خدا شو ولیکن به طاعت
اگر پاک باشی خدا هم توان شد

درود بر قرنهای دور

خوش آن زمان که نام قضا و قدر نبود
وز نقشبند عالم هستی، خبر نبود
ز آن روز یاد باد که این تیره خاکدان
جز توده‌یی گداخته و پر شرر نبود
خوش آن زمان که جز حیوانهای غول تن
فرمانروای بحر و خداوند بر نبود
زان روز یاد باد که میمون نیای ما
فکرش ز حد خوردن و خفتن به در نبود
بر چار پا ستاده و می‌رفت بر درخت
آنجا که جز نسیم صبا را گذر نبود
آن چار پا، دوپا شد و از پوستین خز
بیرون خزید و خر شد اگر چند خر نبود
با اینهمه سعید و جوانبخت بود از آنک
از رهزنان عقل کَشش راهبر نبود
با میوه‌های جنگل و با سبزه‌های د شت
خوش بود و غیر از اینش غذای دگر نبود
وانگه که گوشتخوار شد و وحشت آفرین
حرصش دهان گشاده و بی حد و مر نبود
امیال او غریزی و اندر حصار طبع
محدود بود و بار شعورش به سر نبود

در غـار آرمیـده و از کس حـذر نـداشـت
کـورا خـمـیـر مـایـهٔ بـیـم و حـذر نـبود
زر و گهر به دیـدهٔ او خـاک بـود از آنک
حـواش دل سـپـردهٔ زرّ و گـهـر نـبـود
زر حاکم است بر زن و زن حکمران به مرد
زان روز یـاد بـاد کـه زن بـود و زر نـبـود
جز پوست پاره‌یی که به سر ما درآن خزد
هیچش نبود و بر سر هیچش خطر نبود
بردین وحزب ومسلک وقانون گذرنداشت
کش در درون تصور سـود و ضـرر نـبـود
فـارغ ز چـاه دوزخ و غـافـل ز بـاغ خـلـد
در مـغـز ساده‌اش اثـری زیـن صور نـبود
در ژرفـنـای جـهـلش نـقش ادب نداشت
در تـنـگـنای فـکـرش جـای هـنـر نـبود
در اخـتـیـار هـمسر و تشکـیل خـانـدان
عـقـلش ز عـقـل گـربـه و سـگ بـیشتر نـبود
عـریـان نشسته بـا زن و فـرزنـدگـان از آنک
آگاهی اش ازیـن سـنـن بـی ثـمـر نـبود
نـه مخـبـر ازعـفـاف و نـه آگـه ز رهزنـی
کس راهـبـر نـبـود وکس ازره بـه درنـبـود
سـر روی زانـوی زن و در دامـن سـرش
فـکـر جـهـیـز دخـتـر و جـفـت پسر نـبود
نـه حرص مال داشت نـه حاجت بـه مال داشت
کـورا نـیـاز و خـواهش جز مـخـتـصر نـبود
در زنـدگـی بـه انـدک خـرسـنـد بـود و شـاد
بسیـار بـیـن چـو مـردم کـوتـه نـگـر نـبـود

بستر ز برگ و سفره ز سنگ و سبو ز دست
می‌کرد و بیش ازینش به چیزی نظر نبود
فرسوده مغز خویش نکردی ز فکر پوچ
یعنی فضا شناس و ستاره شمر نبود
هیچ آگهی ز گردش گوی زمین نداشت
هیچش خبر ز جذبهٔ شمس و قمر نبود
این علم شوم ذره‌شکن را به سر نداشت
کو را خیال فتنه و سودای شر نبود
محدود بود نیکی و محدودتر بدی
وین خاکدان درآتش وخون غوطه ور نبود
با این همه تمدن اگر نیک بنگری
خوشبخت‌تر ز مردم عهد حجر نبود
یا خود درین سراچهٔ فرسوده از حیات
زان روز یاد باد که جنس بشر نبود
خوش بود آسمان و صفا داشت روی خاک
فرزند دم بریدهٔ میمون اگر نبود

ماهی طلایی

خانه‌ای هست مرا تنگتر از چشم حسود
وندر آن، حوضی چون عیش اسیران محدود
ماهیی مانده در آن حوض به جای از شب عید
نیمه‌یی زرین وان نیم دیگر سیم اندود
گاه بر سینهٔ آب آید و گه در دل آب
گشته سرگرم چو زاهد به قیام و به قعود

پسرم بر لب آن حوضچه ایستادی شاد
دوختی دیده بدو با نگهی عشق آلود
گربه‌وش برلب آن آب کمین کردی لیک
ماهی آن صید نباشد که به دست آید زود
روزی آن یار دلاویز به چنگ آمد، حیف
سهلش از دست برفت ارچه به سختیش ربود
نرم لغزید و به دررفت ودرافتاد به خاک
او در آن صحنه به رقص آمد و کودک به سرود
دست افشاندی و پا کوفتی اما افسوس
ماهی از رقص فرو ماند و سرانجام غنود
سرد شد ماهی بیطاقت ور مسکین پسرم
اشک سوزان به رخ افشاند ز غم لیک چه سود

* * *

خواهش ماست همان ماهی وما کودک وار
آن زمانش به کف آریم که خواند بدرود
آرزوهای طلائی که بشر خرم ازوست
روی پنهان کند آن دم که ز رخ پرده گشود
کاخ سر بر فلک افراشته و دولت عشق
شهرت و ثروت و فرماندهی و جاه و جنود
دیر یا زود به دست آید و از دست رود
نیست آن را چه بخواهی چه نه امکان خلود
آنچه ماند به من افسانهٔ نیکی وبدی‌ست
ای خوش آن نام که ماند ز تو اما محمود

۱۳۴۲

سقوط برلن

شیوهٔ نامردمی بردی به کار، ای روزگار
راه بیدادی گزیدی آشکار، ای روزگار
خصم جان راد مردان بوده‌ای تا بوده‌ای
با همه ناپایداری پایدار، ای روزگار
با بدان نیکی، به نیکان دشمنی، اینت هنر
ور جز اینت شیوه‌یی باشد بیار، ای روزگار
تا به خون بیگناهان عالمی رنگین شود
رنگها بردی به کار ای نابکار، ای روزگار
مردمی آسوده دیدی با دیاری ارجمند
آتش افشاندی بر آن خلق و دیار، ای روزگار
قصر عزت سرنگون شد اینت عزم، ای آسمان
شهر برلن غرق خون شد، اینت کار، ای روزگار
ملتی کز علم و صنعت عالمی را داد جان
جان دهد از بهر نانی شرم دار، ای روزگار
آنکه بیماران عالم را شفا دادی ز علم
مانده هم بیمار و هم بیماردار، ای روزگار
در کنار دشمنان دوشیزگان ژرمنی
خون فشانند از دوچشم اندرکنار، ای روزگار
شیر مردان بی‌پناه و بی سلاحی مانده‌اند
اشکریزان همچو طفلی شیرخوار، ای روزگار
کشوری مانند مینو، تختگاهی چون عروس
مانده بر سوک عزیزان سوکوار، ای روزگار
از که نالم بر که نالم عدل کو انصاف کو
ای طبیعت ای خدا ای روزگار، ای روزگار

سوک مـردان را سزد مردانـه سر کـردن ولی
نـاله از دل سرکشـد بی اختیـار، ای روزگـار
کشته شد آن مرد و محوآن خلق و نابود آن دیار
الحذر ای چرخ گردان، زینهار، ای روزگار

دیده گیر

به پیشگاه شیخ اجل سعدی

ای دل جهان و هرچه درو هست دیده گیر
خود را بـه مـاوراء طـبیـعـت رسیده گـیـر
گـر نـیسـت آفـرینش گـیتی بـه کـام تو
آن را چنانکه خواهش تست آفـریده گیر
افسـانـۀ وجـود و مـعـمـای مـرگ را
خوش خوش زعارفان وحکیمان شنیده گیر
مـانـند کرم پیلـه فـراگـرد خویشتن
تـاری ز خودنمائی و شهرت تنیده گیر
بـار دگـر تـمـدن سـر بـرکشـیـده را
از وحشیـان بـه آتش و خون درکشیده گیر
نـی نـی که زیرسایۀ نـخـل بلـنـد صلح
فارغ ز جنگ و وحشت جنگ آرمیده گیر
همچون گـیاه هرزه دریـن بوم شورنـاک
صد ره به خـاک رفته وصد ره دمیده گیر
چـندین هـزارسال درین کهنۀ خاکدان
الـبـرزوش بـه دامن هسـتـی لـمیده گـیـر
وانگـه بـه قهر نـاخـن پـیری و بـارعـمـر
روئی خراش دیده و پشتی خمیده گیر

در جستجوی آنچه نماند به دست کس
راهی دراز رفته و کفشی دریده گیر
خوشتر ز خمر عشق به جام وجود نیست
این باده را هم ای دل سرخوش چشیده گیر
وآخر به حسرتی عجب این آب و دانه را
در آشیان نهاده و مرغی پریده گیر
آن دم که دیده بسته شد از روی زندگی
اشکی ز چشم کور طبیعت چکیده گیر
ور نیست این قصیده خوشایند طبع تو
آن را هم ای عزیز دلم ناشنیده گیر[1]

۱۳۳۴

نامه‌یی به استالین[1]

سوی مسکو بگذر ای نفس باد سحر
نامهٔ مردم ایران بر استالین بر
گو کز ایرانشهر آورده‌ام ایدوست پیام
لیکن آنجا که عیانست چه حاجت بخبر
اندر آن روز که شد پی سپر جیش عدو
از در ورشو تا دامن دریای خزر

۱ ـــ در نسخه های نامعتبر دیوان شیخ اجل قطعه شعری مشتمل بر پانزده بیت موجود است که با این مطلع آغاز می‌گردد:
ای دل به کام خویش جهان را تو دیده گیر   در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر
ولی قطعهٔ مزبور از اندیشه های غیر مادی خالی است و به احتمال قوی از حضرت شیخ نیست.

نی خطا گفتم او کودک اینمادر نیست
ماده عفریتی افکنده ز زهدانش بدر
تلخ باشد سخن راست بهرحال ولی
طبع حقجوی تو این گفته ندارد منکر
پاس امنیت روسیه بر آن داشت ترا
که کنی هر نفس از دشمن و از دوست حذر
پیشوائی تو و اینجمله وظیفه‌ست ترا
پیشوا باید البته بود پیش نگر
سبک اینگونه سخن گوی و بدست آر دلش
وگرش یافتی آنسانکه گران دارد سر
گو که ای قاید روسان بصراحت بشنو
که بجان آمد ایرانی ازین بوک و مگر
پشت ما خم شد تا شد پل پیروزی راست
دل ما خون شد تا پرده برانداخت ظفر
اینت پاداش فداکاری و فرجام عمل
چشم عبرت نگر بنده بخوابست مگر
خلق ایرانرا ایدوست بعصیان مکشان
که بود حاصل عصیان بهمه حال ضرر
دوستدارانرا دشمن مکن ایدوست مکن
که بجز خسران برناید ازین شاخ ثمر
ما همه زادهٔ گردان و جوانمردانیم
پاکزاده پسر البته بماند بپدر
تانک داری تو و بمب‌افکن و نارنجک و توپ
لشگری داری آهندل و پولاد جگر
سخت سهل است به پیش تو که درهم پیچی
ملک ایرانرا طومارصفت پا تا سر

ملت ایران میثاق مودت بربست
که شود با تو بطوفان بلا یاریگر
وعده‌ها کردی آنروز و کنون وقت وفاست
وعده شیرین بُد و از وعده وفا شیرین‌تر
وام ما را که گران نیست بیاد آر و بیار
جیش خود را که گرانست فراخوان و ببر
نیست شایسته اگر گویم شایسته نبود
نقض پیمان ز تو ای مهتر فرخنده سیر
آنکه شد شاخص مهر وطن امروز چراست
حامی شخصی ناپاک و خیانت گستر[2]
پسری ناخلفش دان وازو خیر مخواه
آنکه در خان پدر کرد ستم بر مادر
لیک در سینهٔ ما آتشی افروخته است
که بر آن چیره نیاری شد با خیل و حشر
گر یکی پیشه‌وری خاست ز ایران غم نیست
سنگ با گوهر تابنده بود هم بستر
تاکه برجاست جهان کشور ایران برجاست
دو سه روزیست نفوذ عرب و اسکندر
چند باید در تسلیم و رضا کوفت بس است
هرچه خواهی کن و هر راه که خواهی بسپر
قصهٔ گربه شنیدستی و پیکار پلنگ
مردم ایران از گربه نیند عاجزتر

۱. این قصیده طولانی است و مکرر به چاپ رسیده اما چون موضوع کهنه شده قسمتی از آن را انتخاب کرده‌ایم.

۲. سید جعفر پیشه‌وری.

گریخته

من ز دست جهان گریخته‌ام — زین کهن خاکدان گریخته‌ام
چون ندارم سلاح رنگ و ریا — از نبرد جهان گریخته‌ام
زین مکانهای پر فساد و نفاق — به درِ لامکان گریخته‌ام
بیمناکم ز امتحان عمل — لاجرم ز امتحان گریخته‌ام
نه زیانم رسد به خلق، نه سود — که ز سود و زیان گریخته‌ام
نفریبد نشان و نام، مرا — که ز نام و نشان گریخته‌ام
آن شود شاه و این شود درویش — من ازین هر دوان گریخته‌ام
بر گمان ساخته‌ست کاخ وجود — من ز کاخ گمان گریخته‌ام
آب و نان مایهٔ اسارت ماست — کاین چنین ز آب و نان گریخته‌ام
چون زبان آوری نیارم خواست — از زبان آوران گریخته‌ام
رنگها دیده‌ام ز پیر و جوان — که ز پیر و جوان گریخته‌ام
لنگ لنگان ز تیر تهمت خلق — با قدی چون کمان گریخته‌ام
زین حریفان آهنین پنجه — با تن ناتوان گریخته‌ام
جز پلیدی در آشیانه نبود — زین پلید آشیان گریخته‌ام
نشوم رنجه از گزند زمان — کز زمین و زمان گریخته‌ام
چشم یاری ز آسمانم نیست — من خود از آسمان گریخته‌ام

شعر من ترجمان روح من است
هم ازین ترجمان گریخته‌ام

اصفهان

تا پیش دیده راه صفاهان گرفته‌ام
پیرانه‌سر جوان شده‌ام، جان گرفته‌ام
گر نور چشم من شود افزون عجب مدار
در دیده خاک راه صفاهان گرفته‌ام
عمر دوباره یافتم از آب زنده‌رود
جامی مگر ز چشمه حیوان گرفته‌ام
با این هوای دلکش و این خاک دلنشین
دیوانه من که دامن تهران گرفته‌ام
جز در سواد ملک صفاهان نبوده است
گر مهلتی ز کینهٔ دوران گرفته‌ام
سالی دو در فضای روانبخش این دیار
جام سعادت از کف جانان گرفته‌ام
رؤیای روزگار فرحبخش رفته است
کش با هزار شعبده دامان گرفته‌ام

گویی هم امشب‌ست که بر طرف زنده‌رود
جا در کنار آن مه تابان گرفته‌ام
مست از می شبانه به دامان رودبار
او را خراب و مست به دامان گرفته‌ام
او سر نهاده بر سر کتف من از وفا
من دست او به بستن پیمان گرفته‌ام
با نور ماه و بوی گل و شور عندلیب
بزمی عجب به روضه رضوان گرفته‌ام
او در بهار عمر و من اندر بهار عمر
او برده دل ز من من از و جان گرفته‌ام
او شاد از آنکه یار سخنگو گزیده است
من شاد از آنکه یار سخندان گرفته‌ام
با نقد عشق دامن آن یار مهربان
در کف گرفته‌ام من و آسان گرفته‌ام
فارغ چنان نشسته که گویی خط امان
با دست خود ز دست جهانبان گرفته‌ام
و اکنون بر آستانهٔ پیری از این خطا
با آه و ناله دامن حرمان گرفته‌ام
تا ننگرم به روی کس از بعد روی او
بر نور دیده راه ز مژگان گرفته‌ام
دامان دولت از کف من رفت و مانده است
انگشت حسرتی که به دندان گرفته‌ام
واکرده زنده‌رود گریبان به ناز و من
از بار غصه سر به گریبان گرفته‌ام
شب آن شب است و رود همان رود و می همان
من آن نی‌ام که بوده‌ام، از آن گرفته‌ام
۱۳۲۱

پیامی به دوستان

بر آن سرم که پیامی به دوستان بفرستم
نوای دل بسرایم، سلام جان بفرستم
نسیم باغ و شمیم گل و صفای چمن را
ز بوستان بستانم به دوستان بفرستم
طراوتی که از آن باغ و بوستان به کف آمد
به تحفه باز بدان باغ و بوستان بفرستم
به گاه دانش و دانشوران ملکت دارا
پیامی از ره شکران و امتنان بفرستم
به شهر شعر و به شهر شراب و شهر محبت
چه خوشترست ازین هرسه تا که آن بفرستم
به پاس آن همه احسان، به شکر آن همه نعمت
چه تحفه درخور یاران مهربان بفرستم
به غیر شعر ندارم به دست و شرمگن اکنون
که چون سخن به دیار سخنوران بفرستم
به خاک رهگذر شیخ و خواجه دست نیابم
وگر مقام سخن را به آسمان بفرستم
جهان چگونه نخندد به جهل من که زغفلت
به قاینات پی تحفه، زعفران بفرستم
مگر قبول کنندم که امتحان سخن را
چکامه‌یی به اساتید نکته‌دان بفرستم
چکامه چیست، سخن کو؟ چگونه سیم دغل را
به بوتهٔ هنر از بهر امتحان بفرستم
بزرگوار نهاوندیا، به پاس عطایت
خجل شوم خجل ار جان بر آستان بفرستم

به میهمانی و لطفم نواختی و ندانم
چه جز درود به درگاه میزبان بفرستم
به صدزبان زصفات توقصه خوانم وآن را
به دست نامهٔ خاموش بی‌زبان بفرستم
دعات گویم و توفیقت از خدای بخواهم
اگر نهفته بگویم وگر عیان بفرستم
به فر و عزت استاد نامور چه فزاید
سپاسی ار من گمنام بی‌نشان بفرستم
فضیلت تو و فضل تو برفزوده نگردد
ز قطره‌یی که بر آن بحر بی‌کران بفرستم
ترا نیاز و مرا حاجتی به مدح نباشد
چورایگان بود آن به که شایگان بفرستم
زباغ مهرتوطبعم گرفته مایه واکنون
یکی شکفته بهارت درین خزان بفرستم
تونیکی و همه یاران و همدمان تونیکو
خدای را چه به دنیای نیکوان بفرستم

مجلهٔ سخن

زان دم که برفراشت لوای سخن، سخن
نامی بلند یافت به هر انجمن، سخن
بس عزتا که داد به نام سخن وطن
بس خدمتا که کرد به جان وطن، سخن
دانی کراست مخزن انواع معرفت
گر آگهی نداری بشنو ز من سخن

ز انفاس او مشام جهان خوش بود از آنک
بویاست همچون ناف غزال ختن، سخن
نه سر نهاد بر خط پیشینیان به عجز
نه خط کشید بر سر نقش سنن، سخن
باشد هماره در بر صاحبدلان عزیز
چون روشنی به دیده و چون جان به تن سخن
زانجا که نیست رتبت ذیفن چو ذی فنون
آراسته‌ست و شهره به بسیار فن، سخن
در شعر و کارنامه و تحقیق و انتقاد
حجت بود هر آینه بی لا و لن، سخن
نام ار نمی‌برم ز سخن آفرین مرنج
با او بود نهفته به یک پیرهن، سخن
دانای شعر کهنه و استاد فکر نو
کز او شدست طوطی شکر شکن، سخن
او را چه حاجت است به مدح و ثنای من
کو را ثناگرست به هر انجمن، سخن
ور گویمش مدیح و نزیبد به نام او
مشتم زند هر آینه خود بر دهن، سخن
یک ربع قرن کوشش او کار قرن بود
کار اینچنین شود چو شود رایزن، سخن
ای داده امتحان سرافرازی و دها
هرگز مباد منکسر و ممتحن، سخن
زان آب زندگی که به کام سخن‌دراست
گردد کهن جهان و نگردد کهن، سخن
گوئی‌که خضر راه و ره اندیش فضل کیست؟
بگذار بی مجامله گویم سخن، سخن

اندرز حسین بن علی

چند باید چند ازین دشمن‌پرستان بار بردن
نالـه را بر لب شکستن بر جگر دندان فشردن
در بر اربـاب معنی زنـدگـانی چیست دانی
یا به عزت زیستن یا بـا شرافت جان سپردن
جای عالی همتان یـا صدر یـا قبر است آری[۲]
یا فرا رفتن به گردون یـا درافتـادن بـه گردن
یا به آب زر نوشتن نـام خـود بر لـوح هستی
یا کـه نـام خویش را از دفتـر گیتـی ستردن
بر سپهر مجد و عزت مـی توان رفت ار تـوانی
رنج را آسان گـرفتن، مرگ را بـازی شمردن
شعله‌آسـا سرکشی کـن بـرق‌وش آتشفروزی
چند باید چنـد بـاید همچو خاکستـر فسردن
هر شکستی مطلع فتحـی است نزد رادمردان
در قـمار عشق گـاهی باختـن خوشتر که بردن
سرور آزادگـان شاه شهیـدان مر شـما را
گفته اندرزی که باید چون گـهر در گوش کردن
«برنتـابد همـت آزاده بـار بنـدگـی را
گـر شـود آزاد مــانـدن ور نشـد آزاد مـردن»
راه مـا وراه استقـلال ایـران چیست دانـی
دست مأیوسان گرفتن، نای ناپاکـان فشردن

۱ ــ این قصیده در تهنیت بیست و پنجمین سال انتشار مجلهٔ والا رتبت سخن ساخته شد و استاد حبیب یـغمائی آن را در محفلی که برای بزرگداشت و حقشناسی از این خدمت بزرگ ترتیب یافته بود روایت فرمودند درحالی‌که گوینده از ضعف گفتار خویش خجلت زده روی پنهان نموده در خیابانهای دانشگاه قدم می زد.

۲ ــ و نحن اناس لا توسط بیننا   لنا الصدر دون العالمین اوالقبر

چپ روان بی‌خبر را سوی راه راست خواندن
کج روان باخبر را سوی دار راست بردن
با دغل‌بازان دغا با پاکبازان پاکدستی
با بدان بد زیستن، با نیکمردان نیک مردن
حلم با قدرت کرم با فقر ثروت با تواضع
دولتی جاوید باشد گر توانی گرد کردن
ور اسیر آب و نان شد همت کوتاه دستت
سرنوشتی طرفه داری؛ بار بردن خار خوردن

۱۳۳۰

آذربایجان

گشته مغز آشفته از سودای آذربایجان
خسته جان ز اندیشهٔ فردای آذربایجان
گر شود آن سرزمین بازیچهٔ غوغائیان
آتش و خون خیزد از غوغای آذربایجان
سنگ آذربایجان بر سینه کوبند ایعجب
در لباس دوستی اعدای آذربایجان
وینچنین نیرنگ را پوشیده نتوان داشتن
از جهان بین دیدهٔ بینای آذربایجان
کانکه با معماری بیگانه طرحی تازه ریخت
پایه افکن گشت و بام اندای آذربایجان
بیع میهن را دکانی پرشکوه آراست لیک
نیست باب ایندکان کالای آذربایجان
نابکاری کز دم بیگانه جوید زندگی
دم زند بی‌خجلت از احیای آذربایجان

آنکه شد بی‌پرده مستظهر به نیروی رقیب
خوانده خود را مرجع و ملجای آذربایجان
در چه عهدی ملت و ملیت مخصوص داشت
این تو وین تاریخ عبرت‌زای آذربایجان
کی زبان شوم ترکی رنگ ملی داشته‌ست
رو بپرس ای جاهل از ملای آذربایجان
بس ده و بس شهر کورالهجه مخصوص هست
از چه سر زد این نوا از نای آذربایجان
لفظ استقلال دارد ظاهری زیبنده لیک
نیست خوش این جامه بر بالای آذربایجان
جزئی از ایران بود آنسرزمین بگشای گوش
کاین سخن را بشنوی ز اجزای آذربایجان
جز خروش مهر ایران برنخواهد خاستن
گر تو بخراشی چو چنگ اعضای آذربایجان
در چه عهدی ملت و ملیت مخصوص داشت
این تو وان تاریخ عبرت‌زای آذربایجان
کام خائن زین رطب شیرین نخواهد شد از آنک
خفته زهری تیز در خرمای آذربایجان
شکر نیرنگ در دیگ افکند آن شوخ چشم
لیک تلخی‌ها دهد حلوای آذربایجان
ای امید ملک جم ای قبله‌گاه زردهشت
فافیت گو باش ساکن آی آذربایجان
بر سر بی‌مغز دشمن مشت پولادین بکوب
کز سرش بیرون فتد سودای آذربایجان
چندتن ناپاکزاد بی‌وطن گردیده‌اند
مر شما را پیشوا ای وای آذربایجان

چشم گیتی زین خطا کیشان فراوان دیده است
یکخطا هم گو ببین ز ابنای آذربایجان
نی غلط گفتم کزین دون‌فطرتان ناخلف
نیست آگه یکتن از آبای آذربایجان
لعبت نامرد و نامردم نخواهد شد از آنک
نور مردی تابد از سیمای آذربایجان
قصهٔ ایرانخدایانست و نامهٔ خسروان
شمه‌یی از عزم شور افزای آذربایجان
سر خط حریت و فرمان مشروطیت است
پر فروغ از ایزدی طغرای آذربایجان
هر زمان کز کوششی مردانه بایدساخت کار
سر برآرد ملت کوشای آذربایجان
جوشش تبریزیان در دفع خصم و پاس ملک
شاهدست از همت والای آذربایجان
روی ایران شد سفید و روز دشمن شد سیاه
قرن‌ها از تیغ خون پالای آذربایجان
نیست کس را طرفی از این نخل بالاور از آنک
بر گذشته‌ست از فلک بالای آذربایجان
کوفت خواهد تا قیامت کوس ایراندوستی
آسمان بر بام گردون سای آذربایجان
بانگ بیداری برانگیزد ز خواب غفلتش
آنکه دل خوش کرده با رؤیای آذربایجان
حاصل غوغای طفلانست و زنجیر جنون
آنکه بازد عشق با لیلای آذربایجان

دور ماند دست ناپاکان از آندامان پاک
بکر ماند تا ابد عذرای آذربایجان[۱]

پیام به چرچیل

از من بگو به چرچیل ای باد صبحگاهی
با هر لغت که دانی در هر زبان که خواهی
کای همت بلندت سرمشق استقامت
در مکتب سیاست در معرض سپاهی
در کشور تو تا حشر از فکر صائب تست
هم سلطنت معزز هم مملکت مباهی
اکنون که پا کشیدی از پهنهٔ سیاست
چونانکه پادشاهی ز اورنگ پادشاهی
تاریخ عمر خود را در پیش دیده بگذار
کان آینه بگوید حال ترا کماهی
بنگر ز ما چه دیدی بنگر بما چه کردی
ای از تو روی انصاف پوشیده در سیاهی
با آن پلید روسی در زیر پی سپردی
شهر و دیار ما را با احتیاط واهی
بار بلای خود را بر پشت ما نهادی
باری بدان گرانی پشتی بدین دو تاهی
هم سیم ما ربودی هم نان ما گرفتی
ای رهزن گنهکار در عین بی‌گناهی

۱. جزئی از قصیده‌ای است که به اقتفای چکامهٔ بلند و پرخروش استاد سخن جناب آقای دکتر حمیدی شیرازی: «آتشی سر برکشید از نای آذربایجان» ساخته شد.

۴ خرداد ۱۳۲۵ خورشیدی

بادست نالهٔ ما در گوش باطن تو
کشور گشا چه داند آئین دادخواهی
ایران و انگلستان دیدند ز اهتمامت
یکسو همه بلندی یکسو همه تباهی
گر دوزخی سپاهت ما را شکست غم نیست
چون جیش اهرمن بود از ماه تا بماهی

° ° °

بنگر به‌لوح تاریخ کاین نکته‌دان خاموش
دارد بلب سخن‌ها پندی و انتباهی
دانی که قرنها داشت این کشور کهنسال
هم قدرت طبیعی و هم فره الاهی
فرمانروای گیتی بودیم و بود جاری
با امر ما اوامر با نهی ما نواهی
آئین ما صفا بود در اوج زورمندی
دشمن ز ما امان داشت در چاه بی‌پناهی
دامان و فکر ما بود چندانکه بود ممکن
پاک از بسی مفاسد دور از بسی ملاهی
در راه کینه‌توزی کمتر عنود و عامد
در امر ملک داری کمتر زبون و ساهی
در عصر ظلم و وحشت اجداد ما چه کردند؟
بر کشت عدل ابری در شام مهر ماهی
در عهد علم و قانون خلق از شما چه بیند؟
هرجا دلی است خونی هرجا لبی است آهی

° ° °

منَ نوحه گر نی‌ام لیک مشکل توان سرودن
با دیدگان گریان منظومه‌یی فکاهی

صد دفتر از شکایت دارم ولی نگفتم
زان شکوه‌های مکتوب جز قصه‌یی شفاهی
کوته کنم سخن را کاینجا نمیتوان داد
نه غصه را نهایت نه قصه را تناهی
مردی سترگ باید تا سوی حق گراید
چون آردش زمانه بر معبری دو راهی
در معبر دو راهی تو سوی حق نرفتی
سخت است حق‌پرستی بی‌ترس دادخواهی

* * *

من دشمن توأم لیک همچون تو کم توان دید
در معشر نوابغ در عرصهٔ دوراهی
ای رأی دشمن تست تا دوستت چه گوید
فضلت بس اینکه دشمن بر آن دهد گواهی

مردادماه ۱۳۴۳ خورشیدی

ضعف همت

من کیستم نمایشی از ضعف همتی
بیچاره مانده در بر هر قهر و صولتی
گردن نهاده بر خط هر ظلم و ظالمی
تسلیم گشته در بر هر جور و شدنی
سرگشته‌تر ز کودک گمکرده مادری
برگشته‌تر ز لشکر برگشته رایتی
چون سنگی از فلاخن گیتی رها شده
پیوسته می‌رویم و نداریم نیّتی

هر چیز را به عرصهٔ هستی نهایتی است
ضعف من است آنچه ندارد نهایتی
در راه خدمتی که نکردم به نوع خویش
خواهم ز نوع خویش به هر لحظه خدمتی
خدمت به ملک و ملت ننموده‌ام ولی
نازم بدین صفت که نکردم خیانتی
از سنگ هم خیانت و دزدی ندیده‌ایم
وان سنگ را نبوده درین راه عزتی
بس راحتا که برده‌ام از رنج همگنان
وز من به همگنان نرسیدست راحتی
بس نعمتا که خورده‌ام از خوان دوستان
وز خوان من نچیده یکی دوست نعمتی
ای بس حمایتا که ز هم‌صحبتان خویش
دیدیم و کس نیافته از ما حمایتی
بس قصه کز شهامت خود خوانده‌ام ولی
من دانم و خدا که ندارم شهامتی
مستوجب ملامت و درخورد ناسزاست
آنرا که نیست همت و برجسته همتی
شایستهٔ ستایش و بایستهٔ ثناست
آنرا که در بلا جگری هست و جرأتی
مرهم گذار خسته‌دلان شو بدین متاز
کز پنجهٔ تو نیست دلی را جراحتی
شایسته آنکه حاجت مردم روا کنی
ور نیست مر ترا به در خلق حاجتی

بلند پروازی

ای کاش بر فراز قمر جا گرفتمی
جا بر فلک به همت والا گرفتمی
زین تنگ آشیانه برون جستمی به شوق
کاخی وسیع در دل جوزا گرفتمی
جائی سزای همت گردون گرای خویش
در جلوه گاه عالم بالا گرفتمی
آن سوی ماه را که ندیده ست جز خدای
لختی به زیر بال تماشا گرفتمی
وانجا به سان سایه سبک بر ستیغ کوه
بر رفتمی و عقد ثریا گرفتمی
با پای شوق بر سر کیوان دویدمی
با دست عشق طرهٔ شعری گرفتمی
بر حلقه منیر زحل بر نشستمی
بر مسند سیاه فلک جا گرفتمی
دامان کهکشان را چون موی مهوشان
عاشق صفت به دست تمنا گرفتمی
لختی درون چشمهٔ جوشان آفتاب
مستانه چون سمندر ماویٰ گرفتمی
در پیش چشم کور فلک روی زهره را
بی پرده پیش دیدهٔ بینا گرفتمی
در جلگه عطارد از آن بادهای سخت
درسی متین ز تودهٔ خارا گرفتمی
در دشتهای دلکش مریخ لاله وار
جامی لبالب از می حمرا گرفتمی

در شعله های سرکش دوزخ ز سوز دل
الفت به مردمان توانا گرفتمی
در صحبت سکندر ملعون به راستی
عبرت ز سست عزمی دارا گرفتمی
تیمور را به حفرهٔ چنگیز گرم بحث
در طرز قتل و شیوهٔ یغما گرفتمی
شرم آشنا حدیثی از آن دیوزادگان
بشنیدمی و خرده بر آبا گرفتمی
در کام مار غاشیه افکندمی به قهر
خوارزمشاه را اگر آنجا گرفتمی
در تیره چاهسار جهنم بر ازبکان
بگذشتمی و عقده ز دل وا گرفتمی
ابلیس را که راندهٔ درگاه ایزدی ست
دامان به گفتگوی و محاکا گرفتمی
جامی شراب گمرهی افزای عقل سوز
از دست آن خدیو فریبا گرفتمی
زان پس به رهنمایی شیطان به باغ خلد
جا در شکنج طرهٔ حورا گرفتمی
نقشی چنانکه بوده وعکسی چنانکه هست
از خوابگاه آدم و حوا گرفتمی
آنگه به دادخواهی در سایبان عرش
اِستادمی و دست به شکویٰ گرفتمی
دامان دشمنان بشر را به داوری
در پیشگاه داور یکتا گرفتمی
القصه چون حقیقت هستی پدید نیست
چون خواب دیدگان پی رؤیا گرفتمی

معشوقهٔ دیرین

ای نسیم درهٔ دربند امشب جانفزائی
ازکجائی کاین چنین مشکین دم وعشق آشنائی
عشوه های خوش نوازشهای روح انگیزداری
ای نوازشگر به چشمم آشنائی از کجائی
گوئیا در موی عطر آویز او پیچیده بودی
کاین چنین جانبخش ورقص انگیز وعطرآگین هوائی
در بهشت وصل اوسر کرده ای با شور ومستی
ای صبا کامشب سراپا عشق وپا تا سر صفائی
آن پریشان طره کاندر کنج دربند آرمیده
روزگاری بوده بر اقلیم خوبی پادشائی
دوستش می داشتند آن روزها خلقی و من هم
لیک ما را ننگ فقری بود وآنان را غنائی
تا نپنداری که آن گل را نیازی بود، هرگز
لعل وگوهر پیش چشمش بود خاکی و هبائی
او سراپا عشوه و دلجوئی ومردم فریبی
من زپا تا سر حسد بی هیچ حق وادعائی
او به کام عشق وعشرت میوه یی شیرین ودلکش
من به چنگال حسد بازیچهٔ بی دست وپائی
خاص خود می خواستم اورا واین ممکن نمی شد
چون تواند ساخت صاحبدولتی با بینوائی

فرّ شاهان را نکاهد بوریا، اما نزیبد
روی‌پوش مسند و اورنگ شاهی بوریائی
از چه آخر خاص من گردد که بودم من چه بودم؟
جز حسادت پیشه‌یی، جز احمقی، غیر از گدائی
جامی از آب بقا در دست وزان لب تر نکردم
ارزش آب بقا را کی شناسد چار پائی
او کریم و من حسود، او اهل دل، من اهل غیرت
او زن و من مرد، اینست اختلاف جانگزائی
جمع عشاقش پریشان گشت و من برجای ماندم
عشق رؤیا رنگ اوشد طرفه عشق دیر پائی
ای زمان آرام جو، ای روز و شب آهسته بگذر
تا جوان ماند به شهر دلربائی، دلربائی
ای نسیم زندگی بر آب رویش چین میفکن!
کاندر آنجا آرزوی بوسه را باشد شنائی
گرد پیری را بر آن گیسوی عطرافشان میفشان
کاشیان دارد در آن گیسو دل عشق آشنائی

تو که ای؟

ای بشر در خم این گنبد مینا تو که ای
ذره‌یی گمشده زین تودهٔ غبرا تو که ای
ز چه دردانهٔ دریای وجودت خوانند
ای فرومایهٔ دریـن بحر گهرزا تو که ای
گوئی از عالم بالا به زمین آمده‌ام
گم شو! ای بی خبر از عالم بالا تو که ای
پدر و مادرت از باغ جنان رانده شدند
تو که ای ای پسر آدم و حوا تو که ای

شبنمی نیمه شبی در خزفی ریخته شد
وان تویی، راستی ای گوهر والا تو که‌ای
چند ازین دعوی و من گویی و سودا و غرور
آخر ای فضلهٔ خلقت تو که‌ای؟ ها؟ تو که‌ای
غولها داشته تاریخ جهانگیری دهر
که نماندست از آنان اثری تا تو که‌ای
عمر نوح و پدر نوح درین دشت وسیع
هیچ باشد تو که امروزی و فردا تو که‌ای
تاب دیدار فروغ ازلی نیست ترا
«ارنی» گو شده در سینهٔ سینا تو که‌ای
در فراخای جهان همچو یکی پشهٔ خرد
وز وزی داری پوشیده و پیدا تو که‌ای
رفتی و گرد زمین گشتی و برگشتی و باز
گر شوی برتر و بر ماه نهی پا تو که‌ای
زیر این خیمهٔ زنگاری بی سقف و ستون
اختران یکسره جمعند و تو تنها تو که‌ای
گیرمت رفتی و بر اوج زحل کردی جای
تازه ای طفلک بیچاره در آنجا تو که‌ای
همچنان سایهٔ تاریک فلک بر سر تست
روشنان ساخته، از بهر تماشا تو که‌ای
عالمی بینی گسترده و ملیونها قرن
عمر باید که رسی بر تک دنیا تو که‌ای
سخت ازین باد غرورت به دل افتاده خروش
وای ای طبل تهی مغز پرآوا تو که‌ای

۱ ــ این قصیده قبل از گردش آسمان‌نوردان بر گرد ماه و نشستن بر سطح آن گفته شده.

غزلیات

نمی‌بینم چرا

عاشقان را شورشی در دل نمی‌بینم چرا
هستی از کف داده‌یی عاقل نمی‌بینم چرا
عالمی ویران شدست از سیل و اینجا خلق را
یکنفس غافل ز آب و گل نمی‌بینم چرا
محمل لیلی روان گشته‌ست و مجنونها ز پی
لیک لیلائی در آن محمل نمی‌بینم چرا
عاقل و دیوانه در هر کوی و برزن هست، لیک
یک نفر دیوانهٔ عاقل نمی‌بینم چرا

بوسه بر دامن شیراز

ای صبا گر بوسه دادی دامن شیراز را
خوش سلامی بر ز من آن جلوه‌گاه راز را
می‌نشستم چون غباری خسته بر دامان او
سازشی گر بودی آوخ طالع ناساز را

۱ ــ اشاره است به سیل های هستی‌شوی آغاز سال ۱۳۴۸ و بی همتی مردمانی که در تهران، مانند همیشه سرگرم خرید و فروش زمین بودند و مصداق این مثل حکیمانه: عالمی را آب ببرد، ما را خواب می‌برد!

عابدآسا بردمی بر تربت سعدی نماز
کز نمازش خجلت آید زاهد غماز را
بنده‌وش بر جای پای خواجه می‌سودم جبین
گر درنگی بود این عمر سبک پرواز را
تا ز راه گوش جانی تازه بر دلها دمد
نغمه‌یی گو ساز کن آن رند خوش آواز را
سجده‌گاه عارفان و کعبهٔ صاحبدلان
خاک شیرازست ای خوش مردم شیراز را

عقل دست بسته

دست و پا بستم در اول عقل خیراندیش را
تا به دست دل سپارم اختیار خویش را
هرگز ای جان در دیار عشقبازی راه نیست
دیدهٔ نزدیک بین و عقل دوراندیش را
آگه از اندوه هجران غیر هجران‌دیده نیست
خاطر فارغ چه داند عالم تشویش را
کام‌بخشیهای گردون هرچه گردد بیشتر
طبع افزونی طلب اندک شمارد بیش را
بس که بی‌ایمانی از باطن‌فروشان دیده‌ام
دوست می‌دارم به‌جان، کفار ظاهرکیش را
وحشی‌آسا از جهان بیگانه ماندم ای دریغ
بس که در هر محفلی بیگانه دیدم خویش را
دوستان را گر شریک درد خود سازی خطاست
سوختم از درد و ننمودم به یاران ریش را

۶۲ سالگی

چند باید زنده بودن زندگانی بس مرا
من نه می میرم، نه خواهد کشت ازین پس کس مرا
زندگی زندان بود پیران بدفرجام را
هستی ای مرگ بیرون بر ازین محبس مرا
حاصل شصت و دو سالم بود ناکامی و رنج
چیست سود زندگی بهر خدا زین پس مرا
این زمین بر شاخ هستی میوه‌یی ناپخته است
تلخکامی ها رسد زین میوهٔ نارس مرا
خود گرفتم مستی‌آور بود جام زندگی
کامرانی بس، خوشی بس، عیش و مستی بس مرا

گرگان ۱۳۴۰

بیهودگی

خدا را حاصل من چیست زین بیهوده بودنها
به‌جز حسرت کشیدنها و غم بر غم فزودنها
بسم از چشم گریان اشک ناکامی ستردنها
بسم در سوگ یاران نغمهٔ ماتم سرودنها
هزاران رنگ و نیرنگ از فلک دیدیم و حیرانیم
که مقصد چیست گردون را ازین بازی نمودنها

از آن خاک مذلت بر سر مسکین فشاندنها
ازین تاج سعادت از سر خاقان ربودنها
تو پنداری عدم را نیست آثار وجود اما
هزاران برتری دارد به بودنها، نبودنها
گریزان شو، گریزان از تملق پیشگان ای گل
که خوارت می‌کنند آخر ازین بیجا ستودنها
نصیحت از پدر نشنیدم و فرزند مسکین را
ملامت می‌کنم از این نصیحت ناشنودنها

۱۳۴۵

تنگدستی ها

چنانم در خمار افکنده دست تنگدستیها
که پندارم خیالی بود و خوابی بود مستیها
ز دوران جوانیها چه با من مانده می دانی؟
خیال عشقبازیها، خمار می پرستیها
ز دست کوته خویش آن به فقر آلوده می‌گوید
ز شهر اغنیا خوشتر، جهان تنگدستیها
چو خوش خویی‌که در رنج ست از دیدار بدخویان
ندارم خواهشی از خلق و می رنجم ز پستیها
عدم را گر وجودی بود دست از آستین برکش
بگیر ای دل، بگیر از نیستیها داد هستیها

۱۳۲۶

کوی صلح

آرزو دارم که در آغوش ناز آرم تو را
جان من، مانند عمر رفته، باز آرم تو را
پای نازت، گر به قهر، از کلبهٔ ما دور کرد
من به کوی صلح، با دست نیاز آرم تو را
پیر و بیمارم، ولی در آرزوی دیدنت
سخت‌جانی می‌کنم، چندان که باز آرم تو را
سازگاری‌ها نمایم، گوشمالی‌ها برم
تا دمی، ای چنگ بی‌قانون، به ساز آرم تو را
تا تو را در خاطر آید، زآنچه با ما کرده‌ای
نامه‌ها و عکس‌های دلنواز آرم تو را

وفا ناشناس

یارب به من از مهر، صفایی بده او را
آگه ز وفا نیست، وفایی بده او را
گر نیست لبم درخور بوسیدن دستش
پروانهٔ بوس از کف پایی بده او را
تا کی دلم آواره و سرگشته بماند
ای رهزن دل، راه به جایی بده او را
بیمار تو شد سینهٔ مجروح من، آخر
از آن لب خوش بوسه، دوایی بده او را
گفتم: که خدایا، تو گواهی که در این گل
بویی ز صفا نیست، صفایی بده او را

رهزن عشق

از من گرفت رهزن عشق تو تا مرا / برد از ره صواب به راه خطا مرا
راهی نهفته بود مرا با خدا ولی / عشق تو دور کرد ز راه خدا مرا
آگه نه‌ای که فتنه چه‌ها کرد با دلم / تا آشنا کند به تو دیر آشنا مرا
از شاهراه دین سوی بی‌دینی‌ام کشید / تا عاقبت کجا برد این رهنما مرا
یاد خدا چگونه کند راه در دلم / لبریز کرده یاد تو سر تا به پا مرا
عشق است باشکوه و ازو باشکوه‌تر
مرگ است تا خلاص کند زین بلا مرا

کمند عشق

بوی گیسوی خوشت ساخته سرمست مرا
مست گیسوی توام من، مده از دست مرا
نام آزادی‌ام از دفتر اندیشه سترد
جان به قربان کمندی که چنین بست مرا
جز تو و عشق تو و نام تو و صحبت تو
به سرت، گر سر سودای دگر هست مرا
نشدم صید کس و عمر به پنجاه رسید
چون به دام تو فتادم منه از شست مرا[1]
مستم ازعشق و روا نیست که بیگانه وخویش
گذر آرند و ببینند چنین مست مرا
منم ای دوست به گردنکشی انگشت نما
سرو من، در بر یاران چه کنی پست مرا

۱ ــ شست: دام

شوق گریه

دل ز شوق گریه‌یی مستانه می‌سوزد مرا
عاقلان رحمی که این دیوانه می‌سوزد مرا
آتش دوزخ نسوزاند دل بیدرد مرا
ساقی مجلس به یک پیمانه می‌سوزد مرا
عاقلان را مرگ مجنون بی‌تفاوت بود لیک
قصه‌گو، با نقل آن افسانه می‌سوزد مرا
شمع من سرگرم شوق سوختن باشد چنانک
دود رنگ ار شد پر پروانه می‌سوزد مرا
خار خشکم شاخ بی‌برگم، نمی‌دانم ولی
خویش می‌سوزد مرا، بیگانه می‌سوزد مرا

قلاتک بختیاری ۱۳۳۸

آرزوی وصل

دیوانه کرد آرزوی وصل او مرا — از سر برون نمی رود این آرزو مرا
باز آ به جوی عشق من ای آب زندگی — مگذار تشنه بر لب این خشک جو مرا
حرمان و بدگمانی و بیتابی و فراق — خوش در میان گرفته غم از چارسو مرا
کوروی آنکه جور تو آرم به روی تو — روزی که بخت با تو کند روبرو مرا
مُردم در آرزوی وفا ای جنون بیا — تا وارهانی از غم این آرزو مرا
نام نکو بهار جوانی صفای عشق
بگذشت و ماند خاطرهٔ وصل او مرا

نیست

نیست ره بر سر کوی تو زخوی تو مرا — می‌کشد می‌کشد آخر غم روی تو مرا

طعنه بر موی سپیدم زنی ای مه چکنم — که کشد موی سیاه توبه سوی تومرا
حسرت اینست که جا داده مرا دست فلک — به کنار تووره نیست به کوی تومرا
بوسه بر چهرهٔ پر چین من ای دوست مزن — که خجل می کند آئینهٔ روی تومرا
به جنایت، به عنایت، به جهنم، به بهشت
به کجا می کشد ای گل، به چه بوی تومرا

بازآمدم

بازآمدم که باز پریشان کنی مرا — بارد گر زکرده پشیمان کنی مرا
بازآمدم که دررهِ آبادی رقیب — ای سیل فتنه خیزی وویران کنی مرا
گفتم که بی تو جمع شود خاطرم بیا — تا درمیان جمع پریشان کنی مرا
با سرکشی زپیش تورفتم ولی به عجز — بازآمدم که سربه گریبان کنی مرا
رفتم که بر توخندم وغافل که بیدریغ — برروی غیرخندی و گریان کنی مرا
اکنون به درگه توسرافکنده آمدم
تا آنچه خواهش دل تست آن کنی مرا

شمیران ۱۳۳٤

به شاعر شیرین سخن گلچین معانی

چین ابرو

زان ابروان زیبا برچین به نازچین را
بگذارتا ببوسم آن چشم نازنین را
حسنت زیان نبیند گرره نمائی ای دوست
برآستان وصلت این کوته آستین را
ای دل به کوی امید مشکل توان رسیدن
گرطی کنی زمان را وربسپری زمین را
شاید زبان ایام روزی خبررساند
ازتیره روزی ما آن شوخ مه جبین را

اینست وغیر ازین نیست درکارگاه تقدیر
رنج ومذلت آن راعیش وسعادت این را
پاکیزه‌تر زگل بود اما فسون بدخواه
با خار وخس قرین کرد آن ماه بی قرین را

بگویید اورا

بگویید آن غایت آرزو را / که دیدیم بر آرزوی تو او را
ز آشفتگیهای من داستانها / بگویید آن یار آشفته مو را
ز نومیدی من حکایات شیرین / بگویید آن چشمهٔ آرزو را
حدیثی بگویید تا رحمت آید / به حال من آن یار بیداد خو را
دراز ست طومار اندوه و ترسم / که آن فتنه کوته کند گفتگو را
ز بیتابیم آنچه درگفته آید
بگویید او را، بگویید او را

گل دردست باد

دیدم به دست باد گلی نو شکفته را
گفتم: ببین جوانی بر باد رفته را
گل گفت: غم مخور که مکدر نمی‌کند
دست زمانه روح به پاکی شکفته را
خوشتر که در غبار فراموشی افکند
امیدهای آتیه غمهای رفته را
رنگی ز عشق و سینهٔ ما دید آنکه دید
در شام تیره جلوهٔ ماه دو هفته را
ما را دلی است برکف و خوبان نمی‌کشند
در گوش عشق گوهر از اشک سفته را

تا آتشم به خرمن هستی نیفکند
در دیده افکنم دل آتش گرفته را
تاریخ زندگانی من غیر شکوه نیست
خوشتر که ناشنیده گذارم نگفته را
در شعر نام خود نبرم تا برون برم
از یاد روزگار حدیث شنفته را

آشنای عشق

آشنای عشق کردم خاطر آزرده را
با شراری شعله‌ور کردم دل افسرده را
عشق را تجدید کردم در خزان زندگی
بسته‌ام بر شاخ گلبن غنچه پژمرده را[۱]
آن پری بی‌مهر، در دست آمد و بی‌قهر رفت
باد خواهد برد آری گنج باد آورده را
آب حیوان گر به تاریکی نهان ماند رواست
نیست ذوق زندگانی مردم دلمرده را
گو بگیر این نیمه‌جان را ای شکارافکن بگیر
زندگی لطفی ندارد صید پیکان خورده را
آتش ما تیزترکرد آن فسون‌گسترکه گفت
از نصیحت می‌دهم تسکین دل آزرده را[۲]

۱ ـــ از این بیت گرفته شده است:
گر فلک با من هم‌آغوشش نماید عیب نیست   باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز را
۲ ـــ اشاره است به مطلع بسیار لطیف «حالتی ترکمان» که گوید:
از نصیحت می‌دهم تسکین دل آزرده را   نیست مرهم جز زبان نخجیر پیکان خورده را

روح بی‌کینه

برد آن فرشته صورت نیکو نهاد ما
ما را ز یاد خویش و جهان را ز یاد ما
گیرم میانهٔ من و او داوری کنند
از یار ما چگونه توان خواست داد ما
نه مرد انتقامم و نه اهل کینه‌ام
بدرود باد دشمن نیکو نهاد ما
یاران برون کنید ازین سینه کینه را
کز دود غم سیه نشود روح شاد ما
از خون ما هم ار شده جامی دو نوش کن
تا بگذرد ز بام فلک نوشباد ما
آن طره را به چاک گریبان رها مکن
تا شام ما گرو برد از بامداد ما

آتش بی دود

شد تیره در هوای تو شمع وجود ما — اشکی به دیدهٔ تو نیاورد دود ما
رفتی ز دست ما و نمردیم ای دریغ — تا چیست بی‌وجود تو سود وجود ما
ما موج کوچکیم و درین بحر بیکران — نادیده ماند قوس نزول و صعود ما
غیر از دلی شکسته و دستی شکسته‌تر — در ما چه دیده بهر حسادت حسود ما
سودی نهفته در دل هر ذره‌ای است لیک
در خوابگاه نیستی آسوده سود ما

۱۳۱۲

جان کندن

باز روز آمد و شد نوبت جان کندن ما
وه که فرسوده شد از محنت هستی تن ما
دل ما با همه چون آینه پاکست ولی
شد سیه کلبهٔ ما ز آینهٔ روشن ما
کینه‌جوئی صفت مردم کوته‌نظرست
عفو کردن هنر ما شد و نیکی فن ما
مقصد روشن ما مرحلهٔ صدق و صفاست
وندرین ره نشود غول هوس رهزن ما
دل ما رنجه نگردد ز ترشروئی خلق
انگبین بخشد اگر سرکه ستاند دن[1] ما
سرخوش از دیدن گلزار درونیم که هست
دل ما، گلبن ما؛ سینهٔ ما، گلشن ما
پاکدامانی اگر مایهٔ فقرست چه غم
دولت اینست که پاکست چوگل دامن ما

پاکی

با همه عاشقی و رندی و بیباکی ما
شبنم صبح خجل می‌شود از پاکی ما
خاطرم گرد تعلق نپذیرد گوئی
در دل آب نشسته‌ست تن خاکی ما
عاشق پاکیم ار فرق کند، ور نکند
در بر پیر فلک پاکی و ناپاکی ما
همچو می در دل مینای بلورین پیداست
در تن خاکی ما، فطرت افلاکی ما

۱ ــ دَنّ: خم بزرگ

گر به مقصد نرسیدم ز دویدن غم نیست طی این راه فزون بود ز چالاکی ما
بهر آسایش خود راه یقین جوی ار نه به حقیقت نرسد لطمه ز شکاکی ما
غمکی بر دل تو، گر ز حسد مانده بیا
می بخور تا نخوری غم ز طربناکی ما

مهتاب ها

روی خوبش جلوه‌یی دارد درین مهتابها
یا در آن آئینه افتادست ازین سو تابها
آرزوی وصل او خوابی پریشانست لیک
الفتی دارد دلم با این پریشان خوابها
پرتو مهتاب در آن روی مهتابی خوش است
همچو شیرین خوابها در دامن مهتابها
دست و پائی می‌زنم در بحر هجرانش ولی
زورق ما را خلاصی نیست زین گردابها
شاید ار در کام دریا آبم از سر بگذرد
یکنفس گر بینمش مست شنا در آبها
این غزل را «ورزی» شیرین سخن خوشتر سرود
«عشق کو تا گم کنم در دامن مهتابها»

شوق دیدنها

نفس در سینه می‌لرزد ز دست دل تپیدنها
نگه در دیده می‌رقصد ز شور و شوق دیدنها
شب وصل است و دارم آرزوها بهر دیدارش
هزاران دیده می‌خواهم من امشب بهر دیدنها

سرشک شوق بر مژگان گره خوردست و می لرزد
که لطف دیگری دارد به پای او چکیدنها

بیا ای فتنه تا برهم زنی آسایش ما را
که دل را نیست آرامی ز بیم آرمیدنها

زیان پیرهن سهل است اگر سودی دهد اما
نه هرکس می‌شود یوسف ز پیراهن دریدنها

مبادا منّتی یا رب نصیب جان محرومم
که می‌لرزد تنم ز اندیشهٔ منّت کشیدنها

نصیب کام آتش گشت و زو خونین نشد پائی
که غافل بود خار ما ز آئین خلیدنها

چو کوهی از گرانباری زمین گیرم درین وادی
خوش آن درکوه و در صحرا به سرمستی دویدنها

به دل بس خاطراتم هست از هم‌صحبتان اما
نه خشنودم ز گفتنها، نه خرسند از شنیدنها

بیا

ای پری سیما بیا، ای خوشتر از رؤیا بیا
ای عبادتگاه عشق و آرزوی ما بیا

وقت رفتن وعدهٔ باز آمدن دادی مرا
یا مکن با وعده‌یی امیدوارم یا بیا

بیتو، بی‌عشق تو، بی‌دیدار جان افروز تو
روح بر جسمم گرانی می‌کند جانا بیا

مانده‌ام تنها درین شبهای سرد زندگی
یک شب آخر ای حرارت‌بخش جان تنها بیا

شب همه‌شب خواب در چشمم نمی‌گردد زغم
چون خیال خواب بر بالینم ای رؤیا بیا
قصهٔ امروز یا فرداست کار عمر ما
جان من امروز اگر ممکن نشد فردا بیا
با همه گردنکشی تسلیم سودای توام
تندخو شو، ناسزا گو، جور کن، اما بیا

پیدا کرده‌ام

فروزان اختری، تابنده ماهی، کرده‌ام پیدا
به ملک دلربایی، پادشاهی کرده‌ام پیدا
به تحریک حسادت، با تغافل، با زبان بازی
به کوی دوست، با صد حیله، راهی کرده‌ام پیدا
گریبان وصالی، دامن خورشید رخساری
به اشکی کرده‌ام حاصل، به آهی کرده‌ام پیدا
به نام عشق پاک او را به هر جا خواستم، بردم
گناهی کرده، اما بی‌گناهی کرده‌ام پیدا
بهل، تا رشته‌ها نام و ننگ، از پای برگیرم
که‌راهی خوش، نه به نور روی ماهی، کرده‌ام پیدا
بیائید ای هوسها، بیخودی‌ها، گرم جوشی ها
که در آغوش ماهی، تکیگاهی کرده‌ام پیدا

۱۳۱۷

دیوانه‌ام امشب

شمعم ز چه سرگشتهٔ پروانه‌ام امشب
فرزانه‌ام از چیست که دیوانه‌ام امشب
لب تر نشد از باده هنوزم، ولی از شوق
شد خانه پر از نعرهٔ مستانه‌ام امشب
بیگانه شدم با همه یاران و عزیزان
با خویش هم ای وای که بیگانه‌ام امشب
پا تا به سرم دل شد و افتاد به زلفش
تا چنگ بر آن طرّه زند شانه‌ام امشب
ای ماه شب چارده این جلوه گری چیست
خورشید جهان آمده در خانه‌ام امشب
خورشید هم آن به‌که دگر رخ ننماید
کان ماه قدم هشته به‌کاشانه‌ام امشب

می‌روم امشب

از کوی تو ای ماه برون می‌روم امشب
با سینه‌یی آغشته به خون می‌روم امشب
دیوانگی‌ام از دل این شهر فزونست
زان روی به صحرای جنون می‌روم امشب
تا با خودم آسودگی‌ام نیست پس ای دل
از شهر نه، کز خویش برون می‌روم امشب
ازکوی تو گر قدرت بیرون شدنم نیست
البته ازین عالم دون می‌روم امشب

کجا بوده‌ای امشب

دیر آمدی ای مه به کجا بوده‌ای امشب
خوش باش که دور از بر ما بوده‌ای امشب
بیزار شدم من ز خود ای شوخ چو دیدم
بیزار ز ارباب وفا بوده‌ای امشب
از محفل ما شور و صفا رفت و تو ای گل
در جای دگر، باغ صفا بوده‌ای امشب
سر تا قدم آراسته از شوق و نشاطی
پیداست که پر شور و نوا بوده‌ای امشب
خورشید صفت وقت سحر آمدی اما
کس از تو نپرسد که کجا بوده‌ای امشب
باز آ که جمال تو خطاپوش تو گردد
ور خود همه دنیای خطا بوده‌ای امشب
مستانه چو پوزش طلبد چشم تو غم نیست
از ما اگر ای ماه جدا بوده‌ای امشب

۱۳۴۳

انداخت

ما را چو رقیب از نظر لطف وی انداخت
رفتیم بدانجا که عرب رفت و نی انداخت

روشن نشد از تیرگی بخت که ایام
برداشت کی از خاکم و برخاک کی انداخت

بی‌برگ و برم چون چمن آرای محبت
سرسبزی ما را ز بهاران به دی انداخت

غیر از توکه بیداد به ما می‌کنی ای دوست
پروردهٔ خود را کسی از دست نینداخت

ما را ز صفاهان فلک از روی حسادت
برداشت زکوی وی و در خاک ری انداخت

کجاست

گر نیم در خواب مستی دوستان اینجا کجاست
بر زمینم جاست یا بر آسمان، اینجا کجاست

شهر خرّم شهریان زیبا مناظر دلنشین
سرزمینی خوب و خلقی مهربان اینجا کجاست

دشت و دریا، کوه وجنگل، سبزه وگل، حسن و عشق
خوش به‌هم پیوسته در این آشیان اینجا کجاست

هرچه زیبا، هرچه دلکش، هرچه شیرین، هرچه خوب
جمع کردست آسمان دراین مکان، اینجا کجاست

ملک عدل و کاخ قانون، دار علم و شهر عشق
چیست این ملک وکه‌اند این مردمان، اینجا کجاست

این نشاط، این حسن، این عشق، این صفا، این زندگی
این بهشت، این باغ گل، این بوستان، اینجا کجاست

آنچه می‌بینم مگر نقشی خیال انگیخته است
ورنه اینجا ای خدای غیب‌دان، اینجا کجاست

ما مگر جزئی از این دنیای پهناور نه‌ایم
ای خدا آنجا کجا، ای آسمان، اینجا کجاست[1]

۱۳۳۶

مهر و قهر

بی‌مهری و قهر تو ز سیمای تو پیداست — آثار لجاج از رخ زیبای تو پیداست
بر من نکنی رحمت و آثار ترحم — در هر نگه از چشم طربزای تو پیداست
امروز مرا وعدهٔ فردا دهی اما — از شوخی امروز تو فردای تو پیداست
مستم مکن از بادهٔ حوران بهشتی — کز جلوهٔ دنیای تو عقبای تو پیداست
یک بوسه به من دادی و آثار ندامت — پیوسته ز برچیدن لبهای تو پیداست

بر مردمک دیدهٔ خود نیز برم رشک
زان روکه درین آینه سیمای تو پیداست

امشب

غمگین‌تر وسیاه‌تر از هر شب امشب است
آن شب که جان ز درد رسد بر لب امشب است
آن شب که چشم اشک فشانم ز دست دل
خندد به روی مرگ ز سوز تب امشب است
آن شب که بر مزار من و آرزوی من
اشکی چکد ز دیدهٔ هر کوکب امشب است
گر مطلب تو رفتن من بود ازین دیار
خوشدل نشین که حاصل آن مطلب امشب است

ور انتظار مرگ مرا می‌کشی بیا
کان شب‌که خواستی زخداامشب، امشب است

تهران ۱۳۱۲

۱ــ در اینترلاکن یکی از زیباترین شهرهای سویس هنگام گردش در جنگلی وصف‌ناپذیر گفته شد

بی دلبر

این منم من، کِم نه یاری، نه دلی نه دلبری‌ست
ورنه هرکس را که بینی، با دلارامی سری‌ست
هرکجا چشمی ست، بررخسارشرین طلعتی ست
هرکجا دستی ست، درگیسوی زیبا دختری ست
می توان اینجا به روی دلبران، نوشید می
درکنار من نباشد، درکنار دیگری ست
دست یزدان، دست شیطان، دست انسان، دست طبع
سهم این اقلیم کرد، آنچ ازدوعالم، خوشتری ست
هرچه می بینی جمیل وهرچه می خواهی جمال
با سعادت جایگاهی، با سلامت کشوری‌ست
ازچه بدبخت است هرجانابسامان مسلمی ست
ازچه خوشبخت است هرجا، نامسلمان کافری ست
با هوسهای طبیعت، کار ما آسان شدی
گر نه عالم را خدایی، گر نه ما را داوری‌ست
لیک دنیا را خدایی عادل و بخشنده هست
هست و ما را پای در بندی و سر در چنبری‌ست
این چه جود است، این چه داد است، این چه حکم است، این چه کار
بس کن ای شاعر که این افسانه بیش از دفتری‌ست

در ویلفرانش وسط راه مون کارلو و نیس ساخته شده

۱۳۳۶

منظر جانبخش

جایگاه خواب من ناظر به زیبا منظری‌ست
نقش رؤیای جوانان، خوابگاه دختری‌ست

بستری از پرنیان سرخ و در دامان او
سر برآر، ای اشتیاق خفته، شیرین دلبری‌ست
جامه‌یی هر شب بپوشد، آرزوپرورتنش
جامه‌یی، کز نازکی، گویی خیال شاعری‌ست
بر بلورین شانه، گیسوی بلوطی رنگ او
سایهٔ بیدی‌ست کاندر آب روشن گوهری‌ست
جنبش گیسوی او گوید برو، گوید بیا
خواندن و راندن، بدین ایمای شیرین، محشری‌ست
خودنمایی های شادی‌بخش دارد، حسن او
چون شرابی لعل‌گون، کاندر بلورین ساغری‌ست
صحبت شیرین او، با خویشتن، در آینه
سرخوش و مستانه، چون دلداده‌یی با دلبری‌ست
هیچش از دزدیده دیدنهای مردم، باک نیست
چشمهٔ مهتاب داند، کش ز هر سو ناظری‌ست
نرم و رقصان، لغزد اندر پشه‌بندی از حریر
چون گلی، کش از غبار صبحگاهی چادری‌ست
روح پرورپیکرش، در پرنیانی بسترش
چون گلی بر سینه‌یی، چون آتشی در مجمری‌ست
صفحه‌یی چند از کتابی را، فرو خواند به لطف
آنکه خود، وصف جمالش، بینهایت دفتری‌ست
دست نورافشان او، خاموش سازد برق را
گرچه در دامان شب، خود چون فروزان اختری‌ست
چشم زیبایی نگر را، پرده بر بندد، ولی
روح زیبایی نگر را نیز، چشم دیگری‌ست

تهران ۱۳۳۵

رهزن

دل آشفتهٔ من، پیش تو، زانو زده است
دست، در دامن آن طرهٔ جادو، زده است
حالتی خاص و نشاط عجبی داده مرا
عطر نرمی که بر آن پیکر و بازو زده است
شررانگیزی و شادابی و زیبایی و ناز
بارد از روزن توری که بدان رو زده است
گر چه من، ره زدمش، تا به کنار آورمش
چون نکو می‌نگرم، راه مرا او زده است
عطر جان پرور او، پرده ز دستم، گویی
غوطه، در خرمنی از مریم و شب بو زده است
تو در آغوش منی، یا که به نیروی خیال
روح من، خیمه به نزهتگه مینو زده است؟
دل من، روح من، اندیشهٔ من، حسرت من
چیست؟ این چیست، که در پیش تو زانو زده است؟
کمرد شهریور ۱۳۲۲

عطر خنده

شیرین‌تر و خوشتر ز دهانت، دهنی نیست
در پیرهنی، خوبتر از این، بدنی نیست
عطری‌ست در آن خنده که در هیچ گلی نه
نوری‌ست در آن جلوه که در هیچ تنی نیست
چشمان تو می‌خندد و در خندهٔ آن چشم
آنی و جمالی است، که در هر دهنی نیست
شیرینتری از شکر و تردید ندارد
زیباتری از عالم و در این سخنی نیست

حرص دنیا

چشم عبرت بین ما را حرص دنیا بسته است
دست و پای عقل را دام تمنا بسته است
رشتهٔ عمر بشر یکتاست، یکتا ای دریغ
حرص ما این رشته را اکنون به صدجا بسته است
دست عشقی کو که تا درهای رحمت واکند
گر فلک بر روی ما درهای دنیا بسته است
مردمان را دست یا لب یا نظر بندند لیک
بخت بی‌توفیق ما ما را سراپا بسته است
معنی رنگین به خاطر هست و در گفتار نیست
راه معنی باز و پای معنی آرا بسته است
پیش ازینم منطقی گویا و معنی سنج بود
وین زمانم ناطق ازگفتار «گویا» بسته است[1]

دنیای بی غمی

اینجا دیار عشرت و دنیای بیغمی است
آراسته مناظر و پیراسته زمی است
چین بر جبین پیر و جوان نادرست از آنک
این سرزمین سرشته ز شادی و خرمی است
خرسند و خوشدل است همه کس به حد خویش
آری نشاط و شور نه در بیشی و کمی است

۱ ـــ سرور خان گویا دانشمند افغانی.

کو آن خیال پرور سکزی که بنگرد[1]
اینجا به دست خلق برات مسلمی است
اینجا همه ظرافت و شوخی و دلبری
اینجا همه عدالت و اخلاق و مردمی است
ما غرق خود پرستی و بیگانگی ولی
توفیق این گروه ز ارفاق و همدمی است
عزم رحیل او سوی مریخ و مشتری
فکر مقیم ما پی وطواط و بلعمی است
گویم بهشت و نعمت جاویدش از من است
وین ادعا نتیجه نادانی و عمی است
من آدمی نخوانم ازین لحظه خویش را
کاحوال من نه درخور عنوان آدمی است
در راه خدمتی که نکردم به نوع خویش
من طایر بهشتم و پاستور جهنمی است؟

ژنو ۱۳۳٦

اثبات ذات واجب

اندیشهٔ ما درخور اثبات خدا نیست
پیمودن این مرحله در قدرت ما نیست
مصنوع کج اندیشه به صانع نبرد راه
در فکرت ما روی خدا جلوه‌نما نیست

۱ــ اشاره به این قطعه ابوالفرج سکزی است:
عنقای مغربست درین دوره خرمی   خاص از برای محنت و رنج است آدمی
هرکس به قدر خویش گرفتار محنتی است   کس را نداده‌اند برات مسلمی

گویی همه جا پویم و او را به کف آرم
ای بیخرد آن جوهر هستی به کجا نیست
ما ذرهٔ ناچیز و خدا لایتناهی است
آن بام بلند آمد و این رشته رسا نیست
بی‌چون و چرا حل نشود مشکلی اما
در ساحت این گفته ره چون و چرا نیست
آن گفته که: ذات ازلی علت غایی است
زین بیش مخوان قصه، که خالی ز خطا نیست
این گفته که: چون فکر خدا هست خدا هست
پس مصدر آن فکر در این آب و هوا نیست
وز این ره کج مج به حقیقت نرسد کس
جز راستروی در خط این راه روا نیست

گذشت!

رسید پیری و افسانهٔ شباب گذشت
چنان گذشت که گویی مگر به خواب گذشت
بهای عهد جوانی شناختم روزی
که پیری آمد و نیرو شد و شباب گذشت
در انتخاب هدف آنقدر دقیق شدم
که عمر طی شد و دوران انتخاب گذشت
به جستجوی پل اندر کنار جو ماندم
ولیک عمر به دیوانگی ز آب گذشت
ز دیر جوشی طبع و ز زود رنجی دل
حیات من همه در عزلت و عذاب گذشت
درون حجب هنر پوش خود نهان گشتم
ز ضعف و هستی من جمله در حجاب گذشت

نباشدم خبر از سرگذشت خود گویی
دو روزه عمر سبک سیر من به خواب گذشت
ز کاخها که برافراشتم به دست خیال
چه بود حاصل عمری که در خراب گذشت
حساب سود و زیان را چه حاصل است امروز
که ورشکستم و کارمن از حساب گذشت
هوای خواندن افسانهٔ حیاتم نیست
چرا که فصل دلاویز این کتاب گذشت

گذشتِ عُمر

یک نفس در ناله و یک لحظه در زاری گذشت
خوشترین ایام عمر من به غمخواری گذشت
تا نهال هستی ام از خاک گیتی سرکشید
همچو نرگس عمر کوتاهم به بیماری گذشت
خار جور دوستان آزرده جان من ولی
چون گل ایام حیاتم در کم‌آزاری گذشت
تا نشد تاریک چشم عمرم از باد اجل
شمع‌سان شبهای تار من به بیداری گذشت
دست گردون تا نمردم بندم از پا برنداشت
چون چراغ برق عمرم در گرفتاری گذشت
آسمانش بر فلک خواهد رساند از اعتبار
هرکه دورانش چوشاهین در ستمکاری گذشت
روزگار رفته را پیش نظر دارم مدام
لیک درچشم توآسان‌ست وپنداری گذشت

چشم خندان

گیسوی تو، امروز پریشان سخنی داشت
وان چشم هوس‌ریز تو، خندان‌دهنی داشت
با ي نگه گمشده، آن چشم گرانخواب
با من سخنی‌گفت و چه شیرین سخنی داشت
پیکر چو گل یاسش و همرنگ بنفشه
آن حسرت نازک بدنان پیرهنی داشت
بیداد خزان ، آفت پائیز مبیناد
آن باغ بهشتی که چنین یاسمنی داشت
پیرایه چه بندم به سخن، آن مه‌خوبان
رویی خوش و گیسوی‌شکن‌درشکنی داشت

دادخواهی

داد، اگر خواهی ز دنیا، این جهان را داد نیست
کآخر او هم، همچو ما، در کار خود آزاد نیست؟
هر کسی از دور، نقشی دیده، عشقی باخته‌ست
ور نه در عالم، عروس بخت را، داماد نیست
عقل در سر داری و سودای شادی، در دل است
آخر ای دیوانه، آنکو عقل دارد، شاد نیست
عشق هم، دلبستهٔ جاه است و تا خسرو به جاست
بهره‌مند از بوسهٔ شیرین، لب فرهاد نیست
از که نالم؟ بر که نالم؟ کاندرین خاموش جای
نیست گوشی باز و ما را هم، سر فریاد نیست
ای برادر، در همه کاری میان‌رو باش، از آنک
داد مطلق نیز چندان خوشتر از بیداد نیست

۱۳۳۰

در تراس

در تراس روبرو، بیدار بختی خفته است[1]
موی مواجش، ز تفریح نسیم، آشفته است
ناشکفته غنچه‌یی خوش عطر و زیبا نوگلی
دختری شیرین و روشن گوهری ناسفته است
شب‌نشینی کرده و هنگام بیداریش نیست
آخر ای خورشید، پنهان شو، که ماهی خفته است
با دمی گرم، آفتابش، عاقبت بیدار کرد
کان پریوش، حرف سرد از هیچکس، نشنفته است
از من امروز آن خدای حسن، رخ گرداند سخت
تا چه‌ها با او، زبان نرم بدگو، گفته است
با اشارت خواستم زآن گل بپرسم قصه چیست
ای دریغا آشیان خالی است، بلبل رفته است

بی‌نظیر

گلی شکفته‌تر از روی دلپذیر تو نیست
صبا به نرمی اندام چون حریر تو نیست
ندانم از تو چه دیده‌ست چشم دل، ای دوست
که کس به دیدهٔ من، در جهان، نظیر تو نیست
به چشم حسن شناس من، ای لطیفهٔ عشق
نظر فریب‌تر از نقش دلپذیر تو نیست
سخن ازین دل عشق آشنا مگو که تو را
کسی ندیده که از جان و دل، اسیر تو نیست
دل رمیده، به مهرت، امیدها دارد
که غیر مهر، در آئینه ضمیر تو نیست

شیراز ۱۳۴۶

۱ ــ تراس به فتح اول، واژهٔ فارسی است.

کم است

جانا وفا و مهر تو از بهر ما کم است
یا آنکه در سرشت تو مهر و وفا کم است
ما و رقیب هر دو نگنجیم در دلت
ما می‌رویم زانکه دراین خانه جا کم است
من مست مهریارم و دانم که مهر یار
از بهر غیر بیحد و از بهر ما کم است
مشتاق دوستی دل درد آشنای ماست
دردا که در جهان دل درد آشنا کم است
هرگز نبوده عدل به میزان روزگار
یا خلق را وظیفه زیاد است یا کم است
جانا گرسنه چشمی عاشق عجیب نیست
او را طمع زیاد و شما را عطا کم است
بر شاخسار حسن فراوان نشسته‌اند
مرغان دلفریب دریغا هما کم است

سرنوشت دل

کار من دیدن و لرزیدن و دل باختن است
کار او دلبری و اسب جفا تاختن است
سوزدم از غم و سازم به جفایش گوئی
کار او سوختن و چارهٔ من ساختن است
لیک غافل که در این مرحله کار من و او
عشق ورزیدن و سر بر فلک افراختن است

او ببالد که منش عاشق دلباخته‌ام
من بنازم که بتم درخور دلباختن است
می‌زنم بوسه بر آن پای دلاویز اما
این نیازست نه سر در قدم انداختن است
نازت از حد چو برون رفت غرورست نه ناز
وان قماریست که خود عاقبتش باختن است

حال اسیران

سینه پر آتش و دل پرخون است بنگر حال اسیران چون است
فقرم از ثروت قارون بیش است رنجم از صبر خدا افزون است
کاسهٔ چرخ شکسته‌ست و دریغ کان هم از طالع ما وارون است
شرمش آید ز شکایت ورنه حال لیلی بتر از مجنون است
گر سر بنده‌نوازی داری
وقتش ای جان جهان اکنون است

دشمن

آن دشمنی که دوست نگردد دل من است
آن عقده‌یی که حل نشود مشکل من است
از دشمنان چگونه شکایت توان نمود
جائی که پارهٔ تن من قاتل من است
آمد بهار و غنچهٔ گل خنده زد به شاخ
آن غنچه‌یی که خنده نبیند دل من است
بی‌غم نبوده‌ام نفسی تا که بوده‌ام
گوئی که غم سرشته در آب و گل من است
شاخ غمی است، دانه اشکی است، ای دریغ
از کشتهٔ وجود همین حاصل من است

غرقم به بحر حیرت و راه نجات نیست
دستم اگر به مرگ رسد ساحل من است
شادان به یک نگاه که غافل کند کسی
گر هست در زمانه، دل غافل من است
گفتم: مرو بجز دل من در دل کسی
گفتا که: این خرابه کجا قابل من است

جانسوز

بسوخت جان من آن لعبتی که جان من است
زد آتشم به دل آنکس که دلستان من است
حکایتی عجب است این به کس نشاید گفت
که خصم جان من است آن کسی که جان من است
چگونه خوانمت ای گل به آشیانهٔ خویش
که برق حادثه مهمان آشیان من است
اگر زبان من از عرض عشق درماند
بیان اشک نگر کان هم از زبان من است
ز سنگ فتنه گردون مترس و آگه باش
که این معامله با مشت استخوان من است
مدار باک و جفا کن که بهر شکوه ز دوست
ز سینه سر نزند گر فغان، فغان من است
به دادخواهی ازو واکنم دهان هیهات
ز چشم طالع من بسته‌تر دهان من است

زخم دل

اشک آمده‌ست و دامن مردم گرفته است
پیچیده آه و راه ترنم گرفته است

منگر دهان خنده زنم را که این دهان
زخم دل است ونقش تبسم گرفته است

میخانه هست وباده کشان را نشاط نیست
ساغرتهی نشسته دل خم گرفته است

نه دشمن است ایمن ازآسیب او، نه دوست
گویی زمانه طینت کژدم گرفته است

دارم هزارگونه شکایت زدست دوست
دردا که ناله راه تکلم گرفته است

بیزارم از علاقه و ابرازعشق تو
کورفته رفته رنگ ترحم گرفته است

گویی سپاه عشق تو ملک دل مرا
چنگیزوش به قهروتهاجم گرفته است

۱۳۴۱

دست هوس

دیری ست که عشقم سرراهی نگرفته ست
دست هوسم دامن ماهی نگرفته ست

ای ماه گنه سازبیا کاین دل معصوم
سالی است که کامی زگناهی نگرفته ست

آن کس که دلارام گنه جوی ندارد
ازکوه تمناپر کاهی نگرفته ست

چشمی که در وشیطنتی نیست، عجب نیست
گر ملک دلی رابه نگاهی نگرفته ست

آغوش نوازشگر و بوس هوس افروز
شهری ست که شاهی به سپاهی نگرفته ست

ازعشق حقیقی بگریزید کزین عشق
کس بهره بجز اشکی وآهی نگرفته ست
معشوقهٔ فضل مطب نیز که عاشق
کامی زلب فلسفه خواهی نگرفته ست

۱۳۱۸ تهران

سرمایهٔ عشق

دیده گریان، دل غمی، جان سوخته ست
عشق ما سرمایه ها اندوخته ست
اندرین دنیای ناکامی مرا
تیره بختی نکته ها آموخته ست
ظاهرم آبی است آرام ای دریغ
آتشی در زیر آب افروخته ست
آتشی در خشک و تر خواهد زدن
جان من آن دل که ازغم سوخته ست
هردو در خاکند و از پستی هنوز
چشم اسکندر به دارا دوخته ست

۱۳۲۲

آتش افروز

ماهروئی به دلم آتشی افروخته است
سینهٔ سرد مرا سوختن آموخته است
خوش نگاهی که به توصیف نیاید نگهش
دو جهان بین مرا از دو جهان دوخته است
روح تاریک مرا روشنی افزود که دوست
در نهانخانهٔ دل آتشی افروخته است
خامی طبع و دل سرد بلائی عجب است
باد سرسبز وخوش آن کس که دلم سوخته است
فیضی ازچشمهٔ انعام توبودست ای عشق
گر دل خستهٔ من دانشی اندوخته است

گل ناز

آن گـل نـاز کـه بـا عشـوه و نـاز آمـده است
عشق خوش عـاقبت مـاست که بـاز آمـده است

قـامـت افـراختـه و طـره پـرا کـنـده به دوش
نـقشی آشـفـتـه ز امـپـد دراز آمـده است

خوشتر از نور مه و عطر گل و جلوهٔ صبح
اوست او کِز در این خـانـه فراز آمـده است

سخت بی ذوقم اگر نـاز و عتـابش نخرم
کان پری همره صد قافله ناز آمـده است

عرض حاجت کن و خوش باش که با همت عشق
نـاز او بـر در ارباب نـیـاز آمـده است

۱۳۳۸

راز سربسته

راز سربسته که از دل به زبان آمده است
بوده جان من و اکنون به دهان آمده است

داستان غم دل بوده و شرح شب هجر
روزی از ما سخنی گر به میان آمده است

هوس هستیِ جاوید چسان خواهد کرد
آنکه زین هستی محدود به جان آمده است[1]

رانده از باغ عدم گشته به زندان وجود
کودک از آن به جهان گریه کنان آمده است

شد به سر رانده و پا در خط هستی نگذاشت
طفل بیچاره بدین سان به جهان آمده است

۱ ـــ در اصل «هستی ده روزه» بود که با هفتاد سالگی سازشی ندارد.

پایان زندگی

ای شاعر از حیات تو چیزی نمانده است
اینجاست مرگ و راه گریزی نمانده است
در این بساط کهنه که دنیاست نام او
در خورد آرزوی تو چیزی نمانده است
دردا که از دیار عزیزان و دوستان
روزی برون روی که عزیزی نمانده است
شادم که جنگ عمر به پایان رسید از آنک
در طبع خسته تاب ستیزی نمانده است
در کیسهٔ فتوت عالم به عهد ما
منّت خدای را که پشیزی نمانده است
ما درخور تمیز نبودیم و باطل است
این ادعا که اهل تمیزی نمانده است

در بیماری اردیبهشت ۱۳٤۸

خواب پریشان

هرکه لبخند ترا ای گل خندان دیده‌ست
عشق را دیده و در آینهٔ جان دیده‌ست
بس پریشان‌تر و آشفته‌تر از بخت من است
چشم آن طره مگر خواب پریشان دیده‌ست
همه گویند که جان را نتوان دید اما
چشم من صورت جان در رخ جانان دیده‌ست

غزل

خواب از سرم به یاد رخت پا کشیده است عقلم ز خانه رخت به صحرا کشیده است
دست غم تو دامن اندیشهٔ مرا بگرفته وزپی تو به صد جا کشیده است[۱]
آن شمع جمع را چه غم از آنکه بیدلی با یاد او ز خلق جهان پا کشیده است
ای دیده خون ببار که دامن کشان برفت سروی که در کنار تو بالا کشیده است
گر منزل نشاط و صفا نیست، گو مباد
آن بارگه که سر به ثریا کشیده است

گیسوی دو رنگ

بس رنگها شکسته ز زلف دو رنگ تست
ما را بجز شکست، چه حاصل ز جنگ تست
یکرنگ بوده‌ام به همه عمر و این زمان
صدرنگ اگر شوی دل ما هم به رنگ تست
کس سنگ را به شیشه نکرد آشنا ولی
صاحبدل آن کسی استکه جویای سنگ تست
در راه عاشقی ز تکاپوی ما چه سود
کاین عرصه، جلوه‌گاه شتاب و درنگ تست
ما را اگر گشایشی از روزگار نیست
ای آسمان تیره دل از چشم تنگ تست
زین طبع زودرنج و از آن خوی دیرجوش
ای شاعر آنکه یار تو شد پای لنگ تست

تهران ۱۳۳۵

۱ ــ این مضمون از دیگریست شاید هم از من بهتر ساخته باشد:
یکجا نمی‌روی که دل ناصبور من تا بازگشتن تو به صدجا نمی‌رود

نمی‌آید به‌دست

در جهان ما دلی روشن نمی‌آید به‌دست
یک گل خندان درین گلشن نمی‌آید به‌دست
در دل تاریک دریا جستجو کن ای رفیق
گوهر اندر چشمهٔ روشن نمی‌آید به‌دست
دست اگر دست من و دامان اگر دامان اوست
می رود این دست و آن دامن نمی‌آید به‌دست
خوش کمر بستند یاران از پی یغما ولی
رزق موری هم درین خرمن نمی‌آید به‌دست
انتظار مردمی از خصم آهن‌دل خطاست
نرمی از پیکان روئین‌تن نمی‌آید به‌دست
این طبیعت چیزها با بی‌زبانی گفته لیک
قصه‌یی روشن ازین الکن نمی‌آید به‌دست
روزن اندیشه تنگ و چهرهٔ آفاق، تار
پرتوی از راه این روزن نمی‌آید به‌دست
مرگ پاینده‌ست و ما فانی و سامان حیات
در ره این سیل بنیان‌کن نمی‌آید به‌دست

۱۳٤۲

عشقی که بود و هست

با تو ای جور آشنا،عشقی که ما را بود، هست
وان صفای دل که ارباب وفا را بود، هست
قدر ما را همچو قدر عشق ما نشناختی
لیک شوری کاین دل عشق آشنا را بود، هست

خاک راهت نیست جانا، ورنه بهر چشم ما
همچنان خاصیتی کان توتیا را بود، هست
نقش ما را گر تو از خاطر ستردی باک نیست
آن حقیقت،وان صفا کاین بینوا را بود،هست
من ازو غافل نیارم شد که عشق افتاده‌ام
ورنه از ما غفلتی، کان دلربا را بود، هست
آن نوازشهای شورافزا که او را بود، نیست
وان جنون عشق و شیدایی که ما را بود، هست

هنوز هست

در جان هنوزم آن غم کاشانه‌سوز هست
آن آتشی که بود درین دل هنوز هست
ای شمع مهلتی که درین خانه تا سحر
پروانه هست و شعلهٔ پروانه‌سوز هست
پوشیده است روی سعادت ز چشم خلق
تا خاطر حسود و دل کینه‌توز هست
تندی فروگذار و ازین درگه امید
یک امشبم مران که سحر هست و روز هست
در تیره‌شام حرص و حسد از چه مانده‌ام
تا مشعلی چو عشق تو خاطر فروز هست

کم که هست

مال و جاه ار نیست ما را خاطر خرّم که هست
ور نباشد برگ شادی، سینهٔ بی‌غم که هست

عشرت ناکرده بسیار است، دل خرسند دار
ملک جم گر قسمت ما نیست، جام جم که هست
حرص را دندان شکستم کز ضرورتهای دهر
نانی و سامان عشقی بایدم، آن هم که هست
ایمنی با تندرستی هست و وجه باده نیز
گر دمی دیگر نباشد، گو مباش این دم که هست
گر به کوشش برنیامد کام افزون خواه ما
در پناه عشق، باری خاطر خرّم که هست
وز به قدر همّت نعمت نبخشد روزگار
سازگاری کن فراوان، گر نباشد کم که هست
گر در آن عالم نیابم وصل حوران بهشت
دولت دیدار مهرویان این عالم که هست
سبزه‌یی خُردیم و فارغ ز آفت لب تشنگی
موج باران گر نخیزد قطرهٔ شبنم که هست
گر حریفم با زبان زخمی زد و از دیده رفت
آنکه بر زخم دل ما می‌نهد مرهم که هست
معنویت گر نیابی، ترک همنوعان مگوی
سیرت آدم رها کن، صورت آدم که هست
ور به دریای حقیقت ره نبردی باک نیست
درکف ما زان حقیقت صورتی مبهم که هست

شهریور ۱۳٤٦ شیراز

ترجمان

سوزش دل را نسیم آه می‌داند که چیست
آه را قیمت دل آگاه می‌داند که چیست

آتش دل قصه‌یی پیچیده دارد ای عزیز
شرح آنرا ترجمان آه می‌داند که چیست
روح دنیا خوار را با پرتو ایمان چه‌کار
راز وجدان را دل آگاه می‌داند که چیست
رحمتی کن بر دل من کاتش سوزنده نیز
معنی افسردگی را گاه می‌داند که چیست
شاید ار ناخوش نماید خاک راهت ای سوار
پای عریان قدر خاک راه می‌داند که چیست
معنی تسلیم را، خودداری از تسلیم یافت
ورنه جذبهٔ کهربا را کاه می‌داند که چیست
این سر شوریده را تاب کلاهی نیز نیست
فر تاج خسروی را شاه می‌داند که چیست

دشتک بختیاری ۱۳۲۵

دیروز بود، امروز نیست

چشم و دل را روشنی زان روی بزم‌افروز نیست
سایهٔ او بر سرم دیروز بود، امروز نیست
دی جوانتر بودم و دیوانه‌تر در کار عشق
تا نگویی آتشم را گرمی دیروز نیست
با محبت، با صفا، با حیله می‌آید به دست
طایر وحشی است این دل، مرغ دست‌آموز نیست
شادکامان جهان را ز آه ناکامان چه باک
سرد مهران را بر آتش گر نشانی سوز نیست
روی زیبا دیدن و حیران شدن خواهم ز چشم
ورنه بیحاصل بود چشمی که عشق‌اندوز نیست

مژگان دامنگیر

هر که را سودای آن گیسوی دامنگیر نیست
گر همه دیوانه باشد، قابل زنجیر نیست
روی گل زیباست، گر پیرش ببیند ور جوان
جسم من گر پیر باشد، آرزویم پیر نیست
داستان عشق، جزئی از کتاب انبیاست
وین کتاب آسمانی را، ره تفسیر نیست
جذبه ها، در دیدهٔ زیبا نگاهان، دیده ام
هیچ دستی، همچو مژگان تو، دامنگیر نیست
عشق زیبا را ببین، ای جان، که پیش اهل دل
در میان زشت و زیبا، آنقدر توفیر نیست
من مسلمان کافرم گو کافرم خواند حریف
عاشقان را وحشتی از تهمت و تکفیر نیست

داروی بیهوشی

گر خاطرت غمین ز هم آغوشی من است
در ساغر تو داروی بیهوشی من است
گو، تا بمیرم، ارچه گناهی نکرده ام
آزرده، گر دلت ز هم آغوشی من است
زین غافلی که: راز تو و آبروی ما
تا زنده ام، به دست سخن پوشی من است[1]
عشق مرا، چو نام من، از یاد برده ای
وانچت به یاد مانده، فراموشی من است

۱ ــ سخن‌پوشی را به معنی رازداری به کار بسته‌ام، یعنی سخنی که پوشیده خواهد ماند.

خاموشی نگاه تو، امشب به صد زبان
فرمانروای عالم خاموشی من است
ای ساغر امید، به لبهای خشک من
آبی بزن، که نوبت می نوشی من است

دربند ۱۳۰۶

مرگ گدا

مردیم و کسی را خبر از مردن ما نیست
کاری به جهان سهل‌تر از مرگ گدا نیست
غم نیست گرم تعزیتی نیست از ایراک
مرگ فقرا درخور ترحیم و عزا نیست
در مزبله مانند مگس زادم و مردم
بر مرگ مگس شیوه و افسوس روا نیست
ما را به پشیزی نخریدند و حق این بود
بیقدر متاعیم و درین چون و چرا نیست
بگذار بمیریم و رها کن که بمیرند
اندام گدا درخور تشریف بقا نیست
در دست من امروز به نام ادب آوخ
کالای عجیبی است که درخورد بها نیست
نه دزدم و نه وارث دزدم چه توان کرد
گر نقش من ای دوست خوشایند شما نیست
در چشم تو مقیاس فضیلت زر و سیم است
وین هر دو متاعی‌ست که در چنتهٔ ما نیست
من هم ره تحصیل تموّل چو تو دانم
اما چکنم آنچه ترا هست، مرا نیست

جز دانش و جز پاکی و جز همت و جزکار
سرمایهٔ دیگر به کف خالی ما نیست

حسرت دیروز

در دل افسردگان جز حسرت دیروز نیست
غصهٔ دیروز هست و قصهٔ امروز نیست
آرزو بسیار و همت اندک و تدبیر هیچ
اینچنین کس لاجرم در زندگی پیروز نیست
عشق را روشنگر هستی مخوان کز بهر ما
برق خرمن‌سوز بود و شمع بزم‌افروز نیست
نی غلط گفتم که در خلوتگه صاحبدلان
روشنائی نیست شمعی را که خرمن‌سوز نیست

شعر ملال انگیز

دیگرم شعر ملال انگیز نیست — شکوه از بیداد دلبر نیز نیست
دیده‌ام از گریه خونین جامه نه — سینه‌ام از نالهٔ آتش بیز نیست
دلبر عاشق کش بیداد کیش — وحشت انگیزست، شورانگیز نیست
آن نگاه گرم و آن مژگان نرم — ناوک دلدوز و تیغ تیز نیست
غمزهٔ او غمزهٔ شیرین او — خون به جوش آرد، ولی خونریز نیست
چند گویی قصه از خونخواریش
آخر آن ناز آشنا، چنگیز نیست

تنگ چشمان

به سخنور نامی رهی معیری

هرگزم با تنگ چشمان بهر دنیا جنگ نیست
زآنکه شهرستان هستی پیش عارف تنگ نیست

دامنم پاک‌ست اگر چیزی نیابم باک نه
گوهرم نیک‌ست اگر نامی ندارم،ننگ نیست
ما سر جنگ و جدل با کس نداریم ای عزیز
گرچه سرتاپای هستی جزجدال وجنگ نیست
هرگز اندر راه کس سنگی نیفکندم به عمد
لیک هرسو روکنم در راه َمن جز سنگ نیست
نیستم تشویشی از نیرنگ و رنگ خلق ازآنک
ما سیه‌بختیم و بالای سیاهی رنگ نیست
شاد باشید ای دغل‌بازان افسونگر که نیست
روح ما را سازشی با حیله و نیرنگ نیست

آرزو

دلی مباد که پرخون ز آرزوی تو نیست
سری مباد که پامال خاک کوی تو نیست
شکنجه‌یی عجب از دست زندگی دارد
سبکسری که دلش در شکنج موی تو نیست
مرا از آن لب میگون شکفته کن، ورنه
چه مستی آورد آن می که در سبوی تو نیست
مثل به نکهت گل می‌زنند و می‌بینم
که بوی گل فرح‌انگیزتر ز بوی تو نیست
وصال خوش بود از بعد جست و جوی، اما
شراب وصل به از شور جستجوی تو نیست
گر آرزوی تو وصل است وگر فراق، بیا
بیا که در دل ما هم جز آرزوی تو نیست

گل افسرده

خرم امشب گل من از چه گل روی تونیست
نگه خاص تو در نرگس جادوی تو نیست
جان به قربان تو اینگونه پریشان منشین
که مرا تاب پریشانی یک موی تو نیست
از من سوخته راز دل آشفته مپوش
که مرا هیچ نهان از تو به گیسوی تو نیست
گره از ابروی زیبا بگشا بهر خدای
چین غم دلبر من درخور ابروی تو نیست
رنگ پژمردگی از چهر درخشنده بشوی
ای گل تازه که گل تازه‌تر از روی تو نیست
تلخ منشین لب شیرین به تبسم بگشای
که بجز لعل توشیرین‌تری از خوی تو نیست

مرتجلاً ساخته شده است

بیکس

شب بر سر من جز غم ایام کسی نیست
می‌سوزم و می‌میرم و فریادرسی نیست
فریادرس همچو منی کیست درین شهر
فریادرسی نیست کسی را که کسی نیست
بیمارم و تبدارم و در سینهٔ مجروح
چندان که فغان برکشم از دل نفسی نیست

آن میوهٔ جانبخش که دل در طلب اوست
زینتگر شاخی است که در دسترسی نیست
بیش است ز ما طالع آن مرغ گرفتار
کو را قفسی باشد و ما را قفسی نیست

نیست

دیوانهٔ گیسوی تو عاقل شدنی نیست
از دل هوس وصل تو زایل شدنی نیست
بر گردن جان رشته زلف تو فکندن
امید درازی‌ست که حاصل شدنی نیست
بر سر زنم از حسرت آغوش تو کاین دست
بر گردنت ای دوست حمایل شدنی نیست
از سحر نماندست به عالم اثر اما
در چشم تو سحریست که باطل شدنی نیست
دیدم ز تو لطفی به شب وصل که هرگز
از خاطرم آن خاطره زایل شدنی نیست
بیهوده چه کوشم که تو بیرون شوی از دل
سودای تمنای تو از دل شدنی نیست

عشق موهوم

ای یار ناشناخته من دوست دارمت — گاهی به‌جان وگاه به دل می‌سپارمت
در عالم خیال ترا در کنار خویش — می‌بینم و به سینهٔ خود می‌فشارمت
جانکاه شد حقیقت بیرحم زندگی — ای زادهٔ تصور، ازآن دوست دارمت
بردار پرده تاکه سراپای خویش را — دستی کنم زشوق و به‌گردن درآرمت
بگشای لب به خنده که سامان عقل را — در بوسه‌یی نشانم و برلب گذارمت
بازآ که روشنایی شمع وجود را — اشکی کنم ز حسرت و در پا ببارمت

درد من و حکایت عشق عجیب من   پیچیده قصه‌یی ست که گفتن نیارمت
مخلوق آرزوی منی ای شراب عشق   در جام جلوه کن که به شادی گسارمت
نی‌نی که من به گوشه غم خوگرفته‌ام   دراین سیاهچال بلا از چه دارمت
تا عاشقی موافق خود جویی ای عزیز
بدرود گو به دست خدا می‌سپارمت

زعفرانیه ۱۳٤۰

تهدید

جانا اگرچه خانه برانداز دانمت   خوشتر ز جان به‌خانهٔ دل می‌نشانمت
چندین مرا خفیف مگردان که عاقبت   من نیز چون تو گردم و از در برانمت
خاکم به‌سر مکن که زدامان‌عشق‌خویش   روزی چو خاک راه به ره برفشانمت
خون در دلم مکن تو که می‌ترسم ازحسد   دست جنون گشایم و در خون کشانمت
ازکوره گر برون روم ای برق خانه‌سوز
تا گوئی ای خدا، به خدا می‌رسانمت

تهران ۱۳۱۰

زدست رفت

ای دل سیاه شو که چراغت ز دست رفت
ماهی که بر دو دیدهٔ ما می‌نشست رفت
خشنودی و نشاط من از عشق و زندگی
رؤیای دوست بود که آن هم ز دست رفت
دلبستهٔ وفای خودم من وگرنه او
چندان که عهد عشق و صفا با تو بست رفت
دل برد و دل نداد، می‌ام داد و می نخورد
هشیار ماند و تا که مرا دید، مست رفت

سودای مهر جست و متاع وفا نمود
ما را چو یافت طالب و سوداپرست رفت

بازگشت

تقدیم به امیری فیروزکوهی

بعد ازین دامان همت بر میان خواهم گرفت
انتقام مرگ دل را ز آسمان خواهم گرفت
ماوراء طبع را جائی عبث خواهم شمرد
در گلستان طبیعت آشیان خواهم گرفت
چون نبردم سودی از سودای علوی مشربان
درجهان خاکیان زین پس مکان خواهم گرفت
راه مذهب، راه عرفان، راه حکمت، راه فقر
رفته‌ام واینک ز هر راهی کران خواهم گرفت
جام می،گیسوی دلبر،شعرحافظ،طرف جوی
این بودآنچ ازجهانبان درجهان خواهم گرفت[1]

یار سفری

عازم سیر و گردشی، جان به فدای گشتنت
رسم وفا و دوستی یکسره در نوشتنت
تا چه کند درین سفر، ناز نیازگسترت
وان همه تخم آرزو در دل خلق کشتنت

۱ــ تمام غزل ملهم از این بیت است که استاد در آغاز جوانی وابتدای شاعری سروده اند:
بعد از این کافرم ار طاعت شیطان نکنم — آنچه او گفت بکن تا کسم ار آن نکنم

وعدهٔ بازگشتنی کاش به دوستان دهی
تا که به هم گره خورد رفتن و بازگشتنت
نامه به دست نامه‌بر دیدم و نقش ره شدم
این شدم از نوشتنت، آه ز نانوشتنت
شاعرکا! ز دوری‌اش جان بسپار و دم مزن
گر برسد به گوش او قصهٔ درگذشتنت

۱۳۳۷

عمر کوتاه عشق

عمر عشق ما به پایان رفت و سالی بیش نیست
ای دریغا حاصلش رنج و ملالی بیش نیست
عهد عشق و روزگار عیش و دور وصل ما
آخر ای سنگین دل بیرحم سالی بیش نیست
نقش آن ایام گشت از کج خیالیهای ما
آنچنان مبهم که پنداری خیالی بیش نیست
ای پژوهندهٔ حقیقت لب فرو بند از سؤال
ز آنکه سر تا پای هستی خود سؤالی بیش نیست
از زن و فرزند و عشق و کام و نام و مال و جاه
آنچه ماند با تو ای منعم وبالی بیش نیست
ای سکوت جاودانی بر لب خاموش گور
جای ده ما را که دنیا قیل و قالی بیش نیست

۱۳۲۵

چه خواهد شد

گرت روزی به کام خویشتن بینم، چه خواهد شد
وگر از گلشن وصلت گلی چینم، چه خواهد شد
سرم بالین بیماری گرفت آخر ز غمخواری
اگر یک شب گذاری سر به بالینم، چه خواهد شد
ز پشت پایت ار چون گرد برخیزم، چه پیش آید
به پای سروت ار چون سایه بنشینم، چه خواهد شد
گلی از گلشن وصل تو ای گلزار زیبائی
اگر بویم چه خواهد رفت، اگر چینم، چه خواهد شد
چو دل بردی و دین بردی ز دلداران و دینداران
حسابت با من بیدل که بیدینم، چه خواهد شد
جهانی شادمان شد از تو ای سرمایهٔ شادی
اگر شادی دهی بر من که غمگینم، چه خواهد شد
تو صاحبدولتی من بینوا، لیک از ره رحمت
اگر لطفی کنی بر من که مسکینم، چه خواهد شد
مرا رخساره از پیری پر از چین است، لیک ای مه
اگر دستی کشی بر روی پرچینم، چه خواهد شد

که گفت؟

که گفت خاطر افسرده‌ات پریشان باد
که گفت ز آتش حسرت دل تو بریان باد

به اشک خلق نخندیده‌ام، نمی‌دانم
که گفت چشم تو تا روز مرگ گریان باد

نگشته لانهٔ موری به دست من ویران
که گفت خانه‌ات ای مور خسته ویران باد

نجسته‌ایم پریشانی دلی یارب
که گفت خاطرت از دست غم پریشان باد

خدای را چو نیم من بلای جان کسی
که گفت با تو بلا دست در گریبان باد

نخورده قطره‌یی از جوی سرخوشی دل من
که گفت کشتی عیشت نصیب طوفان باد[1]

تقدیر

نه پنجه به سرپنجهٔ تقدیر توان کرد
نه چارهٔ تقدیر به تدبیر توان کرد

یک شکوه دوصد عقده گشاید ز دل ای دوست
اما به کجا شکوه ز تقدیر توان کرد

سرپنجهٔ فولادی تقدیر نه دستی ست
کاندر بر او دست به شمشیر توان کرد

چنگال قوی دارد و دندان جگرخای
بیچاره، مگر عربده با شیر توان کرد

دارد؟ ندارد!

زندگی بی وصل جانان حاصلی دارد، ندارد
وانکه بی جانان به‌جا ماند دلی دارد، ندارد
آنکه شمع محفلش روی دل‌افروزی نگردد
گرچه در فردوس باشد محفلی دارد، ندارد
گر تو پنداری که این جوشنده دریای محبت
در بر ارباب معنی حاصلی دارد، ندارد
یک اشارت،یک تبسم،یک نگه،یک لب گزیدن
دل به دست آوردن ای جان مشکلی دارد،ندارد
زندگانی چیست؟ عشق نازنینی، وصل یاری
ور جز این شد زندگانی حاصلی دارد، ندارد
این پریشان گوی اگر روزی بمیرد بی دلیلی
تا نپنداری که جز دل قاتلی دارد! ندارد

ندارد

رحمت به دل من دل یارم، که ندارد
گوشش خبر از نالهٔ زارم، که ندارد
گر دهر شود غرق گل و سبزه چه حاصل
آن خرمن گل ره به کنارم، که ندارد[1]

۱ ــ هدایت طبرستان لله‌باشی فرماید:

چو بردی از برم ای دهر یار و یاران را — ازین چه سودم کاورده‌ای بهاران را
بهار گرچه شگرف است و باغ گرچه بدیع — به دل نشانید این هر دو روی یاران را

سر تا به قدم آه شدم ناله شدم لیک
اینها اثری در دل یارم، که ندارد
آن گل سخنی از دل تنگم که نپرسد
آن مه خبری از شب تارم، که ندارد
شوریده سر اندر پی صیاد چه تازم
صید افکن من قصد شکارم، که ندارد

حسرت عشق

درکنج دلم عشق کسی خانه ندارد — کس جای درین خانهٔ ویرانه ندارد
دل را به کف هرکه دهم باز پس آرد — کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
در بزم جهان جزدل حسرتکش ما نیست — آن شمع که می‌سوزد و پروانه ندارد
دل خانه عشق است خدارا به که گویم — کآرایشی ازعشق کس این خانه ندارد
گفتم مه من ازچه تو دردام نیفتی — گفتا چکنم، دام شما دانه ندارد
در انجمن عقل‌فروشان ننهم پای — دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
تا چند کنی قصه ز اسکندر و دارا
ده روزهٔ عمر این همه افسانه ندارد

معبود من

دلم جز عشق، معبودی ندارد — جز این سودا جهان سودی ندارد
ز صحرای عدم تا شهر هستی — جهان جز عشق مقصودی ندارد
ز بینائی چه دیدست آنکه در چشم — نگاه حسرت آلودی ندارد
وجود آدمی بی‌نعمت عشق — نمودی دارد و بودی ندارد
نشد چشمی تر از سوز دل من — دریغا کاتشم دودی ندارد
دل گمراه من جز عشق آن ماه
درین بتخانه معبودی ندارد

میگون ۱۳۴۶

در دامان رود سن و جوار تویلری

شب است و دامن سن طرفه منظری دارد
نسیم نرم و هوای معطری دارد
فضای باغ شد از عطر زیزفون سرشار[۱]
درین بهشت خوش آن کس که دلبری دارد
ز گیسوان شب امشب بنفشه می‌بارد
بر آنکه روی به گیسوی دختری دارد
مه از کنار افق سرکشید و بوسه فشاند
بر آنکه لب به لب ماه‌منظری دارد
شراب و دلبر و دامان باغ و نکهت گل
مگر بهشت جز این چیز دیگری دارد
خجسته گوهر بختی که در سیاهی شب
صباح روشنی از وصل اختری دارد
سرم به دوش تو سنگینی ار نکرده بیا
که هر که را نگرم با کسی سری دارد

دعوی صاحب کلاهی

دل من به سر فر شاهی ندارد
حکومت ز مه تا به ماهی ندارد
ندیدم ز عالی و دانی کسی را
که دعوی صاحب کلاهی ندارد
حرامش بود تاج فقر و قناعت
گدایی که در خانه شاهی ندارد

۱ــ زیزفون درختی است شبیه نارون وحشی با گلهای زرد ریز، و بسیار معطر که آن را به زبان فرانسوی تیول گویند. برگ درخت زبر و کنگره‌دار همانند برگ نارون است.

گرم نیک خواند ورم بد شناسد　　　کس آگاهی از ما کماهی ندارد
چو دیوانه خوانم نوای وصالت　　　چو من هیچ کس فکر واهی ندارد
مرا هست در آتش عشقت ای گل　　　نشاطی که در آب ماهی ندارد
من از بخت یکرنگ خود شادمانم
که رنگی برون از سیاهی ندارد

تهران ۱۳۳٤

مست بیخواب

امشب ز دست شور شرابم نمی برد　　　یا مست آن دو چشمم وخوابم نمی برد
من بستهٔ محبت و مفتون الفتم　　　وز درگه تو خشم و عتابم نمی برد
ویرانه شد سرای دل ای سیل غم ولی　　　جز گنج عشق ره به خرابم نمی برد
مال و مقام ونام، حجاب حقیقت است　　　شادم که فقر سوی حجابم نمی برد
ای سیل فتنه درغم بنیاد من مباش
من کوه استوارم و آبم نمی برد

چه‌ها که نکرد

آنکه مرا جفت غم و درد کرد　　　از دو جهانم به دمی فرد کرد
گرچه به راهش دل و جان باختم　　　با دل و جان آنچه توان کرد، کرد
سردی آن آتش سوزان مرا　　　دست و دل ازکار جهان سرد کرد
دور نشین از همه عالم مرا　　　دوری آن ماه جهان گرد کرد
چونکه برید از همه عالم مرا　　　از در خویشم به جفا طرد کرد
تا که شود روی محبت سفید　　　روی مرا، بخت سیه زرد کرد
جفت غم و درد مباد ارچه او
جان مرا جفت غم و درد کرد

۱۳۲۱

بهار

به ادیب خونساری

دوستان فصل بهارست صفا باید کرد
دامن عقل درین هفته رها باید کرد
عقل را با سر آشفته‌دلان سازش نیست
راستی پیروی از عقل چرا باید کرد
سخن از باده کند زمزمهٔ باد صبا
گوش بر زمزمهٔ باد صبا باید کرد
نوبهارست و جوانید و نشاطی دارید
همه دانید؛ چه گویم که چها باید کرد
وحشی‌آسا به دل سبزه مکان باید جست
خویش را از ادب خشک جدا باید کرد
تا به کف دامن خوشبوی حبیب‌است و ادیب
شوری از نغمهٔ شهناز به پا باید کرد
تا شود کام دلی حاصل ازین چند صباح
آنچه از دست برآید به خدا باید کرد

خرقه تهی کردن

جان فدای ره آن سرو سهی خواهم کرد
عنقریب است که من خرقه تهی خواهم کرد
باکم از بار گنه نیست که در روز جزا
عشق او را سند بیگنهی خواهم کرد
هم در آن لحظه که بر تخته گذارند مرا
خنده بر افسر و اورنگ شهی خواهم کرد

من بی‌پا و سر اندر صف این کج کلهان
ای بسا جلوه که با بی کلهی خواهم کرد
روسیاهم ولی از نور محبت لبریز
لاجرم چارهٔ این روسیهی خواهم کرد
جان برون می‌رود از سینه‌ام ای دوست بیا
که من این خانه ز بهر تو تهی خواهم کرد

خرداد ۱۳۲٤

چشم قهوه‌یی

افسانهٔ نگاه تو بیخوابی آورد
گیسوی تابدار تو بیتابی آورد
خوابم ز دیده رفت که آن چشم قهوه رنگ
داد آن می‌ام که لذت بیخوابی آورد
شعر نگاه و نغمهٔ موزون قامتت
صدها ترانه در سر فارابی آورد
در زیر پیرهن تن چون آب آسمان
کو؟ تا به عشوه پیرهن آبی آورد
از من به باغبان بهشت برین بگو
یک گل بدین طراوت و شادابی آورد

نسوزد

از آتش گل دامن گلزار نسوزد
سوز دل بلبل، جگر خار نسوزد
آتشکده بادا ز گرفتاری و محنت
آن سینه که از آه گرفتار نسوزد

گو کز نفس باد شبانگاه بمیرد
شمعی که شبی بر سر بیمار نسوزد
از درد به این مردم بیدرد چه گویم
بر نالهٔ محکوم دل دار نسوزد
شوری نه وسوزی نه وعشقی نه عجب نیست
بر گریهٔ مست ار دلِ هشیار نسوزد
گر بر تو دل خفته نسوزد عجبی نیست
اما عجب است ار دل بیدار نسوزد
برق است مگر فطرت ظالم که جهان را
صد بار بسوزاند و یکبار نسوزد
زان کس که دلی دارد و احساس ندارد
ای گرم سخن بگذر و بگذار نسوزد

۱۳۴۷

گریزد

آسایش و خواب از من دلخسته گریزد — راحت ز دل سوخته پیوسته گریزد
بسته ست ز هر سو در رحمت به رخ من — خوشبختی ازین خانهٔ دربسته گریزد
جان و تن من خسته شد از بار حوادث — شک نیست که آسودگی از خسته گریزد
شد از دل آشفتهٔ من صبر گریزان — چون آب که از کوزهٔ بشکسته گریزد
بگریخت اجابت ز دعاهای سحرگاه — چون دانه که از سبحه بگسسته گریزد[۱]

یکباره مرا از غم هستی نرهاند
جان از تن نالان من آهسته گریزد

این غزل در سحرگاه یکی از شبهای پرمشقت ۱۳۱۱ ساخته شد

۱ـ اقتباس بلکه سرقت از فکر مرحوم میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام شهید جد مادرم ژاله است که فرماید:

زاهد چه بلایی تو که این رشته تسبیح — از دست تو سوراخ به سوراخ گریزد

ما را نشناسد

آن شوخ پریچهره که ما را نشناسد
یاری‌ست که ارباب وفا را نشناسد

آنسان گذرد بر من دلخسته که گویی
شاهی است فلک جاه و گدا را نشناسد

چون عاقبت آغوش منش بستر خوابست
بگذار که روزی دو سه، ما را نشناسد

از جام شما مست شد این دلبر و من نیز
مستش کنم آنسان که شما را نشناسد

فرداست که بر پای من از شوق نهد سر
امروز گر این بی‌سرو پا را نشناسد

از یاد برد قصهٔ بیداد و ستم را
شوخی که جز آیین جفا را نشناسد

من مایل افسون و دورنگی نی‌ام افسوس
کاین رهزن دل راه صفا را نشناسد

باشد که به ابلیس پناه آورد از عجز
این فتنه که از کبر خدا را نشناسد

چه غم

ز نسیم صبحگاهی چو گلی شکفته باشد
چه غمش که چشم بلبل همه شب نخفته باشد

غم خود نهفته خواهم ز جهان و آتش دل
نفسی نمی‌گذارد که غمم نهفته باشد

همه عمر غنچه ماندیّ و تبسمی نکردی
که دلت نخواست یکدم دل ما شکفته باشد

گله‌یی نکرده‌ام من به زبان مگر که آن گل
ز نگاه بی‌زبانان سخنی شنفته باشد

چه سپاس خوانم ای مه که ز خاکدان هستی
به دلم نمانده گردی که غمت نرفته باشد

ز حدیث عشق و مستی چه سخن کنم که سعدی
به زبان آسمانی به از آن نگفته باشد

به صف گهرفروشان چه کنی خزف تراشی
گهری بجوی پژمان که کسش نسفته باشد

پیدا شد

در شبستان دلم عشق «مهی» پیدا شد
نوری از روزن چشم سیهی پیدا شد
شب سیه سینه و من گمشده‌یی خسته دلم
برق عشقی بدرخشید و رهی پیدا شد
عشق چون خیمه برافراشت به ویرانهٔ دل
پردهٔ خیمه فرا رفت و شهی پیدا شد
تا به سر منزل مقصود رسد رهرو عشق
رهی آسان ز گریبان چهی پیدا شد
دیدی ای دل که چو خاک در میخانه شدیم
سر بی‌ارزش ما را کلهی پیدا شد
سوخت سرمایه و از دولت تقوی بگذشت
طبع نوکیسه چو برگ گنهی پیدا شد

جان بخشد

اگر زمانه مرا از بلا امان بخشد
پناهگاهی از آن خاک آستان بخشد
من ارچه پیرم و نومید، ای ترانهٔ عشق
نوای مهر توام روح صد جوان بخشد
نگاه مخملی ات چون نسیم صبح بهار
به دل نشیند و شادی دهد روان بخشد
خموشی تو زبانی است گرم و شورانگیز
که آرزوی دهان بسته را زبان بخشد
وصال ماه‌وشان چون جوانی آرد کاش
تورا زمانه به من بهر امتحان بخشد

خیال روح نوازت کنار بستر من
نشسته هرشب و صد بوسه زان دهان بخشد
به صورت ار ز تو دورم ولی تخیل عشق
مرا به وصل تو هردم هزار جان بخشد

خاموشی چراغ هستی[1]

چون چراغ زندگی آغاز خاموشی کند
نوشدارو را قضا، داروی بیهوشی کند
گوش سنگین‌گردد و تاری شود خورشید چشم
چون چراغ زندگی آغاز خاموشی کند
آنچه را از دفتر عمری دراز اندوختیم
ناگهان چون برق آهنگ فراموشی کند
حسرت یک قطره می دارد سراپایم ولی
مرگ بر بالین من رقصان قدح نوشی کند
گرچه کوتاهی نکردم در خطاکاری ولی
کام گور و خاک گورستان خطاپوشی کند

۱ ــ دو روز پس از سومین جراحی در بیمارستان آریا گفته شد درحالی‌که وجود ناتوانم میان مرگ و زندگی به مویی آویخته بود.

نهم مرداد ماه ۱۳۴۸ خورشیدی

گویی

گویی تنت ز پرتو آب آفریده شد
چشمت ز داستان عتاب آفریده شد

ترسم ز نازکی شکنند زیر بوسه‌ام
کان جسم آبگون ز حباب آفریده شد
عقلم به خواب می‌رود از یک نگاه تو
چشمت مگر ز نغمهٔ خواب آفریده شد
گیسو گشودی ای گل وشدخانه خوش نسیم
مویت مگر ز بوی گلاب آفریده شد
سیراب شد ز بوس لبت روح تشنه‌ام
کان غنچه از عقیق مذاب آفریده شد
از دل بشوی نقشهٔ آبادی مرا
کاین خانه از نخست خراب آفریده شد

مست آمد

یارم آمد به دست و مست آمد — آرزوی دلم به دست آمد
تا که مستم کند ز جام وصال — دو سه جامی کشید و مست آمد
دامها شد گسسته و آخر کار — ماهی آرزو به شست آمد[1]
شوخ بالا بلند من که مرا — کرد در چشم خلق پست آمد
شادباش ای دل شکسته که دوش — آنکه پیمان ما شکست آمد
طعنه بر می‌پرستی ام مزنید
کان پریزاد می‌پرست آمد

غم آمد

شادی ز دلم رخت سفر بست و غم آمد
پیغام جگرسوز تو ای دوست هم آمد

۱ ــ شست : دام

جان داد به تن گرچه پیام سفر آورد
خطی که از آن پنجهٔ شیرین قلم آمد
تا، پا، به ره عشق نهادیم ز هر سو
غم بود و بلا بود که در هر قدم آمد
گفتم که نشاط آید و آن ماه بیاید
خون گریه کن ای دیده که اورفت وغم آمد
در دیده ولب اشک غم و خندهٔ شادی
این سال به سال آمد وآن دم به دم آمد[1]
این ذرهٔ ناچیز که راهش به عدم بود
در ملک وجود از چه ز شهر عدم آمد

۱۳۴۱

قدر دوست

به روزگار کسی قدر دوستان داند
که همچو من به کف دشمنان فرو ماند
رها کنید که بر سوز دل بگریم زار
مگر که آتش دل آب دیده بنشاند
درین مغاک شدم خسته دست مرگ کجاست
که گرد زندگی از دامنم برافشاند
خطی به صفحهٔ عمر من از نشاط نماند
مگر که دست طبیعت ورق بگرداند

۱ ــ گر بخندم آن به هرسالی است گوید زهرخند ور بگریم آن به هرروزی‌ست گوید خون، گری
انوری

به دست عقل فرو مانده روح سرکش من
بیار باده که ما را ز عقل برهاند
حدیث عالم و رمز وجود و راز عدم
چه داند آنکه بجز نام خود نمی‌داند

آفریده‌اند

بر دوش ماست باری اگر آفریده‌اند — مشتاق ماست داری اگر آفریده‌اند
ای رهگذار بادیه بر پای خود مترس — در چشم ماست خاری اگر آفریده‌اند
جز برگریز فصل خزان سهم ما نبود — باغی، گلی، بهاری اگر آفریده‌اند
سرگرم خرمن دل امیدوار ماست — در آتشی شراری اگر آفریده‌اند
بنگر که جز به دیدهٔ ما جا نمی‌کند — خورشید من غباری اگر آفریده‌اند
آخر یکی بگوی که آن کارطرفه چیست — ما را برای کاری اگر آفریده‌اند

عقل سوز

ز جامی عقل سوزم دام کردند — مرا دیوانه با یک جام کردند
دلم را سوختند از عشق و شادم — که عقل پخته‌ام را خام کردند
ازین گیسوبه دوش افکندگان پرس — که ما را از چه بی‌آرام کردند
من آن شیرم که این آهونگاهان — دلم را با نگاهی رام کردند
به افسونی دل مغرور ما را — سبک رسوای خاص و عام کردند
به نیرنگی عجیب این شوخ چشمان — من خوش نام را بدنام کردند
مرا سودای دام افکنده در دام
نه شوق دانه کاندر دام کردند

می‌شکند

او چو خاموش نشیند دل من می‌شکند
ور بگوید سخن،آن را به سخن می‌شکند

آب در روی من از شرم رخ یار شکست
آب هم ای عجب از طالع من می‌شکند
بس که گفتم مشکن خاطر مسکین وشکست
گر بگویم سر خود را مشکن، می‌شکند
بختم آنگونه بلندست که از گوشهٔ بام
اگر افتد دگری، گردن من می‌شکند

در می‌زند

باز عشقی حلقه بر در می‌زند   باز دل در سینه‌ام پر می‌زند
آهی از دامان لب پر می‌کشد   اشکی از مژگان تر سر می‌زند
بسته بودم در به روی خود، ولی   دست شیطان دختری درمی‌زند
روی او چون آذری افروخته ست   طره‌اش دامن بر آذر می‌زند
زیر گیسویش بلورین شانه‌اش   طعنه‌ها بر آب کوثر می‌زند
روح من بر شاهبال عشق او   در بهشت آرزو پر می‌زند
لشکری از عقل و دین دارم ولی
شاه من بر قلب لشکر می‌زند

تهران ۱۳۱۵

نمی‌کند

رغبت به مهر، آن بت کج‌خو نمی‌کند
مهر و وفا گلی است که او بو نمی‌کند
گر خاک ره شوم قدم اینجا نمی‌نهد
ور ماه نو شوم نظر آنسو نمی‌کند
آیینه روی من که رخش قبله من است
آئینه گر شوم، سوی من رو نمی‌کند

شد دیده جوئی از غم آن سرو نازنین
وان سرو جلوه بر لب این جو نمی‌کند
بر حال ما ترحم و بر روی ما نظر
گر جمله کائنات کنند او نمی‌کند
مهر و وفا به عاشق و جور وستم به‌غیر
کاری‌ست کان نگار جفاجو نمی‌کند

می‌تراود

از تن شیرین او عطر جوانی می‌تراود
از وجود ظاهرش عشقی نهانی می‌تراود
از خموشی از تبسم از نگه از هرچه دارَد
نور هستی عطر گلهای جوانی می‌تراود
از گلوی مرمرین وز سینهٔ آئینه رنگش
با فروغی خاص آب زندگانی می‌تراود
زندهٔ جاوید گردد هرکه با آن مه نشیند
کز سراپایش حیات جاودانی می‌تراود
از تبسم‌های او نقش تغافل می‌گریزد
وز خموشیهای او شیرین زبانی می‌تراود
از کدامین گلشنی ای گلبن خرم که از تو
در جهان ما صفای آن جهانی می‌تراود
در زمین چیزی نمی‌بینم که مانند تو باشد
آسمانها زان وجود آسمانی می‌تراود

تهران ۱۳۱۸

غزل

امروز درین خانه مهی مهر لقا بود
ماهی که رخش مایه آسایش ما بود

از کار فرو بستهٔ ما باز شد امروز
آن عقده که در کار فروبسته ما بود

امروز چسان پیرو آئین وفا شد
آن ماه که بیگانه ز آئین وفا بود

من بیخبر از خویشم از آن شوخ بپرسید
یکسال کز این خسته جدا بود، کجا بود

گر بود جدا روی تو از دیدهٔ خونبار
عشق تو که در سینه ما بود بجا بود

آن شوخ بشر بود به چشم همه؛ اما
در چشم من خسته خدا بود، خدا بود

یاد باد!

یاد باد آنکه ترا در دل کس راه نبود
کسی از عشق من و حسن تو آگاه نبود

شورش روح من و جلوهٔ زیبایی تو
صحبتی داشت ولی شهره در افواه نبود

یاد از آن بیخبریها که در آغوش وصال
با تو بودم من و کس را به میان راه نبود

یاد باد آن شب شیرین که میان من و او
پرده‌یی جز سر گیسوی شبانگاه نبود

لب او بر لب من بود و به حسرت می‌گفت
کاشکی عمر وصال اینهمه کوتاه نبود
خاص من بود سراپای وجودش که هنوز
آگه از حسن جهانگیر خود آن ماه نبود
دوست می داشت مرا آن گل و دانم که هنوز
دوست می‌داشت گرم دشمن بدخواه نبود
خورد دستی به در خانه و دل با من گفت
اوست، آرام من و توست، ولی آه نبود

عشق خاموش

گذشت آنکه دلم در شکنج موی تو بود
گذشت آنکه جهان پر ز گفتگوی تو بود
گذشت آنکه سراپای من ز جذبهٔ عشق
بسان آینه مجذوب روی و موی تو بود
خدای عشق من و آرزوی من بودی
چه سود کارزوی من نه آرزوی تو بود
بسـان صـورت دیوار چشم حسرت من
به هرطرف که روان می‌شدی به سوی تو بود
خبـر نداشتـی ای آب زنـدگـانـی مـن
که مرگ تشنه لبی بر کنار جوی تو بود
تو فتنه جویی و در طبع من نبود افسوس
خشونتی که سزاوار طبع و خوی تو بود
چه نغمه‌های مخالف شنیدم و نزدم
رهی که درخور طبع بهانه‌جوی تو بود

تو قبله‌گاه رقیبان شدی و من خجلم
که از چه قبلهٔ دل سالها ز روی تو بود
سخن ز کندن دل گفتم و غلط گفتم
قسم به موی توکاین قصه هم به بوی تو بود

دردسر

عمر من از دست درد سر به سر آید — عمر سرآید ز بس که درد سر آید
در سر من عقل ره نجست و عجب نیست — درد مجالش نمی‌دهد که درآید
زن نبرم من به عمر خود که مبادا — شاخ من از بخت تیره بارور آید
سود من از عمر و سود خلق ز من چیست — کز پس من تیره اختری دگر آید
شاخه من محنت است به که نروید — ریشه من حسرت‌است به که برآید
خانهٔ گورست حجله‌ام، اگر افتد — شاهد مرگ است همسرم، اگر آید
هستی من جز حدیث غصه و غم نیست
قصهٔ غم خوشتر آنکه مختصر آید

۱۳۰۹ خورشیدی

مگر

گره کن طره را ای شب، مگر ماهی برون آید
بسوزان سینه را ای غم، مگر آهی برون آید
نپندارم که نوری بر شب تار من افشاند
هم ار چون ماه نخشب، ماهی از چاهی برون آید
بجز حرمان نخواهد یافت از یغمای من سودی
اگر دزدی به راهم از کمینگاهی برون آید

به زیر بار غم جانا نفس را تازه می‌سازم
ز چاک سینه‌ام آهی اگر گاهی برون آید
چوگفتم: کیست دراین خانه، خندان دآیه اش بامن
بگفتا: جان توست ای دوست، گر خواهی برون آید

آهم را ببینید

رفیقان اشک و آهم را ببینید	شبی روز سیاهم را ببینید
زبان در وصف حالم ناتوانست	حدیث اشک و آهم را ببینید
بدو کردم نگاهی حسرت آلود	خطا پوشان گناهم را ببینید
نگاه اشتیاقم گر گنه بود	نگاه عذرخواهم را ببینید
هنوزم سر به‌راه عشقبازی‌ست
دل گمکرده راهم را ببینید

اردیبهشت ۱۳۴۸

کمتر

اگر رفتم ز دنیای شما، دیوانه‌یی کمتر[۱]
ور این کاشانه ویران گشت حسرتخانه‌یی کمتر

۱ ــ ناظر بر مطلع این غزل مانی شیرازی است:
حدیث درد من گر کس نگفت افسانه‌یی کمتر	وگر من هم نباشم در جهان دیوانه‌یی کمتر
اگر بی‌نام و ناموسم فراغم بیشتر باشد	وگر بیخانمانم گوشهٔ ویرانه‌یی کمتر
از آن سیمرغ را در قاف غربت آشیان دادند	که شد زین دامگه مشغول آب و دانه‌یی کمتر
نکو بزمی است عالم لیک ساقی جام غم دارد	خوش آن مهمان که خورد از دست او پیمانه‌یی کمتر
کسی عاشق شود کز آتش سوزان نپرهیزد	به راه عشق نتوان بود از پروانه‌یی کمتر
مکن مانی عمارت، از سرای دهر بیرون شو
برای این دو روز عمر محنت خانه‌یی کمتر

اگر مستی نبخشد ساغر هستی برافشانش
وگر مستی دهد ای سرخوشان پیمانه‌یی کمتر
زیان و سود عالم چیست از بود و نبود ما
به دریا قطره‌یی افزون، ز خرمن دانه‌یی کمتر
تو شمع محفل افروزی و من پروانه‌یی مسکین
تو روشن باش گر من سوختم پروانه‌یی کمتر
اگر پیمانه‌ام پر شد زیانی نیست یاران را
به بزم باده‌نوشان گریهٔ مستانه‌یی کمتر
حقیقت در نوای توست و در مینای می ساقی
حدیث واعظان گر نشنوی افسانه‌یی کمتر
چو کاری غیر بت‌سازی ز زاهد برنمی‌آید
عبادتخانه‌یی گر بسته شد بتخانه‌یی کمتر
جزای خیر بادت در علاج من تغافل کن
درین ویرانه، ای عقل آشنا دیوانه‌یی کمتر

زما بگیر

بوسی بده از آن لب و جان را ز ما بگیر
جامی بیار و هر دو جهان را ز ما بگیر
جانی است در تن من و بوسی است در لبت
این را به ما عطا کن و آن را ز ما بگیر
دشمن تراشِ هستی ما شد زبان ما
افسانه‌یی بگوی و زبان را ز ما بگیر
سرمایهٔ غرور، نشان است و نام ما
نامم به باد رفت، نشان را ز ما بگیر

زان جام عقل سوز شرابی به ما بده
و اندیشهٔ زمین و زمان را ز ما بگیر
سرمست غفلتیم و گران گشته خواب ما
ای مشت فتنه، خواب گران را ز ما بگیر
ای عقل، نقش سود و زیان را از دل بشوی
ای عشق، فکر پیر و جوان را ز ما بگیر

او بود امروز

آنکه آشفتهٔ آن سلسله مو بود امروز
دل من بود که دیوانهٔ او بود امروز
روحم ار پاکتر از آینه گردد شاید
روی من در رخ آن آینه رو بود امروز
بوده دیوانه و دیوانه‌ترش خواهی دید
دل که هم‌صحبت آن سلسله مو بود امروز
با تو ز اسرار دل خویش چه گوید آخر
آنکه در پردهٔ اسرار مگو بود امروز
گرهی نیست به پیشانی اندیشهٔ ما
که گشاده در بخت از همه سو بود امروز
نکهت یاس و دم مریم و عطر گل سرخ
در مشام من از آن طره چه بو، بود امروز
محفلی بود و در آن محفل اندیشه‌نواز
همنشین من سودا زده او بود امروز

اصفهان ۱۳۲٤

داشتم امروز

در رهگذری چشم تری داشتم امروز — در سینه بلای دگری داشتم امروز
در بزم وصال تو دلم غرقه به خون بود — گفتی ز وداعت خبری داشتم امروز
از پای عزیزت سر بیقدر جدا شد — در پی اجل کاش سری داشتم امروز
می رفتی و در دیدهٔ حسرت نگر افسوس — اشکی که ندارد ثمری، داشتم امروز
از قصهٔ خویشم خبر این است که دانم
در رهگذری چشم تری داشتم امروز

هنوز

دارم دلی شکسته ز تیر جفا هنوز — بیزارم از محبت و مهر و وفا هنوز
بازم نوید مهر و وفا می‌دهی و من — می سوزم از جفای تو سر تا به پا هنوز
از من بخواه آنچه دلت خواست جز دلم — کاین گوهرست در نظرت بی بها هنوز
با آنکه آشنای بلا ساختی مرا — جان می‌دهم برای تو دیر آشنا هنوز
جانم به لب رسیده ولی از دهان من — نشنیده حرف جور ترا جز خدا هنوز
خواهی که ترک عشق کنیم ازجفای او
داری توخواهشی عجب ای دل زما هنوز

عشق جوان

پیرم و عشق تو در سینه جوانست هنوز
دل همان، شور همان، عشق همانست هنوز
من به یاد تو ز روی دگران بستم چشم
چشم لطف تو به روی دگرانست هنوز
ناله‌ام در دل گیسوی تو پیچیده ولی
گوش احسان تو دردا که گرانست هنوز

جان من بر لب و دل غرقه به خونست امّا
هوس وصل توام در دل و جانست هنوز
ناتوانم ولی از بهر پرستیدن تو
جان سودا زده پرتاب و توانست هنوز
تلخی زندگیم لب ز سخن بسته ولی
نام شیرین توای جان به زبانست هنوز

۱۳۲۹

دیوانهٔ محبت

دیوانهٔ محبت جانانه‌ام هنوز
دست از دلم بدار که دیوانه‌ام هنوز
عمری به گرد شمع جمال تو گشته‌ام
آتش ندیده دامن پروانه‌ام هنوز
افسانه‌یی ز راز محبت بگو که من
کودک مزاج و طالب افسانه‌ام هنوز
زین خانه رم مکن که ز آهووشان شهر
کس جز تو ره نیافته در خانه‌ام هنوز
در نور وصل غرقم و گوئی نتافته ست
شمعی ز روزن تو به کاشانه‌ام هنوز
گر عاقلم شمرده رقیب، از حسد مرنج
دیوانه‌ام به موی تو دیوانه‌ام هنوز

آفت عمر

عمر من آفت جان گشته به سر می برمش
لنگ لنگان سوی دنیای دگر می برمش

اشتیاق عدم آنگونه عنان می کشدم
که گر از پای درافتاد به سر می برمش
گرچه دل غوطه به دریای تعلق زده لیک
دست می‌گیرم و زین لجه به در می برمش
اندرین کلبهٔ دلتنگ توقف تا چند
قصه می‌گویم و خوش خوش به سفر می برمش
حاجب جنت اگر در به رخم بست چه باک
راه کج می‌کنم و سوی سقر می برمش

پیراهن

تا نگویی پیرهن تنگ است بر زیبا تنش
بس که شیرین است، می چسبد به تن، پیراهنش[1]
پیراهن، تا آشنا شد با تن خندان او
شد گریبانش دهانی خنده زن، تا دامنش
آتشی جان‌بخش، در پیراهنی دودی، نگر
کاشکی چون پیرهن، همسایه بودم با تنش
راستی شمع است؟ماه است؟آفتاب است؟اختراست؟
چیست، کاینسان می درخشد از پس پیراهنش
می دود تا دامن، از لغزندگی سیماب‌وار
گر نشیند بوسه‌یی، چون خون من، بر گردنش
بسترم سرد است و من تنها و شبها بس دراز
یک شب آخر، ای فلک، بگذار تنها با منش

۱ ــ همین مضمون را بعدها در تذکره‌یی دیدم که در شعر زیر و بنام عبداللطیف «تنها» ضبط شده بود. بتی دارم به زیبائی، که بر اندام گلفامش
قبا چسبان بود، از بس که شیرین است اندامش

گـر مـیسـر شـودم رهـبـری جـیـش وجـود
بـه عـدم مـی‌بـرم الـبـتـه اگـر مـی بـرمـش

۱۳۲۶

باد نیستی

بـرگ هستی را بـه بـاد نـیستی در داده‌ام
از اجل هـم در فـنـای خـویش پیش افتاده‌ام
شاخکی خردم که از مسکین نوازیهای عشق
پیش طوفان حـوادث هـمچو کوه استاده‌ام
کی به دوش دوسـتـان بار گران خواهـم شدن
کز سبکباری ز دوش خویش هـم افتاده‌ام
مرگ تـلـخ و زنـدگانی تـلـخ یـارب چون کـنـم
مـن کـه خود از بهـرمـرگ و زنـدگانی زاده‌ام
آرزوی رفتنـم از شهـر هستـی نـیسـت لیـک
گـر سـفـر پیش آیـدم در هـر نـفـس آمـاده‌ام
من نـه دین دارم نـه دنـیـا دارم امـا در سـخن
دیـن و دنـیـا را بـه راه دوست از کف داده‌ام

۱۳۱۵

چه کنم؟

چه کنم با تو و با نـاز تو ای جان، چه کنم
دوست می دارمت ای‌دشمن ایمان، چه کنم
شـرمگینم من ازیـن دیـده، ولـی جلوهٔ تو
می زند چشمک از آن چاک گریبان،چه کنم
بـازوی نـرم و تـن گـرم تـو در پـردهٔ شرم
آتش افـروخته، ای شعلهٔ سوزان، چه کنم

پیرم و طالب خوشنامی و آرامش روح
لیک با آتش آن غنچهٔ خندان چه کنم؟
گوشه‌گیر است دل، اما رخ افسونگر توست
که مرا ساخته شادان و غزلخوان چه کنم
موج گیسوی تو بر شانهٔ چون مرمر تو
راه دل می زند، ای جادوی فتان، چه کنم

آرزو دارم

آرزو دارم که باز آن روی زیبا را ببینم
آن رخ و آن چشم و آن بالای رعنا را ببینم
نقش رؤیای مرا، در چشم مشتاقم بخوانی
تا در آن چشمان جادو، نقش رؤیا را ببینم
قصه‌ها گفتم به سودای تو، با هم صحبتانت
تا نهان از چشمها، آن روی زیبا را ببینم
پیش پای خویش را آسان نمی بینم، کجائی
ای چراغ زندگی، تا عرش اعلی را ببینم
با من وحشی، نمی‌دانم چه‌کردی‌کاین زمان من
بهر دیدار تو، خواهم جمله دنیا را ببینم
دیدن روی توام بس نیست، کی باشد که یکدم
ای سراپایم فدایت، آن سراپا را ببینم
رخصتم ده تا نهان از مردمان آیم به سویت
وان اشارتهای گرم عشرت افزا را ببینم
بر من، ای آئینه منظر، یکنفس امروز بگذر
تا در آن آئینه، ای گل، نقش فردا را ببینم
در دو چشم آسمانی رنگت، ای موجود عرشی
لحظه‌یی بگذار تا من، آسمانها را ببینم

وحشی نگاه

عقل را دیوانهٔ وحشی نگاهی کرده‌ام
دیده را آئینهٔ چشم سیاهی کرده‌ام
دیدن آن روی زیبا حد هرکس نیست لیک
خوش نگاهی بر رخت دزدانه گاهی کرده‌ام
دیر زی ای گل که امید دراز خویش را
حاصل از روی توبا کوته نگاهی کرده‌ام
ای شراب زندگانی خفته بودی مست و من
کام جان را تازه از جام گناهی کرده‌ام
این غبار تیره یعنی جان درد آلوده را
خوابگاه عشرت از دامان ماهی کرده‌ام
از دهان شانه بردم تاری از موی ترا
ای عجب اندیشهٔ روز سیاهی کرده‌ام
در بر آن شاه خوبان شکوه بردم از غمش
گر شکایت کرده‌ام باری به شاهی کرده‌ام

۱۳۴۷

ندیده‌ام

چون روی دلنشین تو ماهی ندیده‌ام — در ملک دلبری چو تو شاهی ندیده‌ام
چون چشمه‌های طرهٔ سحر آفرین تو — افسونگری ز چشم سیاهی ندیده‌ام
گیرنده‌تر ز دیدهٔ جادو نگاه تو — در چشم کس فروغ نگاهی ندیده‌ام
آتش‌فشان و سرد و جگرسوز و بی اثر — چون آه خود به جان تو آهی ندیده‌ام
اقرار می‌کنم که به بیحاصلی چو خویش
در کشتزار دهر گیاهی ندیده‌ام

۱۳۴۰

دلارامی که من دارم

نگردد یک نفس رامم، دلارامی که من دارم
نبیند روشنی از مهر و مه، شامی که من دارم
به هر ساعت، مرا دام تعلق، سخت‌تر گیرد
نگردد سست یکدم، حلقهٔ دامی که من دارم
مگر با مهر خود درمان کنی رنج مرا ورنه
کجا تسکین تواند یافت، آلامی که من دارم
ز رفتارت پریشانم، به کار خویش حیرانم
کجا خواهد کشید آخر، سرانجامی که من دارم
همه گل پیکران را خاص خود می خواستم، اما
جهان خندید بر اندیشهٔ خامی که من دارم

سر افشانم

رها کن، تا ز دامان، گرد هستی را برافشانم
دل خون گشته را، با سر به پای دلبر افشانم
طریق جانفشانی را به سر مستان بیاموزم
شراب شادمانی را، به هشیاران برافشانم
چنان ذوق پرافشانی ست ذرات وجودم را
که گر دیوانه‌یی بالی بر افشاند، پر افشانم[1]
ندارم دردی، اما آنچنانم خسته از هستی
که گر دست اجل مویی زمن خواهد، سرافشانم
نمی‌گویم خطا، اما تغافل هاست در دنیا
که گر دستم رسد، روزی به پای داور افشانم

دزآشوب ۱۳۳۰

۱ ــ بال به معنی دست، و پر افشانی به معنی جان سپردن است.

کنار نهر کرج

کنــار نهر کــرج با خیــال روی تـوام
درین محــیط صــفا غرق آرزوی تـوام
به موج آب نظر بستم و نـــدانستم
درین مشاهده سرگرم جستجوی تـوام
خدای را به که گویم که در کشاکش عشق
گریزم از تو و دل می‌کشد به سوی تـوام
امید زندگیم تا بهار دیگر نیست
مگر نسیم صبا جان دهد به بوی تـوام
شنیده‌ای که به مویی است بسته هستی خلق
بیا که بسته بود زندگی به موی تـوام
دلم ز صحبت افسردگان گرفت بیا
که وا رهاند ازین جمله گفتگوی تـوام

جمال‌پرستی

مرا به کعبه چه حاجت چو از جمال تو مستم
اگر رواست پرستش چرا ترا نپرستم
از آن زمان که مرا دیدی و ندیده گرفتی
به جستجوی تو ای جان دمی زپا ننشستم
قسم به جان تو ای آرزوشکن که من از جان
در آرزوی تو بودم در آرزوی تو هستم
گمان مبر که دگر دیده از رخ تو بپوشم
کنون که دامن وصلت فتاده است به دستم

نه عقل ماند و نه هوشی که درقدوم توریزم
بهل که سربگذارم به مقدم توچو هستم
درون سینهٔ من بود و پاره یی زتن من
به روزگار دلی را اگر به عمد شکستم

غزل

گر دل شاد شما را زغم خویش شکستم
از من امشب رفقا دست بدارید که مستم
شاد باد آن گل خندان که من از رنج فراقش
هم از آن روز که رویش نگرستم، بگرستم
تا از و دور شدم کور شدم من که نگوید
آن پریوش که پس از او به دگر کس نگرستم
منم آن کس که گسستم به تولّای تو جانا
رشتهٔ عمر خود و رشتهٔ مهرت نگسستم
دل زپیوند گروهی به تمنای تو کندم
دیده از روی جهانی به تماشای تو بستم
اگرم شربت هجران بچشاندی، بچشیدم
وگرم بر سر آتش بنشاندی، بنشستم
تو جفا کردی و دل را که ببردی، بشکستی
من وفا کردم و عهدی که ببستم، نشکستم
در جهان جز رخ زیبای تو از بهر پرستش
ای بت ارنقش دگر هست بگو تا بپرستم

کجا می بردم

راستی این دل دیوانه کجا می بردم
خود به غرقاب درافتاده چرا می بردم

اندرین عرصهٔ خودخواهی و افزون‌طلبی
به کجا این سر خالی ز هوا می‌بردم
این جنون، این هوس، این آتش جانسوز، این عشق
چیست این جذبهٔ مجهول و کجا می‌بردم
گرچه دانم به خطا می‌رود اندیشه ولی
می‌روم در پی آن گمشده تا می‌بردم
انزواجویی و خودکوبی و تسلیم و خضوع
کم کم ای دوست به اقلیم رضا می‌بردم

آئین وفا

در شعلهٔ آن شمع که افروخته، بودم ای کاش که پروانه صفت سوخته بودم
آئین وفا نیست درین جامعه، یارب من درس وفا را ز که آموخته بودم
افسوس که روشنگر بزم دگران شد شمعی که به سوز جگر افروخته بودم
یکرنگی و تسلیم و صفا را همه ای عشق در سینه به سودای تو اندوخته بودم
آنکو به تمنای تو رسوای جهان شد
ای آفت هستی، من دلسوخته بودم

در راه

دوش در راه الهیه چو ماهت دیدم دلنشین‌تر ز تمنای گناهت دیدم
روشنی بخش دلم روی چو آئینهٔ توست اثری در رخ آئینه ز آهت دیدم
ماه در اشک تو و اشک تو در دامن چشم گوهری بود که در مهرگیاهت دیدم
در چمن از پس باران بهاری بینند آنچه در سبزهٔ نمناک نگاهت دیدم
مگر از مرگ رقیبم خبری بود ترا که چو مه در دل شب جامه سیاهت دیدم

قلهک ۱۳۳۸

ای کاش

تا روی ترا ندیده بودم چون بخت خود آرمیده بودم
خم گشته به زیر برف پیری چون شاخهٔ نو دمیده بودم
از سایهٔ زشت خویشتن هم دیوانه صفت رمیده بودم
گمنام وشکسته بال وخاموش دامن ز جهان کشیده بودم
ای دیدنت آرزوی دلها
ای کاش ترا ندیده بودم[1]

۱۳۳۴

ندیدم

تا جوان بودم ز هستی غیر ناکامی ندیدم
روز پیری ای عجب جز بی سرانجامی ندیدم
پختگی گر پیشه کردم، سوختم از پختگی ها
ور پی خامان گرفتم خیری ازخامی ندیدم
آبرو گر خواستم، شد حاصلم بی آبرویی
نام نیک ار خواستم، جز ننگ و بدنامی ندیدم
در کتاب عمر و در آئینهٔ هستی دریغا
غیر نومیدی نخواندم، غیر ناکامی ندیدم
ادعای فضل ونقش خودستایی دیدم اما
در بسی دانشوران جز مردم عامی ندیدم

۱۳۱۸

۱ ـــ این مضمون را هم، دوستان یغما کرده‌اند.

آیینهٔ ماه

دوش در آیینهٔ مه نقش سیمای تو دیدم
ماه را روشنتر از هر شب ز رؤیای تو دیدم
پرتو مه، نغمهٔ جو، رقص گل، موسیقی شب
هرچه را دیدم نشاط افزا ز سودای تو دیدم
نور خاصی داشت مه عطری فرحزا داشت صحرا
یا که تصویری ز حسن عالم آرای تو دیدم
اندر آن دنیای زیبائی به هرجا دیده بستم
روی زیبای تو دیدم، روی زیبای تو دیدم
مست رؤیای تو بودم وندران رؤیای مستی
خویش را افتاده همچون سایه در پای تو دیدم
آمدم سرخوش ز عشق و آرزو در کویت اما
جای خالی بود آوخ آنچه بر جای تو دیدم

۱۳۳٤

گلبن تازه

دلبری شوخ و باوفا دارم — گلبنی تازه در سرا دارم
خوشدلم کاندر آشیانهٔ خویش — تازه روئی دل آشنا دارم
گر به کار افتدم گره غم نیست — نازنینی گره گشا دارم
رفت سرمایه گر ز کف گورو — چون تو گنجی گرانبها دارم
نوشداروی من توئی، تو چه باک — مگر دو صد درد بی دوا دارم
من هم ای گل درون سینهٔ خویش — دلی آکنده از وفا دارم
گر تو در این جهان مرا داری
من هم از این جهان ترا دارم

رستم آباد شمیران ۱۳۲۹

به‌تو احتیاج دارم

به تو ای فرشته سیما به تو احتیاج دارم
به تو ای امید دلها به تو احتیاج دارم
تو اگرچه بی نیازی ز من و ز شور عشقم
من دلشکسته اما به تو احتیاج دارم
لب و چشم وگوش و هوشم به ره تو مانده بر در
بنگر که من سراپا به تو احتیاج دارم
تو بهشت آرزویی و منم سزای دوزخ
ولی ای بهشت رؤیا به تو احتیاج دارم
به نگاه بیگناهت که گناهکارم اما
چه کنم بگو خدا را؟ به تو احتیاج دارم

میگون ۱۳٤۷

سودای گیسو

تا به سر سودای آن گیسوی دامنگیر دارم
خاطری آزاد و پایی بسته در زنجیر دارم
در نگاه من بیانی خالی از توصیف بینی
در بیان غم زبانی عاجز از تقریر دارم
روح پیران داشتم در جسم زیبای جوانی
این زمان روحی جوان ازعشق وجسمی پیر دارم
تشنه کامان را به آب زندگانی رهبری کن
زانکه من دربحر عشقم غرق وچشمی سیر دارم
منتی زاحسان یاران بردل و جان نیست و اکنون
منتی گر دارم از این آه بی تأثیر دارم

چون زن پیرم، سر افسانه گویی نیست ورنه
داستانها در دل از بازیگر تقدیر دارم
از چه رو باید سپر افکندن اندر جنگ دشمن
من که در کف خامه‌یی بران‌تر از شمشیر دارم
خدعه و نیرنگ دورست از جوانمردی و رادی
ورنه من هم آگهی از مکر و از تزویر دارم
زندگی خوابی پریشان است و من با ساده‌لوحی
انتظاری بی‌سبب زین خواب بی‌تعبیر دارم
دوست دشمن بخت وارون کارمشکل گشته اما
از که نالم، بر که نالم، من که خود تقصیر دارم

آهی که من دارم

بترس ای صبح از آه سحرگاهی که من دارم
حذر کن شمع من، از آتش آهی که من دارم
طبیبا دل ز من برگیر و کار خویش آسان کن
نخواهم بردجان از درد جانکاهی که من دارم
تبه شد عمر در بیهوده گردی‌ها، نمی‌دانم
کجا پایان پذیرد عاقبت راهی که من دارم
مجدر گشت روی ماه و طبع شاعران زین پس
حکایت سرکنند از دلنشین ماهی که من دارم
نویدم داد و بوسم داد و جام وصل داد اما
کجاخرسندگردد طبع خودخواهی که من دارم

راهی که ندارم

گیرم که شوی نرم ز آهی که ندارم
چون روی تو بینم به نگاهی که ندارم

ای رنجه ز ناکرده و ناگفته، دلم را — خون کن به مکافات گناهی که ندارم
خواهم که گرانی نکنم بر دلت امّا — جز سایهٔ زلف تو پناهی که ندارم
خون می خورد این دل به هوای سرکویت — اما چکنم سوی تو راهی که ندارم
دل ز آرزوی مهر تو لبریز شد ای ماه — اما چکنم مهر گیاهی که ندارم
ز آئین کله داریم آگه ولی ای دوست
سر چون بفرازم به کلاهی که ندارم

جگری سوخته

در سینه و دل آتشی افروخته دارم — از شمع محبت جگری سوخته دارم
منگر تو به لبخند که غمهای جهان را — در این دل ماتمزده اندوخته دارم
در سینهٔ مادر نه، که در پشت پدر هم — دیدم که دلی زار و غم آموخته دارم
تا صبح قیامت سخن از جور تو می رفت
دردا که من از شکوه لبی دوخته دارم

دل دردآلود

دلی پرسوز و درد آلوده دارم — تنی از بار محنت سوده دارم
تو ای حسنی به حسن افزوده بنگر — که من عشقی به عشق افزوده دارم
مبین بر چشم اشک آلود اغیار — که من روحی به اشک آلوده دارم
بجز صبر از تو کاندر حکم من نیست — هر آنچ آن پادشه فرموده دارم
چه جویم ز آسمان کام دل خویش
که جانی آسمان فرسوده دارم

۱۳۲۹

بخت اگر روی کند

بخت اگر روی کند دامن ماهی گیرم
سر راهی به تمنای نگاهی گیرم

دستی ار نیست که در دامن یار آویزم
نقش پایی شوم و گوشهٔ راهی گیرم
حسن را در بر من صورت مخصوصی نیست
زلف زرین نشود؟ موی سیاهم گیرم
چنگ در طرهٔ خورشید به رغبت نزنم
گر توانم نفسی گیسوی ماهی گیرم
آنچه با زور و زر از او نتوانند گرفت
اندکی صبر کن ای دل که به آهی گیرم
دست در دامن خسرو زنم از دست عدو
به تظلم چو شوم دامن شاهی گیرم

آرزو

آرزوی روی ماهی می‌کشم حسرت چشم سیاهی می‌کشم
بخت من آنگاه و امید وصال حسرت شیرین نگاهی می‌کشم
آتشم بر خرمن هستی مزن کز دل پرسوز آهی می‌کشم
با امید دیدنت همچون نسیم هر نفس خود را به راهی می‌کشم
در چمن با نکهت گیسوی دوست عطر صد گل از گیاهی می‌کشم
ای عجب کاین رنج راحت سوز را از نگاهی، از نگاهی می‌کشم
منت شاهان نصیب من مباد گر کشم منت ز ماهی می‌کشم
گر پناهی بایدم بردن به خلق
دست سوی بی‌پناهی می‌کشم

می خواهد دلم

ماهرویی ساده می خواهد دلم طرف گلشن باده می خواهد دلم
خوش ندارم حیله و نیرنگ را نازنینی ساده می خواهد دلم
طبع من با سرکشان الفت نداشت دلبری افتاده می خواهد دلم

دوستی چون خویشتن در راه عشق هستی از کف داده می خواهد دلم
صحبت این تنگ چشمان جانگزاست همدمی آزاده می خواهد دلم
گوشه‌یی کز مردم عالم کسی
پا در آن ننهاده می خواهد دلم

ای آرزوی وصل

ای آرزوی وصل برون باش از دلم
تا دل ز غیر دوست به یکباره بگسلم
شادم که جز خیال پریشان موی دوست
کاری نکرده‌ام،که پریشان شود دلم
دست گره گشای تو کوتا رقیب من
بیند به چشم خود،که چه سهلست مشکلم
دورم من از سعادت دیوانگی ولی
دیوانه آن کس است که خواندست عاقلم
کشتی شکست و آب ز سر درگذشت لیک
من سرخوش،ای رفیق ز رؤیای ساحلم

۱۳۲۵

مقبول عالم

چون چشمه تازه خاطر و چون سبزه خرّمم
آزاد و پاک چشم و تهی دست و بی غمم
در جمع مال ضایع و ناقابلم، ولی
این دولتم بس ست که مقبول عالمم
با همدمان به صلح و صفا زیستم از آنک
دودی به چشم خلق نرفته ست از دمم

بـــر دوش ژالـه، صـــورت بـــی وزن لالـه‌ام
بر بـرگ لالـه سایهٔ بـی رنـگ شبـنـم
آزادم از ملامـت وجدان خـود کـه نـیست
ریشـم بـه سینـهٔ کس اگـر نیست مرهـم
ز آسـایش بهشـت دلـم یـافـت آگهـی
زان دم کـه شد بهشـت قـناعـت مسلـم
شـادم کـه چـون سبـک شـوم از بار زندگی
بـر خـاطـری گـران نشـود بـار مـاتـم
هیچم بـه چشم خویش و سر داوریم نیست
از همـگـنان بـه مرتبـت ار بیش و ار کمم
بیـمـایـه‌تر ز هر کسـم اما بـه یمن عشق
در چشـم دوست بر هـمـه عـالـم مـقـدمم
در دل غـم تـو دارم و الـحـق روا بـود
گر عـالـمـی حسد بـرد امـروز بـر غـمـم

دفترراز

خفتـه در چشم تو نازی است کـه من می دانم
نـگـهـت دفـتـر رازیست کـه مـن مـی دانـم
قصـه‌یی را کـه بـه من طرهٔ کوتـاه تـو گفـت
رشتـهٔ عـمـر درازیست کـه مـن مـی دانـم
بی نیـازانـه بـه مـا مـی‌گـذرد دوسـت، ولی
سیـنـه‌اش بحر نیـازیست کـه من می دانم
گرچـه در پـای تـو خامـوش فـتادست ای شمـع
سایـه را سـوز و گـدازیست کـه من می دانم
یک حقیقت بـه جهان هست کـه عشقش خوانند
آن هم ای دوست مجازیست کـه من می دانم

نتوانم

رازیست درین سینه که گفتن نتوانم
وینم عجب آید که نهفتن نتوانم
با دشمن و با دوست ازین نکته سخنها
می‌گویم وآن را به تو گفتن نتوانم
لب بسته‌ام از قصهٔ مهر تو که این راز
دردی است گرانمایه که سفتن نتوانم
من نام ترا گرچه دهد جان به تن ای ماه
از منکر عشق توم شنفتن نتوانم
از دامن مژگان فرو خفته به سویم
چشمت نگهی کرده که خفتن نتوانم
بر آینهٔ طبع تو ای جان دل از من
گردی است که می‌کوشم و رفتن نتوانم

چه کنم؟

منم و یک دل حساس، خدایا چه کنم
یک دل خسته و یک شهر تمنا، چه کنم
همه شورم، همه عشقم، همه سوزم، همه درد
عاشقم، عاشقم ای راحت دلها، چه کنم
نگه گرم تو در دیدهٔ معصوم تو بود
که فروبست مرا دیده ز دنیا، چه کنم
عاشقم، عاشق زیبایی و اخلاص و صفا
ای صفاپیشهٔ خوش صحبت زیبا، چه کنم

فرصتِ اندک و امید درازی‌ست مرا
گر سراپا نشوم چشم تماشا، چه کنم
تو شکیبا شوی از صد چو من ای ماه، ولی
نشود خاطر من از تو شکیبا، چه کنم
بهر یک بوسه جدل بود ترا با دل خویش
گر وصالت طلبد این دل شیدا، چه کنم
دیشب ای عطر گل، ای نور مه از پیش نظر
رفتی و نعره زدم من که: خدایا چه کنم
تو برفتی وز هجرت دل بیمار گریست
آسمان هم به گرفتاری من زار گریست

۱۳۴۷ شیراز

حسادت

سوزد ز حسادت دل آغشته به خونم
ای بی‌خبر از عشق چه دانی تو که چونم
تا نقش وفاداری عشاق ببینی
گو تا بکشد دست جفای تو به خونم
گویی که مبر بار جفا گر بتوانی
بالله نتوانم؛ که ز عشق تو زبونم
گویند چرا عقل تو بازیچهٔ دل شد
غافل که من از دایرهٔ عقل برونم
از عیش مخوان قصه که خواهان عذابم
از عقل مزن دم که خریدار جنونم

۱۳۱۳

تأسف بر گذشته

دوش به ایام رفته درنگرستم — درنگرستم به مرگ عمر و گرستم
همچو زنی شوی مرده بر تف عمر — تیغ گرستم، چو تیغ درنگرستم
بیهده تا کی ز مرگ عمر کنم یاد — گرنه چو ابناء دهر مرده پرستم
پای توان بر بساط غم زد و خوش بود — ساخته گر نیست هیچ کار ز دستم
آمده گر یاوه شد، نیامده برجاست
غم چه خورم بهر نیست گشته، چو هستم

بگریزم

بر آن سرم که ز دنیا و ما و من، بگریزم
ز پرده سازی مشتی دروغزن، بگریزم
بر این تمدن وحشی وش، آستین بفشانم
ز شیخ و شاب و بد و نیک مرد و زن، بگریزم
چو ذرّه، در شکن کوه و قطره، در دل دریا
ز علم ذرّه شکن، در دو صد شکن بگریزم
سیه درون چونی ام، با سیه درون، ننشینم
دروغتن چونی ام، از دروغتن بگریزم[1]
بسم شکایت دنیا، بسم حکایت عقبی
بهل، بهل، که ازین هر دو، بی سخن بگریزم
غریو کبر و منی خاست، زین وجیزه، خدا را
هدایتی و طریقی که من ز من بگریزم
زاین و آن چه گریزم، که اصل فتنه منم، من
ز خویشتن بگریزم، ز خویشتن بگریزم...

پس قلعه ۱۳۳۸

خسته

من ازین زندگی کسل شده‌ام / خسته زین مشت آب وگل شده‌ام
از خود از زندگی ز عمر ز مرگ / به کسالت قسم کسل شده‌ام
بس که شد رانده مرگ ازین خانه / از رخ مرگ هم خجل شده‌ام
به حقیقت، به راستی، به خدا / که ز خود نیز منفعل شده‌ام
چون چناری که از درون سوزد / از دل خویش مشتعل شده‌ام

نه ز فرزند و زن که از در و بام
بس که نالیده‌ام خجل شده‌ام

۱۳۴۸

نیم قرن زندگی

سی طی شد و چل رفت و به پنجاه رسیدیم[۱]
در یک مژه برهم زدن این راه بریدیم
این مانده به یادم که درین عمر سبک سیر
چیزی که از آن یاد توان کرد ندیدیم[۲]
چون مردمک دیده درین خانهٔ دلتنگ
یک عمر دویدیم و به جایی نرسیدیم
افسوس که نه میوه به‌دست آمد و نه گل
چندان که ازین شاخه بدان شاخه پریدیم

گفتیم سخن‌ها و شنیدیم سخن‌ها
افسوس! چه گفتیم؟ دریغا چه شنیدیم؟

۱ ــ برخلاف تمام اشعاری که در عین جوانی گفته و در آنها از ضعف و پیری شکایت نموده‌ام این غزل نزدیک و اندکی پیش از پنجاه سالگی سروده شد.
۲ ــ گمان می‌کنم مضمون از دیگری باشد.

حجب خانه‌سوز

تا نپنداری که از درگاه دلها رانده‌ام
من ز حجب خانه‌سوز خویش تنها مانده‌ام
بیدریغ از بوستانها بر توانم خورد از آنک
در دل کس جز نهال دوستی ننشانده‌ام
با همه ناقابلی مقبول طبع عالمم
زآنکه هر جا بوده‌ام بذر صفا افشانده‌ام
هر کجا درسی ز الفت بوده نیکو خوانده‌ام
هر کجا نقش حسادت بوده از دل رانده‌ام
خاطرم را رنجه کن ای دست کیفربخش حق
خاطری را گر به سهو از خویشتن رنجانده‌ام

سفری که بازگشت ندارد [1]

خاری ز گلستان جهان چیدم و رفتم
در دود دل سوخته پیچیدم و رفتم
نادیده و نشناخته چون اشک یتیمان
از دیده به نوک مژه غلتیدم و رفتم
نقش هنر مدعیان خواندم و دیدم
وآیینهٔ صاحب نظران دیدم و رفتم
با عشق زبان باز سر عقل و خرد را
در مغلطه و سفسطه پیچیدم و رفتم

۱ ــ در ۲۴ اردیبهشت ۱۳۴۳ یکروز پیش از عمل جراحی در بیمارستان جاوید گفته شد به این امید که آخرین شعرم باشد غافل که بازهم و بازهم باید همان رنج را تحمل کنم.

با کوشش بسیار ازین دفتر مغلوط
خواندم ورقی چند و نفهمیدم و رفتم

گفتم ز حکیمان ره این راز بپرسم
چون دیدمشان هیچ نپرسیدم و رفتم

اکنون که مهیای سفر گشته‌ام ای دوست
آن به که نگویم که چه‌ها دیدم و رفتم

افسانه چه خوانم؟ چو یکی کرمک شبتاب
لختی به لجن‌زار درخشیدم و رفتم

یارب تو مرا خواندی و خود راندی و من نیز
دامن ز جهان تو فرا چیدم و رفتم

گفتم چه بود راز ازل سرّ ابد چیست
پاسخ نشنیدم ز تو رنجیدم و رفتم

گفتی نخورد گندم و گفتی نخورم می
من هم چو پدر حرف تو نشنیدم و رفتم

بر مرگ من ای خلق بخندید که من نیز
در ماتمتان دیدم و خندیدم و رفتم

عزلت گزیده

با آنکه پا ز صحبت عالم کشیده‌ام
جز مردمی ز مردم عالم ندیده‌ام

دردم ولی به جان و تن خود فتاده‌ام
خارم ولی به پای دل خود خلیده‌ام

پرتو دهد محبت یاران چو شمع و من
چون شعله از نسیم تعلق رمیده‌ام

بر سبزه‌ها چمند چو پروانه خلق و من
چون عنکبوت گوشهٔ عزلت گزیده‌ام
گوئی سرشک حسرت و رنجم که باسکوت
در تیره شب ز دیدهٔ کوری چکیده‌ام
یک گل نه، یک ثمر نه، که یک برگ خشک هم
از شاخ عمر و گلشن هستی نچیده‌ام

دزاشیب ۱۳۳۲

در لندن[1]

ای شاعر این حدیث غم توست یا منم
کافسرده دل به دامن پر شور لندنم
در پارک های دلکش و در باغهای شوخ
چون پیر زال غمزده، یک شهر شیونم
نخلی خزان کشیده و شاخی شکسته‌ام
کاورده روزگار درین سبز گلشنم
اینجاست عین جنت و شیرین فرشتگان
هر سو نظرکنی به تو خندند کاین منم
در گلشنی کزان نتوان یافت خوش‌تری
ناخوش‌تر ای عزیز من از دود گلخنم
اینجا بهشت نیست ولی بهتر از بهشت
باغی شکفته است که در وصفش الکنم
گلخانه‌های دلکش و دریاچه‌های نغز
کز دیدنش چو روح، سبک می‌شود تنم

ناتمام ــ ۱۳۳۶

۱ ــ در کیوگاردن یکی از بزرگترین وباشکوه‌ترین باغهای لندن گفته شد.

اعتراف

با همه وارستگی در دست خودخواهی اسیرم
نزد یاران سربلندم، پیش وجدان سربزیرم
بی‌زبانی بد زبانم کج نوردی راستگویم
زود رنجم، دیر جوشم، سست عزمم، سختگیرم
عجب خودرا حجب خواندم وزجهان دوری گزیدم
تا توخوانی بی نیازم، تاتوگویی گوشه گیرم
در قناعت گشته پنهان خواهش کوتاه دستم
در مروت خفته آسان خست پستی پذیرم
عزم برگشتن ندارد فکر مقصد ناشناسم
غیر خود رائی نجوید عقل برهان ناپذیرم
ادعای سیر چشمی می‌کند طبع حریصم
دعوی رحم و عطوفت می‌کند روح شریرم
ظاهرم پاکیزه بینی، باطنم پاکیزه خوانی
لیک ازین غافل که درخبث وخباثت بی نظیرم
نعره‌های خودستایی خیزد از این قطعه اما
با همه ناراستی جز راست نامد درضمیرم

جزئی از قصیده

چیزی به نام زندگی

سالها چیزی به نام زندگانی داشتم
خواب مغشوشی در آغوش جوانی داشتم
آرزویی، حسرتی، خوابی، خیالی، قصه‌یی
یک چنین چیزی به نام زندگانی داشتم

خنده‌یی از جهل و مستی داشتم بر لب از آنک
غفلتی از غم به نام شادمانی داشتم
در فراخای جهان از تنگ چشمی های خلق
خاطری آسوده از بی آشیانی داشتم
زیستم با تنگدستی های طاقت سوز لیک
آنچه را آزادگان دارند و دانی داشتم
شکوه از بی همزبانی کم کن ای عارف که من
در کنار او فغان از بی‌زبانی داشتم

رستم‌آباد ۱۳۳۹

تنها بوده‌ام

گر چه همچون آرزو دمساز دلها بوده‌ام
در جهان تا بوده‌ام تنهای تنها بوده‌ام
از غرور، از حجب، از بی‌عقلی، از کم‌مایگی
بوده‌ام در جمع و تنها بوده‌ام تا بوده‌ام
این فرار از خلق و این احساس تنهایی ز چیست
من که در هر محفلی منظور دلها بوده‌ام
گه اسیر سیل و گه بازیچهٔ دست نسیم
همچو خاری خشک در دامان صحرا بوده‌ام
بس که در تردیدم از بود و نبود خویشتن
سخت حیرانم که: هستم در جهان، یا بوده‌ام
هرگزت یادی ز دور افتادگان ناید ولی
من به یادت بوده و هستم به هرجا بوده‌ام

۱۳۳۹

از که وفا دیده‌ام

دوست به کین است و آسمان به کمینم
خسته دل از دست آسمان و زمینم
پیش تو در اضطراب بی‌تو در آتش
وصل چنان می‌کشد فراق چنینم
شکوه ندارم من از جفای تو ای دوست
از که وفا دیده‌ام که از تو ببینم
باغ بهشتم تویی و وصل تو ورنه
بی‌تو چه شادی دهد بهشت برینم
چرخ به کامم رود چو با تو انیسم
بخت قرینم بود چو با تو قرینم
دینم ازین سو کشید و کفرم از آن سو
عشق تو آمد نه کفر ماند و نه دینم
پیرو فرمان حق نگشته دل اما
بندهٔ فرمان آن فرشتهٔ جبینم

گل امید

گَرَم برانی ازین آستان کجا بروم
ز آستان تو ای جان جان کجا بروم
گل امید و شکوفهٔ جمال و میوهٔ عشق
تویی تویی من ازین بوستان کجا بروم
اگر به سوی عدم رانیم مضایقه نیست
ولی ز کوی تو در این جهان کجا بروم

جدا ز روی تو بودم به آرزوی تو شاد
چو دل به وصل تو شد شادمان کجا بروم
دلی درست و تنی زورمند بود مرا
کنون شکسته دل و ناتوان کجا بروم
به هر کجا که روم رنگ فتنه یکسانست
به زیر بام تو ای آسمان کجا بروم

کجا بروم

مگو که از سر کوی تو بیوفا بروم
امید من توئی، ای سنگدل کجا بروم
چو آشنای خودم ساختی به عشوه و ناز
چگونه از درت ای عشوه آشنا بروم
خدا شناس، به کوی تو آمدم و امروز
بگو کجا من بیگانه با خدا بروم
چو جان من ز تو، جسم تو از منست ای دوست
کجا روم ز کنار تو و چرا بروم
شدم اسیر و مرا انتظار وصل نبود
کنون که مست وصالم بگو کجا بروم

جهنم زندگی

ما با غمت ز شادی عالم گذشته‌ایم
ور بنگری ز لذت غم هم گذشته‌ایم
این عشق را به عهد و به پیمان نیاز نیست
چون در رهت ز عالم و آدم گذشته‌ایم
آگه نشد ز آمدن و رفتنم کسی
کز گلشن زمانه چو شبنم گذشته‌ایم

بـا لذت گنـاه چنـان خـو گرفتـه دل
کز بهر یک گنـه ز دو عالـم گذشتـه‌ایم
ما را ز بعد مرگ چه باک از جهنـم است
در زندگـی ز کـام جهـنـم گـذشتـه‌ایـم

۱۳۴۴

بخت گرانخواب

دستی به دسـت بخت گـرانخواب داده‌ایم
رخت حیـات خویش بـه سیلاب داده‌ایم
گیسوی خویش را مکش از دست ما که ما
آن رشتـه را بـه رشتـهٔ جـان تـاب داده‌ایم
باشد کـه سیرشان کـند این نان خشک را
از بـنـدگـان گـرفتـه بـه اربـاب داده‌ایـم
دیــنداری و امــانـت و وجـدان و شـرم را
در راه ملـک و خـانـه و اسبـاب داده‌ایم
این افتخـار ماسـت کـه ویران سراچه‌یی
ز اسلاف خـود گرفته بـه اعقـاب داده‌ایم
آتش فکن به خـرمن خصم ای زبان که ما
تــیغ ترا بــه آتش دل آب داده‌ایــم

خـــــــــرداد ۱۳۲۵

شکسته خاطر

ما هم شکسته خاطر و دیوانه بوده‌ایم
ما هم اسیر طرهٔ جانانه بوده‌ایم
ما نیز چون نسیم سحر در حریم باغ
روزی ندیم بلبل و پروانه بوده‌ایم
ما هم به روزگار جوانی ز شور عشق
عبرت فزای مردم فرزانه بوده‌ایم

بر کام خشک ما به حقارت نظر مکن ما هم رفیق ساغر و پیمانه بوده‌ایم

ای عاقلان به لذت دیوانگی قسم
ما نیز دلشکسته و دیوانه بوده‌ایم

تیرماه ۱۳۰۸

کهنسال

اگر چه کهنسال و فرسوده‌ایم به روی جوانان دل آسوده‌ایم
مزن خنده بر روی پرچین ما که ما نیز روزی جوان بوده‌ایم
به معنی جوانیم در عشق دوست به صورت اگر پیر و فرسوده‌ایم
ز ما سر مپیچ ای خداوند حسن که بس سر برین آستان سوده‌ایم
به عشق تو سوگند و راه وفا که جز راه عشقت نپیموده‌ایم
توگر عمر ما کاستی باک نیست که ما بر وفای تو افزوده‌ایم

ترا هم به پیش اندرست ای جوان
رهی را که پیش از تو پیموده‌ایم

نایاب

ما در زمانه صحبت یاری نیافتیم از باغ عمر جز سر خاری نیافتیم
با قامت خمیده و بار گران عمر یاری نیافتیم که باری نیافتیم
چون کوزهٔ شکسته بهایی نداشتیم چون شاخهٔ بریده بهاری نیافتیم
یاری نیافتیم که چنگی به دل زند یا دل نداشتیم که یاری نیافتیم
چون تخته پاره‌یی‌که زکشتی جدا شود از موج حادثات قراری نیافتیم

روز ار بود ملازم شام سیه چرا
ما درجهان بجز شب تاری نیافتیم

غزل

هرگز ز دل سوخته آهی نکشیدیم — آهی که کند شکوه ز ماهی نکشیدیم
در خیل نکویان که خریدار نیازند — جز ناز فریبنده نگاهی نکشیدیم
بی پشت و پناهیم و بدین خوش که حریفان — دیدند که خود را به پناهی نکشیدیم
گنجشک صفت در پی آرایش بستر — از خرمن گیتی پر کاهی نکشیدیم
در باغ چمیدیم چو باد سحر اما — عطری ز گریبان گیاهی نکشیدیم
گوئی سر ما بر تن ما بار گران بود — کاندر ره او بار کلاهی نکشیدیم
شادیم که آهسته در آغوش گدائی — مردیم و به جان منّت شاهی نکشیدیم

با قامت خم گشته بسی بار گران را
بردیم ولی بار گناهی نکشیدیم

هوس

با این دل تنگ ار هوسی داشته باشیم — آن است که جا در قفسی داشته باشیم
ای آه سر از سینهٔ افسرده برآور — شاید به جهان همنفسی داشته باشیم
گر دانش و تقوی نبود شرط مقامات — دیگر چه غم ار پیش و پسی داشته باشیم
در دل هوس بی هوسی پخته ام ای چرخ — بگذار که ما هم هوسی داشته باشیم[۱]
همناله مرغ حقم امروز که فردا — بر دامن حق دسترسی داشته باشیم

۱ ــ تعلق روحی بنده با شاعر عالیقدر امیری فیروزکوهی موجب شد که ایشان هم مضمون بیت بالا را در دو غزل به کار برند و از آنجا که دیوان بنده قبل از دیوان پرارزش آن بزرگوار منتشر می شود تذکار آنرا لازم دانستم زیرا که ایشان شعر مرا نشنیده بودند. اینک ابیات:

اگر ز عشق مراد دو کون می طلبند — مرا ز عشق تمنای بی‌تمنایی‌ست

◦ ◦ ▪

مراد ما ز دنیا کیمیای نامرادی بس — ندارد خواهشی جز ترک خواهش مستمند من

کام همه شیرین شود از شهد سعادت　　گر شور به سر چون مگسی داشته باشیم
افسوس که حقگوئی و حقجوئی پژمان
نگذاشت به عالم که کسی داشته باشیم

عشق پیری

شد تازه در هوای تو عهد جوانی ام　　غرق شکوفه شد چمن زندگانی ام
عمر گذشته باز نگردد ولی ز عشق　　برگشت عمر رفته و نو شد جوانی ام
زان دم که بوسه بر رخ گلرنگ او زدم　　رنگ دگر گرفت رخ زعفرانی ام
ای خار پیری از دل پرسوز من برآی　　تا بشکفد به خنده گل شادمانی ام
از شرم زشتروئی و پیری به سوی تو　　نایم ولی تو می بری و می کشانی ام
ما را زبان عرض محبت نبود لیک　　رحمت نمود لعل تو بر بی زبانی ام
دست تو دست لطف تو با یک کرشمه دوش　　برداشت پرده از رخ راز نهانی ام
زانم زمانه با تن بی جان نگاه داشت　　تا بنگرد عدو ثمر سخت جانی ام
در زیر سایهٔ تو به گردون رسد سرم
ای ماه اگر به سایه سروت نشانی ام

عشق ناممکن

ما دل به سر زلف تو بستن نتوانیم　　وین نیز عجب دان که گسستن نتوانیم
با طرهٔ دلبند تو حوری به چه ما را　　عهدی است که نابسته شکستن نتوانیم
خرّم دل آن کش چو تو فرخنده نگاری ست　　افسوس که ما دل به تو بستن نتوانیم
گنجی است وصال تو که آن گنج روان را　　جستن نتوانیم و نجستن نتوانیم
اندیشهٔ آزادی ما دیر شد ای دوست　　اکنون دگر از دام تو رستن نتوانیم
تا دامن مقصود فرا دست نیاید
در راه تو از پای نشستن نتوانیم

خار حسرت

خار حسرت بوده آنچ از شاخ هستی چیده‌ام
رنگ محنت داشت آنچ از روی دنیا دیده‌ام
تا کجا آرام گیرد جسم غم فرسود من
پاره‌یی سنگم ز کوه زندگی غلتیده‌ام
گر حقیرم می شناسد خصم جای شکوه نیست
زانکه من یک عمر در تحقیر خود کوشیده‌ام
تا کجا پایان پذیرد دور سرگردانی ام
ذره‌یی گردم درون آه خود پیچیده‌ام
در بهار زندگانی در خزان زندگی
کور بادا چشمم ار جز خار حسرت چیده‌ام
تنگدستی ها کشیدم در جوانی ای دریغ
من که در پیری بساط بینوایی چیده‌ام

۱۳۳۱ در امامزاده داود گفته شد

آرزوی برآمده

آرزو بودم که جان را، مست آغوش تو بینم
این لب بوس آشنا را، بر بناگوش تو بینم
دست زیبایی شناسم، در بر و دوش تو لغزد
روی خود را، زیر گیسوی تو، بر دوش تو بینم
ای زرؤیا دلنشین تر، کی گمان بودم که یکشب
خویش را، در عین بیداری، هم آغوش تو بینم
هرگزم باور نبود، از بخت بی همت، که اینسان
روح را سیراب و مست از چشمهٔ نوش تو بینم

متاع کهنه

خوبرویان ز تو و عشق تو عار آیدشان
چشم گریان تو آخر به چه کار آیدشان
زر بیفشان، دل و دین در قدم یار مریز
دین و دل کهنه متاعی‌ست که خوار آیدشان
با زر آید به کنار تو نه با گوهر اشگ
کاروزهای دل از زر به کنار آیدشان
پنجه بر شیر گشایند، نه گنجشک ضعیف
ماهرویان چو تمنای شکار آیدشان
پیر منعم ز تهیدست جوان خوبترست
وان خزان خوشتر از این تازه بهار آیدشان

زیانی که سودی ندارد

گیرم جهان سیه شود از دود آه من
زان فتنه چیست حاصل روز سیاه من
گر بد، رسد به دشمن بدخواه من چه سود
گو نیکویی رسد به دل نیکخواه من
تا کی ز نیشخند حریفان ره‌شناس
سر برکشد ز دامن اشکم نگاه من
ای دست انتقام عدو را به خون مکش
مرهم بنه به زخم دل بی گناه من
روز رقیب را سیه از دود غم مکن
شمعی بنه به دامن شام سیاه من

دل دیوانهٔ من

بی تو عطر زندگی بیرون شد از کاشانهٔ من
در کدامین گلشنی ای نازنین پروانهٔ من
از طریق عقل بیرون برده کار عشق ما را
یا دل دیوانهٔ تو، یا دل دیوانهٔ من
ای چراغ زندگی تا سایه از من واگرفتی
می‌گریزد نور ماه از سایهٔ ویرانهٔ من
تلخ و شیرین داستانها خوانده‌ای، ای یار واکنون
یا بگو افسانهٔ خود یا بخوان افسانهٔ من
روح من تاریک شد ای نور چشم زندگانی
ساعتی باز آکه روشن گردد از نو خانهٔ من
خنده‌یی مستانه می سوزد، دل درد آشنا را
در تو تأثیری ندارد، گریهٔ مستانهٔ من

بهشت آفرین

تو، ای آخرین نقش رؤیای من — بهشت آفرین یار زیبای من
بنازم بدان پیکر آرا که ساخت — ترا قالب آرزوهای من
نشانده ست گوئی ترا آسمان — ز پا تا به سر در سراپای من
به دنیا دگر باره دل بسته‌ام — که عشق تو پر کرده دنیای من
ز روی تو ای گلشن خرّمی — پر از گل بود باغ رؤیای من
به چشم من آکنده از دلبری ست — جهان با تو ای عالم آرای من
ز امروز و فردای خود غافلم
که با توست امروز و فردای من

تهران ۱۳۲۲

پیری

گذشت عهد نواخوانی و جوانی من
رسید نوبت پیری و ناتوانی من
اگر به‌کام تو تلخم عجب مدار ای دوست
که رفت دورهٔ شیرینی و جوانی من
بجز دقایق کوتاه بی‌دوام نبود
زمان غفلت و این بود شادمانی من
ندیده‌ام به جهان غیر تلخکامی و رنج
ز دوزخ است مگر آب زندگانی من
تو ای حریف زبان‌آور اندرین سودا
چه بهره‌ها که نبردی ز بی‌زبانی من
خموش‌کن که دل آزرده می‌شوند ای دل
ز نوحه‌خوانی من دوستان جانی من

بوسه فشاندن

بوسه گر خواهی فشاندن آرزوی ماست این[1]
لب بده، ساغر مده جانا که مستی زاست این
اشتیاقی سخت سرکش داری اما از غرور
شوق خود را می‌کنی پنهان زما، پیداست این
حسرت بوس از دلم سر می‌کشد آن هیچ نیست
بوسه بر روی لبت پر می زند غوغاست این
می‌تراود آرزوی بوسه از لعلت ولی
گر بخواهم از تو، گویی خواهشی بیجاست این
دین خود را باختم، دنیای خود را باختم
عاشقم ای دوستان، هم دین و هم دنیاست این

۱ــ ترکیب بوسه فشاندن بی سابقه بود.

نام و مال و جان دهم تا لب گذارم بر لبت
بگذر از سود و زیان شیرین ترین سوداست این
ور درین سودا شوم رسوای عالم باک نیست
تا بداند عالمی سوداست آن، رسواست این

دزاشیب ۱۳۲۹

آه مرا ببین

ای آرزوی گمشده، آه مرا ببین — در اشک تلخ شمع، نگاه مرا ببین
ای ماه پر فروغ از آن ابر دلسیاه — یکدم بخند و بخت سیاه مرا ببین
ای آفتاب خاوری از اختران چرخ — بستان هزار دیده و ماه مرا ببین
آئینه منظرا چو در آئینه بنگری — این حسرت آفریده نگاه مرا ببین
دانم که تنگدل شده‌ای از گناه من
اما بیا و عذر گناه مرا ببین

تهران ۱۳۲۷

نقش جوانی

در جبینم نقش بی‌رنگ جوانی را ببین
ای جوان محصول عمری زندگانی را ببین
در خطوط دردناک چهرهٔ پرچین ما
نامرادیهای دوران جوانی را ببین
جسم من مرده‌ست و در آن روح من جان می‌کند
بهر یکدم زندگانی سخت جانی را ببین
بهر این هستی که دارد نیستیها در کمین
ای برادر کوشش عالی و دانی را ببین
عقل را فرسوده سازد تا دو روزی بیشتر
زنده ماند، حمق این موجود فانی را ببین

در زمینت خون دل، اندر بهشت‌جوی شیر
چشم جان بگشای و لطف آسمانی را ببین
در ره تسخیر ماه و زهره جانها می رود
ای جنون نادیده،غوغای جهانی را ببین

فروردین ۱۳۲۰

گل صد آرزو

بوسی شکفته در دل لبهای او ببین
در باغ عارضش گل صد آرزو ببین
بر روی شانه طرهٔ پر موج او نگر
در زیر طره گردن چون عاج او ببین
بر موی او نظر کن و فنهای دلبری
در پیچ و تاب و لرزش هر تار مو ببین
در گلشن خیال خود آن تازه غنچه را
چون خنده‌یی نشسته به لبهای جو ببین
بگشای چشم و عشوهٔ عطر بنفشه را
در عطر پاش گیسوی آن ماهرو ببین
آن آب خفته در لب آتشفشان او
وان آتش نهان شده در آب رو ببین
اینک منم که بوسه بر آن چهره می زنم
هان ای رقیب بنگر و هان ای عدو ببین

خرمشهر ۱۳۲۴

غسل وطن‌پروران

شبی تیره چون طرهٔ دلبران / فرو مانده کندآوران اندر آن
چو دیوار روئینه بستند صف / ز دو سوی دشت آهنین پیکران
بغرید توپ و بنالید کوس / جهان شد چو بازار آهنگران
سواری بجنبید از قلبگاه / چو رستم به ناورد مازندران
سمندش به هر سو که بنهاد سر / گریزان شدند از نهیبش سران
به ناگه یکی مرغ آتش سرشت / برش چاک زد از بدِ اختران
چو آگاه از آن قصد شد مادرش / به بالین او شد گریبان دران
بود مرگ دشوار و دشوارتر / از آن، مرگ فرزند بر مادران
چو فرزند را غرق خون دید، شد / دلش سخت چون روح جنگاوران
دو رخ کرد گلناری از خون او
چنین است غسل وطن پروران

از پی هیچ

از پی هیچ اندرین سرای کهن من[1]
سوده شدم، سوده از بلا و محن من
عطر فشانم ولی ز خوش نفسی ها
بخت سیه یافتم چو مشک ختن من
چون گهری تربیت نیافته در خاک
یاوه شدم یاوه ای دریغ زمن من

۱ ـــ ناصرخسرو فرماید:
دیر بماندم درین سرای کهن من / تا کهنم کرد گردش دی و بهمن

گرد من افشانده شد ز دامن مادر
آوخ آوخ نشسته لب ز لبن من
تن شده حمال جان و جان شُتُه از تن
چند کشم بار جان و زحمت تن من
چند لن و لا کنیم و بوک و مگر ما
خسته و فرسوده‌ام ز لا و ز لن من
ناصر خسرو نیم که فاطمیان را
بهره رسانم درین سرای کهن من
یاوه درائی ضعیف و بیهده رایم
مرد شراب و نشاط و شوخی و زن من
راه سخن نو شده‌ست و رنگ سخن نو
با چه تفاخر کنم به شعر کهن من

ببین

موج گیسو نگر، آرامِ بنا گوش ببین
سایه و روشن آن زلف سمن‌پوش ببین
رقص اندام و پر افشانی پیکر دیدی
گوش بگشای و سخن گفتن گیسوش ببین
همچو گلبرگ شکن یافته، در طرهٔ او
دمبدم جلوگری می‌کند آن گوش، ببین
گر خموش است لب بوسه نوازش، غم نیست
دفتری ساخته از چشم سخن گوش ببین
ور به سردی نگرد سوی تو، افسرده مشو
سردی عشوه مبین، گرمی آغوش ببین

سخن تلخ ندیدم که بگوید، ور گفت
سخن تلخ رها کن، لب پر نوش ببین

رم ۱۳۳۶

مطایبه با زن

بلاست زن، که خدا در بلا بگیردشان[۱]
بلا، به جان فریب آشنا بگیردشان
ازین جماعت ناحق‌شناس مرد گداز
خدای را چه بگویم خدا بگیردشان
به پیش چشم تو، با یک سخن برانگیزند
هزار فتنه، که چشم قضا بگیردشان
به کشتزار محبت، به سان صاعقه‌اند
که برق حادثه، سر تا به پا، بگیردشان
چو دیرگیر بود خشم حق، از آن ترسم
که جان خلق بگیرند، تا بگیردشان!
بهشت را چه تمتع بود، چو زن با ماست؟
مگر که مالک دوزخ، ز ما، بگیردشان
کشیده‌اند و کشیدیم و می‌کشند بلا
ز دست زن که خدا در بلا بگیردشان

* * *

نشاط جان و دلند این فرشتگان عذاب
مباد آن که خدا، زین دعا، بگیردشان

۱ ــ زن بلاست الهی هیچ خانه‌ای بی‌بلا مباد (مثل فارسی)

درهٔ اوشان

درهٔ اوشان، بهشت باده‌نوشان را ببین
دیده بگشا، درهٔ سرسبز اوشان را ببین

در سواد شامگاهان، موجزن، بر طرف رود
سبزپوشان را نگه کن، سرخ‌پوشان را ببین

تا درین سودا تو را، نی دین به جا ماند، نه دل
جلوهٔ پرشور آن گیسو به دوشان را ببین

ای خریدار متاع دلربایی ها، بیا
عشوهٔ خوبان و زیبائی فروشان را ببین

در گذر، از سرد مهری های مشتی زود رنج
خوی نیک و خون گرم زود جوشان را ببین

نیمشب، برخیز و در زیر فروغ ماهتاب
درهٔ آرام و امواج خروشان را ببین

باغ خاموش است وشب درخواب ونالان،مرغ حق
نغمه خوانان را تماشا کن، خموشان را ببین

ای که در آغاز کاری، خفتگان خاک را
بنگر و انجام کار سختکوشان را ببین

اوشان ازمحال فشم

مرداد ۱۳۴۴

آزادی

مراد عقل را استاد بودن
عروس بخت را داماد بودن

به حکمت بوعلی، در علم رازی
به دانش صاحب عباد بودن

به کردار سلیمان حکمفرما
به‌وحش و طیر و ابر و باد بودن

درین غمخانه از غم دور ماندن
درین ویرانسرا آباد بودن

به آزادی قسم کاندر بر من
نباشد بهتر از آزاد بودن

بیا مرو

حالم بداست،از برم امشب بیا مرو
کار منست بسته به یک تب بیا مرو
روزم به آخر آمد و نزدیک شد غروب
ای آفتاب عمر یک امشب بیا مرو
جان بر لب‌آمده‌ست و امیدی نمانده لیک
تا هست جان به دامن این لب بیا مرو
تو کوکب سعادتی امشب زبرج ما
ای قرص مهر پیش تو کوکب بیا مرو
مطلوب ما تویی تو یک امشب مرو، بیا
اینست از تو غایت مطلب بیا مرو

۱۳۲۷

زود مرو

ناز من، عشق من، از چشم ترم زود مرو
سر و جانم به فدایت ز برم زود مرو
نکنم شکوه که دیر آمده‌ای بر سر من
لااقل دیر چو آیی به سرم زود مرو
چشم پرحسرت من سیر ندیده‌ست ترا
بنشین یکدم و از چشم ترم زود مرو
ترسم ای گل که نبینم دگرت دیر میا
باشد ای جان که نیابی دگرم زود مرو

آفتاب لب بامیم و به یک گردش چشم
بر در و بام نماند اثرم زود مرو
صبرکن تا به خود آیم که ز شوق رخ تو
نه ز خود کز دو جهان بیخبرم زود مرو
این توئی یا که خیال بتی آراسته است
گر توئی بهر خدا از نظرم زود مرو

۱۳۳۵

شیرین دهن

خوش خنده و خوش بوسه و شیرین دهنی تو
ای طایر قدسی، ز کدامین چمنی تو
ای آیت زیبایی و مجموعهٔ خوبی
طاووس بهشتی و غزال ختنی تو
سوگند به دندان و لبت، کز لب و دندان
غارتگر هوش من و صد انجمنی تو
یک لحظه برون آی از آن خانه تاریک
تا خلق ببینند، چه روشن بدنی تو
منظور جهان گشتی و محبوب دل من
زان روی که روشن دل و پاکیزه تنی تو
یک بوسهٔ شیرین صلهٔ شعر به من ده
تا خلق بگویند که شیرین سخنی تو

رفت و نرفت از دلم

رفت و نهان شد ز چشم روی دلارای او
رفت و نبوسیده ماند خاک کف پای او

آمد و ننشست و رفت آن مه و بر جای ماند
در سر سودائیم آتش سودای او
آنکه سراپای اوست جلوه گه مهر و ناز
رفت و نرفت از دلم شوق سراپای او
گشته ز دیدار او سینهٔ من جای عشق
گشته ز سودای عشق دیدهٔ من جای او
او همه لطف است وحسن،ما همه شوریم وسوز
اوست تمنای ما ، چیست تمنای او

نازنین مرو

از پیش دیده ای گل شور آفرین مرو
یکدم بیا و از برم ای نازنین مرو
عشق منی ، جهان منی ، هستی منی
آخر مرو ز پیش نظر این چنین مرو
بوسم نمی دهی مده، اما دمی بمان
شادم نمی‌کنی ، مکن اما غمین مرو
رنج مرا ز صورت غمگین بیا بخوان
اشک مرا به دامن مژگان ببین مرو
رفتی تو دوشم از بر و من بیخود از پی ات
دیوانه وش دویدم و گفتم مهین مرو
دیدم که گریه می‌کنم و اشک چشم من
گوید به صد زبان مرو، ای نازنین مرو

شیراز ۱۳۳۷

پرسش بی جواب

کاخ امیدم، بر آب است ای رفیق — خانه ام، از بن خراب است ای رفیق
بس کسا، که ش خر گذشت از پل، ولی — «پول» ما، آنسوی آب است ای رفیق[1]
تیره روزم، آفتاب بخت من — تا قیامت، در حجاب است ای رفیق
پیکرم، از سوز دل، مانند موی — روز و شب، در پیچ و تاب است ای رفیق
با خدا دارم حسابی طرفه، لیک — موعدش یوم الحساب است ای رفیق
چیزها پرسیده ام از او، ولی — پرسش ما بی جواب است ای رفیق[2]

ظاهراً تدبیر کار ما و تو
در کف جامی شراب است ای رفیق

خواهش دیوانگی

بازم امشب، خواهش دیوانگی، دامن گرفته
حور زادی، با هزاران جلوه، عقل از من گرفته
روح دست افشان من، بر آسمانها پر کشیده
کاسمانی جامه یی را، پای در دامن گرفته
مستحیل اندر سراپایش، سراپای وجودم
جسم ما، در پا فکنده، جان ما، با تن گرفته
من نگویم مهر یا ماه است، آن گل پیکر، اما
کلبهٔ ما، روشنایی زان رخ روشن گرفته

۱ ــ پول: پل (این کلمه، سابقاً با همین تلفظ به کار می رفته است و در متون ادبی هم مورد استعمال فراوان دارد.)

۲ ــ جواب ابلهان خاموشی است.

جور طبیعت

روز مرا کرده است گردش گردون سیاه
گشته ز بیداد چرخ، حالت زارم تباه
این همه خار جفا در دل مجروح من
دست طبیعت شکست، روی طبیعت سیاه
بی رخ آن مه بجاست هم دل و هم جان ولی
دل نه که یک قطره اشک جان نه که یک پاره آه
بی تو به جان آمدم، شاد کسی کاین زمان
هشته به پای تو سر، برده به کوی تو راه

ما کیستیم

ما کیستیم دین و دل از دست داده‌ای[1]
از چشم آسمان و زمین اوفتاده‌ای

۱ ــ این غزل ناظر بر غزل صحبت لاری بوده که گوید:

من کیم سوخته‌ای با غم دل ساخته‌ای   مایه درباخته‌ای، خانه برانداخته‌ای
شب چو پروانه در آن انجمنم زار و نزار   دید وگفت: آه منم شمع و تو بگداخته‌ای

ولی مدتها بعد در تذکره‌یی از تذاکر هندی غزلی و تاریخچه‌یی دیدم که در مصراع اول غزل بنده با او تواردی رخ داده بود.

داستان غزل آن است که هاشمی قندهاری غزلی ساخته خدمت بیرم خان سپهسالار همایون شاه و اکبرشاه قرائت کرد. بیرم خان شیفتهٔ غزل شده هر بیت آن را به ده هزار روپیه خرید و حواله شصت هزار روپیه به نام شاعر صادر نمود تا غزل را به نام خود ثبت کند. اندکی بعد از شاعر پرسید پول را تمام و کمال دریافت کرده‌ای؟ گفت: (چهل کم بود) یعنی چهل روپیه کسر بود. بیرم خان عبارت را به معنی دیگر تلقی نموده چهل هزار روپیه بر مبلغ پیشین افزود و غزلی را که هرگز به نام او نشد به صدهزار روپیه خرید، دو بیت برجستهٔ غزل این است:

من کیستم عنان دل از دست داده‌ای   وز دست دل به راه غم از پا فتاده‌ای
دیوانه‌وار در کمر کوه گشته‌ای   بی اختیار سر به بیابان نهاده‌ای

البته ملاحظه می فرمائید که مصراع اول شعر بالا مضمونی نبوده است که قابل سرقت باشد فقط از لحاظ لفظ تواردی واقع شده است.

پژمان

بی‌جذبه چون حکایت از یاد رفته‌ای
بی‌جلوه چون جوانی بر باد داده‌ای
بر گردن وجود چو دست شکسته‌ای
در دیده زمانه چو اشک فتاده‌ای
مردانه با تبسم شیرین و اشک تلخ
بر پا چو شمع تا دم مرگ ایستاده‌ای
با قدرت اراده گردون چه می‌کند
افسرده‌یی شکسته دلی، بی‌اراده‌ای
چون روبهی شکسته و مسکین شد ای دریغ
با جسم خسته شیر دلی، شیرزاده‌ای
با خط کودکانه تقدیر تیره شد
روحی که بود ساده‌تر از لوح ساده‌ای
در دست ما نمانده ز سرمایه حیات
غیر از زبان بسته و روی گشاده‌ای
پر ز آرزوی دورنشین بود و شور عشق
بر فرق آرزو به جنون پا نهاده‌ای
از شعر من نشاط چه جوئی کزین سخن
نه بوی مهر خیزد و نه رنگ باده‌ای
آگه نه‌ای ز رنجم و آگه نمی‌شود
سیر از گرسنه‌ای و سوار از پیاده‌ای

اسرار می‌پرستی

با خوشدلان مگوئید اسرار می‌پرستی
کانان خبر ندارند از گریه‌های مستی

ساقی ز بار هستی بر لب رسید جانم
جامی بیار و ما را بستان ز چنگ هستی
شیخم به طعنه گفتا: دین توچیست؟ گفتم:
گر کافرم ندانی، مستی و بت‌پرستی
خاکم که در بلندی بازیچهٔ نسیمم
یاران رها کنیدم در تنگنای پستی
شرمم نمی‌دهد راه بر آستان وصلت
کز کوته آستینان ناید دراز دستی

چرا می‌بری

دل از دست ما می‌بری — ندانم چرا می‌بری
بدین قهر و بیگانگی — دل از آشنا می‌بری
مرا در کمند جفا — به نام وفا می‌بری
چنو سایهٔ خویشتن — به هرسو مرا می‌بری
نپرسم کجا می‌روی — ندانم کجا می‌بری
چو از دلبری غافلی
دل ما چرا می‌بری

می‌شناسم

من آن مایهٔ ناز را می‌شناسم[1]، تو بودی
من آن شوخ طناز را می‌شناسم، تو بودی
به آواز خوش از پس پرده راهم زد اما
خداوند آواز را می‌شناسم، تو بودی

۱ ــ گویا از مولوی است.

نهفته‌ست تیر افکن و زخم بر دل نشیند
من آن ناوک انداز را می‌شناسم، تو بودی
بهل تا بسوزم به آهنگ سازت چو دانی
که سوز دل ساز را می‌شناسم، تو بودی
به چشمش بود برگ کاهی نیاز دو عالم
من آن خرمن ناز را می‌شناسم، تو بودی
چه خوانند افسانه از رهزن عقل و دینم
خود آن خانه پرداز را می‌شناسم، تو بودی
نگویم چه رازیست در پردهٔ کارت ای گل
ولی صاحب راز را می‌شناسم، تو بودی

رفتی

مستانه گذاری به سرم کردی و رفتی
دیوانه و دیوانه‌ترم کردی و رفتی
گفتم که مگر دیده‌ام ای ماه به خوابت
زان جلوه که در چشم ترم کردی و رفتی
ناآمده برگشتی و از رحم نگاهی
بر دیدهٔ حسرت نگرم کردی و رفتی
من با توچه گفتم، چه شنیدم، خبرم نیست
جز آنکه ز خود بیخبرم کردی و رفتی
آگه چوشدی از من و از عشق من ای دوست
خندیدی و خون در جگرم کردی و رفتی
چون باد بهاری که وزد بر دل صحرا
پیچیدی و خاکی به سرم کردی و رفتی

۱۳۴۶

اما تو

زیبا فراوان دیده‌ام، اما تو چیز دیگری
صدها گلستان دیده‌ام، اما تو چیز دیگری
دانی که در هر مجلسی، گلهای عطرافشان بسی
دیده‌ست و بیند هرکسی، اما تو چیز دیگری
از بوی گل مطلوبتر، از مهوشان محبوبتر
این یک از آن یک خوبتر، اما تو چیز دیگری
بس شوخ جانی دیده‌ام، باغ جوانی دیده‌ام
زانها که دانی دیده‌ام، اما تو چیز دیگری
بر گلرخان دل بسته‌ام، وصل نکویان جسته‌ام
زنجیرها بگسسته‌ام، اما تو چیز دیگری
گلهای خندان دیده‌ام، خورشید تابان دیده‌ام
صد رهزن جان دیده‌ام، .اما تو چیز دیگری
در صحبت گل پیکران، در خیل شیرین دختران
دیدم ترا با دیگران، اما تو چیز دیگری
تنها نه از هر دلبری، در شهر زیبائی سری
کز خویش هم زیباتری، آری تو چیز دیگری

فرمانده وجود

سلطان وقت خویشم، گر شاه ما تو باشی
بیگانه مانم از خلق، گر آشنا تو باشی
خواهم که تا قیامت فرمانده وجودم
در این سرا تو باشی، در آن سرا تو باشی

سرمنزل سعادت، دانی کجاست ای دوست
در هرکجا تو خواهی، در هرکجا تو باشی
جز سوختن اگر نیست تقدیر خرمن من
آن برق خانمانسوز بگذار تا تو باشی
در طالعم غباریست از بیوفا نگاری
دنیای من! چه خوشتر کان بیوفا تو باشی

یار من نبودی

روزگاری یار من بودی و یار من نبودی
ماه من بودی ولی در شام تار من نبودی
در بهار آرزو ای گلبن عشق و جوانی
غرق گل بودی ولی باغ و بهار من نبودی
ای بسا شبها که چون رؤیای مستی تا سحرگه
در کنارم بودی اما در کنار من نبودی
نیمه‌شب دیدم تورا چون شمع بر روزن نشسته
منتظر بودی ولی در انتظار من نبودی
با تنی چون فکر شاعر با رخی چون فکر کودک
چند ماهی یار من بودی و یار من نبودی

آن روزگاران

خوش آن روزگاران که یارم تو بودی
قرار دل بیقرارم تو بودی
جهان پر غزل بود و گیتی پر از گل
که چون تازه گل در کنارم تو بودی

نبودم به دل گردی از ناامیدی
که در جان امیدوارم تو بودی
دلم بود خوشدل ز شب زنده داری
که در چشم شب زنده دارم تو بودی
گلم تو، می ام تو، نشاطم تو، جان تو
امیدم تو، عشقم تو، یارم تو بودی
ز سامان کارم حکایت چه پرسی
که آغاز و انجام کارم تو بودی

تو نه مهری و نه ماهی

تو نه مهری و نه ماهی، تو نه جسمی و نه جانی
حدّ اندیشه همین است و تو بالاتر از آنی[1]
عمر طی گشت و میسر نشد آخرکه تو روزی
به کنارم بنشینی غم دل را بنشانی
به اسیران نکنی رجمت و ترسم که پشیمان
شوی آن روز که رحمت به اسیران نتوانی
سهل باشد به غمت سوختن و ساختن اما
مه من گر تو ببینی، شه من گر تو بدانی
نرم‌گردد دل سختش ز سیه روزی عاشق
اگر ای ناله به گوشش غم دل را برسانی

۱ ــ از معجزات شیخ گرفته شده:
نظر آوردم و بردم که وجودی به تو ماند — همه اسمند و تو جسمی، همه جسمند و تو جانی
° ° °
بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس — حد همین است سخندانی و زیبائی را

آخرین بار

گفتمش خواهم که تا جان هست دلدارم تو باشی
ای نخستین خواهش دل، آخرین یارم تو باشی
راحتی بخش روان در واپسین روزم تو گردی
اول کارم تو بودی، غایت کارم تو باشی
گل به دامن، شوقم از لبهای گلرنگ تو ریزد
ای گلستان امید، ارشاخ گلبارم تو باشی
آرزوی مستی ام در چشم میگون تو خسبد
ور شوم بیدار، در چشمان بیدارم تو باشی
اشک شوی دیده‌ام دست دلاویز تو گردد
ای تبسم بخش جان، گر یار و دلدارم تو باشی
آفتاب خانه و ماه شبستان، قصه کوته
ای فروغ زندگی، شمع شب تارم تو باشی

بلای شادی

بازم شراب جهل کشد سوی خرمی
بی‌غم مباد دل که بلائی است بی‌غمی
بوی غرور می‌وزد از باغ خاطرم
یارب مباد قسمت این باغ خرمی
بیش و کم زمانه خیالی است می بیار
تا پشت پا زنیم بر این بیشی و کمی
جد من آدمی شد و آگه نبود از آنک
حیوان شود بـه سایهٔ فـرهنگ آدمی

نامحرمان کوی حقیقت چه راحتند
سودی نبرد جان من آوخ زمحرمی
عمری به راه عزلت و بیگانگی شدم
کآگه نبود خاطرم از لطف همدمی
محنت سراست هستی وخوش گفت آنکه گفت
کس را نداده‌اند برات مسلمی[1]

گل خودروی

خیز ای گل خودروی و بیار آن گل خوشبوی
تا بوسه زنم ژاله صفت بر گل آن روی
بربند در حجره و بگشای سر زلف
تا پر شود از نکهت گیسوی تو مشکوی
حیف است بر آن روی چو آئینه فکندن
چینی که توان زد به سر طره و گیسوی
غم نیست گرت بوی وفا نیست از ایراک
کمتر به مشام آید بوی از گل خودروی
انگیزهٔ من در سخن آن روی دلاراست
پیش آی و فری گوی بدین طبع سخنگوی
گو عشق ز من باش و جهان از دگران باش
من عاشق و رندم، نه جهانگیر و جهانجوی
بنگر که حریصان جهانگرد چه دیدند
جز جامه و جز نانی ازین سعی و تکاپوی

۱ ــ ابوالفرج سکزی:
عنقای مغربست در این دوره خرمی — خاص از برای محنت و رنجست آدمی
هرکس به‌قدر خویش گرفتار محنتی است — کس را نداده‌اند برات مسلمی

با کذ یمین ساخته‌ام تا نکشاند
زین خانه بدان خانه‌ام این پای جهانپوی
گرم است بحمد لله و سرد است له الحمد
نانم به همه سفره و آبم به همه جوی
زان روی که تا صد رهم از مهر نخوانند
یک ره سوی منزلگه یاران ننهم روی
گویند که در خوان خدا هم نتوان رفت
گر خانه خدایت بنخواند ز درونسوی
عزت طلبا حرص و حسد موجب خواری‌ست
دامان و دل از این دو فراگیر و فروشوی
پاکیزه درون باش که پاکیزه درونان
پیوسته عزیزند به هر برزن و هر کوی
ای دوست نکوباش و نکوگوی که در دهر
همواره گرامی‌ست نکوخواه و نکوگوی

راز و نیاز در بستر بیماری

این تویی، ای مظهر عشق و جوانی، این تویی؟
این تویی، ای تکیه گاه زندگانی، این تویی؟
ای صفابخش دل، ای موجود عرشی، ای بهشت
ای همه حسن، ای جمال آسمانی، این تویی؟
پیش چشمت در جدال مرگ و هستی این منم؟
پیش چشمم ای حیات جاودانی این تویی؟
ای غذای روح، ای موسیقی عشق و امید
ای گل آمال و گلزار جوانی این تویی؟

۱۱ مردادماه ۱۳۴۸ در بیمارستان آریا

بخت گریان

به بزم خودم گرچه راهی ندادی
ز باغ وصالم گیاهی ندادی
سلامی ز رافت پیامی ز رحمت
به سالی نگفتی به ماهی ندادی
هنوزت ز جان و ز دل دوست دارم
گرم ارزش پرّ کاهی ندادی
تو ای عشق، ای چشمهٔ آرزوها
به من غیر اشکی و آهی ندادی
مرا یک نفس بهره ای بخت گریان
ز لبخند وحشی نگاهی ندادی
جهانا نه بر من که بر مقبلان هم
درین عرصه آرامگاهی ندادی

۱۳۳۵

خطا کردی

بر من جفا کردی، خطا کردی
آری خطا کردی، خطا کردی
جوری که بر بیگانه نتوان کرد
بر آشنا کردی، خطا کردی
تا دیگری آب بقا نوشد
ما را فدا کردی، خطا کردی
در بزم رندان با غزلخوانی
شوری به پا کردی، خطا کردی
ما را که سر تا پا وفا بودیم
خصم وفا کردی، خطا کردی

خوب کردی

ای دل مرا دیوانه کردی، خوب کردی[1]
با عالمم بیگانه کردی، خوب کردی

۱ ــ صورت دیگر: دیوانه کردی بد نکردی.

سر را که از باد غرور آکنده دیدی
خاک در میخانه کردی، خوب کردی
ای ماه من در عاشقی دیوانه بودم
ترک من دیوانه کردی، خوب کردی
ویران سرائی بود منزلگاه عشقت
دوری ازین ویرانه کردی، خوب کردی
چشم خمار آلودت از سر برد هوشم
مستم به یک پیمانه کردی، خوب کردی

جام نگاه

با جام نگاهی دوش از خود بدرم کردی
یک بوسه به من دادی دیوانه‌ترم کردی
در سایهٔ مژگانت زان چشم شراب آلود
جام دگرم دادی، چیز دگرم کردی
از خندهٔ شیرینت جانی به دلم دادی
وز پنجهٔ هجرانت خون در جگرم کردی
در محفل مشتاقان ناآمده برگشتی
شمس و قمرم بودی، شمع سحرم کردی
جز بود و نبودی نیست تصویر حیات ای دوست
زین مایهٔ مشغولی خوش بیخبرم کردی
چون شاخ هلو بودم بارآور و زینت گر
چون خار بنی در دشت بی برگ و برم کردی

چرا؟

آه ای فراموشی چرا یادم نکردی
از یاد آن سنگین دل آزادم نکردی

ای عشق می‌گفتی که آبادت کنم من
ویران ترم کردی و آبادم نکردی
با یک نگه، با یک سخن، با یک تبسم
ای نازنین دلبر، چرا شادم نکردی
گفتی به فریادت رسم در روز سختی
دردا که گوشی هم به فریادم نکردی
با وعده‌یی، با خط دستی، با پیامی
ای مانده در یادم چرا یادم نکردی

گذشت

گذشت آنکه تو سر خیل دلبران بودی
خدای عشق من و شاه دختران بودی
گذشت آنکه ز درگاه خویش می راندی
مرا به تلخی و شیرین دیگران بودی
به غیر خاطره‌یی دلنواز باقی نیست
از آن زمان که تو سلطان دلبران بودی
هنوز عکس تو با من سخن کند زان روز
که شمع انجمن ماه منظران بودی
چو فکر مردم نادان شدی دریغ آن روز
که دلفریب چو افکار شاعران بودی
ز سرگرانی خوبان روزگار مرنج
تو هم به عاشق دلخسته سرگران بودی

۱ ــ با وعده‌یی دور از وفا، ای یار جانی شادم نکردی، از چه رو یادم نکردی؟
نسخهٔ دیگر

به روی خوب تو پیری ستم نمود آری
به حکم آنکه تو نیز از ستمگران بودی
هنوز خانهٔ دل وقف عشق تست بیا
که این خرابه همان‌ست کاندر آن بودی

فرشتهٔ اقبال

گویند اگر فرشتهٔ اقبال بر دری
کوبد سه بار و نایدازآن در برون سری
زانجا رود به خشم و هدایای خویش را
ریزد به پای دیگر و درگاه دیگری
اما ز خانهٔ من مسکین نشان نیافت
کوبود کور و لنگ شدش پا به معبری
محرومش از دو دیده ازآن خواست روزگار
تا بهره بیشتر رسد از او به هر خری

می دانی

دلم در دام آن زلف پریشان‌ست و می دانی
لبم دور از لبت منزلگه جان‌ست و می دانی
مرا از این پریشانتر نخواهی دید و می دانم
که چون مویت سراپایم پریشان‌ست و می دانی
خراش ناخن مرگ‌ست چین بر روی و می بینی
کتاب عمر من نزدیک پایان‌ست و می دانی
به دیداری مرا شرمنده کن جانا که جان بی‌تو
درون سینه چون ناخوانده مهمان‌ست و می دانی

نهانی سوختم از آتش حرمان و خرسندم
که راز عشق من از خلق پنهان‌ست و می دانی
غلط کردم خطا گفتم که گفتم: دوستت دارم
ازین دعوی سراپایم پشیمان‌ست و می دانی

۱۳۳۹

فروتنی

راه صفا گزین و طریق فروتنی
کاندر پناه عفو،توان یافت ایمنی
فرماندهان به فر حکومت نیافتند
آن عزتی که یافته‌ام از فروتنی
تعظیم را ستوده‌ام اما به تن مباد
آن سر که پیش خود نگران بر برافکنی
گیتی پر از عدو کنی ار گرد خویشتن
چون کرم پیله تار عداوت فروتنی
من دشمنی ندارم و اینم عجب که خورد
سنگی به جام عشرتم از راه دشمنی
بازت بگویم ارچه حدیثم نگفته نیست
این دولت دو روزه نیرزد به دشمنی

دره‌جنی دزآشوب ۱۳۰۱

کجروی

با آن رخ بهشتی و آن روح مینَوی
ای سرو ناز من ز تو خوش نیست کجروی
ترسم خدا نخواسته ای باغ آرزو
تخمی که کشته‌ای ز سر جهل بدروی

از ما به صورت ارچه جدائی دریغ نیست
ما را که با خیال تو وصلی است معنوی
نومیدم از وفای تو چندانکه بینمت
خوش در کنار خویش و نپندارم این توی
جز از زبان چشم خود افسانهٔ مرا
باور نمی‌کنی اگر ای دوست بشنوی
جان می دهد به مردم وگرمی نمی دهد
دلهای مرده را دم جانبخش عیسوی

ما کیستیم

ما کیستیم حاصل عهد شکسته‌یی
در راه عمر رفته غبار نشسته‌یی
در دست شوق ما ز امید درازما
دانی چه مانده رشتهٔ از هم گسسته‌یی
سربار اجتماعم و بیهوده مانده‌ام
بر گردن زمانه چو دست شکسته‌یی
در راه عشق چابک وچالاکم ارچه نیست
در قالب شکسته به جز روح خسته‌یی
تندی بس است قهر بس آخر تبسمی
ای نقش آرزو که به خاطر نشسته‌یی
بی ارزشیم در نظر خلق روزگار
چون ساغر شکسته و عهد نبسته‌یی

شملزار بختیاری ۱۳۲۵

من کیم

من کیم دیوانه‌یی با انس و جان بیگانه‌یی
با زمین بیگانه‌یی با آسمان بیگانه‌یی
در میان جمعم ای افسوس و دور از جمع، دور
در جهانست ای دریغا با جهان بیگانه‌یی

آب گردد خاکم از خجلت چو می بینم که هست
بهره‌ور از آن و این با این و آن بیگانه‌یی
از صفای روح خود راه صفا پویند خلق
با که؟ با دیوانه‌یی از خانمان بیگانه‌یی
در گشاده‌ست آشیان مهر این روشندلان
بر که؟ بر وحشی وشی با آشیان بیگانه‌یی
آگهی از عیبهای خویشتن دارم ولی
راز خود را با که گوید از زبان بیگانه‌یی

۱۳٤٤

مثنویات

پاسخ سقراط

یکی گفت سقراط را: ای حکیم / نه چون تست در نرم‌خویی نسیم
شنیدم که از طبع سازشگرت / ندارد نصیبی نوازشگرت
زنی رامش افزای شوی و سرا / تو قدرش ندانی ندانم چرا
چنین گفت استاد یونان زمین / که: ای یار دیرینه اول ببین
چگونه‌ست این کفش نودوخته / که داری بسی دانش اندوخته
از این پاسخ لغو ناسخته دوست / به حیرت فرورفت وگفتا: نکوست
بخندید دانای والا تمیز / که: چشم تو بر ظاهرست ای عزیز
بلی کفش من از برون‌سو نکوست / ولی رنج من از درون‌سوی اوست
ندانی ز پاپوش زیبای من
چه‌ها می‌کشد بینوا پای من[1]

مرده‌پرستی

سوکواران مجلسی آراستند / مرده‌یی را شاد و خوشدل خواستند
هرکه بود آنجا ز خویش خوب گفت / خوب گردد هرکه شد با خاک جفت
مردگان خوبند اما زندگان / غرق بدنامی ازین تازندگان

۱ ــ شک نیست که بیت بلند خداوند غزل پارسی سعدی شیرازی ناظر بر همین پاسخ معلم بزرگ فلسفه بوده و فرماید:

تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ

هر یکی از دیگری گوید بدی / آه ازین بدکاری و نابخردی
بد نباید گفت آری مرده را / نیست آزردن سزا آزرده را
لیک اگر باشد کسی صاحبنظر / زنده است از مرده صد ره خوبتر
زندگان هم مردگان خواهند شد / در صف آزردگان خواهند شد
نیک ازینان گو که صاحب زیستند / مردگان محتاج نیکی نیستند
گر بدند ار نیک در دارالقرار / با خدای خویشتن دارند کار
زنده با زنده‌ست دمساز ای عزیز / زنده‌پرور باش ای صاحب تمیز
مردگان را با خدای خود گذار / زندگان را خوب گوی و خوب دار
خوب شو جانا به مسکین زندگان
مردگان آتی اند این زندگان

پابوسی

شنیدم که در عهد تیمور لنگ / که از نام او آدمی راست ننگ
خردپیشه‌یی خانه در طوس داشت / به ایوان خود فر طاوس داشت
ز بیدادی اهرمن دوستان / سفر کرد ز ایران به هندوستان
برون شد ز میدان اهریمنی / مگر یابد از اهرمن ایمنی
چو آگاه شد ظلمت از حال نور / به نزدیک خود خواندش از راه دور
ندیم خودش کرد و دمساز خویش / وزین مکرمت روح درویش ریش
شبی تیره در معبری سخت تنگ / نهاد از قضا پای بر پای لنگ
خروشی برآورد از سینه دیو / که از دیوساران برآمد غریو
به دژخیم فرمود خون ریزدش / نگونسر ز دار اندر آویزدش
به کشتنگه آمد فرو بسته دم / همان راست بالای او گشته خم
بدو گفت دژخیم نستوده راه / که: خوش گشتی از بیم مردن دوتاه
تو در پردلی شهره بودی نخست / چرا پات شد بر لب گور سست

چو دژخیم شد گرم این گفت سرد | بدو داد پاسخ گرانمایه مرد
که: ای ابله این فکر کوتاه چیست | مرا زندگی خوشتر از مرگ نیست
چو این پای فرخ به من داد کرد | مرا از غم هستی آزاد کرد
خم آرم از آن رو به بالای خویش
که شاید زنم بوسه بر پای خویش

بنفشه محبوب

شامگاهان که دست طبع به باغ | از گل و لاله برفروخت چراغ
بسته شد با هزار فتانی | چشم دوشیزگان بستانی
ربة النوع گل به گلشن شد | شب ز رویش چو روز روشن شد
قدمی چند در گلستان زد | سر به اطفال باغ و بستان زد
هر کجا سود پای محتشمش | نوگلی تازه سر زد از قدمش
پس چو گل بر کنار جوی نشست | صورتی از بنفشه بر گل بست
نغزتر زانچه در بیان آید | خوبتر زانچه در گمان آید
صورتش را چنانکه دل می‌خواست | خوش به الوان دلپذیر آراست
رنگ و بوئی نظر فریبش داد | راستی دولتی عجیبش داد
چون دلارائیش مسلم شد | گلشن‌آرای دهر خرّم شد
گفت ای شاهکار صنعت من | ای بهین طفل دست قدرت من
نیست موجودی از تو زیباتر | نشود گل ازین دلاراتر
چون تو شد طرهٔ پریرویان | که قدم زد به فرق نیکویان
زیب بستان و زینت چمنی | گر نگویم به از منی چون منی
تو که اینگونه رنگ و بو داری | گوی با من چه آرزو داری
نازنین سر ز شرم زیر افکند | گفت آهسته برگ سبزی چند
تا نقابی به صورت اندازم | خویشتن را در آن نهان سازم

شرمم آید که چشم رهگذران بر رخ تار من شود نگران

* * *

کبر منما که نزد دشمن و دوست
از نکویان فروتنی نیکوست[۱]

گروهی چاه‌کن دیدم به راهی به کوشش در پی ایجاد چاهی
همه اسباب کار آماده کرده بساط زندگی را ساده کرده
کهن چرخی فراز چه نهاده پلاسین خیمه را دامان گشاده
بلورین استکانی لب شکسته درون کهنه جامی بند بسته
سفالین دیزی و روئینه قوری به‌طرف آتشی مشرف به کوری
به یکجا سفرهٔ نان اوفتاده به یکسو کوزهٔ آب ایستاده
نداده زندگی را آب و تابی شده قانع به نانی و به آبی

که باشد کاخ عیش روستایی
نمایشگاه فقر و بینوایی

به تیشه مرد آتش‌دست چالاک فرو شد در دمی چون آب در خاک
اگر چه تیشهٔ او آهنین بود ولی قرن حجر با آن قرین بود
در این ملک آنچه دهقان را به کار است همه ز ادوار پیشین یادگار است
همان داس وهمان خیش وهمان یوغ همان گاو وهمان نان وهمان دوغ
به‌جا افزار پیشین مانده پیوست ولی بازوی پیشین رفته از دست
به فصل عمر برنایی نمانده به بازوئی توانایی نمانده
از این بگذرکه غیر از این سخن بود حدیث ما ز چاه و چاه‌کن بود

۱ ـــ این قطعه یادگار تنها مسابقه‌یی است که من در آن شرکت جستم و قبول هم نشدم. در آن مسابقه مرحوم رشید یاسمی اول و آقای سرمد دوم شدند.

چو خاک ما ز بی‌آبی به تنگ‌ست | از آن رو کار ما با خاک جنگ‌ست
لب او خشک و چشم ما پر آب‌ست | که یکسر کار گیتی ناصواب‌ست
حیات عالم از آب‌ست و این بوم | ازین سرمایهٔ هستی است محروم
ز نو راه سخن را وانهادم | حدیث چاهکن از دست دادم

پریشان گوئیم حیرت ندارد
پریشانی پریشان گویی آرد

چو چه‌کن یوسف‌آسا چه‌نشین شد | فغان چرخ بر چرخ برین شد
به تاب افتاد چرخ و از دل چاه | برون می‌داد خاکی با دو صد آه
فرو شد چاهکن در خاک چالاک | نرفته کس به پای خویش در خاک
از آن رو چاه‌کن اول به چاه‌ست | که نیک‌ست او و نیکویی گناه‌ست
چو ما را نان دهد با آب شاید | که در خاکش به‌سختی جان برآید
به تن آسان کند آن رنج جانکاه | مگر آبی به جویی آید از چاه
در خاک از تلاش او شود چاک | که تا آبی برآید از دل خاک
کسی کش موی خوب و روی نیکوست | اگر از من نگردد رنجه چون اوست
بلی باشد چو چه‌کن رهزن دل | ولیکن جای این دل جای آن گل
دهد اندیشه‌ام بر این گواهی | اگرچند این به ماه‌ست آن به ماهی
برد با تیشه آن ره در دل خاک | کند با عشوه این جا در دل پاک
برد آن، راه در چاهی به ماهی | کند این جای در دل با نگاهی
ندانم نسبتش با چاه‌کن چیست | ولی در حرفه دور از چاه‌کن نیست
دلش خواهان دلهای خراب‌ست | بسان چاه‌کن جویای آب‌ست

به یک امرست سعی هر دو مقصور
ولی آن آب شیرین خواهد این شور

ونک ۱۳۱۰

فرشتهٔ مسلول

دوش دیدم به طرف رهگذری
کودکی از فرشته خوبتری
نونهالی ز ریشه سوخته‌یی
جان شیرین به نان فروخته‌یی
خردسالی ز عمر سیر شده
دختری هفت ساله پیر شده
خونچکان روح رنجدیدهٔ او
روی راحت ندیده دیدهٔ او
جامه‌یی پاره‌پاره بر تن داشت
در سیه‌جامه جسم روشن داشت
می‌درخشید زیر پیرهنش
همچون شاخی پر از شکوفه تنش
جور سرما و دست جوع به‌خشم
رنگش از روی برده نور از چشم
دل نغزش ز غصه تنگ شده
گل سرخش بنفشه رنگ شده
پای عریان و موی ژولیده
پای تا سر ز فقر شولیده

* * *

چشم بی‌نور او چو رویم دید
کرد رو سوی من به صد امید
خواست با خنده‌یی که نتواند
روح گریان خود بپوشاند
لیک چشمش ز رنج گریان شد
خنده‌اش زیر اشک پنهان شد
خواست کز غم حکایتی بکند
گر تواند شکایتی بکند
لیک مشتی ز سرفه بر دهنش
خورد و شدخشک در دهان سخنش
قطره‌یی خون دوید بر لب او
شد هویدا نهفته مطلب او
من از این نقش غم برآشفتم
لب به دندان گزیده می‌گفتم:
مگر این دل‌شکسته خون دارد
که دهانش ز خون پیام آرد
در تن اوکش آسمان زده است
خونی ارهست منجمد شده‌است

* * *

گفت دل: ای غریق بی‌خبری
چشم جان بازکن که تا نگری
لب خاموش او درین سخن است
که همین خون دل غذای من است

نیستش غیر خون دل خورشی آید از خون دل چه پرورشی
چون خوراکش زخون دل شده است سینه اش جایگاه سل شده است
دست پنهان مرگ در تن او در پی جان اوست در تک و پو
روح طفلانه اش نشان می داد کز برای حیات جان می داد
لیک می‌گفت جسم لرزانش که بود در کف اجل جانش
بر گلویش که پاک و زیبا بود جای چنگال مرگ پیدا بود
می شد از هر دمش به بدحالی کمی از جام زندگی خالی
شکوه از درد بی دوا می‌کرد در کف مرگ دست و پا می‌کرد
خوانده می شد ز نقش هر قدمش که برد آن قدم سوی عدمش
شد زبانی درین سخن هر مو که به مویی است بسته هستی او
کودک القصه سر به زیر افکند خواست از من به کدیه پولی چند
دیده‌اش با زبان مژگان گفت به زبان آنچه را که نتوان گفت
مضطرب گشت روح ساکن من خونفشان گشت چشم باطن من
دیده فارغ ز اشکباری بود لیک دل غرق آه و زاری بود
در شادی به روش بگشادم شهروایی به دست او دادم[۱]
گفتم: ای بینوای سوخته دل ای دلت جایگاه آتش سل
شب آینده، شام نوروز است عید شاهان شوکت اندوز است
در نکویی مسلم است این عید بهترین عید عالم است این عید
روکه تا گردد از جمال تو باز در عشرت به اهل خانه فراز
خنده زن نغمه ساز و شادی کن ساعتی ترک نامرادی کن
کان شب ختم شادمانی تست
آخرین عید زندگانی تست

۱ ــ شهروا نام پولی است که یک نفر از سلاطین از راه ضرورت رایج ساخت و چون عیار درستی نداشت از رواج افتاد و از آنجا که اسکناس هم در ظاهر بهائی ندارد، اطلاق لغت شهروا را بر آن روا دانستم. کاش این نام پرمعنی و شیرین جانشین لغت اسکناس می شد که مسخ شدهٔ کلمهٔ آسیگنات روسی است که آن هم در اصل روسی نبوده است.

زاغ و پروانه

دوش پروانه‌یی به دامن باغ — خنده زد بر سیاه جامهٔ زاغ
گفت کای بدنوای زشت خرام — ای برآورده در شئامت نام
سیر گلشن سزای پای تو نیست — باغ جای من‌ست، جای تو نیست
بر سر و روی لاله جای من است — چشم نرگس به زیر پای من است
چون به طرف چمن پر افشانم — بر گل از بال خود زر افشانم
رونق افزای بوستانم من — باغ را آنچه باید آنم من
مردم چشم باغ خال من‌ست — شاهی گل ز چتر بال من‌ست
خط من شوخ و خال من شنگ‌ست — در پر و بال من دوصد رنگ‌ست
سبز و گلگون و ارغوانی و زرد — سر به سر دلپذیر و جانپرورد
در تو جز رنگ سوک و ماتم نیست — نغمه‌یی نیک جویم آن‌هم نیست

تو کجا سیر و گشت باغ کجا
گل و گلشن کجا و زاغ کجا

زاغ گفت: ای اسیر بند هوس — بس کن از این گزافه‌خوانی بس
گرچه بال و پری عجیبت هست — خط و خالی نظرفریبت هست
لیک سود جهان ز بود تو چیست — ای سبکسر بگو که سود تو چیست
با تو اقبال گل ملازم نیست — باغ را حضرت تو لازم نیست
تو نه خواهان گلشن و چمنی — در تکاپوی قوت خویشتنی
بر سر هر گلی که جای تو شد — شیرهٔ جان او غذای تو شد
پایت ار جا بر ارغوان گیرد — ارغوان رنگ زعفران گیرد
تو در آن جامه رنگها داری — نوشخوار شرنگها داری

ما سیه جامه‌ایم و یکرنگیم
عاری از نقش رنگ و نیرنگیم

گفت پروانه با پرافشانی : ای کلاغ، ای خدای نادانی
چند گوئی که در تو رنگی نیست رنگ بالاتر از سیاهی چیست
تو سیاهی و جز سیهکاری ناید از چون تو دلسیه کاری
دشمنی ای پلید خیره نگاه تو به حیوان کنی و من به گیاه
عمر من گر زیان دهد ور سود چند روزی فزون نخواهد بود
لیک بزم ترا بقا ساقی است در جهانی تو تا جهان باقی است

عمر من کوته‌ست و دلخواه‌ست
عمر هر چیز خوب کوتاه‌ست

زاغ گفتش به طعنه خنداخند کای‌زبان بسته خیرگی تا چند
من در آن دم که گرم پروازم دشمن موش خانه پردازم
تو که همراز لاله و سمنی آفت گل بلای نسترنی
ای ز پندار خویش رفته ز هوش تو به گل دشمنی کنی نه به موش
گر پر و بال ما دل‌آرا نیست گنه از خالق است از ما نیست

چیست نازت به‌خط و خال ای دوست
مار را نیز خال و خط نیکوست

ناگهان دختری گلستان گرد جست و پروانه را به دام آورد
سوزنی زد به پشت زیبایش داد در جعبه‌ای نکو جایش

زاغ گفت: ای ز جام غفلت مست
سود خال و خط نکو اینست

سعدی

کاخ جهان را چو برافراختند عرصه جولان هنر ساختند
ملک وجود است کران تا کران مظهر اعجاز هنرگستران
مغز هنرور چو درخشان شود سنگ سیه لعل بدخشان شود
از هنری خامه صورتگران شهره شود حسن پری پیکران

از گهری تیشه تندیسگر[۱] صد بت حوری مثل آید به در
نقش طراز کمر بیستون از دل خارا گهر آرد برون
در کف بهزاد چو جنبد قلم لعبتی آید به وجود از عدم
گرچه هنرپیشه بلند اختر است لیک خریدار هنر دیگر است
هر هنری تحفهٔ بازار نیست بو که کسش نیز خریدار نیست
آن گهری را که جهان مشتری‌ست زهره زهرای سخن گستری‌ست
ویژه سخنگوئیِ نام‌آوری خوش سخنی عارفی افسونگری
شمع دل‌افروز سیه‌خاطران آینهٔ عدل جهان داوران
چرخ ادب کوکب دانشوری خسرو اقلیم سخن‌گستری
سعدی، سعدی که به جادو سخن طرح سخن را ز نو افکند بن
پیر جوانفکر جهاندیده‌یی نیک و بد کار جهان دیده‌یی
نادره سازی که سخن کرد نو نظم نو نثر نو آورد نو
آنکه حدیثش چو به دفتر نشست دفتر ازو در زر و گوهر نشست
لفظ دری فرّ جوانی گرفت روی بیان رنگ معانی گرفت
شور کلامش لب خندان دهد دل بردانده شکرد جان دهد
کس ننماید به سخن‌آوری جامعه را بهتر ازو رهبری
درخور هر طایفه پندی دهد بر سر هر سلسله بندی نهد
عقل بشر واله گفتار اوست رهبری شاه و گدا کار اوست
خامه چو بر نقش گلستان زند بلبل فکرش ره دستان زند
گرد کند بهر ادب دوستان خرمنی از گل رقمش بوستان
لکن از آن گلشن عالم نورد خار برد پنجه ظالم نه ورد
هر ورقش بهر ادب دفتری هر سخنش ملک صفا را دری
گنج گهر فکر گهرسنج اوست مایهٔ بازار ادب گنج اوست
گفته او منسجم و موجز است قصه چه خوانم سخنش معجز است

۱ ــ تندیسگر: مجسمه‌ساز.

دولتش این بس ز جهان‌آفرین		کش به سخن گفته جهان‌آفرین
گرچه کسی غیر خدا طاق نیست		جفت وی اندر همه آفاق نیست
بر همه اصناف سخن قادرست		لیک به میدان غزل ساحر است
گر غزل آن است که او بسته است		راه حریفان چه نکو بسته است

نیست چنان گفته برانداز کس
کان سخن اندازهٔ او بود و بس

فقر و غنا

باز هنگامهٔ خزان شده است		باد سرد خزان وزان شده است
شاخ سبزی نمانده در چمنی		برگ نغزی نمانده بر سمنی
گل زیبا ز رنگ و بوی افتاد		تاج گلبن در آب جوی افتاد
زرد شد گیسوان دلکش بید		طرهٔ سبز شد ز غصه سپید
مانده خورشید همچو دلسردان		در فضای سپهر سرگردان
ای گل آن روی ارغوانی کو		آن تجلای آسمانی کو
فرش گوهرنشان سرو چه شد		لب پرنغمهٔ تذرو چه شد

برگریز خزان غم‌انگیزست
شادمانی مجو که پائیزست

دوش رفتم بسان مدهوشان		سوی آرامگاه خاموشان
در دیاری که شادی و غم نیست		نخوت بیش و حسرت کم نیست
دشمنی‌ها ز سینه‌ها رفته		فتنه‌ها زیر خاکها خفته

همه بر خوان نیستی شده دوست
وه که دنیای نیستان چه نکوست

هم در آن روزها ز شهر وجود		خیمه بر دشت نیستی زده بود
زنی از خاندان محتشمان		زنی از دوده فسرده دمان
شام آن صبح عیش و مستی‌ها		صبح این شام تنگدستیها

کار آن خنده کار این زاری آن همه عزت این همه خواری
آن یکی سرو باغ آزادی ناز پرورد نعمت و شادی
نازها کرده باده‌ها خورده جشنها دیده عیشها کرده
فارغ از غصه در جهان بوده تا به‌جا بوده شادمان بوده
بعد مرگش درین سپنج سرای خاندانی بزرگ مانده به‌جای
وین یکی اشک چشم ناکامی مرده در تنگنای گمنامی
بوده تا بوده در سیه بختی دیده تا دیده در جهان سختی
بهر او در جهان ز شوهر او اندکی قرض ماند و دختر او
طفل خود را به خون دل نان داد چو نماندش دلی به جاجان داد

نه رفیقی گریست در غم او
نه انیسی گرفت ماتم او

الغرض آن دو نقش ماتم و سور چون شدند از بساط هستی دور
شاد و ناشاد ترک جان گفتند هر دو اندر کنار هم خفتند

ایمن از آفت سپهر کبود
زیر این گنبد کبود که بود

بر سر خاک آنکه دارا بود طرفه بزمی بدیع بر پا بود
مهوشان چون طیور خوش خط و خال کرده افشان به گور او پر و بال
سبزهٔ تربتش همه گل بود سبزه گل بود و غنچه بلبل بود
غمزه می‌کرد و عشوه در بر جمع شمع بر روی لاله، لاله به شمع

رهروی گفت اگر بخواهی راست
مرگ این خوشتر از عروسی ماست

وان سیه روزگار خاک نشین داشت گوری خلاف مدفن این
خوابگاهش ز چرخ پیچاپیچ توده‌یی خاک بود و دیگر هیچ
مانده خشتی دو، طرف مرقد او که کند داستانی از قد او
دخترش چون فرشتهٔ غم و رنج مانده بر خاک او مصیبت سنج
لب او خشک و چشم او تر بود نقش ماتم ز پای تا سر بود

یارب این گل چه می‌کند غم را | از که آموخته‌ست ماتم را
طفل را تاب سوگواری نیست | روح پروانه بهر زاری نیست
تا نگویی درین بلند بنا | هست فرقی میان فقر و غنا
تا نگویی درین بلند سریر | شمع وگل نیست بر مزار فقیر
طفل او شمع‌سان فروزان شد | شد فروزان چو شمع و سوزان شد
باد بر تربتش ز شاخ بلند | جای گل ریخت برگ زردی چند

گل و شمعی که آسمان کبود
کرد بر تربتش نثار این بود

مرگ بلبل

در قفسی بلبل دستانگری | داشت پر از لاله وگل منظری
باغ پر از نغمهٔ دلجوی او | روی عروسان چمن سوی او
محملش از شاخ گل آویخته | حجلهٔ نازش به گل آمیخته
خوابگهی دلکش و آراسته | ساخته آنگونه که دل خواسته
آب خوش دانهٔ خاطر پسند | در قفس آماده به شاخ بلند
یاسمن افشانده صبا بر سرش | باغ معطر شده از بسترش
الغرض آن بلبل شیرین نفس | همدم گل بود ولی در قفس
تا که فلک شعبده‌یی ساز کرد | راه قفس را به چمن باز کرد
بلبلک آن مرحله آسان گرفت | پر زد و دامان گلستان گرفت
وز پی آن طایر دستان طراز | چشم قفس از همه‌سو ماند باز
از قدمش باغ پرآوازه شد | جان ظریفان چمن تازه شد
گفت به گوش چمن آهسته بید | خانه بسازید که مهمان رسید
آب روان زمزمه آغاز کرد | باد صبا راه صفا ساز کرد
نرگسک آن جام زر آورد پیش | تا که بدو می دهد از جام خویش

بید معلق کش و دامن کشان / خوابگهی ساخت زمرد نشان
داد بدو سبزهٔ نوخاسته / بستری از برگ گل آراسته
طایر پر بسته دلش باز شد / گرم نواخوانی و آواز شد
مروحه[1] از شهپر پروانه کرد / ژاله صفت در دل گل خانه کرد
بر لب جومی زد و سرمست شد / مست شد و زیرگل از دست شد
بالشی از غنچه به‌زیر سرش / رقص کنان سبزه و گل در برش
ساغری از کاسهٔ گل نوش کرد / رفته و آینده فراموش کرد

* * *

لطمهٔ گردون‌به گلستان رسید / باغ زمستی به زمستان رسید
آتش گل خفت و هوا سرد شد / باد یخ انگیز جهانگرد شد
بلبل شیرین‌نفس شوربخت / در کف تقدیر فروماند سخت
غنچه صفت سر به گریبان نشست / جمع شد از رنج و پریشان نشست
بال فروهشته سر آویخته / گشت زخوابی عجب انگیخته
دیدکه گل رفته و جوبسته است / راه نجات از همه‌سو بسته است
موی چمن گشته سراسر سپید / برف نشسته‌ست به گیسوی بید
پشت درختان زغم آورده خم / اشک‌فشان گشته ز سر تا قدم
بهر وی از شوشهٔ پرداخته / گشته بلورین قفسی ساخته
آب نه و دانه نه و لانه نه / جز یخ و جز برف در آن خانه نه
دستخوش باد خزان شد پرش / چوب اجل خورد ز پا تا سرش
جان طبیعی به طبیعت سپرد / با شکم گرسنه یخ بست و مرد
لیک شنیدم که در آخر نفس / آه‌کشان گفت دریغ از قفس

این همه افسانهٔ حال من‌ست
قصه چه‌خوانم که سخن روشن ست

۱ــ مروحه: بادبزن.

بختیاری

به پیرامن کوهساری بلند
دیاری‌ست پرمایه و ارجمند

ده و بیشه و دشت و آب روان
زمینی چو خورشید روشنروان

گرانبار کوهی بلند اختری
سپهر افسری ایزدی گوهری

زیکسو به ماهی فروهشته یال
وزانسوی بر ماه گسترده بال

همانا که آن مرز مینوسرشت
بود لختی از خاک خرم بهشت

گریبانش از گوهر آکنده است
عبیرش به دامان پراکنده است

در آن سرزمین کرده جای نشست
نژادی جوانمرد و ایران‌پرست

دلیر و گرانسنگ و پولادخای
سرافراز و بانام و جنگ‌آزمای

گه آشتی آب آتش نورد
چو دریای آتش به گاه نبرد

سواران شیرافکن پیلتن
پدر بر پدر گرد و شمشیرزن

همه ازدر فرّ فرماندهی
پدیدآور روزگار بهی

گروهی چو خورشید روشنگرا
تباری ز خورشید روشنترا

مرآن مرز را بختیاریست نام
که بادش جهان رام وگردون به کام

گر ایرانزمین بختیاری نداشت
بر آنم که از بخت یاری نداشت

همه مردمش گرد و شیراوژنند
تو گویی مگر کوهی از آهنند

* * *

شبانگه ز گردان گردون شکوه
فراگرد آتش به دامان کوه

شود انجمنهای پرداخته
به آئین یزدانیان ساخته

سراید یکی مرد پاکیزه مغز
به شعر اندرون داستانهای نغز

سخن از نیاکان فراز آورد
همان فرّ دیرینه باز آورد

سراینده چون برخروشد همی
دل شیرمردان بجوشد همی

زبانش پر از واژه پهلوی ست
زمینش پر از فر کیخسروی ست

بزرگانش از دوده‌یی پهلوان — هشیوار و دانا و روشن‌روان
من اینک از آن ایزدی گوهرم — که بر چرخ گردنده ساید سرم
کشد پروزم زی بلند اختران — نبرده سواران همایون سران
نبینی به فرخ نیاگان من — به‌جز گرد تیرافکن و تیغ‌زن
مرا دوده از برترین گوهرست — نژادم ز خورشید روشنترست
همان نامور یازده پشت من — کز آنان گرانبار شد مشت من
سرافراز و بانام و کشورستان — ز ایلام تا مرز هندوستان

* * *

تو ای خاک پاکیزه آباد زی — ز فرمان بیگانه آزاد زی
توئی مهد فرماندهان بزرگ — چراگاهت آبشخور میش و گرگ
نبردی تو فرمان یونان و تور — نماندی ز اورند دیرینه دور
ز کف تیغ روئینه نگذاشتی — همان فر دارا نگه داشتی
بسی دیدی از آسمان روبهی — نشد بیشه‌ت از نره‌شیران تهی

* * *

اگر سوی آتشفشان خوانی‌ام — وگر بردم تیغ بنشانی‌ام

ز جان و جهان دوست‌تر دارمت
چسان دامن از دست بگذارمت

دشتک پشتکوه ۱۳۲۱

شاعر و سرباز و برزگر

پیرزنی داشت سه فرخ پسر — هر یکی آراسته با صد هنر
روشنی دیدهٔ او رویشان — قبلهٔ روحش خم ابرویشان
گشت یکی زان سه پسر لشکری — شهره شد اندر فن جنگاوری
وان دگری برزگری تیز چنگ — گاو زمین از دم خویشش به‌تنگ
وانکه قوایش ره سستی گرفت — شیوهٔ پندار پرستی گرفت

شعر و نویسندگی‌اش پیشه شد — از دوجهان در خط اندیشه شد

٭ ٭ ٭

در شبی از فصل بهاران که بود — چهر زمین رشک سپهر کبود
هر سه پسر انجمنی ساختند — انجمنی در چمنی ساختند
شاعر خوش‌نغمه سخن ساز کرد — حلقه ز گیسوی سخن باز کرد
گفت: به از خلدبرین باغ ماست — بر جگر خلدبرین داغ ماست
قدرت حق آنچه به خلد آفرید — گشته درین باغ سراسر پدید
سرو روان بر لب جو دیدنی است — بر لب جو جلوهٔ او دیدنی است
نغمهٔ بلبل به دهان گل‌ست — نکهت گل در نفس بلبل‌ست
بید معلق به دو صد دلبری — بر لب آب آمده همچون پری
شد ز نسیم سحری در چمن — طرهٔ زیبای چمن موجزن
پرخم و چین پیرهن جو نگر — لرزهٔ شادی به تن او نگر
بلبل و گل رفته در آغوش هم — کرده بسی زمزمه در گوش هم
نغمهٔ آن در بر این خوش عروس — گر شنوی نیست جز آوای بوس
بر سر گیسوی درختان به ناز — دست نسیم سحری، شد دراز
سبزه و گل انجمنی می‌کنند — با لغت خود سخنی می‌کنند

٭ ٭ ٭

در سخن آمد پس ازو برزگر — گفت: سخن به که بود مختصر
صاحب این باغ ز روی فراغ — دسته گلی بسته و نامیده باغ
باغ بود دلکش و هست این پدید — بندهٔ آن باش که باغ آفرید
روی من و دست من و پای من — قصه چه گویم؛ همه اعضای من
گشته در آرایش این باغ داغ — تا شده در چشم تو این باغ باغ
من که شدم صاحب چونین هنر — برزگرم، برزگرم، برزگر
بودِ جهان جز به کشاورز نیست — گرنه کشاورز بود مرز نیست
پشت زمین خم شده از بیل من — بیل من است آیت تجلیل من
داس هلالین من از بدر به — صبح زراعت ز شب قدر به

رنج مـن‌ست آنچـه ترا نـان دهد	نـان مـن‌ست آنچـه ترا جـان دهد
بودِ جهـان بستـه بـه بـود مـن‌ست	هستـی عـالـم ز وجـود مـن‌ست

* * *

لشکری آشفـتـه شد از این سـخـن	گفت که: بس کن بس ازین ما و من
هستـی آفاق بـه دسـت تـو نـیست	خاتم ایجـاد بـه شست تـو نـیست
داس تـو بد نـیست ولی بدر نیست	حق تـو بـر مـردم آنـقـدر نـیسـت
داس تـو مـرهون تـفـنـگ مـن‌ست	صلح جهـان زادهٔ جـنـگ مـن‌ست
گـرنـه مـرا تـیـغ شـرربـار بـود	کـار هـمـه بـزرگـران زار بـود
بـود ز بـیـداد سـتـم پـروران	بـاغ تـو راحـتـگـه غـارتـگـران
بـیـل تـو گـر زانکـه مـرا نـان دهد	تیغ من ای دوسـت تـرا جـان دهد

* * *

شاعر ازآن پس سخن از سرگـرفت	خـنـده‌زنـان ره بـه بـرادر گـرفت
کـای شـده مغرور بـه جنـگاوری	مانده ز تشریـف حقیقت عری
او شده خودبیـن تـو شدی عیبجو	عیب تـو کـمتر نشـد از عـیب او
تـیـغ تـو او را بـه‌جهـان جـان‌نداد	گـنـدم او نـیـز تـرا نـان نـداد
هر دو کـنون زنده بـه جان منیـد	صـاحـب نـانـی ز بـنـان منـیـد
گر نشود خـامـه من نـکـتـه‌یاب	هسـت پـل هـر دو بـدان سوی آب
روح کشـاورز و سـپـاهـی مـنـم	فصل سفـیـدی و سیاهی منم
خـامـهٔ مـن نـامـهٔ قـانـون کـنـد	نـامه قـانـون به صد افسون کـنـد
تـربـیـت جـامعه کـار مـن‌ست	شاهـد عزت بـه کـنار من‌ست
گـر نـبـود شـاعـر فـرخ وجـود	نـغـمهٔ جـنـگـی کـه تـوانـد سـرود
گـر نشدی هـمـت مـن گـرم کـار	عـلـم فـلاحـت نشـدی آشـکـار
بر تو و او گـرچـه دریـن گـیـرودار	بـرتـری‌ام گشـتـه چـو روز آشـکـار
لیـک چه بهـتـر کـه دریـن داوری	جـویـیـم از مـادر خـود یـاوری
او بـود از مـا چـو جهـانـدیـده‌تـر	گـفـتِ وی از ماست پسندیده‌تر

* * *

هر سه بر این مسأله راضی شدند — خنده‌زنان در بر قاضی شدند
مادرشان بود زنی خوش‌سرشت — جلوه‌گر از روی نکویش بهشت
در رخ او از خم موی سپید — بود دلارایی دیرین پدید
پیرزن از دیدنشان شاد شد — بودش اگر غم زغم آزاد شد
کرده ز اول قدم زندگی — مرد به زن، زن به پسر بندگی
یافت چو او زین سخنان آگهی — خنده‌زنان گفت: زهی ابلهی
هر سه برادر به خطا می‌روید — تا که ازین ره به کجا می‌روید
بود شما تابع بود منست — اصل شما فرع وجود منست
شد ثمر زحمت این پیرزن — برزگر و شاعر و شمشیرزن
در دل هر ذره خدای بزرگ — کرده پدیدار جهانی سترگ
چشم شما بیخبر از راز اوست — گوش خرد لیک بر آواز اوست
آنچه به عالم نگری جلوه‌گر — لازم و ملزوم هم‌اند ای پسر

فایده بخشند بهم بیش و کم
شاعر و سرباز و کشاورز هم

عروسک‌بازی

به باغی دوش دیدم دختری چند — به چرخ دلربایی، اختری چند
چوگل بر طرف گلشن حلقه بسته — به‌روی سبزه چون شبنم نشسته
سبک‌پرواز و نازک طبع و آزاد — چو گلبرگ بهاری در کف باد
به دلپاکی چو اشک شادمانی — به زیبایی چو آمال جوانی
فرحزا چون نسیم صبحگاهی — غم‌افکن چون نوید بیگناهی

به‌شوخی گشته با پروانه همسر
به قامت با گل زنبق برابر

به گلبن چادری گلدار بستند — به‌زیر سایه‌اش چون گل نشستند
نوای شادمانی ساز کردند — عروسک بازیی آغاز کردند

دلارا دختری چون چشمهٔ نور که چشم‌شور ازآن شیرین‌دهان دور
به‌صد شوخی، به‌صد شیرین‌زبانی فراهم ساخت بزمی آسمانی
فراز آورد از هر سو گیاهی وزان پرداخت زیبا خیمه‌گاهی
زگل آن سبز چادر را صفا داد عروسی را درون خیمه جا داد
کنار سرو بن بنهاد تختی نشانید از برش پیروز بختی
جوانمردی نکو روی و نکوخو همه خوبان به صد دل عاشق او
چو آمد رشتهٔ این بزم با هم اساس عشقبازی شد فراهم
بتان کردند با شیرین زبانی عروسکهای خود را ترجمانی
شد این، مام‌عروس، آن مام‌داماد همه خرم،همه خندان،همه شاد
پس آن رعنا جوان با شرمساری نمود این نازنین را خواستاری
همایون‌غنچه‌هاچون گل شکفتند عروسی را مبارکباد گفتند

گل آوردند و شیرینی فشاندند
فرودستان نوای عشق خواندند[1]

بزودی شاخ الفت بارور شد مه خورشیدرو صاحب پسر شد
به شاخی گشت آون گاهواره در آن گهواره طفلی شیرخواره
ولی آن طفلک شیرین رسیده حریری بود بر چوبی کشیده
نه چشمی داشت تا بیند رخی را نه لب تا بر لب آرد پاسخی را

به‌صورت کودکی نغز و نکو بود
به‌معنی صورتی بی‌چشم و رو بود

دگر ره ماه خوبان رهنما شد به‌دست نازنین نقش‌آزما شد
مگر با نقش روی و طرح مویی به روی کودک آرد آبرویی
ولیکن خامه در صورت نگاری نکرد آن‌سان که باید کرد یاری
چنان چشمی بدان نازک‌بدن داد که چشمی آنچنان کافر مبیناد
دهان چون گاله، شد بینی گلابی لب و دندان خرابی در خرابی

۱ ــ فرودستان: آوازیست که جمعی باهم خوانند و آن را به زبان فرانسوی «کر» گویند.

چو طفلک دید نقش خویش را بد | قلم بفکند و پایی بر زمین زد
سیاه اندیشه‌یی در کار او کرد | عروسک را سیاهی زشت‌رو کرد
به‌خود گفت این سیه کافور نام است | ندارد رنگ مولاییی، غلام است
چو رویش این‌چنین بی نور باشد | غلام است اوکه چشمش کور باشد

نهاد آخر بدین‌دست آن پریرو[1]
گناه دست خود بر گردن او

بلی ما نیز نقشی ناتمامیم | به صورت خواجه در معنی غلامیم
مگر بر کلک صورتگر خطا رفت | که دود آن‌خطا در چشم ما رفت
ز هر جانب هزاران پرده آویخت | درون پرده نقشی طرفه انگیخت
بشر بازیچه‌یی بی‌دست و پا شد | در این گرداب بی‌پایان رها شد
نه بالی تا که بر بامی نشیند | نه دستی تا سرانجامی گزیند

همه در بحر حیرت مانده خسته
زبان و دست و چشم وگوش بسته

پندار

همی گفتم آن روزگاران که من | سرافرازی آرم به هر انجمن
چو دریای فکر من آید به جوش | سخن گستران چشم گردند و گوش
که چون من جوانی خردمند نیست | به دهر اندرم مثل و مانند نیست
ادب تا ابد سرفرازد به من | سخن تا قیامت بنازد به من

* * *

دریغا که گشتم به هر کشوری | ندیدم ز خود نابسامان‌تری
نه این تیغ را جوهری یافتم | نه از خویش نادانتری یافتم

گریزم همه عمر از آن انجمن
که روزی در آن گفته باشم سخن

۱ ــ دست: حیله.

ارزش آزادی

داشتم دی به طرف کرکس کوه / عالمی بین شادی و اندوه
کوه را تیره و دژم دیدم / سنگ بسیار و سبزه کم دیدم
نوگلی چون سپیده دم ناگاه / شد عیان زیر سنگهای سیاه
ساقه باریک و بوته پژمرده / برگها چون حریر چین خورده
پشت گلبرگها سیاه و کبود / اوگلی رسته در جهنم بود
دوزخ آسا سیاه جایی داشت / از جهنم بتر هوایی داشت
نه نسیم خوش و نه آب آنجا / آتش افشانده آفتاب آنجا
گفتم: ای تازه‌روی روح انگیز / وقت تنگ است و عمرکوته، خیز
تا به عشرت‌سرای خود برمت / به دلارام خویش بسپرمت
جا به گلدانی از بلور کنی / خانه را پر ز آب و نور کنی
هست راضی دلت بدین یا نه؟ / پر برافشاند نرم و گفتا: نه
سخت حیران شدم از آن پاسخ / گفتم: ای زشت فکر زیبا رخ
اندرین کوهسار دوزخ رنگ / تشنه لب هشته سر به سینهٔ سنگ
مایهٔ عیش و موجب شادی / چیست؟ خندید و گفت آزادی
عطر جان نور دیده‌ای دارم / جنس ارزان خریده‌یی دارم
گر بسوزم ز تشنگی غم نیست / زآنکه آزادم آخر این کم نیست

من درین محنت آشیان شادم
در بلا راحتم که آزادم

۱۳۳۰

سگ بی جهت

سحرگه به راهی گذر داشتم / دلی خوش چو باد سحر داشتم

سری پرغرور و تنی زورمند / روانی به امید و طبعی بلند
به راهم سگی کوچک آمد به پیش / سگی مانده دور از خداوند خویش
سگی بی‌خداوند و ویرانه گرد / نسنجیده در زندگی گرم و سرد
دلم را به دم لابه‌یی نرم کرد / به رفتار شیرین سرم گرم کرد
به ناگه یکی استخوان پاره دید / گرفتش به دندان و از پی دوید
به پیش اندرم تیز بشتافتی / زدی نیشی ار فرصتی یافتی
دگر باره با طعمهٔ خویشتن / دویدی سراسیمه دنبال من
بدو گفتم: ای سگ تو آزاده‌ای / به دنبال من از چه افتاده‌ای
تو ای برتر از من به ارزندگی / به گردن منه رشتهٔ بندگی
به گیتی ترا مادر، آزاد زاد / چرا بایدت سر به زنجیر داد
چو خود استخوان جویی و خود خوری / چه منت ز مولایی من بری
برو جان من عزت‌اندیش باش / سگ من چرائی؟ سگ خویش باش

سرانجام گشت از بداختران
نصیحتگر سگ، سگ دیگران

پاسخ میمون[1]

با یکی میمون ز اسرار وجود / داشتم گفتی که می باید شنود
دیدمش خوش در جهان بیغمی / گفتم: ای سر دودمان آدمی
جدّ من هم چون تو میمون بوده است[2] / زین همایون حلقه بیرون بوده است[3]
نغمه‌یی نوخواند وراهی ساز کرد[4] / تا ره آدم شدن را باز کرد

۱ ــ در باغ حیوانات شهر بازل سویس که شهرتی عالمگیر دارد درحالی‌که گرم تماشای میمونها و بازی آنها بودم گفته شد.
۲ ــ نظریه داروین.
۳ ــ حلقهٔ مفقود.
۴ ــ راه : آهنگ.

تو درین موئین قبا چون مانده‌ای ای پسر عم از چه میمون مانده‌ای
راه مردم گیر و خوی مردمی آدمی شو ای نیای آدمی

* * *

چون که میمون این حدیث از من شنفت زد معلق بر فراز شاخ و گفت:
گر به زیر بار محنت خم شوم
آنقدر خر نیستم کآدم شوم

سگ من

سگی دارم آرام و آراسته سراپایش آنسان که دل خواسته
دلارا سگی، ناز پرور سگی به خوبی گرو برده از هر سگی
وفادار و باهوش و نعمت‌شناس نه چون آدمیزادگان بی‌سپاس
به نان ریزهٔ خوان من ساخته دل از هرچه گیتی است پرداخته
نرنجد ز من گر برنجانمش نگیرد کران گر ز خود رانمش
بشر با همه فرّ و فرهنگ او که گیتی است یکسر فراچنگ او
هنوزش نباشد چنان مایه‌یی نبیند ز معنی مگر سایه‌یی
ولی آن‌سگ، آن‌سگ که‌در روزگار ندیدست تعلیم آموزگار
ز دانستنی آنچه بایسته است بداند بدان‌سان که شایسته است
بپرهیزد از آتش و آب ژرف کران گیرد از معبر سیل و برف
ز داروی امراض خود آگه است بخاید گیاهی که درمان‌ده‌ست
نجوید همی راز چرخ بلند کز آنش نه راحت رسد نه گزند
نه جغرافیا خواسته، نه نجوم دل آسوده از جنگ ایران و روم
بداند همی بوی دشمن ز دوست بدرد بر اندام بدخواه پوست
چو چشم خدایش به خواب اندرست دو چشمش نگهبان بام و درست
خدایی که فرّ خدائیش نیست ز دنیای محسوس او بیش نیست
درین راه پر پیچ و خم ای‌شگفت سگ از آدمیزاده پیشی گرفت

درین دار امید و بیم از قدیم جهان کدخدا بوده امید و بیم
اگر قول پاداش و کیفر نبود جهان زیر فرمان داور نبود
شدی نیک مردم بداندیش ما ز بیگانه، بیگانه‌تر خویش ما
وفا و حق‌اندیشی و مردمی نه در دام بینی نه در آدمی
ز غوغای دوزخ، به بوی بهشت نکوئی توان دیدن از بدسرشت
درین چار پایان دست آزمود نمودی است مهر و وفا را نه بود
به سودای اصطبل و تهدید چوب تکاور شود زیر ران پایکوب
ز ترس چماق و به شوق چمن شود گاوک شاخ‌زن شخم‌زن
به‌جز سگ که مهر و وفا خوی اوست محبت هویدا ز هر موی اوست
گرش لقمه‌یی نان دهی، جان دهد به هرجا که تو پا نهی سر نهد

سگ از آدمیزاد پرفن به‌ست
نگویم به از تست، از من به‌ست

یکی از خصال کریم خان

شنیدم که یکروز دارای زند که بختش قرین بود و تختش بلند
یکی انجمن ساخت ز ایران سران سخن رفت از کارهای گران
تملقگران گردن افراختند ز اوصاف او قصه‌ها ساختند
از آن تیرگی شاه روشن نفس سته‌گشت و غرش کنان گفت: بس
مسازید ازین بیش خودبین مرا مخواهید گمرهتر از این مرا
مرا حسنی ار هست هم عیبهاست از آن‌رو که بی‌عیب مطلق خداست
گرم پرده بر عیبها گسترید به من از پدر کشته دشمنترید
یکی گفت: فرمان جهاندار راست ولی گر نرنجد ز گفتار راست
تنش زورمندست و برنده تیغ رعیت نمی‌ترسد از او دریغ
چو این قصه دارای ایران شنفت بدان داستانزن بخندید و گفت
رعیت گر از ما نترسد چه غم که از او نترسیم ما نیز هم

گر او را به‌دل نیست بیم از کریم — مرا هم به خاطر ازو نیست بیم
نه او ترسد از ما و نه ما ازوی
درین عرصه زورآزمایی مجوی

جواب مردانه

به اقلیمی از سرزمین فرنگ — شهی بود روشندل و تیزچنگ[1]
سخاگستر و عادل و پاک‌خوی — گران عزم و تیرافکن و جنگجوی
در او از صفات آنچه نیکوست بود — ولی بیش از اندازه، زن‌دوست بود
پری منظری بود در کشورش[2] — ربوده دل از دست او منظرش
به وی نامه‌یی عاشق‌آسا نوشت — که ای ناز پرورده حور بهشت
تو عشق من و آرزوی منی — تو پایان‌ده جستجوی منی
بیا در بر، ای چشمهٔ نوش من — یک امشب فرو رو در آغوش من
چو فردا شود جفت خود سازمت — وزان همسری سر برافرازمت

* * *

بدو پاسخی داد مردانه زن — که ای عالم‌آرای فرزانه، من
نه با فرّ شهبانوی زاده‌ام
نه از بهر آن کار آماده‌ام

جواب متین

گرانمایه همصحبتی داشتم — کش از زندگی دلخوش انگاشتم

۱ ــ هانری چهارم ملقب به کبیر که بزرگواری او حتی در انقلابیون زمان انقلاب کبیر فرانسه مؤثر افتاد و آرامگاه و مجسمه‌های او از تخریب درامان ماند.
۲ ــ کاترین دوروهان.

بدو گفتم: ای یار فرخنده‌خوی ... برو دم به‌دم شکر یزدان بگوی
که همبستری داری آراسته ... سراپایش آنسان که دل خواسته
کسی کش زنی پارسا در سراست ... اگر چند مسکین بود پادشاست[1]
چو دردآشنا این حکایت شنود ... بگفتا: گر آن فتنه جفت تو بود
منش نیز مدح و ثنا گفتمی ... همین‌ها که گفتی، ترا گفتمی

° ° ▪

یکی خانه‌اش طعمهٔ آتش است
یکی را تماشای آتش خوش است

جلوه‌یی از بهار

داشتم دی خجسته انجمنی ... پای سروی به دامن چمنی
روی ننموده آفتاب هنوز ... چشم گل مانده مست خواب هنوز
تار خورشید دید و دست نسیم ... غنچه مضراب گشت و خورد به سیم
نغمه سر کرد جوی شیرین کار ... تا گل از خواب ناز شد بیدار
ناز نازان لمید بر لب جو ... بالش غنچه زیر ساعد او
دست نقش آزمای ابر سفید ... بر فلک نقشهای طرفه کشید
شده دامن کشان نسیم صبا ... بر گیاه و گل از نشاط و صفا
بوسه زد بر دهان بلبل گل ... گشت خندان ز بوس گل بلبل
شاخه و سبزه از فراز و نشیب ... کرد کاخی زمردین ترتیب
سبزه گسترده تازه بر لب جو ... مسندی نرم و گل فشانده بر او
به نوازشگری نسیم چمن ... دست مهری کشید بر سر من
شبنمم بر جبین گلاب افشاند ... گلبنم گل به‌جای خواب افشاند

۱ ــ شیخ اجل فرماید:
زن خوب فرمانبر پارسا ... کند مرد درویش را پادشا

شاخه دستم فکند بر گردن — سبزه پایم نهاد در دامن
بستری سبزه بهر خوابم داد — تشنه‌ام یافت چشمه آبم داد
گلشن از گل یکی عروسم داد — غنچه لب غنچه کرد و بوسم داد
باد بر موی بید شانه زدی — خنده بلبل در آشیانه زدی
گلبن سبز جامه مستامست — مجمری پر ز آتش اندر دست
لیک غافل که رقص اعضایش — آتش افکنده در سراپایش
جام نرگس به دست حور و پری — شد لبالب ز شبنم سحری
تا که در آن بنفشه روشوید — طرهٔ مشکبو در او شوید
سبزه در آب جوشنا کردی — گل گریبان ناز واکردی
لادن از مستی و خوشی گستاخ — دستی افکنده خوش به گردن شاخ
گل میمون به خوش ادائی و ناز — دامن اطلسی گرفته به گاز
لاله با رقص مستی آور خویش — جامی از می نهاده بر سر خویش
وز حیا میخک فریبنده — شرمگین سر به دامن افکنده
گل شب بوی زرد و سرخ و سپید — خفته سرخوش به زیر سایهٔ بید
گل نیلوفر از سرور و نشاط — بر سر نارون کشیده بساط
دره می‌خواند با زبان نسیم — داستانها ز روزگار قدیم
کوه با قامت خمیده چو چنگ — سنگ از سینه بسته بر دل تنگ

وانچه بودش به دل ز راز نهفت
چهر پرچین او زبان شد و گفت

(دربند ۱۳۱۸)

ماه‌بانو

سلامی چون نسیم آشنایی — بدان گلزار مهر و پارسایی
بدان طاوس زیبای بهشتی — بدان مجموعهٔ نیکو سرشتی
مهین بانوی خوشخوی دل افروز — که مهبانوش خواند شوهر امروز

نجیبی مهربانی نازنینی — به باطن همچو ظاهر دلنشینی
گل گلزار شمس آن نازنین مرد — که در جمع جوانمردان بود فرد
جناب شمس دانم غم ندارد — که ماهی چون تو در کاشانه دارد
زنی؟ زن نه که یکدنیا فرشته — ز نور ماه و عطر گل سرشته
گرامی شوهری با فر و تمکین — چه نیکوخانه‌یی زن آن و مرد این
تو خوبی خواهر من، شوهرت هم — چه گویم بیش ازین والله اعلم
مبارک بادت ای گلچهره این نام — روا بادا ازین نامت همه کام
خوشا ماهی که بانویش تو باشی — خوشا باغی که شب‌بویش تو باشی
تو شمع جمع و مهبانوی شمسی — فروغ بخت در مشکوی شمسی
وجودت مجمع لطف و نکوئی است — ز خوبیها یکی هم خوبروئی است
به رخ روشن به گوهر تابناکی — خدایت دوست می دارد که پاکی
تویی گل، دخترت گل، مادرت گل — فرو می بارد از بام و درت گل
دلارا دختری چون چشمهٔ نور — که چشم بد ز روی خوب او دور
فرحزا مادری خوش آب و خوش گل — ز پا تا سر، صفا، سر تا به‌پا دل
ندانم بازم این دولت دهد دست — که باشم با شما خشنود و سرمست

اگر قسمت چنین شد ای خوشا من
وگرنه بینوا دل، بینوا من

پیامی به حبیب [1]

گرامی حبیبا، سخن پرورا — سرافراز مردا، بلند اخترا

۱ ــ در نخستین شمارهٔ بیستمین سال مجله پرارزش و عزیز الوحود «یغما» مثنوی شکوائیه بسیار بلندی از استاد حبیب یغمائی مندرج و چهلمین بیت آن این بود:

بدین شور بختی امیدم نماند — که توش تن و تاب دیدم نماند

مطالعه آن نفثهٔ مصدور به حدی در روحیه حقیر مؤثر افتاد که بی اختیار قلم برداشته خشک و تری به هم بافتم که آنک از نظر ادب دوستان می‌گذرد.

خرد راست قدر از گرانقدر تو — جهان ادب روشن از بدر تو
حبیبی و محبوب صاحبدلان — قبول تو سرمایهٔ مقبلان
هنرسنج را پایمردی به توست — که بادت روان خرم و تن، درست
ز دانش به هر جا گشاده دری‌ست — تواضع کنانت بر آن در سری‌ست
گهرها به دست آوری شایگان — فشانی به همسایگان رایگان
ز چشم و ز جسم و ز جان کاستی — یکی نامور نامه آراستی
پژوهندهٔ شیوهٔ باستان — گزارشگر مکتب راستان
سخن را نگه داشتی سال بیست[1] — به کامت بماناد سالی دویست
ادب را، زدی، حلقه بر هر دری — پژوهنده گشتی ز هر دفتری
یکی دانه را، خوار نشناختی — ز هر واژه‌یی خرمنی ساختی
نه آنگونه خرمن که برهم نهی — که برهم نهی تا به «یغما» دهی
خرد را ز «یغما» ست سرمایه‌ها — به سایه‌ش، گرازان گرانسایه‌ها
مکن از ادب ناشناسان گله — که گسترده باید ترا حوصله[2]
ملغزاد در نیمه ره پای تو — مبادا دگرگون شود رای تو
متاع تو کالای بازار نیست — مخور غم گر آن را خریدار نیست
ترا گوهری، طرفه بر خاتم است — دریغا خریدار گوهر کم است
خردمند را شکوه درخورد نیست — دلت گرم باد، این دم سرد چیست
همه گرمی افشان چو خورشید باش — امیدآفرین شو به امید باش
مشو رنجه گر کیسه‌ت از زر تهی است — تهی کیسه‌یی چون ترا فرهی است
بهل سیم را، کان دیگر کس‌ست — ترا خامهٔ گوهر افشان بس‌ست
در علم بر هر کسی باز نیست — که را آز باشد ترا آز نیست
ز محمود و فردوسی پاک مغز — تو خود گفتی این را و «گفتی»ست. نغز
که محمود اگر قدر نشناختش — زمانه سرافرازتر ساختش

۱ ــ مأخوذ از شاهنامهٔ فردوسی بزرگ‌ست با اندک تصرفی:
سخن را نگه داشتم سال بیست — بدان تا خریدار این گنج کیست
۲ ــ حوصله: چینه‌دان یا سنگدان طیور.

زطبعش یکی ایزدی نام داد	همان جام ناکامیش کام داد
حدیث زیان هیچ شد سود هم	خدای سخن رفت و محمود هم
به‌جا ماند ازو خسروی نامه‌یی	وزین؟ آنچه ماند ز خود کامه‌یی
مرنج ار که دخلت نه و خرج هست	که آجرت اگر نیست شد «ارج» هست
به غوغای این نوطرازان مبین	بران خوش برآن یاوه‌تازان مبین
اگر دامن آزیان پر زرست	ترا دامن آکنده از گوهرست
که صحرا بود ملک را باغ هم	بود باغ را بلبل و زاغ هم
سخن را تو ای ایزدی پاسدار	ز بیداد اهریمنان پاس دار
که‌را جز تو پایاب این رنج نیست	نگهبان آن خسروی گنج نیست
به کام دل دوستان سالها	بمان ای روانبخش آمالها

به خدمتگری شاد و خرسند باش[1]
برومند بودی، برومند باش[2]

خدای عدل

دانی که خدای عدل، کور است
کورست وز حب و بغض، دور است
شمشیر عدالتش بود تیز
تیز است همان مشام او، نیز
زانجا که مقام کبریایی ست
دلخور ز شمیم بی‌نوایی است
القصه خدای عدل، پیوست
آنسو گرود که زور و زر هست

۱ــ خرسند اصلاً به معنی قانع و شاکرست اما در زمان ما آنرا به‌جای خشنود استعمال می‌کنند.

۲ــ استاد بزرگ جناب آقای سید محمد فرزان در پیامی که به مناسبت احتفال بیستمین سال تأسیس مجله یغما به استاد عزیزم آقای یغمائی فرستاده بودند چند بیت ازین مثنوی را بر پایان رقیمهٔ خویش افزودند و من بنده را با تمام ناچیزی و حقارتش ستوده، سرافراز فرمودند.

اندرزیک مادر

کس نشنیدم ز سخن گستران　در خط اندرز پری دختران
گر به نصیحت گهری سفته اند　قصه به خیرِ پسران گفته اند
لیک من آن شیوه بپرداختم　نغمه به قانون دگر ساختم
ناطق من، شعبده انگیز شد　مرکب اندیشه، سبک خیز شد
رهروی آموخت به پاکیزگان　گشت نصیحتگر دوشیزگان
کانچه جهان بخش و جهان پرورست　در برِ من تربیت دخترست
اوست که پرمایه کند مرد را　ماحصلِ جمع کند فرد را
کار جهان بسته به تدبیر اوست　پرورش نسل نو از شیر اوست
در کف او میوهٔ پیوند ماست　دامن او مکتب فرزند ماست
دختر ما مریم عیسی دمی است　تربیتش تربیت عالمی است
جامعه با رشتهٔ او محکم است　در صفتش هرچه بگویم کم است

پایهٔ ایجاد جهان خوانمش
برتر ازاین چیست که آن خوانمش

سبب نظم کتاب

گرچه مرا زن نه و فرزند نیست — پایِ دلم بستهٔ این بند نیست[1]
لیک مرا خواهر نیک اختریست — در صدف دامن او گوهریست
دختری از آب گهر پاکتر — از نفس غنچه فرحناکتر
شبنمی از روی گل انگیخته — شکّر و شیری به هم آمیخته
الفت آن خواهر عفت سرشت — طبع مرا ساخت چوخرّم بهشت
تافته شد منطق گویای من — گرم سخن گشت سراپای من
گرچه به‌ظاهر ز منست این سخن — اوست در این پرده غزلخوان نه من
میل دل از اوست، سخنگو منم — قافیه‌پرداز دلِ او منم
نائی من مست نوا پروری است — لیک نواسنج حقیقی پری است
اوست که با لحن دلاویز خویش — قصه کند با گل نوخیز خویش

جام شرابی به صفا نوش کن
از لب من گفتهٔ او گوش کن

نغمهٔ مادر

ای گل نوخیز گلستان من — ماه من و شمع شبستان من
از تو نهانخانهٔ دل روشن است — تا تویی از من دوجهان از منست
دختر دلبند عزیزم تویی — قصه چه‌خوانم همه چیزم تویی
چون به‌تو ای غنچه دهان عاشقم — بر همه اطفال جهان عاشقم
هیچ ندانی که چه‌خون خورده‌ام — تا گهری همچون تو پرورده‌ام
شب همه‌شب بر سر گهواره‌ات — ساخته ماندم ز پی چاره‌ات
چشم تو درخواب وجهان مست خواب — من به‌تو وابسته، تو دردست خواب
جان تو آزاد و گرفتار من — تا به سحر خفته تو، بیدار من

۱ ــ این منظومه در اواسط سال ۱۳۲۱ ساخته شده و آن بیت مصداق حال گوینده است.

بر سرت ای کودک عالم فروز — رفته کنون چند مه و چند روز
بیخبر از عالم هستیستی — آگه ازین راز مگو نیستی
کز لب این چشمه نمی،دیده‌ای — پرتوی از صبحدمی دیده‌ای
لیک به شوقت دل آشفته کار — طی زمان می‌کند آشفته‌وار
بر پر اندیشه نشاند ترا — در ره آینده کشاند ترا
تا رسی آنجا که رود آرزو — زانکه تویی مقصدِ این جستجو
در شبی ای غایت آمالها — عمر ترا پیش برم سالها
درخور هر عهد توپندی دهم — بر سر هر راه توشمعی نهم
هر شبی آغاز کنم مطلبی — قصه ز روزی کنمت هر شبی
راهنمایی کنمت گام گام — تا تو چو خورشید برآیی به بام

* * *

زندگی ای طفل مبارک قدم — راه درازیست پر از پیچ و خم
گرچه در این ره که گذرگاه تست — مهر خدا رهبر و همراه تست
لیک مرا نیز درین بند وبست — علم و عمل داده چراغی به دست
پس بستان زین ادب اندوخته — مشعلی از تجربه افروخته

* * *

مدتی ای کودک شیرین دهن — هست عصای توز انگشت من
تا چو شدم پیر درین ماجرا — دست من از دست تو گیرد عصا
گردش این گنبد نیلوفری — ساخت چو بالای مرا چنبری
یاری آن ساعد پرداخته — باز کند قامتم افراخته
پیری اگر سرد کند آتشم — گرمی عشق تو کند سرخوشم
پیش رُخت زمزمه‌خوانی کنم — پیر شوم لیک جوانی کنم

* * *

موقع خوابت شده طاووس من — شب به‌تو خوش باد، بده بوس من
لطف خدا در همه‌جا حافظت
تا شب آینده خدا حافظت

شب اول

کودک زیبای عزیزم بیا ای همه چیز، ای همه چیزم بیا
طرّه برافشان که ببویم ترا زانچه ندانی تو بگویم ترا
صبح بهارست و هوا خرّم است دامن گل پرگهر از شبنم است
بید، سر آورده که گیسو ببین گل شده خندان که ببین، رو ببین
یاس بنفش آمد و شب بوی زرد تا برد از خاطر افسرده گرد
فرزده میخک سر گیسوی خویش شسته به شبنم رخ دلجوی خویش
دامن نو کرده به پا اطلسی تا تو کنی جامهٔ او وارسی
ای به دو رخ معبد گل دوستان وی ز تو با فرّ و بها بوستان
این همه گلها که درین خانه اند بر گل رخسار تو پروانه اند
شادی دیدار تو شد عیدشان با لب پر خنده توان دیدشان
چند بهارست که در این چمن گل زده‌ام بر سر گیسوت من
چند بهارست که بر طرف باغ در رهت افروخته گلبن چراغ
سبزه ترا سوی چمن خوانده است
شاخ هلو بر تو گل افشانده است

بسوی دبستان

زین سپس ای هدهد بستان خرام کبک صفت سوی دبستان خرام
دفتر تحصیل ادب باز کن کسب خرد از الف آغاز کن
گر چو الف پیشه کنی راستی نیست ترا در دو جهان کاستی

گوش کن

چون که سخن سر کند آموزگار گوش بدو دار و بیاموز کار
نیست به جز سود تو سودای او دل بده ای جان به سخنهای او
بازی و بازیچه، فراموش کن قصه مخوان حرف مزن گوش کن
علم ترا رتبت شاهی دهد آنچه ببینی و بخواهی دهد

علم ز توصیف و بیان برترست | عالم هستی سر و علم افسرست

حق معلم

از حق استاد تغافل مکن | غفلت ازین حق مکن ای گل مکن
حق معلم به تو بیش از من است | خانهٔ روح تو از او روشن است
من به تو تن داده‌ام، او جان دهد | آنچه نیاید به سخن، آن دهد
رنج کشان کم کند از سختی ات | پیر شود بهر جوان بختی ات
بایدش از دل نه زجان، داشت دوست | زانکه همین مهر تو پاداش اوست

پادشاه و استادش

کرد شهی قادر و والا حشم | در بر پیری سر تعظیم خم
گفت تویی سلطنت افروز من | حاصل دیروز تو امروز من
ای گهر افروز من و داد من | رهبر من، ماه من، استاد من
از تو مرا دانش و دین شد درست | وانچه مرا هست ز تعلیم توست

حافظه

علم بجز حافظه‌یی تیز نیست | گر نبود حافظه آن نیز نیست
علم که در سینه نماند هباست | دانش بی حافظه باد هواست
روی به تمرین و به تکرار کن | حافظه را بارور از کار کن
هر ورقی را تو مکرر بخوان | گاه ز دفتر گهی از بر بخوان
وآنچه ندانی، ز عزیزان بپرس | جهد کن ازاین بطلب، زان بپرس

کهنه‌پوشان

باش به همبازی خود مهربان | تلخ مشو ای گل شیرین زبان
طعنه به اطفال پریشان مزن | ناخن غم بر دل ایشان مزن
گر شوی از جامهٔ نو خودفروش | آه کشد دخترک ژنده پوش

کهنه لباسان دلشان نازکست / آن دل چون شیشه نباید شکست
دختر من، جامهٔ او ژنده است / لیک دلش گوهری ارزنده است
از تو اگر حل نشود مشکلش / دست توانی که نهی بر دلش
نیست گرت شربت شیرین به دست / دلبر من، نقل تبسم که هست

دل شکستن

ساده دلا دلشکنی خوب نیست / آنکه دلش می شکند چوب نیست
آه کشد، ناله و نفرین کند / چون به تو زورش نرسد این کند
با تو نگویم که ز آهش بترس / ماه من، از شام سیاهش بترس
راحت اگر هست عنا نیز هست[1] / دام بلا در ره ما نیز هست
تا نشوی غره به خود یا کسی / هست در آن عالم بالا کسی

سخن در سخن

ای تو به چابک سخنان پیشرو / در سخن کس ز جهالت مدو
هم تو سخن در سخن آری هم او / کیست نیوشنده در این گفت وگو

سخن ناسنجیده

گر که زبان عقده شود در دهن / به که نسنجیده برآرد سخن
آن سخنی را بتوان تیز گفت / کش بتوان روز دگر نیز گفت
باش به راه سخن آهسته کار / بابِ پریشان سخنی بسته دار
مردم کم گو برد از خلق گوی / یاوه درا باشد بسیار گوی

تنبلی

روح بشر عاشق تن پروریست / دعوی کار از ره مستکبریست

۱ــ عنا: رنج و مشقت.

نعمت تن‌پروری و تنبلی / مایهٔ عیش بشر آمد ولی
اصل بقا، فرع شتابست و جنگ / جنبش هستی نپذیرد درنگ

حکایت

در طرف نور دهی تازه رو / بود و مکان جسته سه تنبل در او
مردم ده هر سه نفر را به ناز / جانب گرمابه کشاندند باز
تا که ببینند به پا و به دست / کیست ازآن هرسه، که تنبل‌ترست

* * *

تافته شد گلخن و شد نرم نرم / چون دل دوزخ دل گرمابه گرم
حد حرارت چو به غایت رسید / تاب رفیقان بنهایت رسید
یکتن از آنان حلزون‌وار شد / تا به سر بینه و از کار شد
وان دگری گفت به های و به هو / سوختم آی، سوختم انصاف کو
یار سیوم دیده بدان دوست دوخت / گفت: بگو عبدللی نیز بسوخت[1]

قصهٔ آهنگر و شاگرد او

قصه شنیدم که به شهر هری[2] / گفت به شاگرد خود آهنگری
کاتش ما را چو خود افسرده ای / دم، بدم ای بچه، مگر مرده‌ای؟
گفت: گر استاده دمم، عیب نیست؟ / گفت: نه، خواهی بنشین خواه ایست
گفت: اگر تکیه به بازو دهم؟ / گفت: توان کرد چنین نیز هم
گفت: اگر خفته دمم؟ پیر گفت: / خسته شدم زین همه گفت و شنفت
ای خجل از نقش وجودت عدم / جان مکن اینقدر، بمیر و بدم

تقدیر و تدبیر

چند شکایت کنی از سرنوشت / کی است نگارشگر این خط زشت

۱ــ عبدللی: عبدالعلی.
۲ــ هری: هرات

دشمنی پیر فلک با تو چیست / کیست عدوی تو درین عرصه کیست
منکر تقدیر نیم من، ولی / باور او خود توئی از کاهلی
خیز و توکّل کن و گامی بزن / بر سر این فکر لگامی بزن
سست مکن رشتهٔ تدبیر را / سخت مدان پنجهٔ تقدیر را
خیز و به منزل برسان بار را / در کف تقدیر مهل کار را
رهبر تقدیر جهانداور است / لیک ترا نیز همو رهبر است
نیست خدای تو حسود و بخیل / میوه دریغ از تو ندارد نخیل
دست فرا کن رطب تر بچین / میوه ازین نخل برآور بچین
ور تو بر آنی که ز شاخ بلند / میوه فتد تا تو شوی بهرمند
شکوه مکن از فلک کج نواز
با هوس میوهٔ شیرین بساز

جز راست نباید گفت هر راست نشاید گفت

سعدی

آنچه مصون داردت از کاستی / نیست به‌جز راستی و راستی
گرچه به‌جز راست نباید سخن / لیک درین عرصه دلیری مکن
بس ره آسوده که نارفتنی است / بس سخن راست که ناگفتنی است

اندرز سلطان غور

برد کسی قصه به سلطان غور / قصه‌یی از رنگ حقیقت به دور
شاه بدو گفت به قهر آشتی: / سخت مرا ساده دل انگاشتی
قصه‌سرا گفت که: ای پادشاه / آرمت از شهر صفاهان گواه

* * *

سال دگر پیک صفاهان رسید / نامه به تصدیق گواهان رسید
قصه‌سرا خوش شد و جانی گرفت / ماند ز اقبال خود اندر شگفت
گفت شه: آن قصه که اثبات او / این همه رنج آرد و خسران مگو

آنچه ندانی مگوی

موی سخن.تا که نیاشفته‌ای — سنبل من، زیر زبان خفته‌ای
ور بگشائی درِ گفت و شنود — چون ز تو پرسند و ندانی، چه سود
تا که نریزد سخنت آبروی — آنچه نپرسند و ندانی،مگوی
دعوی دانش نکنند دانشی — رسم خردمند بود، خامشی[1]

از دروغ بپرهیز

در بر من، راستی و کاستی — به که سرافرازی و ناراستی
چون تو دروغی بر یاران بری — از دو، برون نیست ره داوری
گر نپذیرد ز.تو، بد باور است — ور بپذیرد، چه بگویم، خر است
ای ز تو در دیدهٔ مادر، فروغ — خیره کسان نیز مجو با دروغ

خیرخواه نادان

گفت فقیهی، به شهی کامران — دوش مرا خاتم پیغمبران
گفت: بگو باشه والا حشم — می مخور الا به شب آن نیز کم
شاه بدو گفت که: ای بی‌فروغ — ساختی از قول پیمبر دروغ
زانکه درین ملت فرخنده کیش[2] — باده حرام است چه اندک چه بیش
بیخبر از امر جهانداوری — باده حرام است هم ار شب خوری
من ز دروغ تو شوم رستگار — لیک تو در نزد نبی شرمسار

۱ ــ قطعه:
مرد بسیار سخن کم‌سخن است — وانکه بسیار سخن، شد چو من است
لفظ کم معنی بسیار بسیار — ورنه هر یاوه که گوئی سخن است
آهوان را همه ناف‌ست اما — مشک در ناف غزال ختن است
۲ــ ملت: پیرو مذهب.

انگیزهٔ هنر

گرچه هنر خالی از انگیزه نیست / لیک ببین تا هنرانگیز کیست
رهبر والای هنر کیست؟ عشق / خود هنری نیست اگر نیست عشق
عشقی از آنگونه که چون پرگرفت / شمع شد و شعله شد و درگرفت
در دل پرشور «داوینچی» دوید[1] / خندهٔ مرموز «ژوکوند» آفرید
خاطره انگیز هنرور توئی / دختر من خاطره پرور توئی
طفل هنر، زادهٔ الهام تست / مستی صاحب هنر از جام تست
قصهٔ فرهاد هم ار بنگری / نغمهٔ عشق و هنرست ای پری
عشق تو چندان که شرر بیزتر / آتش جانبخش هنر تیزتر
عشق چه باشد کششی ایزدی / دور ز ناپاکی و پاک از بدی
دامن تقوای تو بی رنگ باد / نام شرفزای تو بی ننگ باد

* * *

فخر هنر گرچه هنرمند راست / بندهٔ آنم که هنرمند زاست
وین سخن ار مغز و اگر پوست است / اوست هنرزا که هنردوست است
وانکه هنرزا و هنر پرور است / دلبر من، دختر من، مادر است
هست هنر از درِ تحسین و زه[2] / لیک هنرزایِ هنرمند به

* * *

بر لب اندیشه، شکرخند شو / دختر من، خیز و هنرمند شو
بار دگر چشم سیه مست تو / خفت و گرفت آینه از دست تو

۱ ــ لئوناردو داوینچی آفرینندهٔ تصویر معروف و لبخند مرموز «مونالیزا دل ژوکوندو» که اکنون در موزهٔ لوور پاریس محافظت می‌شود. داوینچی مدت چهار سال بر روی این پرده کار کرد و ظاهراً عاشق آن دختر بود. پرده‌یی که فعلاً بیشتر به «تصویر ژوکوند» معروف است به وسیلهٔ ناپلئون از ایتالیا به فرانسه برده شد و حوادثی حیرتزا بر او گذشت.

۲ــ ازدر: شایسته، درخور.

خواب تو پرنور چو روی تو باد
گردش اقبال به کوی تو باد

هنر

کاخ جهان را چو افراختند — عرصهٔ جولان هنر ساختند
مغز هنرور چو درخشان شود — سنگ سیه لعل بدخشان شود
از گهری تیشهٔ تندیسگر[۱] — صد بت حوری مثل آید به در
از هنری خامهٔ صورتگران — شهره شود حسن پری پیکران
چیست هنر؟ آینه‌یی صیقلی — هرچه جمیل است درو منجلی
چیست هنر؟ آنچه فزاید شگفت — وانچه ترا از تو تواند گرفت
نالهٔ مضراب نوازنده‌یی — رقص در اندام برازنده‌یی
نغمه‌یی از سینهٔ دل، خاسته — پرده‌یی از روی خوش آراسته
آنچه رود در دل و راهت زند — پنجه به دامان نگاهت زند
آنچه خوشایند بود گوش را — وانچه فریبنده بود هوش را
باغ خوش و منظر خاطر پسند — زمزمهٔ کوته و شعر بلند
صورتی از جنگل و دریا و کوه — پیکری آراسته با صد شکوه
هریک ازینها به دگرگون صور — هست نمایشگر کاخ هنر
نقش طراز کمر بیستون — از دل خارا گهر آرد برون
در کف بهزاد چو جنبد قلم — لعبتی آید به وجود از عدم

* * *

قصه‌یی از شور هنرور شنو — عالم دلداده و دلبر شنو
پیکر موسی چو تمامی گرفت[۲] — ماند هنرمند از آن در شگفت
لعبت خودساخته‌اش جان گرفت — شیفته انگشت به دندان گرفت

۱ ـ تندیسگر: مجسمه‌ساز
۲ ـ مجسمهٔ موسی، شاهکار میکلانژ هنرمند بی‌نظیر ایتالیائی.

گفت که ای پیکر علوی سرا
حرف بزن، حرف! خموشی چرا؟

شب دوم

ای به مراد دلم آراسته   ای شده آنسان که دلم خواسته
مظهر عشق، ای گل رعنا توئی   عشق بود صورت و معنا توئی
مهر تو دلگرم کند جمع را   روی تو پرنور کند شمع را
راز دل خویش به مادر بگوی   چاره‌یی ار بایدت از من بجوی
باخبر از فطرت مرموز زن   زن بود، ای گل‌بچه یعنی که من
وانکه ترا از دل وجان غم‌خورست   دلبر من، دختر من، مادرست
چند صباحی است که دلخسته‌ای   غنچهٔ نازم به که دل بسته‌ای
با مژه‌ات شبنم عشق آشناست   چشمهٔ این آب گوارا کجاست
عشق ترا مرغ بهشتی کند   دور ز آلایش و زشتی کند
لیک درین مرحله چاهست و راه   دیده گشا تا که نیفتی به چاه

حکایت

دفتری از قصهٔ حور و پری   هدیه گرفت از پدری، دختری
بود بسی نقش مجسم در او   صورت شاه پریان هم در او
دیده بر آن چهرهٔ زیبا چو بست   رفت در اول نظرش، دل ز دست
راه ز صورت چو به معنی نبرد   سخت به شاه پریان دل سپرد
ز آتش دل نرمتر از موم شد   عاشق آن دلبر موهوم شد

عشق شاعرانه

یار ترا من نشناسم که کیست   هرکه بود چون تو ومن آدمی است
طرفه تنی از رگ و پی ساخته   تازه رخی دلکش و پرداخته

لیک تو او را به فلک برده‌ای
گر نه خدا، نیمه خدا کرده‌ای
پایهٔ عشق است به‌غایت بلند
لیک به شاه پریان دل مبند
دل به‌کسی بندکه جانی دروست
آنِ‌کسی باش‌که آنی دروست
در پی حظّ نظر ای جان مرو
دختر حوا پی شیطان مرو
یار تو در چشم تو زیبا کسی است
لیک دلاراتر ازو هم بسی است

تجدد

با پسران، انجمن آراستن
گفتن و بنشستن و برخاستن
باب زمان است وهر آن‌کس‌که هست
رسم زمان را نگذارد ز دست
می روی، آهسته به مشکوی او
تا که شوی باخبر از خوی او
لیک در آن محفل مهر و فروغ
هردو نگوئید به غیر از دروغ
اوست جوانمرد و تو تقوی‌شناس
او همه احسان، تو سراپا سپاس
تو صنمی ساخته از عطر و نور
او، ملکی چشم بد از روش دور
رسم نو، ار دلکش و مطلوب نیست
رسم کهن نیز، چنان خوب نیست
کاخ سعادت نشود ساخته
با کمک همسر نشناخته
چاره چه سازم‌که درین سنگلاخ
کفش تو تنگ است و بیابان فراخ
حد وسط، راه میانین طلب
زان ره ناصاف مرو، این طلب

از متملق بگریز

از متملق بگریز ای پری
تا نشوی فتنهٔ مستکبری
آنکه به وصف تو گشاید دهن
نیک ز ره می‌بردت بی‌سخن
وصف جمالت به صد آئین کند
بر تو اخلاق تو تحسین کند
دم زند از پاکی دامان تو
تا که برد راه به ایوان تو
بر رگ خوابت زند انگشت نرم
تا که دلت را کند آهسته گرم

دل مده ای جان به سخنهای او — تا نشوی صید رسنهای او
کو شده بیدار و تو خوش خفته‌ای — تا که به خویش آمده‌ای، رفته‌ای
از دم مسموم تملقگران — دور نشین ای شرف دختران
همسخن چرب‌زبانان مشو — بهر خدا همدم آنان مشو
گر ز تملق نتوانی گسیخت — از متملق بتوانی گریخت
دیدهٔ خودبین نه، خدابین طلب — بهر خدا، آن مطلب، این طلب

افسون عشق

گرچه در آن پرده که مأوای‌توست — خاطرم آسوده ز تقوای توست
لیک ز افسونگری عشق پاک — بر تو و دامان توام بیمناک
بر کسی ای میوهٔ شیرین شده — فرصت ابراز محبت مده
ورنه چو مغزت به‌درآرد ز پوست — کانچه بخواهی ز تملق دروست
آنکه سرت را سر شه خوانده است — از رهت ای‌جان سوی چه‌خوانده‌است
تا که سر از راه بگرداندت — سنگ زند میوه برافشاندت
دامن پاک تو ستایش کند — تا که به راه آئی و خواهش کند
ای شده از شیرهٔ جان ساخته — الحذر از عشق رمان ساخته
آه‌کشان دم زند از خودکشی — تا تو به رحم آئی و دم درکشی
نقش ترحم چو به دل درنشست — ساده بگویم به تو، رفتی ز دست
رحم به عشاق دروغین مکن — رحم بود رهزن زن، این مکن
باش مواظب که ترا شوهریست — نام تو ناموس تو از دیگریست
گوهر نام تو گر آید به سنگ — قامت او خم شود از بار ننگ
نام پدر، نام پسر، نام شوی — از تو شود پست به بازار وکوی
عصمت حق باد نگهبان تو — در کنف رحمت او جان تو

خطر

ای دل آسوده گرفتار تو — هست جدا کاردل از کارتو

چشم تو بازست و خیال تو پاک	نیستت از صحبت ناپاک، باک
لیک در آن دم که دل از دست رفت	هر چه مرا بود و تو را هست، رفت
پیشتر از عقد زنا شوهری	چون شوی ای زهره جبین مشتری
بسته شود چشم تو و گوش تو	باز شود بهر وی آغوش تو
زین خطر ای گوهر تابان بترس	تا نشود گوهرت ارزان، بترس
حال تمنای دگر می‌کنی	پس چه بجا ماند اگر می‌کنی

* * *

گر تو هم امروز شوی کدخدای	بهر شب وصل چه ماند بجای

ازدواج

ای همه عشقم رخ دلجوی تو	قبلهٔ صاحب نظران روی تو
خیز که روشنگر دنیا تویی	دختر من مادر فردا تویی
نسل تو از شیر تو یابد خورش	شیر دلان را تو دهی پرورش
پی فکن اصلح و احسن تویی	مرکز هستی توئی ای زن تویی
عهد خوش بیخبری گشت طی	نوبت کارست نگه دار پی
بایدت اکنون ره دیگر زدن	پیرو ناموس طبیعت شدن

* * *

دوش که خفتی تو و من مستوار	از تو و مهد تو گرفتم کنار
شد سرم آکنده ز سودای تو	تا چه شود صورت فردای تو
رفتم و با کوکبهٔ آرزو	بردمت آهسته به ایوان شو
جان منی، لیک به شو دادمت	بستدم از خویش و بدو دادمت
مرد نکوخو، زن صاحب تمیز	لازم و ملزوم هم اند ای عزیز
دولتی آن کس که شود شوی تو	بختور آن کس که کشد موی تو

شوهر خوب

شوهر خوب ای بت شیرین خصال	گر نروی در پی خواب و خیال

مرد سخی طبع گران سایه‌ای ست
کش ز هنر پایه و سرمایه‌یی ست

راد و جوانمرد و پسندیده خوی
سالم و نام‌آور و ناموس‌جوی

آنکه نلغزد قدمش در شکست
دست بلندش نشود زیر دست

آنکه هوسران و نظرباز نیست
هر نفسش با دگری راز نیست

° ° ■

در صف مردان شرافت پرست
شوهر والاتر ازین نیز هست

لیک درین شش جهت از چارسوی
همسر بی عیب نیابی مجوی

همسرت ار ناکس و ناپاک نیست
گرچه تهیدست بود، باک نیست

مال و جمالت نبرد دل ز دست
کان به‌شبی وین به‌تبی بسته است

° ° ■

سود مجوی از جو گندم‌نمای
الحذر از ظاهر مردم‌ربای

منزل عیش و طرب است ازدواج
لیک قماری عجب است ازدواج

بخت تو گر چهره کند برده‌ای
ور نشد از باختن افسرده‌ای

قصه چه خوانم زن و مرد تمام
یافت نگردد به جهان والسلام

خوب و بدش را به ترازو ببر
آنکه بود خوبتر، او خوبتر

شرایط ازدواج

مَهر گرانمایه و حق طلاق
شرط نفاق است بترس از نفاق

این نه نکاح است که سوداگری‌ست
خویش‌فروشی نه ز ناشوهری‌ست

مرد، اگر پاک و خداترس نیست
هیچش ازین شرط ونوا، ترس نیست[1]

حق طلاق و حق مسکن مخواه
مرد هم ار می دهد ای زن مخواه

روز خدا مرد شرفجو طلب
وانچه ز قانون طلبی زو طلب

وظیفهٔ زن

نامهٔ سربسته به مُهر عفاف
هست گواه تو به گاه زفاف

۱ ـ نوا : گرو.

لیک مپندار که هر صبح عید — نامه و تکلیف به پایان رسید
کز پس آن نامه بود نامه‌ها — مشغله‌ها باشد و هنگامه‌ها
زندگی تازه تکالیف نو — آورد از بهر تو غافل مشو

آیین شوهر داری

رشتهٔ خوشبختی جنس لطیف — بسته به مویی است چو طبعت ظریف
می‌گسلد رشته به کمتر ستیز — حافظ این رشته توئی ای عزیز
خوی خوش اندوزکه خوش منظری — دولت ناپایورست ای پری
بار گران بهر دل شو مباش — در پی آزار دل او مباش

حکایت

پیرزنی گفت به دهقان زنی: — با خود، ای دوست مگر دشمنی
پرتو خورشید فروزان ترا — سوخت به بیهوده ندانم چرا
سوخت سر و روی تو در آفتاب — شد گل اندام تو یکسر گلاب
ز آتش خورشید درین نیمروز — آب سبوی تو شده سینه‌سوز
آب خنک داری و سردابه هم — از چه کنی بر تن نازک ستم؟
گفت، بدان پیرزن آن شیرزن: — غم مخور ای مادر من بهر من
آنچه توگفتی همه خوبست و راست — لیک نگفتی که مروّت کجاست
شوهر من زیر همین آفتاب — گرمِ درو باشد و من سایه خواب؟
ز آب خنک، تر نشود کام او — من شوم از آب خنک کامجو؟
روکه من آن گمشده زن نیستم — گر دگری باشد، مْن نیستم

* * *

شوی تو از کوچه چو آید به کوی — خسته و افسرده و آزرمجوی[1]
پیش رو از مهر و به نازش ببین — ناز مکن چشم نیازش ببین

۱ ــ آزرم : محبت.

بوسهٔ شیرین به دهانش بنه — جلوه‌یی از مهر نشانش بده
او چو ترش‌روست تو باخنده باش — حنظل اگر ریخت، تو شکر بپاش
دارد اگر بر دل مسکین غمی — آتش او را بنشان با دمی
تا به تو دلبستگی افزون کند — غیر ترا از دل بیرون کند
لیک نه چونان که ز سودای تو — سر بنهد یکسره در پای تو
خاص تو گردد همه نیروی او — سست شود عزم جهانجوی او

▪ ◦ ▪

مرد خشن‌خوی ز آهسته به — شوی بد از عاشق دلخسته به

عیبها

در همه کس بی‌سخن از مرد و زن — ضعفی و نقصی بتوان یافتن
شوی تو هم چون دگران آدمی ست — آدمی از عیب و خطا دور نیست
چند خطابین شوی و عیبجو — چشم هنربین خطاپوش کو؟
شاخهٔ کج هست درین باغ و راست — دیده که جز راست نبیند کجاست؟

شکوه از همسر

دم‌مزن از بخت سیه‌رخت خویش — کیست که راضی بود از بخت خویش
رو بشنو درد دل مرد را — تا به خود آسان کنی این درد را

◦ ◦ ◦

تا که بود گوی زمین رهنورد — مرد ز زن شکوه کند زن ز مرد

زن خرده گیر

زن چو شود مدعی و نکته‌گیر — مرد شود از وی و از خانه سیر
ساز مکن نغمهٔ ناساز را — راه مخالف مده آواز را
مرد که برتر ز تو بود از نخست — نیست گر ایدون ز تو برتر چو تست
باید با او تو برابر شوی — لیک مکن جهد که برتر شوی

از تـو فزون است چـو نـیـروی مـرد — تـکـیـه کـن آهسته به بازوی مرد
مـایـهٔ فـتـح تـو دریـن رسـتـخـیـز — سازش وصلح است، نه‌جنگ وستیز

چشم پوشی

لغزش مرد از درِ بخشایش است[۱] — دیدن و نادیده گرفتن خوش است
مـرد چـو از ارزش زن آگـه اسـت — گر هـمـه گـمـراه بـود در ره است
شوی تـو سر بـازِ فـرودسـت نـیـسـت — کـایستد آنجا که تو گوییش ایست
او نـه از آن گشـتـه هـمـآواز تـو — تـا کـه بـرقـصد به هـمـه ساز تو
با او شـایـد کـه تو هـمـخـو شوی — او نشـود چـون تـو،تـو چـون او شوی
گـفـتـمـت ای ماه که آهسته باش — لـیـک نگفتـم که زبان بسته باش
مرد چو با خلعت شایستگی است — با او تـکـلیـف تو آهستگی است
ورنـه تـو چـنـدان کـه شوی رامـتـر — اوسـت گـرانـجـانـتـر و خـودکـامـتـر
ای پـری آیـیـن مـلایـک نـهـاد — نـام چـنـیـن شوی نصیبت مباد

شکم پرستی

مرد که لشکرکش و گردون گر است — سخت به میدان شکم بی‌نواست
چاره سگـال است به هر غـایـلـه — بهـر غـذا طـفـل تـنـگ حـوصـلـه
سـفـره بـنـه مرد شـکـمـباره را — دل مشکـن طـفـلـک بـیـچـاره را
مرد شکـم بـنـده و پر اشتهـاسـت — آنـچـه ازو سـیـر نـگـردد غـذاسـت
سـفـره چـو رنـگـیـن شـد و آراسـتـه — خـواسـتـه گـردد زن نـاخـواسـتـه
عـیـب مجـو مـرد شکـم دوست را — مـغـز طـلـب کن مـنـگـر پوست را

* * *

بـار دگـر جسـم تـو بـیـتـاب شـد — چشمِ خوشت خوابگـه خـواب شـد
چشـم تـو شد بسته و لـبـخـنـد ناز — دامـن لـبـهـای تـرا کـرد بـاز

۱ ــ ازدر: درخور، شایسته.

منظر خوش یافته سیمای تو تا چه بود منظر رؤیای تو
خفتی و رفتیم، شبکت روزباد خواب توجانبخش و دل افروز باد

شب سیوم

ای به تو دل بسته سراپای من پر شده از عشق تو دنیای من
روز و شبی خوش فرح انگیز رفت خفتی و یکروز دگر نیز رفت
باز شب آمد که به دستان گری آیم و کم کم کنمت رهبری
از تو بود سوز من و ساز من گوش فرا دار به آواز من

عفت ذاتی

روح طبیعت گل هستی زن ست اشک صفا نغمهٔ مستی زن ست
رنگ وفا جلوه گر از روی اوست شرم وحیا سنگ ترازوی اوست
آنکه زنان را چو گل آراسته ست از گل او جلوه گری خواسته ست
عشوهٔ او بانی کاخ بقاست نسل بشر باقی ازین ماجراست
لیک غروریست درو، کاین غرور داردش از راه خیانت به دور
ترس خدا، نام پدر، مهر شو هست زصد راه نگهبان او
شرم و حیا، موهبتی ایزدیست ایزدی آن دیده که بی شرم نیست
پردهٔ شرمت به رخ افکنده باد دولت ناموس توپاینده باد

وای از تملق

مام طبیعت که ترا زاده است طبع تملق طلبی داده است
شرم و حیا چون شودت پرده دار گوید ناموس بقا سر برآر
فطرت زن از غنی و مستمند هست ثناجوی و تملق پسند
چون که توخودبین شدی و سرگران زی تو گرایند تملقگران

وصف جمالت به صد آیین کنند | بر تو و اخلاق تو تحسین کنند
چون سرت آکنده شد از عجب و ناز | بس درِ ناخوش که شود بر تو باز
تیره شود روح فرحناک تو | تیره‌تر از روح تو، ادراک تو

راز خود را پاس دار

تا به زبانها نفتادست کار | راز خود از گوش جهان، گوش دار[1]
نام تو در پردهٔ اسرار توست | پرده نگه‌دار، که این کار توست

راز چیست

راز نه کار بد و شرم آور است | راز، دگر ننگ وخطا دیگر است
راز خود از خلق بباید نهفت | لیک نه رازی که نیاریش گفت
راز نهفتن گل من عیب نیست | بد بود آن راز که ناگفتنی است
کانچه برد بار غم از جان ما | نیست جز آسایش وجدان ما
نغمهٔ وجدان ز گلوی خداست | مرده دل آن جان که ز وجدان جداست

از تهمت بپرهیز

دختر من، الفت اهریمنان | به بود از صحبت تهمت زنان
در صف ناخوش سخنان سر مکن | تهمتشان مشنو و باور مکن
غیبت اگر قصه وگر طیبت است | زشت بود زانکه خود آن غیبت است[2]

مرهم نهی

خار صفت ای گل مشکین نفس | تیز مشو در ره آزار کس
به، که به زخمی، بنهی مرهمی | وز دل تنگی بزدائی غمی

۱ ــ گوش دار: حفظ کن.
۲ ــ غیبت بفتح «غ» برای این معنی خطاست و باید بر وزن «زینت» ادا شود.

مدارا با مدعی

گر تُنُک اندیشه‌ای از کمزنان[1] بر تو گذر کرد تفاخر کنان
داعیهٔ خویش فراموش کن دعوی او را به صفا گوش کن
دعویش ار راست، به از راست جیست؛ ور نبود راست، ترا باک نیست

ما همه مغروریم

عالم خودخواهی ما دیدنیست گوش کن این نکته که بشنیدنیست
ساعت من هست کمابیش کُند لیک شومِ تند چو گوئیش کُند
پستِ بلندی طلب است آدمی وه که قماشی عجب است آدمی
هست خطاء خودشکنی های ما چند توان گفت خطا وای ما!

شکسته نفسی دروغین

عیب من ار سرکشد از جیب من نیست دلم معتقد عیب من
خود زنم از خوی بد خویش دم لیک نخواهم که تو گویی بدم
خودشکنی می‌کنم اما درست چشم و دلم در پی تکذیب تست
از بدی خود سخنی سر کنم تا تو بگویی نه! و باور کنم
دعوی خودکوبی مردم خطاست مرد فرادست،فروتن کجاست

تحقیر مکن

نوع بشر در دل این کهنه دیر فتنهٔ خویش است نه مفتون غیر[2]
او همه خودبینی و خودخواهی است از تو و از ماش نه آگاهی است
لطمه به خودخواهی مسکین مزن از ره تحقیر درِ کین مزن
طبل تهی سینه چو آوا کند دم مزن ای دوست بهل تا کند

۱ ـ کمزن در اینجا به معنی دون‌همت آمده.
۲ ـ فتنه به معنی مفتون هم هست.

امساک در اندرز

جهد مکن در ره اصلاح کس
یکره اگر گفتی و نشنید بس
ما همه محتاج نصیحتگریم
به که ز اندرز کسان برخوریم

عیبجوئی از زنان

خاطر کس را مکن ای‌جان پریش
عیب مجو، خاصه ز همجنس خویش
باخبری از دل حساس زن
تیر بزن بر دل و نیشش مزن
آگهی از سینهٔ جنس لطیف
الحذر از کینهٔ جنس لطیف

گل بی‌عیب خداست

روح تو گر پاک شود از عیوب
در نظر آید همه آفاق خوب
یاوه شود طبع صفاورز تو
یار تو افسرده ز اندرز تو
غیر خدا،کز همه عیبی بری‌ست
یک گل بی‌عیب درین باغ نیست

یار هنرمند خردجو

گرچه عزیزند صفا پیشگان
روی مگردان ز کج اندیشگان
زانکه درین رشتهٔ پر پیچ و خم
نیست گریز از بد و از نیک هم
لیک مجو صحبت بدخواه را
بدتر ازو مردم گمراه را
یار هنرمند خردجو طلب
ور نشود، همدم خوشخو طلب

دوست‌یابی

دوست بجو کز نفس دوستان
کنج قفس بر تو شود بوستان
نعمتی ای‌دوست به از دوست نیست
آنچه بود خوبتر از دوست، چیست؟

دوست یا برادر

گفتت یکی: فرق برادر ز دوست
چیست؟ بگفت: این دو چو مغزند و پوست
مغز بود بی‌شک از پوست به
لیک برادر که بود دوست، به
خویش تو، گر دوست نشد دشمن است
ای خنک آن دوست که دشمن‌کن است

از هر شاخی گلی

از بدی و خوبی و جهل و تمیز
هست به نسبت همه چیز ای عزیز
هرکسی ار بنده وگر سرورست
از تو و من در جهتی برترست
گر همه جولاهه[1] بود بی‌شکی
می‌شود آموخت ازو چیزکی
چون تو نپویی ره مستکبری
فایده‌ها یابی از آن برتری

خدمت به خلق

خیر پراکن شو و راحت‌رسان
در حد خود باش کس بیکسان
خنده زنان بار ضعیفان ببر
شکرکنان ناز یتیمان بخر

ثروت بی‌خیر

بود مرا یاری و یاری غنی
عیش وی از ارث فراوان هنی
مشکل زن، غصهٔ فرزند نه
پای هوس پیشه به پابند نه
گفتم روزی منش اندر نهان:
مزرعهٔ آخرتست این جهان
خیز و درین مزرعه سیری بکن
آخرت خود را خیری بکن
گفت: بر آنم که دو بیمارگاه
پی فکنم کنگره بر اوج ماه
بهر مداوای تنک مایگان
دارو و درمان بدهم رایگان
یک ده آباد درین کهنه دیر
وقف کنم وقف بر آن کار خیر

* * *

۱ ـــ جولاهه: بافنده.

خـاطـرم از نـیّـت والای او گشت ستایشگر آلای او[1]
در دل خـود مـدح و ثـنـا کـردمش در پس و در پـیش دعـا کـردمش

* * *

رفـت از آن وعـدهٔ خـوش سـالهـا خـرج اتـیـنـا شـد آن مـالهـا
کـاخ هـوسـرانـی او پـسـت شـد مـرد تهی مغز،تهیدست شـد

* * *

خیـر نـیـایـد ز بـد انـدیش مـرد نیکـتر آن شد کـه نـکویی نکرد

وامخواهی

پـای طـمـع بشکـن و دسـت هـوس قرض مخواه ای صنم از هیچ کس
انـدکـی از خـواهش دل کـاسـتـن هـسـت گـوارنـده‌تـر از خـواسـتـن
وام نـگـویـم کـه فـراوان مـخـواه گـر همـه یـک حبـه بود آن مـخـواه

قناعت

گر نبود مال و بضاعت به دست دختر من، ملک قناعت که هست
ور ز تـن آسـایی مشـتـی گـدا نـام قـنـاعـت شـده نـنـگ آشـنـا
لیک قـنـاعت صفـت انبیاست کـار قـنـاعـت ز بطـالـت جـداسـت
در ره اصلاح مـعـاش ای عـزیـز سـعـی کـن و کـار بـه افـراط نـیـز
ور رهـت ای دوسـت نـیـامـد بـه بُـن گـرسـنـگـی مـی‌کش و دزدی مـکـن
خـوک و سـگ از ظـالـم بـیـبـاک بـه خـون دل از لـقـمـهٔ نـاپـاک بـه

پرسش پیر از مرید

کـرد مـرادی ز مـریـد ایـن سـئـوال: چیست معاش تو و چونست حال؟
گـفـت: خـدای ار بـدهـد شـاکـرم ور نـدهـد شـاکـرم و صـابـرم

۱ــ آلا : نعمتها.

آه‌کشان پیر همایون شیم[1] گفت چنینی تو و سگ نیز هم
سگ‌روشا عاقبت اندیش باش کار به‌سامان کن و درویش باش
جسم تو از جامهٔ تقوی بریست این نه قناعت که بدن پروریست
شکر بود نان خدا داده را شکر مکن سفرهٔ ننهاده را
قفل مزن بر درِ دکان خویش خیز و ز همت بطلب نان خویش

شوخی

شوخی و مزاحی و لعبتگری هست خوش اما نه زیاد ای پری
چون ز مزاح تو برنجد دلی به که خمُش مانی اگر عاقلی
لیک گرانجان و ترشرو مباش بذله‌سرا باش، سبک‌خو مباش
بر لب لعل تو تبسم خوشست خندهٔ شیرین ز تو، خانم خوشست

مردی که آینه ندیده بود

آینه نادیده‌یی آئینه دید گشت در او صورت زشتش پدید
صورتی از خشم خدا ساخته در خم ابرو شکن انداخته
گفت: چرا خشمگنی؟ کیستی؟ رهگذری، راهزنی، چیستی؟
همنفسی گفت بدو: کاین تویی روی ترش کرده بدین بدخویی
جامه بدل کن رخ جانان ببین خنده بزن چهرهٔ خندان ببین

خرافات

از سر خود دور کن آفات را بنده مشو جهل و خرافات را
دولت و اقبال تو در دست توست دور مرو، صید تو در شست توست[2]
آب دعا، بر سر گیسو مریز خیز و به دامان حقیقت گریز
چارهٔ بدبختی ما، گر دعاست اینهمه بدبخت، به گیتی، چراست!

۱ــ شیم به فتح «یا» جمع شیمه: طبیعت، خصال.
۲ــ شست: دام

مهرهٔ مار تو، بود کار تو مهرگیا، نرمی گفتار تو[1]
قهوه چو شد خورده و فنجان تهی کی دهد از راز قضا آگهی؟
چون شده آن احمق طالع نگر از همه اسرار ازل باخبر؟
گر تو شوی درکف محنت، اسیر نعل خری، چون شودت دستگیر؟
آنکه دهد بخت تو را روشنی گو که دعا خواند وگردد غنی
همت و تدبیر تو، کافی تو را اینهمه، ای دوست، خرافی چرا؟

تحمل

در بر گستاخ تحمل خوشست نیش زند خار ولی گل خوشست
یار تو گر با تو هماهنگ نیست چون تو درِ صلح زنی جنگ نیست
رستن اگر خواهی ازین ماجرا او چو سر افراخت تو کوته بیا

کینه‌توزی

کین تو زایل نکند کینه را پاک نگه دار چو گل سینه را
کینه‌وری چیست؟ جنون ای عزیز خون نشود شسته به خون ای عزیز
آشتی ار نیست پدر کشته را[1] آنکه پدر کشته نباشد چرا؟

فعل بد ــ فکر بد

فعل بد از اهل درایت بد است فکر بدی نیز بغایت بد است
زاده شود فکر بد از یار بد فعل بد آید پس افکارِ بد
ره به تأمل رو و محبوب شو خوب شو و خوب شو و خوب شو

۱ ــ مهرگیا: یکی از رستنی‌هاست که تصور می‌کردند اگر آن را در غذای کسی بریزند عاشق می‌شود و گاه دیوانهٔ زنجیری.

تعصب

منطقی و منصف و آرام باش — راه تعصب مگزین رام باش
رایت جهل و منی افراختن — همچو ستوران لگد انداختن
درخور انسان ادب‌دوست نیست — ور همه گویند که نیکوست نیست
با ادب خود ادب‌آموز باش — توشهٔ فردای خود امروز باش

راحتِ زن

راحت زن چیست؟ روان باختن — هستی خود وقف کسان ساختن
زن چو شود غمخور غمدیدگان — خشک شود اشک ستمدیدگان
یاری و دلجوییِ بیمار ازوست — کیست جز این طایفه بیمار دوست
نالهٔ محنت‌زدگان یار اوست — بردن بار دگران کار اوست
خفته در آن رنجبری شادیش — بسته به این سلسله آزادیش
دختر من، نفسِ نکوئی نکوست — آن‌طرف کار، چه دشمن چه دوست

حسد

در همه بدها چو نکو بنگری — از همه بدتر حسدست ای پری
دیده به عیش دگران دوختن — جان و دل از رشک و حسد سوختن
کار خردمند هشیوار نیست — بگذر ازین کار که این کار نیست
دست حسادت که گلوگیر تست — جوششی از عقدهٔ تحقیر تست
از پی ناممکن و ناآمده — ممکن و موجود خود از کف مده
در بر جاه و حشم اغنیا — هیچ بود ثروت محدود ما
لیک همین هیچ تو ای‌جان بسی است — در بر همسایه که مسکین کسی است

* * *

نظم‌طلب باش و ظرافت‌پرست — نور و صفا بخش به هر چت که هست
مبل گرانقیمت و فرش ثمین — بستر گسترده ز دیبای چین

دانش کوتاه و رواق بلند — پستی اندیشه و طاق بلند
در نظر مردم صاحب تمیز — ای همه چیزم تو، نیرزد به چیز
از چه درین رهگذر پیچ پیچ — بسته‌ای ای دلبر من دل به هیچ
جاه و خطر در نظر اهل هوش — هست، نه در جامه که در جامه‌پوش
خاطر بسیارطلب درهم است — گر دو جهان را بستاند کم است

حسود بدبخت است

تیره درونی که حسد پرورست — از حسد خویش به رنج اندرست
به که دگر دل نخراشد کسش — زانکه همان رنج حسادت بسش

غم مخور

گر به تو رنجی رسد از روزگار — خاطر خود رنجه مکن زینهار
شکوه ز کج‌تابی گردون مکن — با غم بیجا دل خود خون مکن
رامش تن، راحت روح ای عزیز — شکر و مداراست، نه جنگ و ستیز
حادثه گر با تو محابا نکرد — پنجهٔ غم هم گرهی وا نکرد
درد درون را به خوشی جبر کن[1] — تند مشو،غصه مخور، صبر کن

آرایش

فطرت زن طالب آرایش است — گرمی روح زن ازین آتش است
تا که شود نقش تو زیبنده‌تر — سحر نگاه تو فریبنده‌تر
لیک نه آنسان که به بازار و کو — اینت به انگشت نماید بدو
روغن و رنگ از سر و سیمای تو — خیزد و ریزد به سراپای تو
داغ کبودی که نهی روی چشم — مشت به رویت زند از روی خشم
رنگ مکن آینهٔ ساده را — تیره مکن آب خدا داده را[2]

۱ ــ جبر : شکسته‌بندی، جبران.
۲ــ آب : صفا و طراوت.

بیل مکن ناخن زیبات را — مسخرهٔ کفش مکن پات را
بهر خدا آتش بی دود باش — تا که طبیعی بتوان بود، باش

° ° °

فطرت افراطی زن ای دریغ — در ره این قافله افشانده تیغ
حد وسط نیست به هنجار زن — شیوهٔ افراط بود کار زن

° ° °

ای به تو روشن دو جهان‌بین من — لیلی من، خسروِ شیرین من
شب که بجز شوی تو در خانه نیست — موی تو ژولیده و رخ روغنی است
لیک چو از خانه به‌در می‌روی — با سر و روی این‌همه ور می‌روی
بایدت آراسته بود ای صنم — لیک نه در کوچه، که در خانه هم
خانه ازو، جامه ازو، نان ازو — هست و ترا جلوه به بازار و کو
حیف بود گر زن شایسته‌خو — یار کسان باشد و نانخوار شو
راه کج از چشم خوشت دور باد — وانکه رهت کج طلبد کور باد

ما نیز هم بد نیستیم

(سعدی)

گر تو نکو روی ز مَن نیستی — زشت هم ای دلبر من نیستی
گر نَبَرَد حسن تو ز اندازه دست — شکر خدا را که به اندازه هست
نقصی اگر هم بود ای جان که نیست — این‌همه افغان جگرسوز چیست
دیده فرا دار و به زشتان نگر — محنت آن پاک سرشتان نگر

میخواری

باده که گلرنگ و خوشست از برون — هست بدآموز و سیاه اندرون
رنگ شراب ارچه به صورت نکوست — نیک مبینش که بدیها در اوست
جام می ار، خود زکف شوهر است — دختر من، گر نخوری بهتر است

سیگار

بر لب سیگار به‌جز دود نیست — زین دم و دود ای مه من سود چیست
رنگ سیه بر لب خندان دهد — بوی دهان، زردی دندان دهد
جز سرطان غیر برونشیت و سل — چیست درین تیره دل جان گسل
همدم این دو، بلا می‌کشد — لذت او چیست؟ چرا می‌کشد؟

قمار

دست مبر سوی ورق، زینهار — تا بتوانی، بگریز از قمار
دست تو، چون شد به ورق، آشنا — جمله عیوب تو شود برملا
آنکه براین علم و عمل، مایه داد — پایهٔ آن، روی خیانت نهاد
خاک خطا، در دل صافی کند — طبع تو را نیز، خرافی کند
تا نشوی خائن و نیرنگ‌دوست — بگذر ازاین ره، که بدیها در اوست
می‌گسلد رشتهٔ اعصاب را — می برد از دیدهٔ ما، خواب را
حاصل این شوق سراپا گزند — چیست؟ تنی خسته، دلی دردمند
آنکه ازین باغ، بری خورد کیست؟ — باخت درآن هست،ولی برد، نیست

* * *

دختر من دختر محبوب من — خوشگل من، مشکل من، خوب من
باز ترا خواب تو مغلوب کرد — گرچه تو مغلوب شدی، خوب کرد
خواب بود مایهٔ نیرو بخواب — خواب‌تو خوش ای گل شب‌بو بخواب

شب چهارم

ای به تو دل بسته سراپای من / پر شده از عشق تو دنیای من
ای شده روشنگر کاشانه‌ام / پر ز می مهر تو پیمانه‌ام
امشب اگر ماه نهان کرده رو / روی تو اینجاست، چه حاجت بدو
پرتو رخسار تو، مهتاب من / روی تو، رؤیای خوشِ خواب من

* * *

خوب؛ بیا تا سخنی سر کنیم / از می اندیشه لبی تر کنیم
گر نشدی خسته ز غوغای من / گوش فرا دار به آوای من
چون لب گهواره سخن‌پوش باش[1] / یکنفس از غنچه دهان، گوش باش

فرزند

نخل تو ای باغ برومند عشق / شاخ نو آورد ز پیوند عشق
طفل تو مولود مبارک دمی است / همچو تو در عالم خود عالمی است
سینه، درخشنده‌تر از آینه / نقش پذیرنده‌تر از آینه
رشتهٔ گهواره چو در مشت تست / جنبش عالم به سر انگشت تست[2]
گر تو هنرجوی و خردور شوی / دخترکم، نابغه‌پرور شوی
نابغه هم چون تو بنی‌آدم است / من چه کنم نابغه‌پرور کم است
رو که دهد شاخ تو شیرین بری / نابغه گر نیست بلند اختری
آتشی اندر دلش افروخته / خرمن تاریکی ازو سوخته
اوست کنون کوچک و عالم بزرگ / لیک چو عالم شود او هم بزرگ

* * *

عزت مادر نه ز پر زادنست / عضو مفیدی به جهان دادنست

۱ ــ سخن‌پوش را به معنی ساکت آورده‌ام.
۲ــ ناپلئون گفته است: مادر به یکدست گهواره را می‌جنباند و به دست دیگر عالم را.

ماند اگر دامن مادر تهی — به که در او کودک بی‌فر، نهی
کودک نوخاسته خربنده نیست[۱] — خون خورد ار گوهرش ارزنده نیست
خجلت خربندی او خود نخواست — محنتش از مادرِ خربنده زاست
عزت و ناکامیش از مادر است — مادر بی‌عقل بلاپرور است
مادر، نادان و پدر، بی‌خرد — طفلک مسکین به که روی آورد

* * *

آنکه بهایی دهدش از نخست — دختر من دست گهرساز تست
اوست گهر، دست تو گوهرتراش — گوهر بی‌آب و بها گو مباش

* * *

الغرض آن کار که بایسته است — پرورش کودک شایسته است

بچهٔ هَوو

سخت ازین نکته به فکرت درم — بینم اما نشود باورم
کز چه سرشته است دل مادران؟ — نقش سپیدی و، سیاهی در آن
آتشی از آبِ خوش انگیخته — لطف و شقاوت به هم آمیخته
آنچه از آن، عقل به حیرت دَر است — بلعجبی های دل مادر است
چون سخن از کودک او می‌رود — سینهٔ زن عرش خدا می‌شود
لیک چو بیند سوی فرزند شوی — آتش کین سرکشد از چشم اوی
دشمن او کیست درین داوری — کودکی افسرده ز بی‌مادری
خاک به کفش پسر او جفاست — خار به چشم پسر شو رواست
در برِ زن مردهٔ فرزند شوی — هست سبک مایه‌تر از آب جوی
چیست در آن سینهٔ پرشور چیست؟ — ظلمت آمیخته با نور چیست؟

۱ــ خربنده: کسی که خر به کرایه دهد.

رحم کن

رحم کن ای طفل، به بی‌مادران تا نشوی رنجه، ز بی‌مادری
روشن و صافی دل و بی کینه باش ای شده در صورت و سیرت پری

* * *

دختر من طفل هووی تو کیست: کودکی، افتاده ز مادر جدا
خندهٔ او خندهٔ رنج است و درد همچو سری، گشته ز پیکر جدا

* * *

قصهٔ او پرس و به حیرت ببین: چیست از آن قصه جگرسوزتر
مادرش ار هست، سیه، روزِ او مادرش ار نیست، سیه روزتر

* * *

کودک معصوم، درین ماجرا سوزد و او را گنهی نیست، نیست
طفل‌تو، دور از تو، گر اینسان شود حال توچون است و به دل چیست، چیست؟

مادر

تا نشوی مادر و فرزند، نیست عالم مادر نشناسی که چیست
عشق مجرد، به دل مادر است ساخته زین عشق، گل مادر است
عالم او، وصف پذیرنده، نیست وان که تواند صفتش گفت، کیست؟
در لغتی، معنی صددفتر است وان لغت، ای دخترمن، «مادر» است
نیست جز این تام، سزاوار او خوبتر از این، چه بگوییم، بگو!

* * *

مهر فروغا، ز برین اخترا شمع دلا، تاج سرا، مادرا
سینهٔ پرنور تو عرش خداست نور تو، از ظلمت هستی جداست
آتش عشقی که نمیرد تویی «آنچه تغیر نپذیرد تویی»[۱]
عشقِ تو، عشقی است خداساخته نیست سپاس تو، ز ما، ساخته

۱ ــ مصراع از نظامی گنجوی است.

مادرشوهر

با تو حدیثی کنم از راه پند
گر همه دشوار بود، کار بند
دختر من، شوی تو را مادری است
کش نه هم‌آواز و نه همبستری است
شوهر او، چون زجهان رخت بست
خوشدل ازین بود که فرزند، هست
او پسری، تاج سری، داشته ست
بهر دل خود، پسری داشته ست
لانه و کاشانهٔ وی، خاص او
جان و دلش، خانهٔ اخلاص او
چون ز در خانه فراز آمدی
در برِ مادر، به نیاز آمدی
حاجت خود، یکسر ازو خواستی
سفره ازو، بستر ازو خواستی
زن که دهد جان به ره آن و این
در ره فرزند، چه ریزد، ببین!

* * *

دخترکی غافل ازین داد و دود
آمد و این جمله ازو در ربود
اینک از آن محفل فردوس‌وش
مانده به جا پیرزنی آه‌کش
جای چنین زن، چو نهی خویش را
چوب زنی، طبع کج‌اندیش را
او نه فرشته‌ست، نه اهریمن است
همچو من و همچو تو، او هم، زن است
حور شوی، حور شود، بی‌سخن
ور تو شوی، دیو، شود اهرمن!

* * *

عزت خود را به رخ او مکش
خاطر بیچاره، به هیچ است خوش

وظیفهٔ مادرشوهر

چون پسرت مرد شد و زن گرفت
نیست بر اویت دگر ای جان، گرفت
دور تو طی شد ره دیگر سپار
کار پسر را به زنش واگذار
با پسر از همسر او بد مگوی
آب خوشش ز آشتی آور به جوی
تا شود از مهر تواش کار به
راهنما باش، نه دستورده
رهبر او باش پرستاروش
تجربه‌ات را به رخ او مکش

زانکه زن اندر ره خدمتگری هم نپذیرد ز زنان، برتری

مادرزن

قصهٔ کجپوئی مادر زنان گر شنوی از لب تهمت‌زنان
دانم و دانی که نه از ماست این هدیهٔ نو زانسر دنیاست این
گر تو بدی دیده‌ای از شوی خویش از چه زنی بر دل داماد، نیش؟
الفت مادر زن و داماد او شهره بود بر سر بازار و کو
مرد بود گر همه شیطان‌منش می نکنند شکوه، ز مادر زنش
ای ز تو در دیدهٔ دل روشنی چون‌که شدت نوبت مادر زنی
نزد تو داماد تو گردد عزیز لیک تو را شوهر کی هست نیز
عزت داماد، نگویم مدار لیک نه چندان‌که شود کار، زار
باش مواظب که در اندک زمان بر تو شود شوهر تو بدگمان
کار بدی گر شده وای از بدی ور نه بدا بر تو ز نابخردی
ای دل پاک تو محبتکده از چه شوی بیهده تهمت زده
دخترت ار هست سراپا جمال بیشتر از حد به جمالش مبال
پای بلورینش اگر دیدنیست[1] دیده شود حاجت گفتار نیست
بهر خدا مست غرورش مکن خود نمکش هست، تو شورش مکن

مذهب و میهن

هرچه کنی دیده به مقیاس دار مذهب و ملیت خود پاس دار
آنکه کند پایهٔ دین تو سست دوست مخوانش که بداندیش توست
صافی اخلاق تو آئین توست آنچه ترا پاک کند دین توست
مذهب ما، آیت روشندلی است پیرو حق باش که حق با علی است
لیک مپندار که دین داشتن درخور نازست و سرافراشتن
راه تکبر ز ره دین جداست مردم دیندار فروتن کجاست؟

۱ ـــ ضرب‌المثل معروفی است.

حکایت

منعمی، از مال جهان، بی‌نیاز   قصد حرم کرد به صد عز و ناز
همسفران، ریزه‌خور خوان او   گشته در آن بادیه، مهمان او
همره آن جمع، پریشان دلی   بود، که درمانده به هر منزلی:
زمزمه کردی که: تو با این حشم،   قاصد حجی، من درویش هم؟!
نزد خدا، ما و تو را فرق نیست؟   گفت: چرا، هست و ندانی که چیست
صاحب آن خانه، مرا خوانده است   سوی در خویش و تو را مانده است؟
دیده چو شایسته این خوان مرا   خانه خدا خواسته مهمان مرا
کعبه بود سجده‌گه اغنیا   بر در این خانه، که گفتت بیا؟
بادیه پرخار و تو را پا تهی‌ست   بادیه‌پیما شدنت، ابلهی‌ست
حج نبود مردم درویش را   رنجه درین ره چه کنی خویش را؟
داد بدو پاسخ، آن نیکمرد   کای سر تو گرم و دلت گشته سرد
این همه لاف، از چه زدی خویش را؟   از چه شکستی، دل درویش را؟
غرّه چو بر مال و تنعّم شدی   راه نبردی به سر و گم شدی
لاف زدی، لاف زدی، پُر زدی   گام به بیراه تکبّر زدی
هست خیالت که خدا نیز، هم   می‌نگرد هیچ به بیش و به کم؟
فکر تو، جز فکر کج اندیش نیست   نزد خدا، حرف کم و بیش نیست
بس که تو رفتی ره مستکبری   گشته‌ای از اصل بصیرت، بَری
جای خدا بینی، خودبین شدی   وای که گمره ز ره دین شدی
چون سخن از خانهٔ عشق خداست   شاه همانجاست، که آنجا گداست
کار خدا، کار زر و زور نیست   هیچکس از خانهٔ او، دور نیست
جای من آنجاست که آنجا شه است   هرکه جز این گفت، یقین گمره است
مال، در این خانه نیاید به کار   مال بنه، باطن صافی بیار

۱ ــ مانده است: باقی گذاشته است.

حمله به ایران[1]

دشمن دیرین ز دوسو ای شگفت　　حمله به ما کرد و غرامت گرفت
مام وطن، در کف دشمن اسیر　　ماند وکسش نیست به غیرت نصیر[2]
خصم نگویم به تو بد می‌کنند　　کان پی آسایش خود می‌کنند
رو که تویی دشمن ایران، نه او　　بد تویی ای گمبره نادان، نه او

* * *

زندگی ار گشته درین ملک سخت　　عدل و امان بسته ازین خطه رخت
بی وطنان، کیسه بُران، خاینان　　جلوه گرانند، تفاخر کنان
الغرض، این کشور دشمن زده　　گر همه زندان بود و غمکده
هرچه بود خوب و بدش ازِ ماست　　میهن ما، مادر ما جانِ ماست

می‌دانیم

هیچ ندانی تو که بس روزگار　　نظم جهان بوده به ما پایدار
بر سر ما بوده به صد فرّهی　　تاجی جهانداری و فرماندهی
نشر حقوق بشری کار ما　　دشمن مغلوب خریدار ما
تیغ جهانگیری ما داد بود　　بندهٔ ما بنده نه، آزاد بود
لیک شد از طالع ناساز ما　　جهل و طمع خانه‌برانداز ما
ملک عجم لانهٔ بیداد شد　　پنجهٔ اهریمنی آزاد شد
تازیکان ولوله انداختند　　ترک و مغول بر سر ما تاختند
زادگه کورش و نوشیروان　　مانده شد اندر کفِ دیوان نوان

* * *

۱ ــ این منظومه به سال ۱۳۲۱ ساخته شده است.
۲ ــ ناظر به این بیت شیخ اجل است:
کنون گر که خصمان برندم اسیر　　نباشد کس از دوستانم نصیر

گرچه، گهی اخگری از مجمری — جستی و دادی به وطن نادری
گاه زدی بابک برگشته بخت — بر دهن موش‌خوران مشت سخت
گه شدی از همت عباس شاه — کوکب اقبال مخالف سیاه
لیک به یک جنبش ناپایدار — جوشش طوفان نگرفتی قرار
کار عظیم است، زمان بایدش — از کف بیداد امان بایدش

گذشتهٔ نزدیک

هیچ ندانی تو که در عهد ما — جنبش نو دید به خود مهد ما
دیده گشودند سیه‌خفتگان — یافت قراری دل آشفتگان
ساخته شد خانهٔ ویرانشده — یافت سکون کشتی طوفانزده
کوشش بسیار درین روزگار — رفت به کار از پی بهبود کار
مردم ما روز خوشی داشتند — مدعیان حیف که نگذاشتند
نخل سیاست ز نو آمد به بار — کشور آسوده شد آشفته‌کار
اهرمنان انجمنی ساختند — بی‌سببی بر سر ما تاختند
ظرف جهان شد ز حقیقت تهی — شکوه چه رانم که تو نیز آگهی

برابری مرد و زن

مردم چشم تو شد از خواب مست — لیک هنوزم سخنی با تو هست
دعوی مردی شده امروز مد — مد شده بس شیوه و این نیز شد
لیک مکن دعوی مردی مکن — ای همه گرمی ز تو، سردی مکن
زن نشود مرد ولی زین نبرد — نه زن زن گردد، نه مرد مرد
یک زن کامل زن شایسته نام[۱] — به که دو صد مرد و همه ناتمام
چند کنی شکوه ازین نیستی — تازه اگر مرد شدی چیستی

۱ ــ نام: صفت.

مرد هیاهوگر و بانگ افکن است — نغمهٔ موزون طبیعت زن است
از پی تعدیل هیاهوی او — جنس تو شد سنگ ترازوی او
کو چو دهد زهر تو دارو دهی — او چو زند زخم تو مرهم نهی
تا نفتد فتنه در این خانمان — دختر من مرد مشو زن بمان
مرد شدن سهل بود پیش من — لیک چه دشوار بود زن شدن
مقصد من تخطئه مرد نیست — فایدهٔ ما و تو بی‌مرد چیست
گرچه بسی مرد شرانگیز هست — دختر خوبم زن بد نیز هست[۱]

معمای وجود زن

نیست ترا آگهی از سوز خویش — غافلی از فطرت مرموز خویش
هست معمای طبیعت کهن — لیک معما به معماست زن
گوش جهان پر شده ز آواز او — پرده‌نشین مانده همان راز او
این همه گفتند و سخن بس نشد — آگه ازین راز مگو کس نشد
روح زنان جوی و بخوان «روح زن»[۲] — تا که شوی باخبر از خویشتن

پایان نامه

ای به رخ از صبح فرحناکتر — ای به دل از شبنم گل پاکتر
زانچه درین نامه سخن رانده‌ام — در کتب اهل سیر خوانده‌ام[۲]
لیک نگفتم ز هزارت یکی — هست بسی قصه و این اندکی

۱ —

تفضیل مرد بر زن و ترجیح زن به مرد — افسانه است و عرصهٔ دعوی در آن فراخ
آنان دوشاخه‌اند ز یک اصل و پر برست — بستان اجتماع ز پیوند این دو شاخ

۲ — «روح زن» نام کتابی است که بانو «جینا لومبروزو» نویسندهٔ روان‌شناس ایتالیائی فرزند سزار لومبروزو که شهرت جهانی داشت نگاشته و در اندک زمانی به همهٔ زبانهای مهم دنیا ترجمه شده است کتاب مزبور را پری‌حسام (بانو شهیدی) از ترجمه فرانسوی آن به‌فارسی گردانده به سال ۱۳۱۹ منتشر ساختند.

۲— سیر به فتح (یا) جمع سیرة: روش و طریق.

خواندم وگفتم که درین راه وچاه — راهنما باشمت ای گل نه راه
نی غلطم رهبر اصلی خداست — راه خدا گیر که او رهنماست
رحمت حق مشعلهٔ راه تو — لطف خدا رهبر و همراه تو

* * *

نوگلم از صحبت من خسته شد — بار دگر دیدهٔ او بسته شد
من شده گرم سخن از عشق او — او و سری فارغ ازین گفتگو
خفته و با دست ره‌آموز خواب — رفته به گردشگه مرموز خواب
سایهٔ مژگان دلارای او — فتنه کند در رخ زیبای او

* * *

چند شبی ای گل شیرین گلاب — خواب خوشت باد در آغوش خواب
کاید و بینی به شبان دراز — چشم جهان بسته و چشم تو باز
در بر گهوارهٔ دردانه‌ای — مست غزلخوانی و افسانه‌ای
اوست به خواب خوش و بیدار تو — او همه آزاد و گرفتار تو
لاجرم ای طفل هنرسنج من — یاد کنی از من و از رنج من
آیی و سر بر سر دوشم نهی — بوسه به گیسوی سپیدم دهی
مزد من آن بوسه شیرین بس است — بیش توقع نکنم این بس است
باز بخسب ای مه گل چهر من — عمر من و عشق من و مهر من

خواب تو، خوش جلوه، چو روی تو باد
محفل اقبال به کوی تو باد

چشم حریصم شده از خاک، پُر — در بر آن چشم، چه سنگ و چه دُر
مشت غبارم به کف بادها — مانده تو و رفته من از یادها

* * *

نغمهٔ من ازچه غم‌انگیز شد؟
بگذر ازین نکته که این نیز شد

گفتار شاعر

ای گهری کودک روشن روان — ای به تو روشن گهر بانوان
هر که درین مرحله بیند ترا — تحفه‌یی از مهر گزیند ترا
تا نمک‌افشان سخنی سرکنی — جان وی از بذله معطر کنی
من هم ازین در به ره استادمت — تحفه‌یی از شعر فرستادمت
ای پری آرایش بیدار مغز — تحفهٔ شاعر چه بود؟ شعر نغز

* * *

عهد صباوت چو نماید بسیج — بهر تو بازیچه نیرزد به هیچ
سوی عروسی چو گراید امید — دست بباید ز عروسک کشید
ملعبه‌یی کت بود اکنون به دست — لعبت‌چینی است که خواهد شکست[1]
طبع منت لیک ز روشن ضمیر — لعبتی آورده شکن‌ناپذیر
تا به همه عمر به کار آیدت — رهروی آموزد و یار آیدت
لعبت من گر همه زنگی‌وش است[2] — بهر تو ای لعبت رومی خوش است[3]

* * *

من که نواگستر این پرده‌ام — مرکب اقبال تو، زین کرده‌ام
مهر تو ای کودک شیرین سرشت — طبع مرا ساخت بهشتی بهشت[4]
تافته شد منطق گویای من — گرم سخن گشت سراپای من
گوهر اندرز کشیدت به گوش — دولتیا گوش نصیحت نیوش
گر دل ازین گفته به جوش آیدت — زمزمهٔ بخت به گوش آیدت
خیر ترا خواسته‌ام زین سخن — گر بپذیریش، خوشا روز من
ور نپذیری ز من این سوز و ساز — طعنه‌زنان خندی و گویی به ناز:

۱ ــ لعبت چینی: عروسکی که از چینی ساخته شده است.
۲ ــ زنگی‌وش اشاره به سیاهی مرکب کتاب است.
۳ ــ رومی: سفید.
۴ ــ بهشتی بهشت: بهشتی که از بهشت برخاسته است (از راه مبالغه).

«شاعرکی یاوه و پندار پیچ ساخت حدیثی که نیرزد به هیچ
زین همه شیرین سخن پندمند کیست به عالم که گرفته‌ست پند؟
گر بشر از پند به جائی شدی هر بشری نیمه خدایی شدی
حادثه باید که شود چاه ما تا به ره آید دل گمراه ما.»
نی غلطم فکر تو کوتاه نیست نقش خطا را به دلت راه نیست
رهبر عقل تو کج‌آیین مباد آنچه در آن دل گذرد، این مباد
می دهدت گردش ایام پند لیک نه روزی که بود سودمند
تجربه‌ها می‌شود اندوختن ز آتش سوزنده پس از سوختن
پند دهد سیل خروشان به دشت لیک چو آب آمد و از سر گذشت
تجربه آید همگان را به دست لیک چو طوفان کمر پل شکست
قافلهٔ عمر چو گیرد بسیچ حاصل این تجربه‌ها چیست؟ هیچ
گر تو ازین پند شوی بهره‌مند به، که ز کار تو بگیرند پند
تجربه اندوز مشو ای عزیز تجربه‌ها هست درین نامه نیز
تجربهٔ عمر کهن سالگان بهر تو اندوخته شد رایگان
پند مرا بشنو و در کار بند پند گزین دور شود از گزند
ما نشنیدیم و پشیمان شدیم آنچه نباید بشویم، آن شدیم
نوش و هنی عیش تو زین پند باد[1] خاطر پژمان ز تو خرسند باد[2]

* * *

بینمت اکنون به دو چشم خیال راست چو پروانهٔ خوش خط وخال
در بر شوهر گهری در کنار سرکنی افسانهٔ این روزگار
یاد کنی ز آنچه منت گفته‌ام زانکه تو بیداری و من خفته‌ام
یاد کنی از من و من زیر خاک گشته ز آلایش ایام پاک
زیر گل از جمله صبوران شده خسته تنم طعمهٔ موران شده
ریخته و بیخته اعضای من مانده غباری ز سراپای من

۱ ــ هنی : گوارا.
۲ ــ خرسند : قانع (خورسند غلط است).

چشم حریصم شده از خاک، پُر در بر آن چشم، چه سنگ و چه دُر
مشت غبارم به کف بادها مانده تو و رفته من از یادها

° ° °

نغمهٔ من ازچه غم‌انگیز شد؟
بگذر ازین نکته که این نیز شد

فردوسی

همایون درختی سر افراخته / جهان را بهشتی نشان ساخته
فروهشته برگ و فرا برده شاخ / به سایه فرو برده دشتی فراخ
گذشته ز دو سوی گیهان پرش / جهان سر به سر زیر بال اندرش
به هر سوی گسترده شاخی ستبر / کشیده سر آسمان‌سا به ابر
ز رخشنده گلهای نوخاسته / به هر شاخه گلزاری آراسته
فلک گشته بر سرش سالی هزار / همان ایمن از بد کنش روزگار
وزیده برو سهمگین بادها / ز نابخردان دیده بیدادها
نه هیچ از کشن شاخ او گشته کم[۲] / نه آن راست بالای او گشته خم
پر و بال او سایه گستر هنوز / کنارش پر از ماه و اختر هنوز
همان میوه و گل همان برگ و شاخ / همان نغز دار و همان سبز کاخ[۳]
برافراخته چتر شاهنشهی / تراود ز هر برگ او فرهی
سرافرازیش بار و نیروش برگ / دهانی گلش خنده پیما به مرگ
بزرگی دهد سایه‌اش مرد را / گرامی کند سایه پرورد را
«برومند باد آن همایون درخت / که درسایه‌اش می‌توان برد رخت»

۱. این منظومه در جشن هزاره خداوند سخن پارسی سروده و منتشر گردید.
۲. گشن بر وزن رسن: بزرگ و تناور.
۳. دار : درخت.

ایران‌پرستی

نهالی که فردوسی از رنگ و بوست — گرانمایه فردوسی پاکخوست
که شمع سخن را فروزنده کرد — روان نیاکان ما زنده کرد
به نیروی آن پهلوانی سخن — به ایرانی آموخت مهر وطن
به ما راه یزدان پرستی نمود — پس آنکه به ایران پرستی فزود
بجز فرّ ایرانش ارمان نبود — که ارمانش جز فرّ ایران نبود
اگر بود برنا و گر بود پیر — بجز نام ایران نبودش به ویر[1]
نیابی به شهنامه از فرهی — یکی صفحه از نام ایران تهی
بود نام ایران ز سر تا بپای — چو اندر نبی نام گیهان خدای[2]
تو گویی که ایران دلارام اوست — پر از شهد ازین نام خوش کام اوست
بر آنم که دانای فرخنده پی — روانبخش فرخنده شاهان کی
اگر چون نبی رهنمایی نداشت — بجز مام ایران، خدایی نداشت

* * *

بدانگه که روز بهی تیره بود — به یزدانیان اهرمن چیره بود
بدانگه که محمود گردنفراز — به فرمان بغداد بردی نماز
بدانگه که بس ترک تازی ستا — به مرز کیان بود فرمانروا
فلک پایه فردوسی شیر دل — گسست آن کهن رشتهٔ جان گسل
همان خسروی نامه آغاز کرد — به دشنام آنان زبان باز کرد
بدانگه که در کاخ بهرام گور — برامش همی بچه کردی ستور
بدانگه که از ترکتازان حی — نشستنگه بوم بد گاه کی
به نیروی اندیشه دانای طوس — برانگیخت از کاخ جم بانگ کوس
تو گفتگی مگر روز ایران نواست — جهان در کف شاه کیخسرو است

۱. ویر : یاد، خاطر.
۲. نبی به ضم اول: قرآن.

به درگاه شه رستم پیلتن ستاده‌ست با گیو لشکرشکن
که نازد به ایران و ایرانسپاه وزین گفته بر چرخ ساید کلاه
«بدین دشت کینه گر از ما یکی ست همه خیل توران به جنگ اند کی ست
چه اندیشم از آن سپاه بزرگ که توران چو میش است و ایران چو گرگ»

* * *

جهان شد چو بر مرد دانا پدید جهان بینش گویی جز ایران ندید
پر از مهر ایران بود جان وی چو جامی که لبریز باشد زمی
برش مشتی از خاک ایرانزمین گرامی تر از خاک هند است و چین
به چشمش جهان است یکسر ز خاک مگر خاک ایران که جائی ست پاک
نه ایران ز هر کشوری برترست که گیتی بود پا و ایران سرست
جهان چشم و ایران در آن روشنی ست همانند ایرانیان هیچ نیست
همال زن و مرد ما نیست کس که ایران ز پیش است و گیتی ز پس
چو گرمی دهد دشت ناورد را نه تنها ستاید همی مرد را
که زن نیز رزم آزمایی کند به جنگ اندرون خودنمائی کند
بود زادهٔ کاوه شمشیرزن اگر شیر مردست اگر پیرزن
«شگفت آمدش گفت ز ایران سپاه چنین دختر آید به آوردگاه
سواران جنگی به روز نبرد همانا به ابر اندر آرند گرد
زنانشان چنین اند ایران سران چگونه اند مردان و جنگاوران»

شهنامه

دکانی است شهنامه آراسته نهاده در آن گونه‌گون خواسته[1]
ز هر گونه کالا نماید ترا توانی گرفت آنچه باید ترا
بجز پستی و ترس و نامردمی بیابی در او آنچه خواهی همی
برآنم که دانای فرخ سرشت مر این نامه با دست یزدان نوشت

۱. خواسته: مال و اسباب.

که با مردم این گفت ستوار نیست — کسی را برین بارگه بار نیست
نبینند دگر باره چرخ کهن — به گیتی چنین پهلوانی سخن
چنان داستان سنج با آب و فر — نه آمد نه آید به گیتی دگر
هومر با همه مغز و گفتار نغز[1] — بود پوست فردوسی ماست مغز
چو سنجی تو شهنامه با ایلیاد[2] — توانی به گفتار من داد داد
«درخشیدن ماه چندان بود — که خورشید تابنده پنهان بود»

▪ ◦ ▪

فرنگان هومر را پرستنده‌اند — به پیش اندرش بر یکی بنده‌اند
چو او سر ز یونان برافراخته است — اروپا بدو بر سر افراخته است
چو ایران بود کشوری خاوری — اروپا بدانسان کند داوری
که خواهد نمودن ز آز و ز کین — همه جاه خود را ز یونان زمین
ز یونان چو بگذشتی آن مرز و بوم — همی فر خود را شناسد ز روم

▪ ◦ ▪

گر ایران کهن ملکی از خاور است — در راستی را نبایست بست
تمدن ز ایران گرفته‌ست و چیز — سراسر اروپا و یونانش نیز
به گاهی که در خاک یونان و روم — نبودی مگر نالهٔ شوم بوم
به ایران زمین بوده از فرهی — درفشنده اورنگ شاهنشهی
به گاهی که با چالش اهرمن[3] — جهان بوده پر بت زمین پر شمن[4]
ز یکتاپرستان این مرز و بوم — بتابید فرّه به یونان و روم

۱. هومر: شاعر معروف یونانی است که تقریباً در قرن نهم قبل از میلاد مسیح می‌زیسته دانشوران اروپا او را به آسمان رسانده‌اند؛ از جمله ارنست رنان معتقد است که پس از هزار سال دیگر یگانه اثری که از کتب موجوده این عصر باقی می‌ماند منظومه‌های هومر است اما گروهی از خردمندان و مخصوصاً اوگوست ولف اصلاً وجود آن شاعر اعمی را منکر شده و آثار او را از شعرای مختلف می‌شمارد.

۲. ایلیاد: معروفترین منظومهٔ هومر.

۳. چالش: جدال و تکبر.

۴. شمن: بت‌پرست.

ز آیین ایران جهان روشنی — پذیرفت و آسود از آهرمنی

ستایش ایرانیان

چو فردوسی آرد به دشت نبرد — همان طبع سرشار دستان نورد
به نام نیاگان بلندی دهد — به ایرانیان ارجمندی دهد
ز ایرانیان غیر مردانگی — نیارد به دفتر ز فرزانگی
به دستان بهرام چوبینه بین — گواهی برین بر چو آیینه بین
به خسرو چو شد کار پیکار تنگ — ز ناورد بهرام با فر و هنگ
سبک یاری از لشکر روم خواست — که رومی کند کار شاهیش راست
سخن سنج دانا چو این بنگرد — به راهی خوش آن ننگرا بشکرد
نماید بدانسان که دررزمگاه — پشیمان شد از کردهٔ خویش شاه
چو با دشمن خانگی جنگ داشت — ز یاریّ بیگانگان ننگ داشت
پس آنگه فسون خواند افسانه را — بشه بندد این گفت شاهانه را
«به گستهم فرمود پس شهریار — که گر هیچ رومی کند کارزار
چو بهرام جنگی شکسته شود — و گر نیز در جنگ خسته شود
همه رومیان سر به گردون برند — سخنها ز اندازه بیرون برند
نخواهم که رومی شود سرفراز — به ما بر کند اندرین جنگ ناز»
به دشت نبرد ارچه از ریو و رنگ — به دامان جنگاوران نیست رنگ
ولی دانشی مرد شیوا سخن — شود داستان زن بهر انجمن
که در خوی ایرانسپه رنگ نیست — به پرده درون با کشش جنگ نیست
«شبیخون نه کار دلیران بود — نه آیین مردان و شیران بود»
به آهنگ آن خسروانی سرود — همی بر نیاکان فرستد درود
به نیروی ایران بنازد همی — بنام نیا سر فرازد همی
به آسان بر آن جای بر نگذرد — که بر نام ایران شکست آورد
شکست ار درآید به ایرانسپاه — گناه ستاره است و بخت سیاه
که پیروزی دشمنان روز جنگ — ز بخت است نز کوشش نام و ننگ

ولی چون به دشمن در افتد شکن — به نیروی ایران بگردد سخن
ز شمشیر و گوپال ایرانگروه — شودیال و گوپال دشمن ستوه[1]
شکستی نیارد به ایران که باز — نسازد به پیروزیش سر فراز
دگر جا پی داستان شکست — فسونی کند مرد ایران پرست
که از پهلوانان ایران زمین — نماند کسی زنده بر پشت زین
نخستین تهی ماند از مرد رخت — پس آنکه به دشمن سپارند تخت
بدین رنگ خوش داستانزن شود — که مو بر تن مرد سوزن شود
«زگردان ایران نبد کس به پای — یکایک به دشمن سپردند جای
برفتند ز ایرانیان هر که زیست — بر آن زندگانی بباید گریست»

افسانهٔ اسکندر

به دستان اسکندر فیلپوس[2] — چو شد داستان زن سخندان طوس
نخست از نژاد کیان ساختش — به گاه کی آنگاه بنشاختش[3]
که در کارنامهٔ شهان ساختن — بدو نیز بایست پرداختن
ولی چون بدان دل نبودش گواه — سخن را به کوتاهی افکند راه
نظامی که آن گوهر نغز سفت[4] — بدین گفته همداستان بود و گفت
«سخنگوی پیشینه دانای طوس — که آراسته روی سخن چون عروس»
«نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود — همان گفت کز وی گزیرش نبود»
نکو بوده آگه سخندان طوس — که اسکندر است از پس فیلپوس
نه آنگونه افسانه از خویش گفت — که گفت آنچه افسانه از پیش گفت

۱. گوپال نخستین به معنای گرز و دومین به معنای گردن ستبر است.

۲. فیلپوس مخفف فیلیپوس است که صورت یونانی فیلپ پدر اسکندر باشد و اعراب فیلقوس گفته اند.

۳. نشاختن : نشاندن.

٤. اشاره به کتاب اسکندرنامه است که نظامی آن را در دو جلد به نام شرفنامه و اقبال‌نامه به رشتهٔ نظم کشیده و جاودانی ساخته است.

ندانم که گنجور آن پنج گنج — نظامی سخنپرور نکته‌سنج
چو او را خود از پشت جادو شمرد[1] — به چرخش ز جادو سخن از چه برد
بر آن دیو کاتش به استخر زد — کجا پاکی و نیکنامی سزد؟
رساندش به مهر از بلند اختری — نشاندش به یاورنگ پیغمبری[2]
به نامش چو خورشید رخشنده کرد — بدو خضر و الیاس را بنده کرد
دریغا که آن آسمانی سخن — تبه شد به افسانهٔ اهرمن
همان به کزین گفتگو بگذریم — بدان گفته با چشم دل ننگریم
که آن روز مهر وطن بس نبود — از اینگونه اندیشه در کس نبود
گرانمایه فردوسی با هنر — دگر بود و دانشپژوهان دگر
نگه کن که در سوک آن بد کنش — چه گوید سخن گوی نیکومنش

* * *

«یکی گفت چون پیش داور شوی — همان بر که کشتی، همه بدروی
دگر گفت بی دستگاه آن بود — که ریزندهٔ خون شاهان بود
دگر گفت پرسنده پرسد کنون — چه داری همی پاسخ رهنمون
که خون بزرگان چرا ریختی — بسختی به گنج اندر آویختی
به هر جا کز آن فتنه یاد آورد — همان نام شومش به زشتی برد
بدانگه که اسکندر آمد ز روم — به ایران و ویران شد این مرز و بوم
گر او ناجوانمرد بود و درشت — که سی و شش از شهریاران بکشت
لب خسروان پر ز نفرین اوست — همه روی گیتی پر از کین اوست»

* * *

۱. نظامی در شرفنامه که آن را از نامه‌های دیگر شریفتر می شمارد فرموده است:

ز تاریخها چون گرفتم قیاس — هم از نامهٔ مرد ایزدشناس
درست آن شد از گفتهٔ هر دیار — که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر نامه‌ها چون عیاری نداشت — سخنگو بر آن اختیاری نداشت

۲. نظامی در اقبال‌نامه فرماید:

پژوهندهٔ دور گردنده‌حال — چنین گوید از گردش ماه و سال
که چون نامهٔ حکم اسکندری — مسجل شد از حکم پیغمبری

«که نشنیده کاسکندر بد نهان — چه کرد از فرومایگی در جهان
نیاکان ما را یکایک بکشت — به بیدادی آورد گیتی به مشت»

* * *

«نگه کن که ضحاک بیدادگر — چه آورد از آن تخت شاهی به سر
سکندر که آمد درین روزگار — بکشت آنکه بد در جهان شهریار
برفتند وزیشان بجز نام زشت — نماند و نیابند خرم بهشت»

راه سخن

سپهریست فردوسی بی همال — که خورشید فکرش نبیند زوال
به هر ره نوند سخن تاخته است — سخن را خدایی نوا ساخته است
چو خواهد که بر خامه چستی دهد — دو تن را بلندی و پستی دهد
بدینسان به پیکار نر اژدها — دهد رستم خویشتن را بها
«ببینم تا اسب اسفندیار — سوی آخور آید همی بی سوار
و یا بارهٔ رستم جنگجوی — به ایوان نهد بی خداوند روی»
ولی چون نکرده است دانای راد — به بد، نام شهزاده و شاه یاد
همان گفته آنجا به کار آورد — که از گفتِ اسفندیار آورد

* * *

چون در خودستائی سخن پرورد — سخن از بلند آسمان بگذرد
به گیتی چنین سخته آهنگ نیست — سرودی بدین گونه باآهنگ نیست
«ببینی کنون تیر گشتاسبی — دل شیر و پیکان لهراسبی
چنانت بدوزم همه تن به تیر — که از زابلستان برآید نفیر»

* * *

چو از نامجوئی زند داستان — سخن را به جائی کشاند عنان
که بهر یکی تازیانه به جنگ — شود کشته بهرام با فر و هنگ
بدین گوهری گفته دستان زند — سخن را چو خورشید رخشان کند
«دوان رفت بهرام پیش پدر — که ای باب نام آور پر هنر

بدانگه که آن تاج برداشتم / به نیزه به ابر اندرِ افراشتم
یکی تازیانه در آن رزمگاه / ز من گم شده‌ست از پی تاج شاه
نبشته بر آن چرم نام من است / سپهدار ترکان بگیرد به دست
شناسد مرا ننگ باشد ازین / وزین ننگ نامم فتد بر زمین
شوم زود و تازانه باز آورم / و یا سر به کوشش به گاز آورم
جوانی و بیباکی و پر دلی / به هم ناید این هر سه با عاقلی»

* * *

چو نومید گردد ز روز بهی / کند مویه بر سوک شاهنشهی
زاورند دیرینه سازد سخن / به یاد آورد روزگار کهن
سخن بسته بر رستم جنگجوی / بدینگونه گوید ز گفتار اوی
به کریاس گفت ای سرای امید / خنک روز کاندر تو بد جمشید[1]
به گاه فریدون همایون بدی / زمان منوچهر میمون بدی
خجسته بدی درگه کیقباد / کزو گشت گیتی همه پر ز داد
چه فرخ بدی گاه کاوس کی / همان روز کیخسرو نیک‌پی»
چو بیند وطن را ز دشمن زبون / سخن آفرین با دلی پر ز خون
سرودی بدینسان رساند به گوش / مگر خون ایرانی آید به جوش
«جهان پر ز بدخواه و پر دشمن است / همه مرز ما جای اهریمن است
نه هنگام آرام و آسایش است / نه روز درنگست و آرایش است
دریغ است ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی / نشستنگه شهریاران بدی»

نومیدی فردوسی و انجام شاهنامه

چو بر پای یغماگران گشت کفش / همان پردهٔ کاویانی درفش
سرایندهٔ نامهٔ باستان / غمی شد ز انجام آن داستان

۱. ظاهراً قصیدهٔ طاق کسرای خاقانی از این ابیات ملهم شده است.

نه تابی که بپذیرد آن کاستی / نه جایی که سر پیچد از راستی
عرب چیره بر گاه جمشید بود / پدید این سخن همچو خورشید بود
شد آن بیهنر شاه و برجا گذاشت / شکستی که پیروزی از پی نداشت
چو شد فرهی رانده ز ایران زمین / گرانمایه استاد با آفرین
دل افسرده زان روزگار سیاه / همی ریخت اشک و همی گفت آه
«ز شیر شتر خوردن و سوسمار / عرب را به جایی رسیده است کار
که تاج کیانی کند آرزو / تفو بر تو ای چرخ گردون تفو»
بدینسان به شاپور تازی گداز / همی گفت گویی به صد سوز و ساز
«جهان تا تو بودی نگه داشتی / چو رفتی کنون با که بگذاشتی
سر از خاک بردار و ایران ببین / که بی‌تو خرابست ایران زمین»
چو فرخنده بنگاه شاهنشهی / شد از شهریاران ایران تهی
به ایران سپاه اندر آمد شکست / به دست عرب کاخ جم گشت پست
دل مرد روشن روان خسته شد / زبان سخنگوی او بسته شد
از آن طرفه کانون افروخته / دلی ماند آن هم ز غم سوخته
پس آن نامهٔ خسروان کهن / فرو بست و بربست لب از سخن
که ایران دگر گاه شیران نبود / بجز کشوری خوار و ویران نبود
نه شاهی که روشن کند گاه را / نه گردی که نیرو دهد شاه را
نه گنج و نه لشکر نه تاج و نه تخت / نه تیغ و نه بازو نه زور و نه بخت
نیام پرند آوران گشته زنگ / همه رفته نام و همه مانده ننگ
همه راه دریوزه آموخته / به درویشی و تنبلی سوخته
«نه مرد کشاورز و نه پیشه‌ور / نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر»

ە ە ▪

شهنشه ز اورنگ و افسر گذشت / که در آسیا آبش از سر گذشت
سر تاجور بر سر تاج رفت / بر و بوم ایران به تاراج رفت
نه تنها بتاراج پرداختند / که ما را چو اهریمنان ساختند
ربودند گوهر به یغماگری / نهادند آیین بد گوهری

دروغ و دو رنگی و رشک و ددی ستمکاری و کین و نابخردی
که اینسان بود خوی یغماگران نیاید نکوئی ز بد گوهران
«ز بدگوهران بد نباشد عجب نشاید ستردن سیاهی زشب»
جهان بس شگفتی به کار آورد یکی خار بن گل به بار آورد
به ما بریکی کیش فرخنده داد ولیکن ز کیش آوران داد داد
اگر دین دین‌آوران داد بود ازین دین جهان یکسر آباد بود
دریغا که بیدادشان داد شد ره آوردشان کین و بیداد شد
وزانسو گرامی نیاکان ما که زنده است بر نامشان جان ما
نبودند جوینده بیداد را ندادند ویرانی آباد را
نه ایران به بیداد شد سربلند نه کس را رساند از بلندی گزند
که ایرانی پاک در بزم و جنگ همی نام خود پاس دارد ز ننگ
نکوخو بود آریائی نژاد نگردد روانش ز بیداد شاد
نشوید به خون دست فرزند جم نه در دور پیشین که امروز هم
کسی کش به خون سرفرازی بود ز خون مغول یا ز تازی بود
به گفتار دانا کنون دار گوش برین پند شاهانه بسپار گوش
مگر بازیابی که ایران سپاه نبرده است هرگز به بیداد راه
«به گودرز فرمود پس شهریار که رفتی کمر بستهٔ کارزار
نگر تا نیازی به بیداد دست نگردانی ایوان آباد پست
کسی کو به رزمت نبندد میان چنان کن که از تو نبینند زیان
نیاکان ما تاجداران دهر که از دادشان آفرین بود بهر
نجستند جز داد و آهستگی بزرگی و گردی و شایستگی»

* * *

چو از تازیان یافت ایران شکست گرامی سخنگوی ایران پرست
بجوشیدش از تاب اندوه مغز نماندش دگر تاب گفتار نغز
تو گفتی به شاخ سخن برنداشت به دریای اندیشه گوهر نداشت
شد افسرده کانون گویائیش فرو مرد خورشید دانائیش

که ایران به چنگال بیگانه بود / کهن دشمن خانه در خانه بود
نه اسفندیاری، نه کیخسروی / نه سردار نیوی نه شاه نوی
نه گیوی بجا مانده نه رستمی / بشادی جهان دم نمیزد دمی
نه برنده تیغ و نه غرنده کوس / همه ماکیان مانده جای خروس
بری گشته ز ایرانیان فرهی / به بیگانگان مانده شاهنشهی
بایران زمین سرفرازی نبود / بجز تازیان ترکتازی نبود
که دشمن به بنگاه جم چیره بود / همه روز کشور شب تیره بود
گرامی سخنگوی ایران ستا / نمیداشت بر طبع روشن روا
که آتش بروشن دل جم زند / ز پیروزی دشمنان دم زند
از آنرو ز گفتن فرو بست لب / پس از روز روشن نیاورد شب
بدینگونه گفتارها زد دژم / دم آنگه ز گفتن فرو بست دم
«چو زین بگذری دور دیگر بود / سخن گفتن از دور منبر بود
کزین پس شکست آید از تازیان / ستاره نگردد مگر بر زیان
تبه گردد این رنجهای دراز / نشیبی دراز است پیش فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر / کز اختر همه تازیانراست بهر
بدین تخت شاهی نهادست روی / شکم گرسنه مرد دیهیم جوی
نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد / همی داد خواهند گیتی بباد
زیان کسان از پی سود خویش / بجوین و کیش اندر آرند پیش
از ایران و از ترک و از تازیان / نژادی پدید آید اندر جهان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود / سخنها بکردار بازی بود»

خدمات فردوسی

(۱)

خدمت بتاریخ

چو رخشان چراغ بهی تار شد / درفش کیانی نگونساز شد

فرومایگان برتری یافتند / کهن سفلگان سروری یافتند
فسرده شد آن پرتو ایزدی / درازی پذیرفت دست بدی
گذشت آنچنان روزگاری دراز / بسی دید ایران نشیب و فراز
به هر چند گاهی یکی نامور / همی بست بر کین دشمن کمر
چو یعقوب لیث آن گرانمایه مرد / که با آل عباس جستی نبرد
چو بومسلم آن شیر جنگی که بود / چراغی که افسرده گردید زود
دریغا که ایرانیان در نبرد / نکردند کاری که بایسته کرد
چو کس‌را نبود از پدر آگهی / نجستی به جان فر شاهنشهی
همه چشم دانش فرو دوختند / نسبنامهٔ خویش سوختند
کسی را به نام پدر ره نبود / ز ایران خدایان کس آگه نبود
نبودی به ایران یکی ارجمند / که اینگونه گوید به بانگ بلند:
«من از پشت شاپور ساسانیم / یکی نامور مرد ایرانیم»
همه تازیان‌را موالی شدند / ز اورند دیرینه خالی شدند
چو حر قوص و بوالاعور و ثعلبه / شریح بن بو او فی و قحطبه
حنیف و طلیحه اسید و حقیق / حضیر و جعو نه عمیر و شریق[1]
ز ایرانیان شهره شد در عرب / نیاکان عمرو بن معدی کرب[2]
ندانسته فیروز و بهرام را / نه هرمز نه پرویز با نام را
به هر کوی و در تیز بشتافتند / بسی نامه خواندند و دریافتند

۱. اکثر اسامی فوق از اشخاص مردود تاریخی است طلیحة بن خویلد اسدی کسی اس که پس از رحلت حضرت رسول(ص) فرمایش لانبی بعدی را منسی شمرد و با ادعای نبوت طایفه بنی‌اسد را به وادی ارتداد کشانید ولی پس از شکست یافتن مجدداً مسلمان شده و در جنگ نهاوند به قتل رسید.

۲. عمرو بن معد یکرب در زمان پیغمبر(ص) اسلام یافته پس از چندی مرتد گشته مجدداً توبه کرد و مسلمان شد پس از رحلت حضرت رسول(ص) باز از دین برگشته با طلیحه مذکور همدست شده و پس از شکست او برای مرتبه سوم از ناچاری به اسلام عودت نمود. امر حضرت هم که من بدل دینه فاقتلوه باشد درباره او اجرا نشد و بالاخره در معرکه نهاوند کشته گردید.

کابی زادهٔ عثعث الخثعمی است ... ولیکن نه آگه که شاپور کیست[1]
پدر بر پدر خالد بن الولید ... پدیدار و نوشیروان ناپدید[2]
همی اختر بخت ایرانیان ... سیه بود تا دور سامانیان
که بر نظم شهنامه برداشت گام ... یکی مرد دانا دقیقی بنام
نمود آن به آیین دانش پژوه[3] ... به نظم خدا نامه جان را ستوه
«زگشتاسب و ارجاسب بیتی هزار ... بگفت و سر آمد بر او روزگار[4]
به نقل اندرون سست گشتش سخن ... ازو نو نشد روزگار کهن»
شد ار چند جفت خرد جان او ... نشد بارور شاخ ارمان او
دقیقی گزین بود و شیوا سرود ... ولی آنچنان مایه با او نبود
که هرکس نیارد سر افراختن ... چنان خسروی داستان ساختن
گزیده سخنگوی شیرین دهن ... نکو گفت وزین به نباشد سخن
«چو طبعی نداری چو آب روان ... مبر دست زی نامهٔ خسروان
سخن چون بدینگونه باید گفت ... مگوی و مکن طبع با رنج جفت»
بماند اینچنین روزگاری دراز ... در رستاری به ایران فراز
که فردوسی فرخ آمد پدید ... پدید آمد آن بسته در را کلید
«پی افکند از نظم کاخی بلند[2] ... که از باد و باران نیابد گزند»

* * *

۱. ابی بن عثعث الخثعمی کسی است که در زمان جاهلیت پدر عمرو مذکور را به قتل رسانده بود و چون عمرو قصاص او را خواسته و حضرت رسول(ص) نپذیرفتند که مسلمی به قصاص کافری مجازات شود مرتد شد.

۲. خالد بن ولید بن مغیرة بن عمرو بن مخزوم یکی از مسببین شکستی بود که در ابتدای غزوه احد بر سپاه حضرت رسول وارد آمد و پس از ایمان آوردن نیز نسبت به مولای متقیان کینه می‌ورزید و داستانش در تواریخ مضبوط است. او اول سرداری است که به جنگ ایرانیان فرستاده شد ولی خلیفه ثانی به واسطه دست‌اندازی به مال مردم او را منفور می‌داشت.

۳. به‌آئین: زردشتی.

۴. در ضمیر این بیت برای ارباط مطلب تصرف شده است.

بر افراخت آن اختر تابناک[1] گرانمایه فردوسی پاک تاک
ز بیگانه ما را جدائی دهد بنام پدر آشنایی دهد
برافروزد آن آتش مرده را کند گرم خونهای افسرده را
زد آن پر هنر مرد دانش نشان به یک تیر بگزیده چندین نشان
در آن نامهٔ فرخ آیین نخست سر افرازی آل جمشید جست
و دیگر کز آن نغز گفت دری زبان دادمان با زبان‌آوری
چراغی برآورد رخشان چو شید کز آن گشت فر نیاکان پدید
سخن کرد ز آیین شاهنشهی ز نام پدر دادمان آگهی
که ایران چه و جاه ایران چه بود همان آرزوی دلیران چه بود
کسان کاینچنین کشور آراستند که بودند وز ایران چه می‌خواستند

* * *

هنرپروران را چو از دیر باز به تاریخ این کشور آمد نیاز
گروهی بدان سر برافراختند گزین کارنامهٔ شهان ساختند
تنی چند از آنان ز نابخردی نگفتند ز ایرانیان جز بدی
یکی نام ایرانیان کرده پست که آتش پرستند و اختر پرست
همی باز پندارد از ابلهی که آتش‌پرستی است کیش بهی
یکی بر بدل تخم زفتی نشاند نیارا همه خیل کفار خواند
چو نامی دو بشنیده پنداشته است که ایران دو گیهان خدا داشته است[2]
نداند که گیتی ز ایران زمین به یکتاپرستی کشیده‌ست دین[3]
یکی کشتگان عرب را شهید نهد نام و ایرانیان را پلید[4]

۱. اختر : درفش.
۲. یزدان و اهرمن.
۳. پرستش آهورا مزدا خداوند یگانه.
٤. طلیحة بن خویلد اسدی که مدعی نبوت بود و عمرو بن معدیکرب که دوبار از اسلام تبری جست در زمرهٔ شهدای وقعهٔ نهاوند محسوبند.

یکی مادح سعد وقاص شد[1] به ایرانیان دشمن خاص شد
یکی زشت و بی‌دین لقب دادشان سراسر به دوزخ فرستادشان
ولی گلبن آرای باغ خرد از آنان بدین گونه یاد آورد
«همه پهلوانان و گردنکشان که دادم در این نامه زیشان نشان
همه مرده از روزگار دراز شد از گفت من نامشان زنده باز
منم عیسی آن مردگان را کنون روانشان به مینو شده رهنمون»
دگر ره به پیروزی تازیان که ایران ستم دید و آئین زیان
چو در آسیا پادشه کشته شد رخ بخت ز ایرانیان گشته شد
ازو نام‌پرور سخندان طوس بدینگونه یاد آورد با فسوس
«کنون در بهشت است بازار شاه به دوزخ کنند جان بدخواه راه
همی سرو کشتی به باغ بهشت روانت ببینند درختی که کشت»
چنین بوده خوی سخنگوی راد که رحمت بر آن خوی پاکیزه باد
چگونه چو جانش نداریم دوست که سرچشمهٔ هستی ما ازوست
«بماناد تا هست گردون به پای مرین داستان همایون به‌جای»

(۲)

خدمت به زبان

گر آگاهی از دورهٔ باستان شوی خود برین گفته همداستان
که پیوند هر کشور است از زبان زبان در تن ملک باشد چو جان
زبان است مایهٔ برازندگی برازندگی میوهٔ زندگی
کرا شد زبان نیاکان ز دست ز آزادگی دیده بایدش بست

۱. سعد بن ابی وقاص فاتح تیسفون است که برادرش عتبه در غزوه احد دندان حضرت ختمی‌مرتبت را شکسته و پسرش عمر معروف به ابن‌سعد در معرکه کربلا سردار لشکر یزید پلید بود.
۲. به تواریخی که در عصر قاجاریه نوشته شده است مراجعه فرمائید.

زبان گر برون شد ز همخانگی
کشد کار خویشان به بیگانگی
زبان است پیوند هم کشوران
درود خدا بر زبان پروران

* * *

چو تازی زبان گرم بازار شد
زبان نیاکان ما خوار شد
بجنبید از هر طرف خامه‌ها
به تازی زبان کرده شد نامه‌ها
به فرهنگ و دستور تازی زبان
بسی پارسی مرد شد تر زبان
یک از دیگری یاوری خواسته
به کین زبان نیا خاسته
همان صالح بد رگ بد سرشت[1]
که دیوان بگفتار تازی نوشت
نه آتش بگلزار اندیشه زد
که بر ریشه کشوری تیشه زد
چو دانش نشان گشت تازی زبان
سوی نیستی شد بباژی زبان
تبه گشت بخت و سیه گشت هور
بلندی شد از نام ایران بدور
بیکباره از گردش ماه و شید
بریده شد از فر ایران امید
که از یاری اورمزد بزرگ
پدیدار شد رادمردی سترگ
سخن آفرینی که چرخ بلند
ندیده چنو در سخن ارجمند
به ما داد از آن نامهٔ خسروی
روان با سخن گفتن پهلوی
بجنبید دلهای دل مردگان
بجوشید خونهای افسردگان
ز نو بی روانان روان یافتند
به تن خون و در سینه جان یافتند
بود روشن این گفت و نتوان نهفت
بویژه که استاد فرزانه گفت
«بسی رنج بردم درین سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی[2]»

۱. صالح بن عبدالرحمن سیستانی در زمان حجاج دیوان محاسبات را که تا آن عهد به فارسی نوشته می‌شد با وجود تضرعات ایرانیان و هزارها دیناری که پسر زادان فرخ سلف او بدو وعده می‌داد به عربی نقل کرده و لقب خائن را بر نام خود افزود.

۲. عجم در عربی بر کسی اطلاق می‌شود که زبان فصیح عرب را نداند و آنان بطور کلی بیگانگان بویژه ایرانیان را عجمی می‌خواندند و برخلاف پندار پاره‌ای از معاصران کلمهٔ مزبور ناسزا نیست و فردوسی هم شاید آنرا عمداً استعمال کرده باشد زیرا که مانند همعهدان خود تکلم به عربی را سرمایه مفاخرت نمی‌شمرده است.

(۳)

خدمت به ورزش و دلیری

نه او ساخت تنها زبان را روان / کزو شد تن ناتوان با توان
جهان‌است ناورد گاهی بزرگ / در آن بره ناکام و با کام گرگ
کسی کش ز نیرو ندادند بهر / به کامش همه نوش گیتی است زهر
تن ناتوان خفته در گور به / زن مرده از مرد بی‌زور به
کسی را که سر پنجه چون روی نیست / همان آهنین مشت و بازوی نیست
تن نازنین را نورزد همی / ز بادی چو بیدی بلرزد همی
ممانـاد در کاخ هستی دراز / که گیتی ندارد ببودش نیاز
جوان گر زبون باشد و ناتوان / همان به که در خاک خسبد جوان
که سودی نبخشد به کس بود او / زیان‌است پا تا به سر سود او
چه سوداست از ناتوانی چو من / به گیتی مبادا جوانی چو من
تن ناتوان جای اهریمن است / زبونی به آزادگی دشمن است
که تن‌پروری مایهٔ ریمنی است / فرومایه جویای اهریمنی است
کسی کش بود دست مردی دراز / ندارد به نیرنگ و افسون نیاز
که نیرنگ او آهنین مشت اوست / کلید در چاره انگشت اوست
کسی کش بود بازوی آهنین / بود دست یزدانش در آستین
سخن سنج دانای فرّخ نژاد / گرانپایه فردوسی پاکزاد
که با دست آن پهلوانی سرود / به روی جهان راه مردی گشود
بدین گفته سازد به افسونگری / جوان را به نام‌آوری رهبری

• • •

«سرافراز با گرز سام آمده است / جوان‌است و جویای نام آمده است
جوان‌است و جویای نام مهان / که نامش فسانه شود در جهان»

• • •

«زتو نـام بایـد کـه مانـد بـلـنـد / ببـین تـا کـه دل را نداری نـژند
دلت شادمـان بـایـد و تـن درست / سه دیگر ببین تا چه بایدت جست»

* * *

«جهانجوی را سر به چنگ اندرست / وگرنه سرش زیر سنگ اندرست
تـن آسـان غـم و رنـج بـار آورد / چـو رنـج آورد گـنـج بارآورد»

* * *

«ز نـیـرو بـود مـرا راسـتـی / ز سستـی دروغ آیـد و کـاسـتـی
سخن گفتن گژ ز بیچارگی است / به بیچارگان بربباید گریست»
چـو بـنـمـایـدت راه و رسـم یـلـی / بـدیـن شـیـوه آموزدت پـر دلـی
«بـبـیـنـیـد بـالا و بـرز مـرا / بـرو بـازو و تـیـغ و گـرز مـرا
جهان آفـریـنـنده یـار مـن است / دل و تیغ و باز و حصار من است
که گفتت برو دست رستم ببند / نـبـنـدد مـرا دسـت چـرخ بـلـنـد
اگـر چـرخ گـردنـده اخـتـر کشد / کـه هـر اخترش لشگری بـرکشد
به گـرز گران بشکـنم لشکرش / پـراکـنـده سـازم بـهـر کشورش»

* * *

«سیه مار چنـدان دمد روز جنـگ / که از ژرف دریا بـرآیـد نـهنـگ»

* * *

مـرا مـرگ بـهـتـر از آن زنـدگـی / کـه سالار بـاشـم کـنـم بـنـدگـی
بـدو گـفـت گـیـو ای سـپـهدار پیر / بسـی دیده‌ای تیـغ و گـوپـال و تیر
اگـر تو ز پیران بـخواهـی گـریخت / بـبـاید بـه سر بر مرا خـاک ریخت
سپاه از تو دارد همـی پشت راست / چـنـان کـن کـه از گوهر تو سزاست
ازیـن رزمـگـه بـرنـتـابـیـم روی / گـر از گـرز خون اندر آیـد به جوی
همـه یـکـسـره پشـت پشـت آوریم / مـگـر نـام رفـتـه بـه مشت آوریم»

* * *

اگـر چـنـد دانـای روشـن روان / نـمـایـد کـه بـر جـبـر دارد گـمـان
چـو بـیـنـد کـزین گـونـه پـندار بد / زبـانـهـا بـه آیـیـن و کـشـور رسد

بخندد که این خام گفتار چیست — به گیتی بجز مرد مختار نیست
بهر هفت کشور جز آزاد مرد — نبینم به کار و به خواب و به خورد
ز گفتار چرخ بلند این سخن — بخواند ز اندیشهٔ خویشتن
«چنین داد پاسخ سپهر بلند — که ای مرد گویندهٔ بی‌گزند
چرا بینی از من همی نیک و بد — چنین ناله از دانشی کی سزد
خوروخواب ورای نشستن تراست — به نیک و ببد راه جستن تراست
بدان هرچه گفتی مرا راه نیست — خور و ماه از این دانش آگاه نیست»
چو داند که ایران فرخنده فر — به مردان جنگی شود پایور
به هر ره که خواهد شدن رهنورد — سخن‌را کشاند به دشت نبرد
اگر چند با دلبر خویشتن — سخن گوید اینگونه گوید سخن
«شبی در برت گرآ بر سودمی — سر فخر بر آسمان سودمی
قلم در کف تیر بشکستمی — کله از سر چرخ بربودمی»
نمایشگر روزگار کهن — یگانه‌ست در گونه گونه سخن
ولی چون به ناوردگه بگذرد — سخن را ز گردون فراتر برد
مگر بردمد روح جنگاوری — به اندام مردان به افسونگری

∗ ∗ ∗

مبادا به سرت آید از کاستی — که دانا همه جنگ و کین خواستی
که او زان چنان پهلوانی سرود — وزان داستانهای رزم آزمود
ترا پهلوان خواهد و بی هراس — که تا خانه داری ز بدخواه پاس
چو ز اندیشهٔ خود سخن گسترد — نخواهد به موری زیان آورد
همان دادگستر نیاکان ما — کزیشان به جا مانده ایران ما
به جنگ اندرون بر سپهدار خویش — بدینسان نمودندی آیین و کیش

∗ ∗ ∗

«نخستین به نرمی سخنگوی باش — به داد و به کوشش بی آهوی باش
چو کارت به نرمی نگردد نکوی — درشتی کن آنگاه وپس رزم‌جوی»
خدا سخن زین خدایی سخن — ترا بازدارد ز خون ریختن

«میازار موری که دانه کشست — که جان دارد و جان شیرین خوشست
به هر کار مشتاب ای نیکبخت — بویژه به خون، زانکه کاریست سخت
بی‌آزاری و خامشی برگزین — که گوید که نفرین به از آفرین»

* * *

سفر شیراز

چند روزی ز عمر بیهده تاز — سپری شد به شادکامی و ناز
با هوای سفر ز منسوبان — مجمعی شد فراهم از خوبان
نسبت جمله از اناث و ذکور — به جناب اجل حیدر کور[1]
خوشتر از خواب صبحگاهی شد — سفری آن‌چنان که خواهی شد

* * *

یکی از همرهان والا جاه — بود مولای بنده سیف‌الله[2]
آنکه قدش درست یک‌وجب است — یک‌وجب قد و یک جهان ادب است
لقبش جنگی است و جنگی نیست — آگه از فتنه و دورنگی نیست
زو مکدر مشو اگر تند است — تیغ یزدان بود ولی کند است
دل و چشم و زبان ودامن او — پاک باشد چو طبع روشن او
دلکش و سربزرگ و یک‌وجبی است — تف به‌روی من این چه بی‌ادبی است
دارد از خوبی آنچه فرض کنم — لیکن از خنده‌اش چه عرض کنم
رعد رالب ز نعره می‌بندد — یعنی آقای بنده می‌خندد
یار دوم خجسته فرشاپور[3] — کز رخش باد چشم بدبین دور
موی و رویش لطیف و پرنور است — گفتگو را خلاصه کن بور است

۱. حیدر: جد اعلای خوانین بختیاری که یک چشمش در کشمکش های خانوادگی کور شده بود.

۲. سیف‌الله اسعد فرزند مرحوم امیرجنگ (محمدتقی خان)

۳. دکتر شاپور فرزند سردار فاتح.

حرکاتش بود سراپا زُشت — همه چیزش نکوست الاّ زُشت
راد و دانشور و گرانسنگ است — بهر جولان او جهان تنگ است
گر بپرسی ز من که عیبش چیست — عیب او غیر بدپسندی نیست
دلم از داوریش رنجور است — چکنم دکتر است و معذور است

° ° °

یار سیّم که خوشتر از گل بود — روشنی‌بخش محفل امقل بود[1]
شیک و پیک و مؤدب و محجوب — خوب و بسیار خوب و خیلی خوب
پاک و روشن‌ضمیر و بی‌کینه — سینه‌ای صافتر ز آیینه
گاهی ار چون ترقه درنرود — دل ز هم‌صحبتیش سر نرود
گردِ میز پوکر بسر گردد — گر نیاید پوکر پکر گردد
با بدآوردِ شانس می‌سازد — عاشق بازی است و می‌بازد
سبزه و دلپذیر و بانمک است — روی‌هم‌رفته خوب وخوشگلک است
جا مزن گر نشان دهد خشمی — که ندارد کلاه او، پشمی
قهر و تهری به خویش می‌بندد — لیک دعوا نکرده می‌خندد
در جوانی چنانکه می‌دانی — سوکسه‌ای داشته است پنهانی
بعد عیاشی فراوانا — توبه فرمود و شد مسلمانا
سالک مسلک طریقت شد — صوفی صاف باحقیقت شد
کرده اکنون به موشکافیها — ترک دنیا به ترک مافیها[2]
در دهانش یکی زبان ستبر — سایه افکنده همچو لکه ابر
زان گرانی که در دهان دارد — لکنتی خاص بر زبان دارد
چون حدیثی ز خویشتن گوید — جای یک من دویست من گوید
لفظی ار بایدش به معنی تو — تو تو تو تو تو تو یعنی تو
چون که بر پشت اسب گیرد جای — وای بر آهوان صحرا وای

۱. احمدقلی خان فرزند مرتضی قلی خان صمصام.
۱. اشاره است به خاندان مافی و همسر وی دختر نظام‌السلطنه مافی

گر فشنگش نصیب آهو نیست / گنه از آهوست از او نیست
ژاژخایی بس است دم درکش / سخن یاوه را قلم درکش
کز ز حق نگذرم نظیرش نیست / نقص در ذات او به پیرش نیست
فرض بر من ادای نعمت اوست / گردنم زیر بار منت اوست
او مرا روح داد و جان پرورد / سوی شیراز برد و باز آورد
گر بود دور وگر بود بر من / سایه‌اش کم مباد از سر من

* * *

چارم آنکو دلیری علم است / راد سلطان مراد منتظم است[1]
سال عمرش به شصت نزدیک است / وین سخن نیز عاری از دیک است[2]
لیک اگر بایدت کماهی گفت / سالش از سی فزون نخواهی گفت
چند سالی ز من بزرگتر است / لیک من پیرمردم او پسر است
زانکه اندر پناه خوش خوابی / مانده اندر کمال شادابی
خواب زیبائیش جوان دارد / آنچه خواهی ز حسن آن دارد
صبحدم آب پرتقال آرند / تا شُش حضرتش به‌حال آرند
آب صد پرتقال جانانه / هست او را شراب صبحانه
در قمار و شکار و کور[3] و فلان / نیست مانند او ز خرد و کلان
حسن او دلنشین و پرده‌درست / لیک در پرده عالمی دگرست
شرح دلچسب آن جمال نهفت / راست خواهی[4] نمی‌توانم گفت

* * *

دیگری تیره‌رنگ و مفلوک است / ریسمان‌قامتی که چون دوک است
نیمسوزی کشیده از دوزخ / بسته در زمهریر گیتی یخ
همچو محصول قایناتست او / در سخن ضد کایناتست او

۱. سلطان مرادخان منتظم‌الدوله فرزند اسفندیار خان سردار اسعد.
۲. دیک به لهجهٔ بختیاری غیبت و عیجوئی است.
۳. کور به زبان فرانسوی لاس زدن و دلبری از جنس لطیف است.
۴. راست‌خواهی: دارای ایهامی است.

سرخری بهر بوستان باشد — نخود آش دوستان باشد
یاوه‌سنجی چو او به‌عالم نیست — چه بگویم خلاصه آدم نیست
نبرم نام او که دشمن و دوست — داند این عنصر شریف، پژوست[1]

* * *

دو تن از بانوان چو حور و پری — دل نهاده به رنج همسفری
یکی افسر و یکی درخشنده[2] — هر دو زیبا و هر دو زیبنده
این یکی را ز ترکه ترکیبی — می‌توان خواند همسر جیبی
هست گوئی عروسک چینی — که تو از پشت شیشه می‌بینی
نازک ونغز و شوخ وجانانه است — از ظریفی به‌سان پروانه است
وصف او کار مشکلی باشد — چوب کبریت خوشگلی باشد
خنده‌زن بر دهان گل دهنش — وای مردم ز خندگی سخنش
زرد پوشیده مثل ماهی بود — راستی آب زیرکاهی بود

* * *

وان مکش مرگ ما که از وسواس — نخورد غیر منگنات دوپطاس[3]
آنکه باشد ز بس دزنفکته — میکروب از دست او کند سکته
آب را نیک شست و شو دادی — پس از آن قطره‌ای فرو دادی
چون هوا را به الکل آلودی — به تنفس اجازه فرمودی
بوسه دادی به لیلی[4] از ره دور — بر لب خویشتن زدی تنتور
از خیال شپش به لرزه تنش — شپشان در فلرت با بدنش[5]
درگذر زین حدیث هزل‌آمیز — هردو ماهند و ماه مهرانگیز
محفل‌آراست خوی دلبرشان — ساده گو خوش به‌حال شوهرشان

۱. پژو مخفف پژمان.
۲. همسران سلطان مراد سردار (سیف‌الله اسعد)
۳. غرض پرمنگنات دوپوتاس است.
٤. لیلی دختر اوست.
۵. فلرت به زبان فرانسوی لاس زدن و بوسه‌بازی.

آخرین روز سال و فصل بهار | سیصد و بیست و چهار بعد هزار
از ری آهنگ اصفهان کردیم | آنچه بایسته بود آن کردیم
راه از اینجا به‌قم بلایی بود | راست پیچیده اژدهایی بود
خاک بسیار نوش جان کردیم | دمبدم یاد دوستان کردیم
ناتوان شد ز گرد باصره‌ها | له شد از جست و خیز خاصره‌ها
ناشتا را به‌قم مقیم شدیم | لقمه‌ای چند خورده جیم شدیم
شامگاهان که بر کنار سپهر | پرده بربست روی دلکش مهر
اصفهان شد مقر موکب ما | خنده‌زن شد ز خرمی لب ما
اصفهان شهر پادشاهان است | لاجرم شاه شهرها آن است
شد به‌پا از ورود ما شر و شور | خوان تیمور شد چو لانه مور
بانوان ماچ و بوسه سر کردند | گوش ما را ز جیغ کر کردند
آن یکی گریه دروغی کرد | این یکی فتنه در شلوغی کرد
هفت سینی عجب مهیا بود | کسریش نقل مقدم ما بود
سفره‌یی پر ز نعمت افتاده | این‌طرف مصحف آن‌طرف باده
لیک در آن خجسته کاشانه | خانم خانه بود و آقا نه
بانوی خوش‌سرشت بی‌مانند | که بود ماه و اخترش نامند[۲]
خوبرویی که نیک می‌خواند | نیک گفتم؟ نه لیک می‌خواند
هست با خوب خوب و با بد خوب | چوب خواهد ز بسکه باشد خوب
شوی اختر گزیده تیمور است | که ز بس بانمک بود شور است
زن و شوهر مگو فرشته بگو | جفتی از نور و گل سرشته بگو
خان تیمور بر زمین ملکی است | لیک در زیر جامه‌اش کلکی است
نیست جز رقص خواهشی به‌سرش | قر عالم نهفته در کمرش
کیست‌آن‌کس که دل زجان شوید | بیخ گوشش ز قول من گوید

۱. تیمور اسفندیاری فرزند مرحوم سردار آقا (محمدجواد خان).

۲. بی‌بی اختر صبیهٔ امیرجنگ.

کان پری پیکران که بی‌نقصند / با تو از جان و دل نمی‌رقصند
مهر خوبان ترا به‌رقص آورد / لیک دیر آمدی چه باید کرد
گرچه مثل تو زیر چرخ کبود / حقه‌بازی دگر نخواهد بود
لیکن این نکته را مبر از یاد / که ترا کسر حسن باید داد

* * *

الغرض با هزار دوز و کلک / همچون شیطان به جسم آن دو ملک
رفته و ریشخندشان کردیم / نرم‌نرمک بلندشان کردیم
چون دو روزی در اصفهان ماندیم / سوی اقلیم شاعران راندیم
ساعتی بر کران ایزدخواست / صرف شد، نی چنانکه دل می‌خواست
دل پر از دود و سر پر از باده / روی نهادیم سوی آباده
خاطر ما به‌نام او خشنود / لیک آباده جز خرابه نبود
باغکی بود و آبکی جاری / آبکی همچو روی من تاری
لاجرم نقشها بر آب زدیم / خیر خود جسته بر شراب زدیم
چهره‌ها تازه گشت و سرها گرم / توبه‌ها شد شکسته گرماگرم
آن یکی می‌کشید و این یک دود / توبه گوئی که در وجود نبود
شب ما شد ز هر جهت عالی / جای یاران و دوستان خالی
صبحگاهان که تازه شد دم و دود / محفلی گرد بنده منقل بود
افسر از ره رسید و چابک دست / حقه خواهر عزیز شکست
اختر ای دادگفت و من ای دود / حقه بر خیل دودیان بدرود
و افسر حقه‌ساز حقه‌شکن / خنده می‌زد به آه اختر و من
پس از آن کاروان شد آماده / سوی شیراز راند از آباده
نیمروزان به دامن اصطخر / شد عیان آفتاب عزت و فخر
پرتو دولت آشکارا شد / جلوه‌گر تختگاه دارا شد
قهرمان زمانه داور دهر / شاه شاهان خدای ایرانشهر

۱. افسر دختر منتظم‌الدوله و اختر همسر تیمور اسفندیاری خواهرند.

خسرو دیوبند کشورگیر   تاج بخشنده داریوش کبیر
سیر آن گاه‌های ویرانه   ساخت ما را ز خویش بیگانه
ترک غمرا به‌باده پیوستیم   چشم عبرت گشوده را بستیم
باز در گرد و خاک غوطه زدیم   همچون باد صبا روانه شدیم
اندر آن‌دم که در افق خورشید   پرده بر روی دلپسند کشید
منظری شاعرانه پیدا شد   شهر شعر و ادب هویدا شد
بانگ اللّه‌اکبر شیراز   کرد بر ما در بهشت فراز
با نسیمی لطیف و روحانی   برد از جان ما گرانجانی
در هتل با شراب شیرازی   طی شد آن‌شب به خنده‌پردازی
دیدنی های شهر سرتاسر   دیده شد تا به نیمروز دگر
ساعت شش به می وضو کردیم   به خرابات عشق رو کردیم
زانکه در کیش ما سزای سجود   خاک آرامگاه حافظ بود
آنکه مرغ نشاط را پر از اوست   روح صاحبدلان منور از اوست
منزل رحمت و صفا دل او   عشق و نیکی سرشته در گل او
حافظ ار قول عاشقانه نداشت   بزم دلدادگان ترانه نداشت
گو تو صد خرده گیر بر بنده   من خدا گویمش نه گوینده
بعد سعدی غزل‌سرائی او   هست برهانی از خدائی او
غزل آنگاه و آنچنان غزلی   که نماند به عالمش بدلی
حافظ این ره چگونه می‌پوئی؟   تو چه‌یی، کیستی؟ چه می‌گویی؟
این بیان چیست این سخن ز کجاست   قصه کوته کنم زبان خداست
گرچه این راه را نهایت نیست   سخنی کو نگفته باشد چیست
راه هموار او نرفتن به   بعد حافظ غزل نگفتن به
روز دیگر نمود جلوه‌گری   خوابگاه خدای شعر دری
آنکه چون نغمه را برافشاند   راست گوئی فرشته می‌خواند
به زبان فرشتگان گفتن   شاید اما نمی‌توان گفتن
روش او سخن طرازی نیست   معجز است آن حدیث، بازی نیست

در سخن رهنما و مخترع است — روشش صاف و سهل و ممتنع است
حد حسن سخنوری این است — شعر این است و شاعری این است
بوسه بر آستان او دادیم — آفرینش به جان فرستادیم
باز رو سوی خواجه آوردیم — می و مطرب به تربتش بردیم
هنر آن جهود قانونی — گه ز شادی گهی زمحزونی
گرچه خود زشت بود والحق زشت — بزم ما را بهشت کرد بهشت
داشت بر خاک آن بزرگ، مقام — هیچ مردی فقیر و حافظ نام
مانده در جمع مهوشان بشگفت — دل به اختر سپرد و قلوه گرفت
الغرض بعد ساعتی یارو — خودمانی شد آنقدر که مگو
رفت و شلوار خود کشید از پا — پیش یاران نشست خایه‌نما
دید سازی و یار دمسازی — زیر آواز زد چه آوازی
آخر آن میهمان ناخوانده — گشت رأس‌الحمار و شد رانده
همچو آدم ز جنت الماوی — رفت بیرون و لیک بی‌حوا
چون حریفان به باده بنشستند — جنگ و دکتر به می گرو بستند[1]
هردو میخواه و می‌پرست شدند — لیک جامی نخورده مست شدند
دکتر از بهر دفع می بی‌باک — زد به تریاک و شد حسابش پاک
دو سه بستی کشید بی اکراه — بعد از آن لا اله الی اللّه
دود تریاک و آتش می ناب — دکتری ساخت مثل قند و گلاب
دلش از عشق دوست پر می‌زد — به زمین اق به سنگ سر می‌زد
چون درونش ز خورده خالی شد — پر ز محبوبه خیالی شد
گر به لیلی نبود دسترسش — سوی مجنون کشیده شد هوسش
چو نبودش به ران او ناورد — عشقبازی به‌ران من می‌کرد
نطق احمدقلی به نام ایزد — باز گردیده بود و قر می‌زد

۱. چون سیف‌اللّه اسعد در جنگ جهانی اول قدم به عالم وجود گذاشته بود، «جنگی» و غالباً جنگ یا جججنگ خوانده می‌شد. دکتر نیز شاپور اسفندیاری است که ذکرش گذشت.

قر و اندرز او به صد خم و پیچ / «پارل شاپور» بود و دیگر هیچ[1]
آخر شب به میهمانخانه / بازگشتیم دنگ و دیوانه
صبح رو سوی کوهی آوردیم / خشک و خالی زیارتی کردیم
روزکی هم به طرف باغ ارم / صرف شد با دلی خوش و خرم
صاحب سفره و سرا ناصر / میزبان غایب و سرا حاضر
میز در زیر سرو باغ ارم / میزبان در میان ایل و خدم
قصه کوته، که شد بدین منوال / چند روزی پر از نشاط و جمال
ز اول روز تا به نیمه‌ی شب / فور در دست و جام می بر لب
بس الم‌شنگه‌ها به‌پا کردیم / یاوه‌ها گفته خنده‌ها کردیم
جمله سرمست از آن سفر گشتیم / هم از آن راه رفته برگشتیم
ثبت شد بر جریدهٔ هستی / هفته‌یی در کمال خوش مستی

* * *

۱. پارل شاپور به زبان فرانسوی یعنی شاپور حرف بزن.

ترکیبات و ابداعات

ابـــر

این جسم عجب چیست که بر چرخ پدیدست
گه پردهٔ ما هست و گهی حاجب شیدست
گه قیر سیاه‌است و گهی شیر سپیدست
گه زرد رحیق است و گهی سرخ نبیدست
این دود که بررفته برین چرخ برین چیست؟
این دیو که با حور و پری گشته قرین چیست؟
گه نغز پرندی به رخ کوکب و ماه‌است
گه تیره پلاسی به تن کوه سیاه است
گه نقش ثواب‌است وگهی شکل گناه‌است
القصه،به هر دم دگرش گونه و راهست
گه گرید و پنهان کند آثار جهان را
گه خندد و روشن کند اسرار نهان را
گاهی به فلک طرهٔ مشکین بگشاید
گاهی به جهان سینهٔ سیمین بنماید
گه تیره کند چهره و وحشت بفزاید
گه صاف کند روی و غم از دل بزداید
گه بر سر صلح است وگهی بر سر جنگ‌ست
گه رومی روم است وگهی زنگی زنگ‌ست
این جسم عجب کز بر افلاک عیان شد
از آب برون آمد و هم طبع دخان شد

از آب دخان جست و دخان شعله‌فشان شد
آب از دل آن دود شـرربـیـز روان شـد
جسمی که درو زین همه اضداد نشان‌ست
ابرست که بر روی زمین قطره فشان‌ست
گـه پنبـه فرو ریزد از آن ابـر سـیه‌فام
پر پنبه کند جمله بر و بوم و در و یام
گر گرم کـنـد پنبـه تن خلـق در ایام
این پنبه جهان را فکند لرزه بر اندام
گاهی دلش آکنده ز لؤلؤی تگرگ‌ست
بر شاهد گل گوهر او صرصر مرگ‌ست
گه اشک‌فشان گردد از آن چشم شرربار
وز گریهٔ او خنده زند غنچه به گلزار
گه سیل عظیمی کند از گریه پدیدار
سیلی که از آن خلق جهان را رسد آزار
گـه آتشی از بـرق سـتـمـگـر بـفـروزد
وز صاعقه‌یی خـرمـن یـک شهـر بسوزد
این ابر که هر دم به دگر جلوه عیان‌ست
پر صاعقه‌اش پیکر و پر نهره دهان‌ست
گه برق فروزست و گهی رشحه فشان‌ست
گه حامل برف‌ست و گه از ژاله گران‌ست[1]
لرزنده بخاری‌ست زمین‌پوی و فلک گرد
در مهر دمش گرم و به بهمن نفسش سرد
گه چون شب هجران سیه اندر نظر آید
گـه نـورفشـان چـون فلـق وصـل بـرآید

۱ ــ ژاله: تگرگ.

گه سرخ کند جامه و خواهان شر آید
القصه به هر رنگ که از پرده درآید
با هیچ کند جلوه و هیچ است نمودش
گردد به دمی باد پراکنده وجودش
نیک ار نگری نوع بشر نیز چنان‌ست
در هر قدمش صورتی از ابر عیان‌ست
رویش خوش و در سینه صدش فتنه نهان‌ست
در بزم جهان آفت آرام جهان‌ست
چون ابر به صد شکل عجب جلوه‌گر آید
تا خود چه ازین پردهٔ نیرنگ درآید
پیدا مگر از ابر نژاد بشرستی
کش در منش از ابر سیه‌دل اثرستی
هر لحظه ظهورش به لباس دگرستی
هر دم به نوآئین روشی جلوه‌گرستی
هرجا گذر آری ز وجودش اثری هست
دارد هنری جلوه به هرجا بشری هست
رونق‌گر اشیا شد و هستی ده اجزا
فولاد شد اندر کف او بیضهٔ بیضا[1]
وان موم شد از معجزه‌اش ناطق و گویا[2]
گه مرغ هوا گشت و گهی ماهی دریا
آراست ز آهن بر و بر چرخ گذر کرد
از سنگ بصر کرد و به افلاک نظر کرد[3]

۱ــ کنایه از چراغ برق.
۲ــ صفحه گرامافون.
۳ــ دوربین (تلسکوپ).

چون آب روان داد و روان ساخت هوا را[1]
در حبس فکند از پی اظهار صدا را
از دیدهٔ اعمی به در آورد عما را
با علم خود از ذات مرض جست دوا را[2]
راز دل ذرات جهان جمله عیان دید
با دیدهٔ دانش همه اسرار نهان دید
ایجاد هزاران گل دلکش به چمن کرد
چون روح گذر در همه اعضاء بدن کرد
با علم رموز دو جهان جمله علن کرد
بیواسطه با نوع خود از دور سخن کرد[3]
زین روی زمین منظر آن روی زمین دید[4]
آثار طبیعت همه را زیر نگین دید
القصه دو صد معجزه از خویش نشان داد
با دست خرد رنگ جدیدی به جهان داد
هرچند ز دانش به جمادات روان داد
اما به کف مرگ زبون گشته و جان داد
چون ابر که راه عدم از باد صبا یافت
این رسم صبا از نفس باد فنا یافت
آن ابر که بر چرخ برین جلوه‌نما شد
محکوم فنا از وزش باد صبا شد
وین جنس بشر کو به هنر هوش‌ربا شد
بازیچهٔ لغوی به کف باد فنا شد
با آن همه آثار بشر چیز کمی بود
وابسته چنان شمع درخشان به دمی بود

۱ــ هوای مایع. ۲ــ واکسن. ۳ــ تلگراف بیسیم. ٤ــ تله‌ویزیون.

در جمله اقوام عرب / هم در حسب هم در نسب
من کنت مولاه ای عجب / زیبد که را الا علی
مولا علی، مولا علی
قول حقیقت را ندا / هم بر ندای حق صدا
عشق است او را با خدا / عشقی است ما را با علی
مولا علی، مولا علی
در عالم بالاست او / سرمایهٔ دنیاست او
دنیا و مافیهاست او / دنیا و مافیها علی
مولا علی، مولا علی
آنجا که حق تنها شود / چون نور حق پیدا شود
حلال مشکلها شود / تنها علی، تنها علی
مولا علی، مولا علی

یاعلی

تو صفا ده عشق و وفای منی / تو فرشتهٔ بام و سرای منی
تو نمکزن شور و نوای منی / تو بقا، تو نشان بقای منی
تو دلیل وجود خدای منی
تو برون ز تصرف آب و گلی / تو نشاط روان، تو فروغ دلی
تو به دیده مهی، تو به سینه دلی / تو تجسم عشق و صفای منی
تو دلیل وجود خدای منی
تو نواگر هستی ما شده‌ای / تو خدا نه، که نور خدا شده‌ای
عجبا عجبا که چه‌ها شده‌ای / تو نه قبله، که قبله‌نمای منی
تو دلیل وجود خدای منی
تو ترانهٔ صبح امید منی / تو خلاصهٔ گفت و شنید منی

دیگر چه بگویم

او مظهر حق آینهٔ لطف خدا بود — دیگر چه بگویم
در عالم ما بود و نه از عالم ما بود — دیگر چه بگویم
هرگه که علی گفتی، یعنی همه گفتی — حرفی ننهفتی
من نیز علی گفتم و دیدم که شنفتی — دیگر چه بگویم
او جمله صفا بود و چو در دشت وغا بود — طوفان بلا بود
شمشیر خدا بود که در دست خدا بود — دیگر چه بگویم
چون ختم رسل عرضه کن دین مبین شد — او معنی دین شد
افسانه چه گویم که چنان بود و چنین شد — دیگر چه بگویم
گر خود بپرستم منش این کار، خطا نیست — انکار خدا نیست
او گرچه خدا نیست ازو نیز جدا نیست — دیگر چه بگویم

۱۳۴۶ تهران

مولی علی

پیوند الفت با علی — بستیم از جان یا علی
ره نیست از ما تا علی — ما با علی، با ما علی

مولا علی، مولا علی

سلطان شهر لافتی — مسند فروز هل اتی
بحر کرم، کان عطا — در ملک دین، یکتا علی

مولا علی، مولا علی

شمشیر حق در دست او — خُمهای وحدت مست او
هستی طفیل هست او — دنیا علی، عقبا علی

مولا علی، مولا علی

تو تبسم عید سعید منی تو سرود منی، تو نوای منی

تو دلیل وجود خدای منی

تو مؤید ختم رسل شده‌ای دو جهان شده جزء و تو کل شده‌ای

همه گل، همه نکهت گل شده‌ای تو چراغ امید و سرای منی

تو دلیل وجود خدای منی

نه ثناگر عزت ذات توام که چو آینه محو صفات توام

به کرشمهٔ حسن تو مات توام تو فزون ز محیط ثنای منی

تو دلیل وجود خدای منی

تو ز هو طلبی همه هو شده‌ای ز پرستش او همه او شده‌ای

همه او شده‌ای، چه نکو شده‌ای تو ولا، تو فروغ ولای منی

تو دلیل وجود خدای منی

وحشی

خوش این شب، حره این بزم شبانه که روشنتر ز صبح زندگانی است

تو گویی کاین همایون آشبانه نمایشگاه بزمی آسمانی است

همه شادند و در دل غم ندارند

که چیزی از سعادت کم ندارند

نوای گرم موسیقی دمادم به جولانگاه رقص آرد بتان را

اصول رقص و رعنائی دهد خم چو شاخ گل صنوبر قامتان را

چو آهنگ پیانو اوج گیرد

لباس شب نشینان موج گیرد

چو طاوسان عرشی نازنینان پرافشانی کنند و پایکوبی

ز سر تا پا درین روشن جبینان نبینی غیر خوبی غیر خوبی

نیارم گفت کاینان نازنینند

که از پا تا به سر ناز آفرینند

درین بزم بهشتی پایکوبان   تماشا کن بهشتی منظران را
ولی با ماه من آن شاه خوبان   نماند جلوه شیرین پیکران را
بلای عقل ز بالای بلندش
خدای عشق در دام کمندش
ولی من زین محافل دورم ای دوست   که دست رقص و رعنائی ندارم
درینجا وصله‌یی ناجورم ای دوست   که تشریف خودآرائی ندارم
منم وحشی‌وش از مردم گریزان
به تاریکی دوان، افتان و خیزان
منم وحشی نهالی کوهساری   که دهقان طبیعت داده آبم
همه شب چون عقابان شکاری   بر او رنگ خدایان برده خوابم
گوزن‌آسا به کوهستان چمیده
به دنبال بز کوهی دویده
سبک‌وزنم به میزان عزیزان   که سنگ حیله در دامان ندارم
من از سودا گریزانم گریزان   که چیزی باب این دکان ندارم
چو در چشم عزیزان بی‌تمیزم
رها کن تا به کوهستان گریزم
سزد گر همدمان دامان فشانند   به هر بزم و به هر مهمانی از من
خدا را از چه خوانندم چو دانند   که ناید رقص و دست‌افشانی از من
چه الفت خیزد از وحشت گزینی
چه جمعیت دهد تنها نشینی
مگر با گردشی چشم سیاهت   سکون بخشد دل سودائیم را
مگر باطل کند سحر نگاهت   درین محفل غم تنهائیم را
که چشمی بس خیال‌انگیز داری
نگاهی گرم و آتش‌بیز داری
به عمق آن نگاه آسمانی   نیابد عقل دوراندیش راهی
که اسرار حیاتی جاودانی   نهاد آن چشم زیبا در نگاهی

نگاهت بر کتاب عشق بابی است
غلط خواندم‌که‌خود شیرین کتابی است

تو نیکو آگهی کاین باده‌نوشان نی‌اند آگه ز مستیهای مستی
که هرگز چشم این مستی فروشان ندیده اشک مستی، وای مستی

نه هرکس باده نوشد می‌پرست است
نه هرکس نقش مستی باخت مست است

بیا تا ساعتی بر طرف گلشن به تاریکی خزیم از روشنائی
که در آن‌سایه خواهی دید روشن نمایشها ز عشق و آشنائی

برون رو تا جدا گردیم ازین جمع
تو همچون شمع و من چون سایهٔ شمع

در آنجا، زیر آن اشجار درهم چو مشکوی ملائک حجله‌گاهی است
وزان خلوتگه صاحبدلان هم به درگاه خدای عشق راهی است

همایون خیمه‌یی سرسبز و خندان
سکوتی دور از ین غوغا پسندان

درین تاریکی ای شمع جهانتاب بیا بنشین و روشن کن دلم را
به زیر نارون در دامن آب ز آب خوشدلی تر کن گلم را

بهل کامشب در آغوش درختان
شمارم خویش را از نیک‌بختان

شکوه این سکوت آسمانی فکنده سایه بر آثار هستی
سکوتی همچو غوغای جوانی پر از مستی پر از آهنگ مستی

سخنها دارد این گویای خاموش
دمی ای جان شیرین گوش کن گوش

شبم روشنتر است امشب ز خورشید ولی از دست دل روزم سیاه‌ست
بیا ای منتهای عشق و امید که با مهر تو نومیدی گناه‌ست

بیا ای روشنی بخش دل من
که آسان‌ست کار مشکل من

مرگ

ای غول سیاه جامه ای مرگ تا چند صلای ترکتازی
تا کی به سرشک سوکواران لبخند زدن به بی‌نیازی
این باد غرور و کبریا چیست
آن خندهٔ زشت جانگزا چیست
با صولتی آسمانی ای مرگ مرعوب کنی دلاوران را
درهم پیچی به بی‌نیازی طومار غرور سروران را
وندر نظرت جهانگشایان
بی ارج‌ترند از گدایان
گر مایهٔ وحشت جهان‌ست آن پیکر نحس استخوانی
بر خاطر مردم خردمند بار تو نمی‌کند گرانی
رو مرهم زخم خستگان باش
حقی تو زدل شکستگان باش
نیروی تو سخت و سهمگین نیست سوگند خورم به جانت ای مرگ
در دست تصادف‌ست و تقدیر شمشیر جهان‌ستانت ای مرگ
ای مرگ تویی بدین جسارت
مأمور سیاست و تجارت

مرغ حق

در دل کوهی بلند اختر درختی بود در دامان زیبا مرغزاری
در برش بر سبزه می غلتید سرخوش چون سرشک شوق شیرین جویباری
آن طرفتر بر که یی در سنگ خارا مانده از دوران پیشین یادگاری

* * *

تا نظر یارای دیدن داشت دیدی — سبزه اندر سبزه، گل در گل نشسته
سرخ و مینائی، بنفش و زرد و آبی — بر بساط سبزه‌یی چون مغز پسته
در لباس عید گوئی کودکان را — در چمن بینند تک تک، دسته‌دسته

■ ٭ ■

نم‌نم باران ز ابری سایه گستر — گرد از رخسار گلها برگرفتی
خوش نسیمی از کنار کوهساران — هم گل و هم سبزه را در برگرفتی
عکس گل در موج آب برکه هردم — صورت آشفته را از سر گرفتی

■ ٭ ■

در کنار برکه بر سنگی نشستم — با دلی آکنده ز آمال جوانی
آسمانی روح من غرق صفا شد — از صفای آن زمین آسمانی
کوه و صحرا مست مینای بهاران — بود و من مست شراب زندگانی

■ ٭ ٭

ناگه اندر آب صافی جلوه‌گر شد — عکس ماهی با هزاران دلربایی
دست بر بالای ابرو برد و بر من — دوخت چشم آن چشم و دل را روشنایی
نقش بست از دیدن من برلب او — خنده‌یی لبریز لطف و آشنایی

■ ٭ ■

طرف دامان را فراهم کرد و زی من — شد دوان با شور و شوقی کودکانه
خود ز کوه و عکسش اندر آب روشن — از دوسو گشتند سوی من روانه
تنگتر شد حلقه دولت که گیرد — عاشقی دولت‌نشان را در میانه

■ ٭ ٭

آمد وسرخوش به‌دوشم جست و بر من — شد حمایل ساعد خاطر نوازش
بر جبین از پرتو لغزان مغرب — سایه‌افکن گشته مژگان درازش
لالهٔ گوش مرا کردی نوازش — با لب دندان وجان می‌داد نازش

■ ٭ ٭

در نشیب کوه باغی پله پله — بود و در آن باغ نازک باغبانی
برکنار چشمه‌یی چون مرغ وحشی — ساخته از خار و خاشاک آشیانی

از جهان دوری گزید آنجا که جوید | در وجود خود به‌تنهائی جهانی

* * *

بر گلیمی کهنه با صد تازه‌روئی | خواند ما را باغبان با مهربانی
دامنی سیب گلاب آورد و از ما | عذرخواهی کرد با شیرین زبانی
گفتی از دیدار عشاق جوانش | عمر واپس رفت و بازآمد جوانی

* * *

خسرو سیارگان برچید کم کم | از فضای باغ زرین دامنش را
بر افق آویخت شنگرفی نقابی | تا درآن پنهان کند روشن تنش را
اختر آگین شد سپهر لاجوردی | یا عوض کرد آسمان پیراهنش را

* * *

روی کوه از آتش چادرنشینان | اندک اندک یافت رنگی شاعرانه
از مکانی دور، دور از محفل ما | آبشاری دم‌به‌دم خواندی ترانه
عالمی بی‌نام و رؤیائی بهشتی | داشتم در آن بهشتی آشیانه

* * *

باغبان بهر نماز از ما جدا شد | تا دمی تنها نشیند با خدایش
در دل شب خاست ناگه بانگ مرغی | موجزن شد در سکوت باغ وایش
سر به‌دوش من نهاد آن ماه وغمگین | گفت وای از دست این مرغ ونوایش

* * *

دست سوزان مرا از سینه خود | دورکرد آن ماه وگفت ای یارجانی
منطق مرغان ندانم لیک دانم | مرغ حق را آتشی سوزد نهانی
گفتم او افسانه‌یی کوتاه دارد | واندر آن افسانه یک دنیا معانی

* * *

قرنها زین پیش مرغی برد غافل | دانه‌یی از خرمن مسکین یتیمی
نسل آن مرغک همه‌شب حق زند حق | بوکه دریابد ز عفوحق شمیمی
تا سحرگاهان ز نایش قطره‌یی خون | ریزد و بیند ز بخشایش نسیمی

* * *

لیک خون ما خورند امروز وگویی نیست خون بیکسان را خونبهایی
من یتیمی بودم و بیداد بردم
ای خدای دادگر، آخر کجایی

شعر من

شعر من چیست؟ آه بی اثری سر برآورده ز آتشین جگری
پرتوی زود میر وگرم آهنگ چون فروغی که خیزد از شرری
اشک لرزنده‌یی که از وحشت مانده در چشم طفل بی‌پدری

* * *

صورتی از دل شکستهٔ ماست منعکس گشته در بیانی چند
زیر امواج آهی آشک آلود حلقه در حلقه داستانی چند
فکر من با همه زبان دانی مانده در دست بیزبانی چند

* * *

طبع من با نوای ناموزون غرق رؤیا و مست نغمه گری‌ست
خبر از خویشتن ندارد لیک باخبر از جهان بیخبری ست
شعر ما را اگر هنر خوانند هنری در کمال بیهنری ست

* * *

شعر من صورتی است گردآلود که جمالی غم آشنا دارد
صورتش همچو روی دهقانان در دل تیرگی صفا دارد
سخنم با همه کج آئینی رازکی نیز با خدا دارد

* * *

آید از دلشکسته شعر درست شعر من از دلم شکسته‌ترست
لب اشکم ز آه دل شده خشک چشم آهم ز آب دیده ترست
گر نگریاندت، بسوزاند دود شعر من آتشین اثرست

* * *

ناز شاعر نیاز شعله‌وری ست		خفته در حجب خانه پردازش
بی نیازانه شاید ار بخرند		این خدایان دلبری نازش
بر رگ جان خسته‌اش بزنید
ناخنی تا برآید آوازش

باران صبحدم

شب به‌پایان رفت و روشن‌اختران		اندک‌اندک روی پنهان می‌کنند
آخرین دلدادگان از دلبران		نرم‌نرمک قصدِ هجران می‌کنند
لیک این افسردهٔ پندار جو
با خیال اوست گرم گفتگو
جویبار نازنین دامن‌کشان		زیر گلبن نغمه‌پردازی کند
غلتم اندر سبزه همچون سرخوشان		تا صبا با زلف من بازی کند
شبنم از روی گل و موی چمن
لرزد و افتد به‌روی و موی من
از شن و از ماسه جویم دفتری		دفتری نمناک و ز انگشتان قلم
اشک شب همچون درخشان‌گوهری		می‌چکد آسان ز چشم صبحدم
زیر باران پرده‌سازی می‌کنم
با هوای دوست بازی می‌کنم
می‌درخشد قطره‌های تابناک		بر لب گلبرگ و گیسوی چمن
قطره‌قطره می‌چکد بر روی خاک		تا دود بر صفحهٔ اشعار من
گوهری ضایع نماید گنج را
رنجه سازد طبع گوهرسنج را
وه چه بیکس مانده و افسرده‌ام		ای‌دریغ آن شادمانیها چه شد
نارسیده بر خزان افسرده‌ام		نوبهاران کو جوانیها چه شد

ای‌جوانی گرچه ماهی بوده‌ای
خوش رفیق نیمه‌راهی بوده‌ای
زان‌همه یاران و یاری گستران نیست کس را در جهان پروای من
یک‌نفر از خیل زیبا منظران ننگرد بر روی نازیبای من
جمله ترکم کرده‌اند از خوب و زشت
لیک با من مانده طبعی چون بهشت
بعدِ من با شعر من زیبا رخان بیدلان را مست و شیدایی کنند
من شوم خاموش و شیرین پاسخان نغمه‌خوانی محفل‌آرایی کنند
عارفان با بانگ رود من خوشند
عشقبازان با سرود من خوشند

اقتباس ازترانه‌های بیلیتیس

شکرگزاری از پاکستان

نسیما خیز و شورافزا پیامی به ایران‌دوستان ز ایرانیان بر
ز فرزندان این کشور سلامی به پاکستان و پاکستانیان بر
ثناخوان شو بر آن مرز بهشتی
که ایمن باد از بیداد و زشتی
نثاری ای نسیم نافه‌گردان برافشان محفل روحانیان را
درودی ازدر[1] آزاد مردان ببر آزاده پاکستانیان را
بگو با آن برادر زین برادر
که ای از صد برادر مهربانتر
درین پیکار مرگ و زندگانی[2] که بادا دست داور یاور ما

۱ ــ ازدر: شایسته، درخور، سزاوار
۲ ــ در موضوع ملی شدن نفت.

شدند آزادگان چونان که دانی جوانمردانه یاری گستر ما
شما هم راه حق کیشی گرفتید
بسی بر دیگران پیشی گرفتید
سرود مهر و وحدت ساز کردید شما ای دوستان هندوستان هم
کتاب حق‌پرستی باز کردید شما، آزاد مردان جهان هم
ولی مهر شما رنگی دگر داشت
نوای دوست آهنگی دگر داشت
اگر ما را در این پیکار جانکاه شکست افتد شکستی بیدوام است
که جنگ حق و باطل، خواه وناخواه حق انجام است و این ما را تمام است
چه بیمی، هستی ازکف دادگان را
چه باک از نیستی آزادگان را
الا تا کج نپنداری که ایران بحمدالله قوی هست و زبون نیست
زبونی نیست در کار دلیران دلیران را هراس از سیل خون نیست
ندارد بیمی از مرگ آنکه داناست
ور از مردن نپرهیزد تواناست

۲۰ خرداد ۱۳۳۰

آیا به یاد داری؟

آیا به یاد داری آن روز را که با هم
تا شامگه چمیدیم بر طرف بوستانها
آیا به یاد داری کان شب چگونه ماندیم
بر قایقی سبک‌سیر، در زیر آسمانها
آیا به یاد داری کز دفتر نگاهم
می‌خواند چشم مستت آشفته داستانها

* * *

یارب چه عالمی بود آن‌شب که پیش پایت
بر سبزهای وحشی چون شبنم اوفتادم
از درگه دو چشمت با خلسه‌یی روان‌بخش
بر آستان روحت، آهسته پا نهادم
پنداشتم که آنجا دنیای نور و پاکی است
چیزی ندیدم اما خود را فریب دادم

° ° °

آیا بیاد داری آن چشمه را؟ چه خوشتر
کز عمر رفته دیگر با خود سخن نگویم
رفتی تو و آرزو خفت درگرد ناامیدی
آن قصه را ازین بیش با خویشتن نگویم

° ° °

افسانه های آن‌روز دیگر کهن شد اما
زان کهنه داستانها چیزی به یاد داری
زان شب که پرکشیدیم با عشقی آسمانی
سرخوش بر آسمانها چیزی به یاد داری
آن نغمه ها که خواندی، آن عهدها که بستی
با من بگو کز آنها چیزی به یاد داری
چیزی به یاد داری

دربند ۱۳۳۵

آخرین دقیقه

لولهٔ آتشین سلاحی سرد   بوسه زد گرم بر شقیقهٔ او
کاشکی پرده برگرفتی نرم   دست حق ز آخرین دقیقه او
کو در آن لحظه های طوفانی
بود نادم ز کار خود یا نی

پیش چشمش جهان پر از خون بود چون سر انگشت او به ماشه رسید
با جهانی دراوفتاد و چه کرد خانمانها به‌باد داد و چه دید

او که بود آوخ آتش افروزی
نه؟ که دیوانه‌یی، جهانسوزی

دشمن دشمنان ما بوده‌ست آنکه بودش همه جهان، دشمن
دوستش داشتم ز نادانی وای ازین دوست، آه ازآن دشمن

فتح او ختم عمر عالم بود
حیف کاین دوست خصم ما هم بود

قفل زندان خلق عالم بود فتح آن دلسیاه عالم‌سوز
او نشد فاتح و جهان اینست وای اگر جیش او شدی پیروز

همه عالم عبید او بودند
مرد و زن زرخرید او بودند

عالمی را به خون کشید آنگاه راه شهر عدم گرفت چه سود
رفت و برجا نهاد برلن را غرقه در آه و اشک و آتش و دود

خون او اشک بیگناهان بود
عبرت‌افزای دل‌سیاهان بود[۱]

کارکن

نفس هوی‌پرور خود خوار کن آینه را پاک ز زنگار کن
گلشن فطرت تهی از خار کن تا نشوی خوار جهان کار کن
کار کن

۱ ــ با مشاهدهٔ بقایائی از ویرانه‌های هامبورگ و شنیدن داستانی جان‌گداز از بمباران شنیع آن بندر زیبا که کوچکترین وسیله‌یی برای دفاع نداشت به یاد خودکشی کسی افتادم که مسبب آن حادثه بود و با دلایل نامعقول و حمله به ممالک بی‌آزاری چون هلند و نروژ و دانمارک و لوکزامبورگ جهانی را به خون کشید و در پناهگاه ویران شدهٔ خویش به زندگی شوم خود خاتمه داد.

گر تو شوی طالب تنپروری | خصم تو گردد فلک چنبری
طالعت از کار کند یاوری | تا نشود از تو سعادت بری
کار کن

رشتهٔ فردا بکن امروز چست | ضامن فردای تو امروز توست
هست ترا عقل و دل و تن درست | تا نشود پای تو در راه، سست
کار کن

دشمن خونخوار بشر کاهلی است | مانع فیض ابدی مهملی است
روح کسل مظهر ناقابلی است | خصم وطن دشمن دین تنبلی است
کار کن

منبع فیض ابدی چیست کار | هستی بی کار بود ناگوار
کس به بطالت نکند افتخار | کارگر از کار شود کامگار
کار کن

خواب گران از سر خود دورکن | خانه ویران شده معمور کن
مکتب خویش از روش مورکن | دیدهٔ بدخواه وطن کور کن
کار کن

خیز و ره آتیه هموار کن | کار کن و طالع خود یار کن
گویمت این لفظ و تو تکرار کن
کار کن و کار کن و کار کن
کار کن

پاسخ دندان‌شکن

هیچمردی به روزگار قدیم | به وزارت رسید و چیزی شد
یافت جاهی و مالی و حشمی | ناگهان غوره‌یی، مویزی شد

٭ ٭ ٭

نوبتی گفت با خردمندی | کای ز تشریف مردمی عاری

چیست این بارنامه کردن و ناز[1] توکه‌ای، چیستی، چه‌پنداری
خویشتن را مگر کسی دانی؟
گفت: تا در بر توام آری[2]

برگ خشک

برگ سبزی به دامن چمنی بود سرخوش به فرق یاسمنی
در بهاری که هر شکفته گلی بود باغی وهر گیا چمنی
آب روشن به زیر بال نسیم موج می‌زد چو موی پرشکنی
غنچهٔ ناشکفته شیرین بود همچو بوسی شکفته در دهنی
در چنین موسمی به دامن باغ برگ ما داشت بزم و انجمنی
بر لب برکه زیر نارونی

همچو میخواره‌یی شرابزده خفت بر بستری گلابزده
متمایل همی شد از چپ و راست همچو مهرویی آفتابزده
او سبکروح و طوق گردن او دست سنگین بخت خوابزده
دیده بر می‌گشود و بر می‌بست دم به دم سرخوش و شرابزده
نقش ایام را بر آب زده

مانده بر روی سرخ گل سر او بال پروانه چتر بستر او
گل مریم به عشوه رخ می‌سود بوس بوسان ز پای تا سر او
بود پستان غنچه شیرآکند تا بشوید خجسته پیکر او
ناگه از باد مهرگان بفسرد خون در اندام نازپرور او
دست ابر سیه ز برف سفید ریخت خاکی سیاه بر سر او
رفت بر باد تخت و افسر او

۱ ــ بارنامه: تکبر
۲ ــ پاسخ دکتر دوپویترن به مردی خودخواه.

ماه آبان رسید و ابر سیاه — بست بر طارم فلک خرگاه
روی زیبای آسمان کبود — گشت پوشیده در پرند سیاه
نقش ابر سیاه و برف سفید — درهم آمیخت چون ثواب و گناه
بر تن برگ ناز پرور ما — آتش افروخت دست بهمن ماه
روز او تیره گشت و حال تباه

باز آمد بهار و سبزه دمید — باغ گشت از شکوفه سرخ و سپید
برگ پارینه هم به دامن شاخ — بود دلبسته با هزار امید
بر لب خشک او به لطف نسیم — قطره‌یی از دهان غنچه چکید
ساعتی همچو روزگار شباب — زیر گل خفت و روی سبزه لمید
ناگهان شد در آب آینه‌فام — روی او آنچنان که بود پدید
نغمهٔ جوی اگرچه شیرین بود — برگ تلخی چشیده تلخ شنید
زان حقیقت شکفته سینهٔ او — غنچه شد بس به خویشتن پیچید
تا چو اشکی زچشم شاخه چکید

من هم آن برگ آسمان‌زده‌ام — لیک در فصل گل خزان زده‌ام
شیشهٔ بخت خویش را صدبار — خیره بر سنگ امتحان زده‌ام
به سیه روزی ای دریغ امروز — در بسیط جهان زبانزده‌ام
مشت بر سینهٔ جهان زده‌اند — راد مردان و من جهان زده‌ام
مردمان شکوه از زمین دارند — من بیچاره آسمان زده‌ام
من بیچاره آسمان زده‌ام

آسمان سربی

به رنگ سرب بود آن روز و باد سرد پائیزی
به گوش برگها می خواند آهنگ جدایی را
بنفش و زرد و سرخ و سبز هر برگی به هر شاخی
وداعی جاودان می‌گفت عهد آشنایی را

دوچشمم خشک بود از اشک وسرتاپای من گریان
که در هر گوشه می دیدم نشان بیوفایی را

* * *

دلم دریایی از خون بود ودر آن روز غم پرور
مرا می سوخت یاد یار و آن نامهربانیها
زخوی تند وجور او وعشق جانگداز خود
چو پیری خسته دل بودم در آغاز جوانیها
به خود گفتم که ترک او کنم دردا که پر می زد
دلم از بهر آن قهر آشتیها، سرگرانیها
به ناگه در کنار خود پریشان طره یی دیدم
که گفتی بر زمین آمد وجودی ز آسمانیها

* * *

نمی دانم تو بودی یا که همزاد تو کز جنت
فرود آمد که بستاند از آن بیدادگر ما را
خدای عشق با افسونگری در پرتو مهرت
به یکدم برد ازین دنیا به دنیای دگر ما را
نسیم آهسته می لغزید و از اشک سحرگاهی
فرو می ریخت گوهرها ز هر شاخی به سر ما را

* * *

گرفتی دست لرزان مرا در نازنین دستت
به من دل دادی و با دل حیات جاودانی هم
تو هژده ساله بودی، من کمی کمتر زسی اما
تو با لطفت مرا بردی به آنسوی جوانی هم
تراگفتم: چه می خواهی زحسرت آزما پیری
که از خود بیخبر ماندست وذوق زندگانی هم

* * *

کنون روزی چو آن روزست دورانگیز و دردآور
به یادت مانده است آن رنگ سربی آسمان یا نه
چه شیرین روز و فرخ ساعتی بود آنچه من دیدم
ندانم مانده در خاطر ترا آن داستان یا نه
توگفتی جاودان عهدی ست عهد ما و می بینی
که ماند آن عهد پابرجا وعشقت جاودان یا نه
مرا در سینه باقی مانده از آن رفته، تصویری
ترا هم در ضمیر ای ماه چیزی مانده زان یا نه

عاشقی جهان از جهان پرداخته

قیرگون ابری ز جیب آسمان — سر برون آورد چون افسونگری
پرده بر روی سپهر اندر کشید — بلعجب دودی ز پنهان آذری
برف شد باران و از باران برف — روی صحرا یافت زیبا منظری
دانه های برف در ابر سیاه — همچو گل در زلف شیرین دختری
برنشست آندم به اسبی تیزدم
ماه من، من نیز هم
آتش آسا در میان سیل برف — غوطه ور شد پیکر دلجوی او
پرتو عشق و فروغ دلبری — آشکار از روح من وز روی او
باد می زد لطمه بر رخسار من — برف می زد بوسه بر گیسوی او
دست گستاخ نسیم از بیخودی — پنجه می زد دم به دم در موی او
ناگهان از جنبش بادی شگرف
رنگ دیگر یافت برف
از نهیب تند بادی سهمناک — نقش طوفان ریخت چرخ چنبری
دختران برف درهم ریختند — از هجوم دیو بادی خاوری
گفتی اندر پیچ وتاب افتاده است — گوهر آگین پرده یی خاکستری

تیره ابری کوه روشن جامه را برد و شد در کام اهریمن پری
یا که در غار سیه دیو سفید
شد به افسون ناپدید

برف می بارید و در دامان دشت جز غباری نیلگون پیدا نبود
موجخیز برف غوغا کرد لیک عاشقان را باک از آن غوغا نبود
سرخوش و خرّم درون بودیم از آنک جز من و جز او در آن صحرا نبود
ناگه از بانگ سگان آمد به یاد آنچه فکرش در ضمیر ما نبود
کاندر آن دنیای خاموشان دهیست
دلنشین منزلگهی است

بر کنار قریه باغی بود و بود در جوارش دلنشین کاشانه‌یی
خانه‌یی زیبا که رو با روی باغ داشت ایوانی و بالا خانه‌یی
راست گفتی آشیان عشق بود یا ز عشق رفتگان افسانه‌یی
آمد و ما را به بالاخانه برد دختری با قامت مردانه‌یی
در بخاری آتشی افروخت چست چون شرابی سرخ در پیمانه‌یی
وآن گل اندر دامن آتش نشست
حلقه بر زانو دو دست

برف ساکن گشت و از ابری سیاه جلوه گر شد با رخی زرد آفتاب
خاکیان را سرخوش و دلگرم کرد ز آسمان با خنده‌یی سرد آفتاب
سودهٔ الماس بر صحرا فشاند گوهر خود را عیان کرد آفتاب
وز پی سودا هزاران آینه از دکان خود برآورد آفتاب
هم ز مشکو خیمه بر صحرا زدند چون به صحرا خیمه گسترد آفتاب
عاشق جان از جهان پرداخته
دلبری دلباخته

همبازی اردشیر درازدست

از کودکی، اردشیر ثانی — خوشخوی و سلیم و مهربان بود
آثار دلیری از جبینش — با نور فروتنی عیان بود
همبازی خردسال او لیک — در لافزنی سبک عنان بود
دوران صبی گذشت و روزی — او شاه‌شد، این یکی سپهبد
او شاه شد این سپهبد اما — شاهی نیکو، سپهبدی بد
در انجمنی شبی به مستی — گفتش که من از بلا نترسم[1]
آن شیرشکار تیزچنگم — کز صولت اژدها نترسم
گر رنجه نسازم ایزدان را — از شاه نه، کز خدا نترسم
شاهش به شکوه پادشاهان — داد از ره عاطفت پیامی
کز حشمت ماست گر تو داری — در دیدهٔ خلق احتشامی
دورست ز شأنم این‌سخن‌لیک — من پادشهی جهان پناهم
همبازی اردشیر نامی — بودی تو، من اردشیر شاهم
هان گر تو بگویی آنچه‌خواهی — من‌هم بکنم هرآنچه خواهم
آنگه به‌دو چشم‌خویش بینی — کز شاه بترسی، ازگدا هم

عشق آتشین

با خود به تفرج چمن بردم — آن نوگل باغ زندگانی را
در روح لطیف او برافشاندم — افکار لطیف آسمانی را
شاید که درین سراچه دریابد — اکسیر حیات جاودانی را
سرچشمهٔ عشق و مهربانی را

۱ ــ حرف «ش» در «گفتش» ضمیر اضافی است چنانکه می‌گوئیم فلانی امروز آمدش اینجا و این حرف در شعر فراوان بکار رفته است.

از شاخ هلو شکوفه‌یی گلرنگ — برکند و به ناز بر گریبان زد
تا شعله فزون کند شقایق را — بر آتش او ز شوق دامان زد
با شادی کودکانه، آبی خوش — بر موی سیاه و روی رخشان زد
خندان به‌لب شکوفه دندان زد

بر سبزه چوگل فتاد و با من گفت — کام دلی از زمانه می‌خواهم
بر شاخ گلی برای روزی چند — بلبل صفت آشیانه می‌خواهم
از این‌همه قید و شرط بیزارم — آزادی بیکرانه می‌خواهم
من عشرت وحشیانه می‌خواهم

خواهم که ز عشقی آتشین ای‌دوست — سر تا به‌قدم چو شمع درگیرم
این کهنه متاع نام و تقوی را — ناچیز شمرده، مختصر گیزم
منظومهٔ عیش و راه شادی را — هرجا که به‌سر رسد ز سرگیرم
زین عمر دوروزه بهره برگیرم

بگذار که عفت دروغین را — بگذارم و در حقیقت آویزم
از چشمهٔ عشق و آرزو، آبی — بر آتش نام و آبرو ریزم
زان پیش که عقل خفته برخیزد — دیوانه صفت ز جای برخیزم
برخیزم و شورشی برانگیزم

زیر گل زرد خفت و بر سبزه — سود آن گل ناز ارغوانی را
من در رخ آن فرشته می‌دیدم — شور دل و آتش جوانی را
او خفته و آسمان ورق می‌زد — آهسته کتاب زندگانی را
افسانهٔ عشق و کامرانی را

او بیخبر از جلال عشق آن روز — می‌سوخت در آتش جوانیها
سررشتهٔ عقل را ز نادانی — می‌داد به دست کامرانیها
پنداشت‌که شهوت آزمون شوری ست — ایثار و خضوع و جانفشانیها
آن چشمهٔ نور زندگانیها

شبگاهان از فراز کوهستان — افروخته آتشی هویدا شد
گفتی که ستاره‌یی فرود آمد — بر تارک کوه و عالم‌آرا شد

ناگه ز هجوم تندبادی سخت — آن شعله سری کشید از پا شد
نابود شد آتشی که پیدا شد
گفتم که چو آتش است عشق ای دوست — کش باد ملایمی برانگیزد
وز جنبش گرد باد صحراگرد — پیچان شده از میانه برخیزد
زنهار ز عشق آتشین ای دوست — بگریز وگرنه عشق بگریزد
لبریز چو شد پیاله می‌ریزد

صبحدمان

صبحدمان که سرکشد شمع فلک ز منظره
پردهٔ زر بگسترد بر در و دشت یکسره
طره بید را زند با سر موی خود گره
بر در خوابگاه من چهره نهد به پنجره
چهره نهد به پنجره بر در خوابگاه من
لعبتی آتشین قبا از پس کوه سرکشد
رایت ارغوانیش سر به سپهر برکشد
دامن زرکشیده را بر رخ کوه و درکشد
خیمه ز شهر خاوران تا در باختر کشد
تا در باختر کشد خیمه ز شهر خاوران
پرتو روی او دود تا بر خوابگاه من
تا به کرشمه‌ئی زند از پس پرده راه من
پر شود از فروغ او دیدهٔ دلسیاه من
پرده‌گشا جمال او پرده‌نشین نگاه من
پرده‌نشین نگاه من، پرده‌گشا جمال او
طفل شکوفه در چمن، خیره شود به روی او
سبزه زند به خرمی، بوسه به تار موی او

دیدهٔ لعبتان باغ، از همه سو به سوی او
عطرفشان ز هر طرف شاهد گل به بوی او
شاهد گل به بوی او عطرفشان ز هرطرف
مرغ چمن در آشیان پرده‌سرا شود همی
صحن چمن به صبحدم پر ز نوا شود همی
زمزمه‌گر به بوستان باد صبا شود همی
روح جمال‌خواه من مست صفا شود همی
مست صفا شود همی روح جمال‌خواه من
مست شراب صبحدم بر لب جو نشسته‌ام
دیده به نقش سرخ‌گل در دل آب بسته‌ام
مانده به دام آرزو، روح ز بند جسته‌ام
ای غم عشق رحمتی، بر دل و جان خسته‌ام
بر دل و جان خسته‌ام، ای غم عشق رحمتی

گفتگو

تقدیم به پیرلویس

زن:

ای آب برکه آینه‌یی نغز و روشنی
چون توده‌یی بنفشهٔ پویا به دامنی
رونق‌فزای باغ و صفابخش گلشنی
راحت‌رسان پیکر آزردهٔ منی
آغوش ناز واکن و درکش به بر مرا
ای در صفا چو گوهر و در گوهر آینه
آبی تو یا فلک شده پیدا در آینه

هرگز ندیده‌ام ز تو روشنتر آینه
توصیف حسن خود ز تو خواهم هر آینه
بنگر دمی به دیدهٔ اهل نظر مرا

استخر:

زیبا به چشم مردم روشن‌نگر توئی
الهام‌بخش شعر و زبان هنر توئی
شیرین و دلپذیر ز پا تا به‌سر توئی
از هرچه آیدم به نظر خوبتر توئی
کس در نظر نیامد ازین خوبتر مرا
رویت به زیر خرمن گیسوی گل زده
چون مرمرین بتی است به دهلیز بتکده
آن گوی عاج، کز بر سیمین برآمده
وان چشم دلنشین که ز عشرت کسل شده
هریک حدیث حسن تو گوید ز بر مرا

زن:

ای آب تابناک چه پاکیزه گوهری
گر صافی ار مشوق زیبا و دلبری
در جلوه شعر پرور و در پرده شاعری
موسیقی از تو زاید و خود نغمه گستری
معشوق من توئی تو در آغوش بر مرا
گلگونه‌ام بشوی و سفیدآب من ببر
وان سرمه را ز چشم گرانخواب من ببر
این شورش تب از تن بی‌تاب من ببر
ای آب برکه پیکر چون آب من ببر
تا ساعتی ز خویش کنی بیخبر مرا

نوازنده

در دل پس قلعه به دامان کوه — زیر درختان سر افراخته
بود یکی چشمه و بر گرد او — محفلی از عشق و صفا ساخته
وان چمن، از روی پری منظران — شد چو یکی جنت پرداخته
شور به پا کرد در آن انجمن — دخترکی دلبر و سنتور زن

* * *

زیر درختان پر افشان به شوق — گرم شد از می، سر می دوستان
جز می و مطرب چه تمنی کند — مردم صاحب نظر از بوستان
جلوهٔ طاووسی آن گل، کشید — فیل مرا هم سوی هندوستان
در سر پیری دل من، ای شگفت — شور جوان، راه جوانی گرفت

* * *

بوسه به دستش زدم از روی شوق — کای دل و جان عاشق لبخند تو
ای سر پر شور هنر دوستان — در خم گیسوی جهان بند تو
رشتهٔ جان و رگ دل، بسته است — بر سر انگشت هنرمند تو
بندهٔ عشقت، دل حسن آشناست — بندهٔ عاشق به حقیقت خداست

* * *

با نظری در عجب آمیخته — کرد نگاهی، به سراپای من
کنج لبش، پرده نشین خنده‌یی — گشت هویدا، ز تماشای من
خشک شد از خندهٔ خاموش او — بر لب من نغمهٔ گویای من
با نگهی، پای تمنا شکست — رشتهٔ پر تاب توقع گُست

* * *

گفت که: ای شوخ هوسباز، خیز — یکنفس این قامت و بالا ببین
روی مرا گر چه نکو دیده‌ای — بار دگر بنگر و زیبا ببین
پس به کفم آینه‌یی داد و گفت: — ساعتی آن طلعت والا ببین
نیک بیندیش درین نکته نیک — شعر تو و خوی تو زیباست، لیک!..

پیامی که فرستاده نشده

زن مقبول تو ملعون ابد ساخت مرا
نگه مست وی از چشم خود انداخت مرا
من جوان بودم و بی تجربه، وان جادوی شهر
فتنه یی کرد که بیچارهٔ خود ساخت مرا
من به صید حرم آلوده نبودم ای دوست
طایر بام تو در دام خود انداخت مرا
ساده چون آینه و پاک چو گل بودم لیک
قلم حیلهٔ او نقش گنه ساخت مرا
عقل ناپختهٔ من بود که او را نشناخت
او مرا پخت به یک غمزه چو بشناخت مرا
در قمار هوس و بازی شهوت دل من
برد دستی دو از آن ماه، ولی باخت مرا
گفتم این جمله و یک نکتهٔ ناگفته به جاست
که گرش از تو بپوشم نه صوابست، خطاست
گرچه در پیش خیال تو بسی شب دل من
روی خجلت به زمین سوده و بخشایش خواست
لیک آن دختر شیطان ره ایمان مرا
نه چنان زد که به توصیف و بیان آید راست
شرط عقل است دل از صحبت او کندن، لیک
چه کنم من،که نه دل درکف و نه عقل به جاست
چون خطا کرده سگی کز غضب صاحب خویش
هست ترسان و دم آویخته پوید چپ و راست

من هم از محفل انس تو گریزم که مباد
چشم من با تو بگوید که چها در دل ماست
مستم از جام گنه، سرخوشم از بادهٔ وصل
غافل از خویشم و از هرچه در آن چون وچراست
دوستش دارم و با عشق گنه ساخته‌اش
روحم از دین و دل از عالم اخلاق جداست

رهرو عدم

تا رهرو عدم شد جسم شکستهٔ ما
آسایشی عجب یافت اندام خستهٔ ما
تا راه نیستی شد بر روح ما گشاده
صدها گره گشودند از کار بستهٔ ما
بر خاک غم نصیبان آهسته بگذر ای باد
تا برنخیزد از جای گرد نشستهٔ ما
ما را ز خواب نوشین ای صور برمی‌انگیز
خوش آرمیده در خاک جسم شکستهٔ ما
روئی سیاه داریم ای اشک همتی کن
باشد که شسته گردد روی نشستهٔ ما

* * *

در خاک تیره خفتم سوزان و اشکریزان
خاکستر ندامت بر فرق خویش بیزان
بر خاطر عزیزان گر بار من گران بود
رفتم که رفته باشم از خاطر عزیزان

سنگ دغل ننهشتیم اندر ترازوی کس
تا سنگ ما چه باشد باری به روز میزان
شرمنده بودم از خلق از بیوجودی خویش
زان رو همیشه ماندم از مردمان گریزان
کس در جهان ندانست قدر مرا و شادم
کاسوده شد متاعم از دست بی تمیزان

در بیماری نومیدکنندهٔ خرداد ۱۳۲٤

برف بر گور معشوق

آن روز هم چو امروز از دستبرد پائیز
در دست نیستی بود سامان آشیانها
آن روز هم چو امروز لبخند خستهٔ گل
چون اشک عاشقان داشت درسینه داستانها
آن روز هم چو امروز درگوش غنچه وگل
می خواند باد آبان افسانهٔ خزانها
چون صورت جوانی در پیش چشم پیران
رنگی غم آفرین داشت رخسار بوستانها
با آن بهار جاوید بودم ندیم و بودیم
با عشقی آسمانی در زیر آسمانها
آهسته می چمیدیم در باغ و در ره ما
از برگهای خاموش برخاستی فغانها
در محبس طبیعت بنشین و سر فرو بر
تا می رسد به گوشت فریاد بیزبانها

غمگین به زیر سروی استاد وگفت با من

کیهان خدا چه جوید از خلقت جهانها

سرمایهٔ حقیقت، مجموعی از گمانهاست

نفرین بدان حقایق لعنت بدین گمانها

حیرت رسیده گفتم: ای دوست این نوا چیست؟

گفتا: ترانه‌یی شوم از نای بینوائی

فصل خزان پیامی است از سردی طبیعت

دردا که بی خزان نیست گلزار آشنائی

مهر و وفای خوبان خوش بودی ار نبودی

تشویش سرد مهری تصویر بیوفائی

آغاز دلربائی خاطر فریب وزیباست

تا خود چگونه باشد انجام دلربائی

کفرست ناامیدی در مذهب من اما

در تیره شب چه گویم ز اوصاف روشنائی

چون روشن است بر من پایان وصل و مستی

غوغاست در درونم ز اندیشهٔ جدائی

سالی گذشت ازآن روزوان شمع خلوت افروز

بی اشک و آه می سوخت در آتشی نهانی

چون گوهری گل آلود رخشنده بود وتاریک

در خاکدان هستی آن ماه آسمانی

او مست عشق و امید درگلشن تخیل

من غرق شور و جوشش درکوی بدگمانی

در چشم روشن او افکار تیرهٔ من

ناخوش چو اشک ماتم در بزم شادمانی

دست اجل در آن تن در جستجوی جان بود

من همچنان ز غیرت مشغول سخت‌جانی

من خرده گیر وکجتاب او بردبار و خاموش
من غرق خودپرستی، او مست جانفشانی
لبخند زندگی بود آن نازنین گل افسوس
شد شسته از لب او لبخند زندگانی
از سردی طبیعت بازیچه خزان شد
در برگریز پائیز آن گلشن جوانی
آن‌روز هم چو امروز از چشم ابر آبان
می ریخت اشک حسرت،برخاک دلبر من
آن‌روز هم چو امروز در عین بی‌نیازی
لبخنده می‌زد ایام بر دیدهٔ تر من
آن‌روز هم چو امروز باد خزان فشاندی
خاکستر ندامت پیوسته بر سر من
تا ازکنار من برد دست زمانه او را
جز رنج بیکران نیست عمر غم‌آور من

دریکی ازروزهای بارانی وماتمزای ماه‌آبان ۱۳۳٤

احتیاج

احتیاج ای برده‌ساز همت آزاد مردان[۱]
احتیاج ای مدفن دلسرد عشق و آرزوها
احتیاج ای برق خرمن‌سوز استغنای مردم
احتیاج ای جبر هستی ای عدوی آبروها

۱ ــ مضمون آن مصراع از آندره‌شنیه شاعر جوان و ناکام فرانسویست که یکروز قبل از سقوط رژیم وحشت «روبسپیر» سر زیبایش زیر گیوتین رفت.

تا به‌کی در سایهٔ تاریک دیوار تمنیٰ
لرز لرزان گوش بسپارم به شیرین گفتگوها
تا به کی باید به‌پیش چشم این ناجسته یابان
عمر طی گردد مرا در پیچ وتاب جستجوها

* * *

ای سعادت، ای سراب عیش، ای رؤیای شادی
ای تب حسرت که همچون روز محشر پایداری
خشک ماند دجله گر باران به کوهستان نبارد[1]
ای سرشک نامرادی از کدامین چشمه‌ساری
احتیاج ای خصم والاهمتان ای برده‌پرور
ازکدامین مرز و ارضی از چه شهری و دیاری
ای نیاز ای دشمن آزادی و آزاد مردان
تا به کی چون رهزنان بر اسب پیروزی سواری
ای سیاهی بخش دل، ای خانه‌پرداز شرافت
چند بر آئینهٔ پاکان ز ناپاکی غباری
ای نیاز آخر قراری گیر و آرامی به‌ما ده
چند در آزار جان پاکزادان بیقراری

ای چراغ

ای چراغ، ای مونس شبهای تار من بیا
ای گواه دیدهٔ شب زنده‌دار من بیا
بی تو دلسوزی ندارد روزگار من بیا

۱ ــ شیخ بزرگ شیراز فرماید:
اگر باران به کوهستان نبارد — به سالی دجله گردد خشک رودی

چشم دل بگشای و رنج سینه سوز من ببین
باش امشب تا سحر بیدار و روز من ببین

° ° °

با دل پرسوز یار مهربان من تویی
با زبان آتشین شیرین زبان من تویی
همنفس با سینهٔ آتشفشان من تویی
نیست بیکس‌تر ز من هستی تو آگاه ای چراغ
رو به خاموشی منه از آه من، آه ای چراغ

° ° °

مادرم در کودکی برداشت دست از سر مرا
وان پدر بگذاشت برجا بیکس و مضطر مرا
پیرمردی هم پدر گردید و هم مادر مرا[۱]
کاشکی آن پیرمرد آن‌روز در عالم نبود
تا که در عالم کنون این مظهر ماتم نبود

° ° °

او مرا در شیرخواری مادری دلسوز بود
در صباوت چون پدر غمخوار و خیراندوز بود
ای عجب دیروز یاریگستر امروز بود[۲]
دیده بربست از جهان چون دیدهٔ من بازکرد
من شدم موجود و او سوی عدم پروازکرد

° ° °

طفلکی بودم که مادرکرد بی‌مادر مرا
در کف نامادری بگذاشت بی‌یاور مرا
رفت در نه‌سالگی سایهٔ پدر از سر مرا

۱ ــ کربلائی عباسعلی، للهٔ من.   ۲ ــ مضمون از دیگری‌ست، شاید از ویکتور هوگو.

قیم من نامور سردار اسعد شد دریغ[1]
نیک‌مردی بود وکار من ازو بد شد دریغ

* * *

سالها در موکب آن سرور ایران پناه
پشت اسبم بود مسکن روی خاکم خوابگاه
نیمی از عمرم به دامان سفر طی گشت، آه
کاندران سیر و سفر خیری به‌جای ما نشد
کس به اقلیم سعادت رهنمای ما نشد

* * *

دامن او بس بلند و دست من کوتاه بود
من گدای راه بودم او وزیر شاه بود
لیک آوخ چشم شور آسمان در راه بود
ناگهانش آه نادلخواه من دامان گرفت
چرخش اندر چاه ناکامی فکند و جان گرفت

* * *

داد در خاک سیه دست سیاست مسکنش
ماند مال او به‌جا و دین من بر گردنش

دیوانه

آنجا به دامن افق، آنجا که با غرور
کوهی سپید، سر به ثریا کشیده است
آنجا که بسته طرهٔ سیمین آبشار
بندی به نای کوه و به صحرا کشیده است

۱ ـــ مرحوم جعفرقلیخان سردار اسعد ثالث فرزند حاج علیقلی خان سردار اسعد ثانی عمه‌زادهٔ بنده که هردو از پیشقدمان و فداکاران حریت و آزادی ایران بودند.

عشق آشیان‌دهی‌ست که سرخوش به پای کوه
خفته‌ست و پا به دامن دریا کشیده است
خرم دهی که همچو گیاه خزنده‌یی
خود را کشان‌کشان سوی بالا کشیده است
آنجاست خانه‌یی و در آن خانه عاشقی
کز دست غم ز خلق جهان پا کشیده است
از خود گسسته‌یی ز دو عالم گسسته‌یی
بر گردن وجود چو دست شکسته‌یی
او سر نهد به کوه ز گریانسرای خویش
چون صبحدم به خنده سر از کوه برزند
چون شاخ نودمیده به دامان آبشار
در زیر اشک لرزد و چون مرغ پر زند
پیوسته همچو شاخ درختان به راه باد
مشتی به سینه کوبد و دستی به سر زند
گاهی چو اشک از رخ سنگی فروچکد
گاهی چو آه از دل غاری به در زند
تا وارهد ز صورت هستی نمای خویش
خود را چو گردباد به کوه و کمر زند
جوید ز کوه گوهر از کف نهاده را
از پی دود سعادت بر باد داده را
ای یار ناشناخته کاکنون به دست تو
نقشی مشوش از من و ویرانهٔ من است
شعر مرا شنیدی و آگه نه‌ای هنوز
کافسانه‌یی که خوانده شد افسانهٔ من است
دیوانه‌یی که با غم او آشنا شدی
بیچاره عاقلی است که همخانهٔ من است

عکسی پریده رنگ ز ایام رفته بود
نقشی که در کف تو ز دیوانهٔ من است
روشن شده‌ست شمع محبت به بزم غیر
از آتشی که بر پر پروانهٔ من است
تصویر آن شکستهٔ درد آفریده را
بنگر که بنگری من هرگز ندیده را
گوئی که آن فراری صحرا گرفته کیست
ای شاعر این توئی، توئی ای بینوا توئی
این کهنه مومیائی مصر آشیان منم
آن کوهگرد خستهٔ درد آشنا توئی
آن جسم استخوانی مرگ آفریده را
نیکو ببین؛ ببین که ز سر تا به پا توئی
این نقش زنده سایهٔ بیرنگ زندگی است
در آن سرای محنت و صاحب سرا توئی
این جغد شوم، این شبح مرگ و زندگی
همزاد تست یا تو بلی اوست یا توئی
این پیکر از من است و به هم درشکسته است
یا مرده‌یی به قالب من درنشسته است؟
من کیستم نهال به دوزخ دمیده‌یی
دیوانه‌ای ز عالم و آدم رمیده‌یی
بیدست و پا چو گوی به میدان دوانده‌یی
بیخانمان چو اشک ز مژگان چکیده‌یی
از بام دهر آدهٔ موهوم جسته‌یی
وز جام عمر زهر حقیقتت چشیده‌یی
گر آگه از رموز ادب نیستم مرنج
مردم کجا و وحشی مردم ندیده‌یی

دانی ز من به گلشن هستی چه مانده است
شاخ شکسته‌یی به نهال بریده‌یی
بالا خمیده چهره دژم گشته موسپید
نه عشق و نه حسادت و نه بیم و نه امید

سردرد

بهرهٔ من ز عمر درد سرست — شاخ هستی شکسته زین ثمرست
سر به سر دردسر بود هستی — لیک دردا که درد سر دگرست
ناله دیگر ز درد سر نکنم — چکنم ناله‌ای که بی اثرست
گر زیانم به جان رسد غم نیست — زانکه سود من اندرین ضررست
مرگ را بد مدان به ما بنگر — تا بدانی که زندگی بترست
زندگی شد بلای جانی من
سوخت جانم ز زندگانی من

جانشین

ای دختر نازنین خون گرم — ای روی تو خوش، چو رنگ آزرم
آن دم که زعشق می‌شدی مست — ای نو گل من، به خاطرت هست؟

یاد آور از آنکه روزگاری / جز عشق منت، نبود کاری
می سوختی از حسد که ماهی / برده‌ست مرا، به حجله گاهی
وندر ره من، بگاه و بیگاه / می بود تورا، دو دیده بر راه
ای رفته مرا، چو جان در آغوش / پوشیده ز بوسه ام بناگوش
اکنون که به آرزو رسیدی / وز شاخه، گل مُراد چیدی
دانی که درین لطیف بستر / بر بالش او، نهاده‌ای سر؟
از راستی ار نرنجی ای دوست / در دیدهٔ من، تو نیستی، اوست
جانا، چه کنم که دست تقدیر / بر پای دلم نهاده زنجیر

▪ ٭ ▪

این دیده که غرق اشک و خون است / روشنگر آتش درون است
تنگم بکش، ای پری، در آغوش / وین چشمهٔ اشک را فروپوش
آبی بفشان، چنانکه دانی / تا آتش من فرونشانی

جانشین

بازیگری زمانه دیدی / ای دلبر نازنین زیبا
دیدی که به کام دل رسیدی / ای شوخ حسود ناشکیبا
دیدی که چگونه دست ایام
منظور تورا کشید در دام
می سوختی از حسد که ماهی / برده‌ست شبی مرادر آغوش
یا کرده به سوی من نگاهی / شیرین صنمی، به محفلی، دوش
الله که ز عشق من‌چه دیدی
وز دست حسد، چها کشیدی
بس روز و شبا که گاه و بیگاه / در راه من ایستاده بودی
وز مهر، بسان سایه‌ای ماه / دنبال من اوفتاده بودی
آن دم که ز عشق می‌شدی مست
ای نو گل من، به خاطرت هست؟

اکنون که به آرزو رسیدی / وز روز تو، دور شد، سیاهی
از شاخه، گل مراد چیدی / آنگونه که خواستی و خواهی
دانی که در این لطیف بستر
بر بالش او نهاده‌ای سر؟
دی، در برم آن فرشته خو بود / غلتیده چو گل به بستر من
و امروز توئی، چنانکه او بود / آرام گرفته، در بر من
این نکهت خوش ز طرهٔ اوست
از طرهٔ آنکه دارمش دوست
دل دادی و مهر من خریدی / حیف از تو و گوهر دل تو
بیهوده، چه رنجها کشیدی / افسوس، ز سعی باطل تو
من در کف دیگری اسیرم
وز هر چه که غیر اوست، سیرم
ای نوگل بوستان هستی / افسرده مشو ز خواری من
برخیز و نشاط کن به مستی / غمگین منشین ز زاری من
کاین دیده که غرق اشک و خون است
روشنگر آتش درون است
تنگم بکش ای پری در آغوش / از راه وفا و مهربانی
وین چشمهٔ اشک را فروپوش / با طرهٔ خود چنانکه دانی
بوسی ده و مهر کن لبم را
ناگفته گذار مطلبم را

اقتباس از بیلیتیس

رثای مرحوم وحید دستگردی

ما را هوای دید و سر بازدید نیست
قفل زبان بستهٔ ما را کلید نیست
با عالم سکوت چنان خو گرفته‌ام
کز عالمم توقع گفت و شنید نیست
یا در زمانه منظرهٔ دیدنی کم است
یا دیدنی‌ست جمله و توفیق دید نیست
ماتم رسیده‌ام من و ماتم رسیده را
عید ار ببارد از در و دیوار، عید نیست
ما را دگر به محفل شعر و ادب مخوان
کان کس که جان به محفل ما می‌دمید نیست
گرمی فزای انجمن ما وحید بود
اکنون ز انجمن چه ثمر، چون وحید نیست
ابر سیاه مرگ بر آن آفتاب فضل
چونان فکند سایه که نورش پدید نیست
تشویق کرد و معرفت افزود و ره نمود
ما را پس از وحید به کس این امید نیست
در من ز بعد مرگ تو ای جان معرفت
شور و سرور مرد و نشاط و نشید نیست
ای سیل فتنه کاخ ادب را فرو نورد
کانکس که بود پیش تو سدّی سدید نیست

او باب فضل و قفل سخن را کلید بود
در جمع ما و عالم معنی وحید بود

ای پیر سرسپید که در خاک خفته ای
مانند جان عزیزی از آن رخ نهفته ای
از نغمهٔ بلند تو در خاکدان دهر
بیدار شد جهان و تو در خاک خفته ای
گویم مگر تهی شده دریای معرفت
از بس گهر به مثقب[1] اندیشه سفته ای
در پیشگاه عدل الهی ز خوی خوش
چون سرو سربلندی و چون گل شکفته ای
صاحبدلان ز یاد تو غافل نی اند از آنک
در دل نشسته ای اگر از دیده رفته ای
ای خاک تیره مشعل فضل و کمال بود
این نور پاک را که تو در بر گرفته ای
زانجا سعید آمد وزینجا سعید رفت
ما را به جا گذاشت وحید و وحید رفت

پیام رادیوئی از آسمان[2]

برخی بر آن سرند که در مرز آسمان
تابنده اختریست کز او بوی جان رسد
گاهی به دست موج به گوش زمینیان
پیغام آن ستارهٔ علوی مکان رسد

۱ ــ مته، وسیله یی که با آن چیزی را سوراخ کنند.

۲ ــ یکی از دانشمندان روسی علائم رادیوئی عجیبی را دریافت نمود که می‌گفتند از سیارات بسیار دور (با فاصلهٔ ده هزار سال نوری) مخابره شده است.

پندارم آنکه پاسخ ما هم به دوش برق
زین کهکشان گذشته بدان کهکشان رسد
وانگه به جلوه گاه فروزنده کوکبی
در گوشه‌یی ز بام بلند آسمان رسد
چندین هزار نسل بیایند و بگذرند
تا پیک او دوباره بدین خاکدان رسد
گیرم که هر دوان به زبانهای یکدگر
یابند راه و تیر امل بر نشان رسد
آخر بگو که بعد هزاران هزار سال
گر این سفینه از دو طرف بر کران رسد
در این دراز مدت از آن پیک برق سیر
دفع کدام شر شد و جلب کدام خیر[1]

تجرّد

صبحدم چون خسرو سیارگان — از گریبان افق سر می‌کشد
با کمند طرهٔ زرتار خویش — خلق را از خوابگه بر می‌کشد
تا دمی کاندر حریم باختر — چهره در نیلینه چادر می‌کشد
بیکس و بی‌آشنا بینند مرا
خسته در دست بلا بینند مرا
شامگاهان کز شبستان سپهر — شمع راه شبروان گردد پدید
چهر گردون را کند لوح امل — روی گیتی را دهد رنگ امید

۱ــ شَد، به معنی شود (مضارع نزدیک)

تا بدان ساعت که اندر خاوران — دامن تار فلک گردد سپید
غیر من در خانه‌ام دیار نیست
همدمم جز ناله‌های زار نیست
سرد و خاموش و سیاه و سهمناک — خانه‌یی بینی! نه وحشتخانه‌یی
وندران بیغوله چون نقش عذاب — مانده دور از آدمی دیوانه‌یی
صورتی آشفته از احوال اوست — خواند ار دیوانه‌یی افسانه‌یی
اندرین ویرانه صاحبخانه کیست
غیر من ای عاقلان دیوانه کیست
چون گریزد خسته در دامان خواب — از حوادث جسم غم فرسود من
یا شود پوشیده از روی جهان — در سحرگه چشم اشک‌آلود من
یا که از سوز درون دردمند — تیره گردد چشم من با دود من
دارم اندر دست تبها، تابها
می‌کنم جان با پریشان خوابها
چون از آن بیت الحزن آیم برون — نیست چشمی تا ز پی باشد مرا
نیست در ماتمسرایم همسری — تا که دل با فکر وی باشد مرا
کودکی شیرین سخن درخانه نیست — تا نگاهش جام می باشد مرا
خانه بی‌فرزند و زن، ماتمسراست
وه که این ماتمسرا بنگاه ماست
گاه بیداری ندارم همدمی — تا کند در این تکاپو یاریم
گاه خفتن نیست بر بالین من — مهربان یاری پی غمخواریم
خواب من تابست و بیداریم تب — ای‌عجب آن خواب و این بیداریم
خسته‌ام این زندگانی می‌کند
مرگ بر من سرگرانی می‌کند
هر کرا بینی کمابیش ای عزیز — در جوانی برگ و سازی داشته‌ست
فرصتی‌جسته‌ست وعیشی ساخته‌ست — دلبری دیده‌ست و رازی داشته‌ست
یا به مادر یا به دلبر یا به جفت — عشوه‌یی کرده‌ست ونازی داشته‌ست

ناز ما بود آنچه بازاری نداشت
هرگز این کالا خریداری نداشت

اندرین ظلمت که نامش زندگی ست — رهبر من بخت گمراه من ست
آنکه رویم بنگرد، اشک من ست — آنکه اشکم بسترد، آه من ست
پایمردم پای بی تاب و توان — دستگیرم دست کوتاه من ست

در جهان بیکس نباشد هیچ کس
این مصیبت خاص پژمان ست وبس

ای بسا شبها که اندر کودکی — اشکریزان خفتم از بی مادری
بی پدر ماندم که ماند تا ابد — پیکرم از خلعت دانش بری
گوهری بودم دریغا کآسمان — ساختم خرمهره از بدگوهری

دیده ام از آسمان بیدادها
دارم از بیداد او فریادها

بی پدر بودم به طفلی وین زمان — نیست طفلی تا پدر خواند مرا
جلوهٔ شیرین شادی گسترش — گرد غم از رخ برافشاند مرا
خند خندان با زبان کودکی — بذله یی گوید بخنداند مرا

جای گیرد همچوگل در دامنم
دست او چون شاخ گل برگردنم

از خفاگاه عدم سوی وجود — آمدم تنها و تنها زیستم
روزها در دست ناکامی به دهر — با امید کام فردا زیستم
همدم من غیر تنهائی نبود — زار و تنها زیستم تا زیستم

سوده شد از محنت هستی تنم
زندگانی نیست جانی می‌کنم

گر بمیرم، ور بمانم ای دریغ — نیست کس را در جهان پروای من
کدخدائی، جامه یی زیباست لیک[۱] — کوته‌ست این جامه بر بالای من

۱ ــ کدخدائی: دامادی، ازدواج.

شاخ خشکم درخور پیوند نیست   آشنای اره باید پای من
خسته‌روح و خسته‌جسم و خسته‌تن
کی بود شایستهٔ فرزند و زن

تهران ــ ۱۳۱۶ خورشیدی

تنهائی خورشید

دیروز که آذر ماه غارتگر بستان شد
از سبزه و گل عاری اندام گلستان شد
شد دور گلستان طی، هنگام شبستان شد
زاغ آمد و زد فریاد کآغاز زمستان شد
کوه و در و دشت و باغ بی‌لاله و ریحان‌ست
اوضاع جهان امروز بر کام زمستان‌ست
از بام فلک خورشید تا گه رخ عالم دید
این گوی مدور را در کسوت ماتم دید
نه سنبل زیبا یافت، نه سبزهٔ خرم دید
سرتاسر گیتی را اندوه مجسم دید
حیرت‌زده با خود گفت: سرسبزی عالم کو
این منظر پرغم چیست، آن عالم خرم کو؟
زین پیش جهان سرخوش از روی قرنفل بود
کوه و در و باغ و راغ پر سوری و سنبل بود
چون جیب گلستان پردشت و دمن از گل بود
قمری به کنار سرو، گل در بر بلبل بود
از نغمهٔ مرغان باغ پر ولوله می‌دیدم
وز سبزه به پای سرو خوش سلسله می‌دیدم

پرلاله و گل زین پیش دامان دمن دیدم
آراسته با میخک، گیسوی چمن دیدم
آمیخته با لادن، نسرین و سمن دیدم
پروانه و بلبل را با گل به سخن دیدم
اوضاع جهان چون شد کاین‌گونه دگرگون شد
خون شد دل من زین غم آن بزم طرب چون شد
چون دید که عشاقش رفتند ز بستانها
افتاده هزاران را سرها به گریبانها
کس نیست خریدارش در طرف گلستانها
حسرت‌زده زد دستی بر دامن انسانها
باشد که صفای گل، ازجنس دوپا بیند
زین خلق خدانشناس آئین وفا بیند
زی کاخ بشر روکرد با روی نشاط افزا
در روز نخستین هشت بر پایهٔ اول پا
در هفته دیگر جست بر زینهٔ دوم جا
القصه پس از ماهی زد گام فراتر، تا...
ازصحن حیاط وباغ بگذشت و رواقی دید
وانگه بشری خودخواه درکنج اطاقی دید
چون دید که در ظلمت غرق‌ست شبستانش
بر کلبهٔ او افشاند نور از رخ تابانش
گیسوی زرافشان ریخت بر موی پریشانش
وانگه ز صفا بنشست آهسته به‌دامانش
چون خواست که رخ ساید بر چهرهٔ تار او
اوکرد به‌سویش پشت گرداند ز رویش رو
از فرط غضب خورشید افروخته شد رویش
برخاست ز دامانش شد دور ز زانویش

با خشم فراهم چید دامان خود از کویش
با پیکر لرزان رفت آهسته ز مشکویش
در دامن مغرب شد روی از همه پنهان کرد
از دیدهٔ خودبینان پنهان رخ تابان کرد
زین واقعه روزی چند روی از همه پنهان داشت
از ابر سیه پرده بر چهرهٔ تابان داشت
پرشعله دلی از غیظ چون سینهٔ نیران داشت
نه تاب جفا بردن نه طاقت هجران داشت
عاشق چو نیاز آرد معشوقه به ناز آید
ناز ار نخرد عاشق آنگه به نیاز آید
با دست صبا ناچار آن پرده ز روی خود
بفکند و نمایان ساخت رخسار نکوی خود
در دیبهٔ زر پوشید آفاق ز موی خود
از خوی بشر بگذشت زد تکیه به خوی خود
بدخوئی و کین‌توزی در عالم بالا نیست
ور هست خدا داند بر بنده هویدا نیست
دور غضب خورشید القصه به پایان شد
از ابر سیه جامه بیرون زد و عریان شد
با روی جهان‌افروز بر چرخ نمایان شد
زی کلبهٔ انسانی با جلوهٔ شایان شد
لیکن چو قدم در کاخ آن شاهد زیبا زد
این پرده ز سر پنجه بر دیدهٔ بینا زد
چندانکه بد و نیکی از خسرو خاور شد
افزون به بدی مایل انسان بداختر شد
هر دم به لباسی نو آن عشوه مکرر شد
تا فکر سیه چیره بر مهر منور شد

دانست که انسان را افکنده به گمراهی
هم عادت خودبینی، هم شیوهٔ خودخواهی
با اینهمه روزی چند معشوق‌نواز آمد
بر درگه او هر صبح از بهر نماز آمد
گه روی نهفت از ناز گاهی به نیاز آمد
القصه بدین منوال ماهی شد و باز آمد
تا گشت بدو روشن بی‌ذوقی انسانی
ز اظهار نیاز خود شد غرق پشیمانی
دریافت چو انسان را در شغل وفا خامی
دانست که نتوان داشت زین خام طمع جامی
نه بیند ازو مهری، نه یابد ازو کامی
زان روی به نومیدی زد سوی عقب گامی
خارج ز شبستان شد، افسرده‌دل و نومید
سوزان رخ او چون برق، لرزان تن او چون بید
گفتا که ازین بی‌مغز الحق که حذر باید
زین منزل نامیمون آهنگ سفر باید
این خانهٔ اندوه‌ست زین خانه گذر باید
بهر دل شاد من اقلیم دگر باید
گوئی‌که درین محفل جز حسرت وماتم نیست
جویای نشاطم من اینجا به‌جز از غم نیست
گر اشرف خلق اینست، رحمت به اراذل باد
زین افضل موجودات لعنت به‌فضایل باد
از دفتر هستی محو این صورت باطل باد
بین من و او حایل صد ظلمت هایل باد
بیننده گر این باشد بر چهره نقاب اولی
گر خانه‌خدا اینست این‌خانه خراب اولی

بر مهر فلک دشوار آن جهل و نفاق آمد
آن سردی و بی‌مهری تلخش به‌مذاق آمد
زانروی بدان قانون کاول به وثاق آمد
کم‌کم ره دوری جست چون گاه فراق آمد
پیش آمدنش هرروز درمحفل او کم شد
تا آنکه برون یکسر زان خانهٔ ماتم شد
زانجا نظری غمناک بر روی جهان افکند
ناگه گل زیبائی از دامن برگی چند
سرکرد برون با ناز، زد بر رخ او لبخند
این پیک بهاران بود کز دیدن خور خرسند
با بال کبود و نغز پروانه‌صفت پر زد
بر دامن او بوسه از شوق مکرر زد
زینسوی گلی زیبا زانجا سمنی طناز
برداشت سر از بالین بگشود نظر با ناز
بوسیدن پایش را شد غنچهٔ لبها باز
از حنجر بلبل باز شد نغمهٔ عشرت‌ساز
از مقدم‌فروردین دشت و دمن آذین شد
رخسار زمین مستور از نرگس و نسرین شد
یاران کهن را باز سرسبز و جوان خورشید
با خاطر خرم یافت با چهرهٔ خندان دید
گل را به‌بغل بفشرد، برروی چمن غلتید
لبهای شقایق را چون روی سمن بوسید

در پلاژ رامسر

در پلاژ رامسر، دیدار شیرین پیکران
نرم نرمک برد، تا دریای شیدائی، مرا
دیدن آن آسمانی جلوگان، دامن گرفت
همچو خوابی خوش، درآن دنیای رویائی، مرا
با تنی چون نقره، زرین طره‌یی برروی آب
با نگاهی داد، درس عشق ورسوائی مرا
چشم من، مژگان نمی زد درتماشای رخش
گوئی افسون کرده بود، آن حوردریائی مرا
رقص شیرینش، درآب شوردریا، می سرود
داستانهای فرح بخش، ازدلارائی مرا

* * *

دختری، زافکارزیبائی شناسان تازه‌تر
خویش را مستانه، برامواج دریا داده بود
دیدمش، همچون گلی، برطرهٔ مواج آب
راست گویم، آتشی برجان آب افتاده بود
این به قامت، آن به رخ، مقیاس زیبایی‌ست، لیک
ساغر حسنند، این مقیاسها، او باده بود
آنچه در اندیشه آید، از جمال و دلبری
مادرش، آن جمله را گویی به یک جا، زاده بود

* * *

دشت و کوه وجنگل، ازدیدار آن شورافکنان
موج می زد، پیش چشم مست شوق آلود من
دامن دریا پر از گل، وندرآن دریای گل
خار خشکی بود، آوخ، جسم غم فرسود من

سینه‌ام، از دست دل، کانون آتش بود لیک
بود پنهان، شعلهٔ پرسوزمن، در دود من
سر به زیر افکنده، زانجا دور گشتم، باز دور
زانکه خوشتر می‌نمود، از بود من، نابود من

چنین نیز توان شد

گر نیست به کام تو پریشانیم ای دوست
باز آ که پریشانتر ازین نیز توان شد
رفتم که کنم شکوه ز ویرانی خود، گفت:
مخروش که ویرانتر ازین نیز توان شد
گفتم که: بر این دیده گریان نظری کن
خندید که: گریانتر از این نیز توان شد
گفتم که: ازین عشق و صفا، گفت:
بس کن که پشیمانتر ازین نیز توان شد
با آن دل و دین، بی‌دل و دین نیز توان بود
هستی تو چنان لیک چنین نیز توان بود

پاسخ یحیی برمکی به هارون الرشید

شنیدم که در ضبط ملک خراسان
چو دوران فضل بن یحیی سرآمد
بدانجا علی بن عیسی بن ماهان
گسی گشت و دود از خراسان برآمد[۱]
بشد خویش و بیگانه فرمانروا شد
امان رخت بربست و طغیان درآمد

۱ ــ گسی: گسیل، فرستاده.

به یغما سپردند مر خاوران را
که یغماشکن رفت و یغماگر آمد

* * *

خراسان در آتش فرو رفت و زانجا
روان شد به بغداد سیل عطایا
قوافل همی رفت و اندر قوافل
گرانبار بود از عطایا مطایا[1]
علی بن عیسی به دربار هارون
فرستاد گنجی گرانسنگ و شایا
چو هارون مر آن گنج افسانه‌سان را
عیان دید و آگه نبود از خفایا
به یحیی نظر کرد و با طعنه گفتش
که: ای بر ضمیر تو روشن قضایا
به دوران فرزندت این گنج و نعمت
کجا بود؟ گفتا: به خانهٔ رعایا[2]

بازآی

بازآی و هستی من آزرده جان بسوز
ور آتشت فرو ننشیند، جهان بسوز
بازآی و انتقام گناه نکرده را
هستی بگیر و خانه برانداز و جان بسوز
آخر چه کرده‌ام من آزرده دل، بگو
وانگه مرا چو شمع بر آن آستان بسوز
با ما هم‌آشیان چو نخواهی شدن بیا
مشت پری که مانده درین آشیان بسوز

۱ ــ مطایا: شتران.
۲ ــ جواب یحیی این بود: در خانهٔ صاحبانشان.

زندانسراست خانهٔ ما بی جمال تو — باز آی و خانهٔ من بیخانمان سوز
یکره بیا به کلبهٔ اندوه ما، بیا
از بهر ما نه بهر رضای خدا بیا

اصفهان ۱۳۰۷

خوبی مُطلق

از تبسم آن گل رعنا به شاخ
روح را خندان کند با روی خویش
گر ز شاخش بر کنی بخشد به لطف
بوی جان از نکهت دلجوی خویش
بشکنی گر دست زیبایش به قهر
بر تو بخشد صد گل از بازوی خویش
گر پریشانش کنی چون موی دوست
آردت بویی خوش از گیسوی خویش
ور به بدخوئی نهی بر آتشش
او نخواهد شست دست از خوی خویش
عطر خود در اشک خود سازد نهان
تا ترا شادان کند با بوی خویش
آدمی شو خویشتن را دد مکن
از جهانی بد ببین و بد مکن

زیر بید معلّق

سرخوش به زیر بید معلق به طرف جوی
مست وصال آن بت دلجو نشسته ام

او جا گرفته بر سر سنگی و من به عجز
در زیر پای او به دو زانو نشسته‌ام
گفتم که روی شکوه ندارم به هیچ روی
تا با تو ای نگار پریرو نشسته‌ام
دانی ولیک بی‌تو چه شبهای دردناک
در جوی اشک بر لب این جو نشسته‌ام
از پیچ و تاب این تن لاغر عجب مدار
بر آتش فراق تو چون مو نشسته‌ام
اکنون ببوسی ای گل خوشبوی عشق من
لب غنچه کن که غنچه بدین بو نشسته‌ام
دستی ز لطف بر سر و رویم کشید وگفت
منشین به فکر زشت که نیکو نشسته‌ام
ز افسون شاعرانه به دام آمدم ولی
شادم که با حریف سخنگو نشسته‌ام
اکنون که دل به‌سوی توام می‌کشد چه غم
گر ز آستان عقل به یکسو نشسته‌ام

* * *

ناگه مه دو هفته ز دامان خاوران
سر برکشید و دید که با او نشسته‌ام
بوسی ز دور داد به روی حبیب من
پس زیر ابر شد که نگردد رقیب من

چیستم

قطره‌یی آبم ز چشمی اشکبار افتاده‌ام
پاره‌یی آهم به راهی بیقرار افتاده‌ام

آتشم، در خرمن آمال خویش افکنده‌ام
نالـه‌ام، در دامن شبهای تار افتاده‌ام
بوسه‌یی نشکفته‌ام، در موی او پیچیده‌ام
حسرتی بیحاصلم در پای یار افتاده‌ام
اشک چشمم، آیت نومیدیم ای جان ولی
در رهت از دیده‌یی امیدوار افتاده‌ام
گر جوانی می‌کنم در عشق او عیبم مکن
برگ خشکم در گریبان بهار افتاده‌ام
مردم ار بی جوهرم بینند جای شکوه نیست
تیغ تیزی بوده‌ام و اکنون ز کار افتاده‌ام
روزگاری چون نگه جا داشتم در چشم خلق
من که چون مژگان ز چشم روزگار افتاده‌ام
سینه‌ام لبریز گوهر بوده وز دریای عشق
چون صدف با دست خالی بر کنار افتاده‌ام
کیستم من چیستم من، خسته‌یی دیوانه‌یی
نی غلط گفتم که از دیوانگان، افسانه‌یی

دنیاپرستی

روز پیری عشق دنیا را بـه دل جا داده‌ام
ای دریغا وقت رفتن دل به دنیا داده‌ام
از متاع زندگی با ما به‌جز یک دل نبود
با که گویم من که یک دل را به صد جا داده‌ام
تا نپنداری چو دینداران و زهد اندیشگان
عیش دنیا را بـه راه عشق عقبا داده‌ام

دل اسیر دام احساسات خود بود ای عزیز
راست گر پرسی حقیقت را به رؤیا داده‌ام
آسمان گوید به حاتم بخششی من دل مبند
سهم اسکندر شود آن کو به دارا داده‌ام
دوست، دشمن گشت از عفت‌مآبیهای من
دوستان را از کف آوخ بهر تقوا داده‌ام
ای شرافت گم شو، ای طاعون تقوی دور باش
بس مرا آنچ اندرین بیهوده سودا داده‌ام
پاکدامانی درین دنیای ناپاکی خطاست
زان سبب تقوای خود را سر به صحرا داده‌ام
بازکن ای حرص خوش سودا دکانی سودبخش
گرچه کالای ترا صد ره به یغما داده‌ام
توبه از می می‌کنم اکنون که مینا شد تهی
الحذر ای هوشیاران، الحذر از ابلهی

۱۳۲٤

کودکی در برف

ای کودک بینوای گمنام ای خسته ز دست جور ایام
ننهاده قدم به شهر هستی در ملک عدم گزیده آرام
بی‌مادر و بی‌پدر به تلخی جان داده درون برف ناکام
از معنی نام غافل اما در دیدهٔ خلق مانده بدنام
ای گشته شهید شهوت باب وی مانده قتیل خجلت مام
آنان پی عیش خویش کردند ایجاد ترا قرین اعدام
بادافره جرم دیگران را بر دوش تو از چه هشته اوهام

با آن‌لب و روی نغز و شاداب ای نوگل شوخ نازک‌اندام
روی و لب تو ندید آخر
نه بوس پدر، نه شیر مادر
ای مانده ز مادر و پدر فرد گردیده ز جمع دوستان طرد
بی‌آتش سرخ پیکرت تار بی‌شیر سفید گونه‌ات زرد
شد در دل برف خون گرمت در جسم ستم کشیده‌ات سرد
از مادر و از پدر چه دیدی ای مرغ سفید آسمان گرد
فریاد ز خوی آن‌چنان زن فریاد ز جهل این‌چنین مرد
با بیخردان چه می‌توان گفت با بیخبران چه می‌توان کرد
جای تو مگر نبود در دهر ای تازه‌نهال رنج‌پرورد
کز دامن مام خود رمیدی
در دامن برف آرمیدی
رستی ز بلای زندگانی وز کینهٔ روزگار جانی
نگشوده زخواب نیستی چشم بستی نظر از جهان فانی
دانی به‌جهان چه‌می‌توان دید با این‌همه رنج و ناتوانی؟
یا کینهٔ دشمنان ریمن یا حیلهٔ دوستان جانی
ای مرغک خوشنوا نکردی با ما به جهان هم‌آشیانی
بالی زدی و پری فشاندی پروانه‌صفت به شادمانی
وانگاه به خواب ناز رفتی خوشدل به بهشت جاودانی
رفتی و دگر نبایدت داشت با ناله و اشک همزبانی
کس راز ولادتت نگوید
نام پدر از تو کس نجوید
ای نوگل در گل آرمیده ای بلبل ز آشیان پریده
بی‌قدر چنانکه قطره اشکی از دیدهٔ بیکسی چکیده
در گوشه گور کوچک خویش چون مرغ شکسته پر خزیده
در ماتم خویش قطره‌یی اشک در دیدهٔ هیچکس ندیده

چیدند ز شاخهٔ وجودت	از گلبن عمر گل نچیده
شد گوش تو پر ز صیحهٔ مرگ	لالائی دایه ناشنیده
بر جسم تو جای جامه از برف	خیاط ازل کفن بریده
پیمانهٔ تلخ مرگ خوردی	شیرینی شیر ناچشیده
رفتی و تبسمی نکردی	ای نوگل در گِل آرمیده

از روی حیات دیده بستی
قلب من و عالمی شکستی

سکوت

تقدیم به پل والری نویسنده شهیر فرانسوی

ای رهنمای فکر من ای عالم سکوت
ای بسته در صباح ازل عهد با لبم
شد با تو آشنا دل غوغا پسند من
زان رو نمی‌شود به سخن آشنا لبم
عیسای طبع را دم روح‌القدس توئی
هرگز مباد از دم لطفت جدا لبم
با دست دلنواز تو در سینه مانده‌است
رازی که هرنفس دود از سینه تا لبم

در ظلمت سکوت فروغ نهفته‌یی ست
کاندر برش چراغ فلک شمع خفته‌یی است

ای فکر پربها ز کمینگاه رهزنان
پرهیزکن که مخزنی از درّ و گوهری
در قالب سخن نتوانی گرفت جای
کز حیطه تصرف الفاظ برتری

مرموز باش و حجله‌نشین باش و دم‌مزن
ای طبع ناطق،ارچه فصیح وسخنوری
زنهار سر مکش ز نهانخانهٔ دلم
ای لعبت خیال که زیبا و دلبری
چشمی که رمز حسن تو بیند پدید کو
گوشی که نغمه تو تواند شنید کو
راز جهان و قصهٔ هستی فروگذار
ای دل که این نه درحد اندیشه من است
در پرده‌یی سیاهتر از شب نهفته است
نقشی‌که در خیال تو چون روز روشن است
اکنون که مبهم است سراپای کائنات
باری به‌عشق کوش که امری مبرهن است
در تنگنای سینهٔ من خفته آتشی
کز آن‌دلم شکفته‌تر از روی گلشن است
اما حذرکن ای‌دل روشن ز خرمی
بی‌غم مشوکه دشمن عشق است بیغمی
غم چیست آتشی که به‌دست خدای عشق
روشن شده‌ست در دل امیدوار من
داریم با جهان سر صلح و صفا از آنک
از خوی خوش عزیز جهان‌ست یار من
ما هردو واقفیم ز اسرار هم ولی
او پرده‌دار خود شد و دل،پرده‌دار من
جان‌دادم از فراق و نجستم هوای‌وصل
من عاشقم به‌عشق وهمین است کار من
خوشتر نمایدم غم هجر از وصال دوست
آری به‌عشق هم دل پژمان بهانه‌جوست

حسرت و حسادت

با دلی آسوده اندر کودکی — جای در دامان مادر داشتم
هم ز سرو قامت فرخ پدر — سایه‌یی فرخنده بر سر داشتم
منطقی خاطرفریب و بذله گوی — شیوه‌یی طناز و دلبر داشتم
کار من جز خنده وشادی نبود — کی خبر از دیدهٔ تر داشتم
نه گرفتاری نه کاری داشتم
وه چه شیرین روزگاری داشتم

روزگار کودکی بگذشت و یافت — حسرتی ره در دل گمراه من
خاطرم اندیشهٔ تحصیل کرد — آه از آن اندیشهٔ کوتاه من
بیخبر بودم که فردا می‌رسد — آنچه امروزست خاطرخواه من
زحمت جان رنج تن می‌خواستم
شد میسر آنچه من می‌خواستم

آرزویم سیلی استاد بود — وه چه ناخوش آرزوئی داشتم
در دبستان روزها با کودکان — جنگ وصلح وگفت‌وگوئی داشتم
تا سحر پروانه‌وش بر پای شمع — در دفاتر جست‌وجوئی داشتم
در شرار امتحان دادم ز دست — گر چوگل رنگی و بوئی داشتم
سالها در راه دانش تاختم
وه چه‌رنجی برده عمری باختم

عهد خردی رفت و دست روزگار — پنجه زد بر چهرهٔ زیبای من
خنده‌دوری جست وشادی رخت بست — آن یک ازلب این یک از سیمای من
کودکی بیقدر و طفلی بینوا — شد عیان درچشم حسرت‌زای من
بچه‌یی بیمایه دیدم خویش را
در فرودین پایه دیدم خویش را

زین تأمل بر پدر بردم حسد — کز دبستان وکتاب آسوده است

گر حسابی می‌کند مجبور نیست — فکرش از جبر وحساب آسوده است
نیست تشویشی اگر برخاست دیر — کار وبارش از شتاب آسوده است
هست اندر خانه فرمانش روا — باری آن عالی جناب آسوده است

بندگی را زندگی پنداشتم
خود غلط بود آنچه می پنداشتم[1]

خویشتن را تا بزرگ آیم به‌چشم — با بزرگان همنوا می خواستم
تا شوم با قدر وگردم ارجمند — ریش و تسبیح و عبا می خواستم
تا که برجای پدر گیرم قرار — مرگ او را از خدا می خواستم
اندک اندک از پسِ نه سالگی — آسمان داد آنچه را می خواستم

بی پدر گشتم ولی باقدر نه
یافتم جائی ولی بر صدر نه

این زمان بر کودکان دارم حسد — کز تکالیف جهان آسوده اند
در زمین با آسمانی روح خویش — از زمین و آسمان آسوده اند
بلبل آسا نغمه‌پردازی کنند — کز خیال آشیان آسوده اند

کودکان را عالم حال‌ست و بس
روح فارغ خاص اطفال‌ست و بس

چشم حسرت آشنای آدمی — تا به رخسار جهان وا می شود
کوکبی رخشنده با نام امید — بر سپهر عمر پیدا می شود
چون که بادست امید آراسته‌ست — روی زشت دهر زیبا می شود
بر یقین است آنکه درمشکوی غیب — بزم عیش او مهیا می شود

عشرتی در بینوائی می‌کند
بینوا عمری گدائی ـ می‌کند

گر نبودی رشحه ابر امید — زندگی جز آتش تیزی نبود
آنچه را نام سعادت داده اند — جز نوای حسرت‌آمیزی نبود

۱ ـــ مصراع از خواجه بزرگ شیرازست.

ما کزین دنیا برون خواهیم رفت　　لیک دنیای شما چیزی نبود
خواب بی‌تعبیر دیدن تا به کی
حسرت بیجا کشیدن تا به کی

رؤیا

دینه[۱] در کوهسار پس قلعه　　ساعتی فارغ از جهان بودم
چون نسیم صبا به دامن کوه　　در گریبان گل نهان بودم
بر لب چشمه زیر شاخ بلند　　با فراغت هم‌آشیان بودم
در سکوتی لطیف و رؤیایی　　با گل و سبزه همزبان بودم
می‌ندانستم از سبکروحی　　بر زمین یا بر آسمان بودم
دست زیبای گل به گردن من
پر ز برگ شکوفه دامن من
زیر آن سبز خیمه در بر آب　　گوشه‌یی داشتم که شاه نداشت
در شبی خوشتر از صباح امید　　اختری داشتم که ماه نداشت
کلبه‌یی یافتم که مالک او　　همچون من در بساط آه نداشت
وندر آن کلبه دختری دیدم　　که رخش تاب یک نگاه نداشت
دختری کآگهی ز راز جهان　　هیچ بیش از گل وگیاه نداشت
نور مه عطر گل سرشته در او
جلوه‌گر یک جهان فرشته در او
از نسیم محبتی که وزید　　لب جان را به خنده واکردیم
دل افسرده را در آتش عشق　　با نشاط غم، آشنا کردیم
پیش چشم ستارگان سپهر　　عهد نابسته را وفا کردیم
دیدهٔ عقل را فرو بستیم　　دامن نام را رها کردیم

۱ ــ دینه بر وزن سینه به معنی دیروز است.

پرده برداشتیم و در دل آب فارغ از حاسدان شنا کردیم
چون شکر از حرارت آب شدیم
خوش در آغوش هم به‌خواب شدیم

چو برآمد سپیده‌دم دیدم کانچه دیدم به‌دیده، خوابی بود
بوسهٔ گرم مستی‌آور دوست بود شوری که در شرابی بود
روی آن گل به زیر پرتو ماه هم خیالی ز ماهتابی بود
آن همه آرزوی دور نشین چون فراتر شدم سرابی بود
وآنچه خواندم ز داستان حیات فصل مغشوشی از کتابی بود
خیمهٔ عمر جز حبابی نیست
زندگی جز خیال و خوابی نیست

همچوگلهای باغ روزی چند بوی و رنگ و طراوتی داریم
در گلستان بیخیالیها از دو عالم فراغتی داریم
همچنان در جهان رؤیاهاست گر نصیبی ز عشرتی داریم
طرفی از سایبان بیخبری‌ست که در آن گوشه راحتی داریم
مست در دامن جوانیها بلعجب خواب غفلتی داریم
خفته بر شاهبال حور و پری
ای جوانی چه زود می‌گذری

خدا و عشق

دوشینه در غبار شبانگاهی با ماه خود به‌طرف چمن بودم
از شاخه‌ها شکوفه فرو می‌ریخت آنجاکه بود آن گل و من بودم
او سرخوش از شکوفهٔ عطرآگین من مست آن شکوفه بدن بودم
من هیچ بودم، او همه‌چیز آری او جمله‌روح ومن همه تن بودم
آهسته آن ستارهٔ زیبایی
می‌رفت و در پی‌اش من سودایی

بر گیسوان درهم شب می‌تافت نوری ملایم از رخ دلجویش
راحت‌رسان چو نشأهٔ افیون بود در روح خسته نکهت گیسویش
گفتی که دامنی گل مریم داشت در چین طره، زلف سمن‌بویش
با من هزارگونه سخن می‌گفت بی گفتگو، زبان سخنگویش

چون آب زندگی به‌سیاهی بود
شیرین چو نوجوانی وشاهی بود

می‌رفت آن فرشته و می‌رفتم رؤیا صفت در آن‌شب رؤیائی
او غرق شوق و مست تماشا بود من غرق عشق و مست تماشائی
بر روی آب برکه به رقص افتاد تصویر اختران به دلارائی
آن برف جاودانه عیان گردید[1] بر آن بلند گنبد مینائی

شب چون شکنج طرهٔ حورا بود
یا خرمنی بنفشهٔ بویا بود

آن پر شکوفه شاخ گلابی را بوسید و عاشقانه به‌سر برزد
آرایشی چو تازه‌عروسان یافت از بس شکوفه بر سر و پیکر زد
بر شاخه تکیه داد و به سرمستی دستی به گیسوان معطر زد
وز جیب آسمان مه دیر آهنگ[2] آهسته چون الاهه شب سر زد

با من درآن‌شب،آن‌شب مشکین‌دم
او بود و عشق بود و جوانی هم

غربال نیلگون فلک گفتی بر ما غبار نقره همی بیزد
آن شاخ سرکشیدهٔ تبریزی[3] هر دم هزار فتنه برانگیزد
چون طره را به رقص بلرزاند وآن را به نور ماه برآمیزد
گوئی هزار پولک سیمینه از برگ برگ خویش فرو ریزد

۱ ــ برف جاودانه اشاره به ستارگان آسمان است.
۲ ــ مه دیرآهنگ اشاره به تأخیر طلوع ماه است در نیمهٔ دوم ماههای قمری.
۳ ــ منظور سپیدار بوده که در این بحر نمی‌گنجد.

آن بردویده شاخهٔ تبریزی‌ست
یا مظهری ز لطف و دلاویزی‌ست
چون خواب خوش به دامن سروستان   بنشست آن فرشته و بنشستم
بر شانهٔ خمیدهٔ من دستش   در طرهٔ شکستهٔ او دستم
موی بنفشه بوی دلاویزش   کرد از نسیم نکهت خود مستم
گفتم: سخن زعشق کنم؟ گفتا: عشق وخداست در منَ اگر هستم
در این بهار و این همه شیرینی
غیر ازخدا و عشق چه می‌بینی؟

حافظ

چون شبنم صبحگاهی امروز   در دامن گل نشسته بودم
بر طرهٔ دلکش بنفشه   دل، بسته و نیک بسته بودم
زنجیر خیال هرزه‌پو را   از چار جهت گسسته بودم
روی دل خویش را فلک‌وار   از گرد علاقه شسته بودم
افسونگر عقل را چو مجنون   پا بسته و پر شکسته بودم
کز فلسفیان کرانه گیرم
در قلب گل آشیانه گیرم
با دیدهٔ کور و پای چوبین   تا کی ره لانهایه رفتن
تا چند حدیث آن جهان را   از مردم این جهان شنفتن
دانی که نشاط زندگی چیست   بر روی جهان چوگل شکفتن
غمهای زمانه را سبکدست   در پردهٔ خوشدلی نهفتن
آهسته به گوش غنچه در باغ   با زمزمه راز عشق گفتن
در نور پریده رنگ مهتاب   چون سایه به روی سبزه خفتن
مینای شراب ـ ارغوانی   در سایهٔ ـ ارغوان گرفتن

با نغمه روحبخش حافظ   از سینه غبار کینه رُفتن
صافی شدن و وفا نمودن
بد دیدن و نیکی آزمودن
اندیشهٔ حافظم به ناگاه   زین خاکسرا بر آسمان برد
دستم بگرفت و نغمه خوانان   در جلوه گه فرشتگان برد
سوی ابدیتم به نرمی   آن طایر علوی آشیان برد
زین ملک فنا پذیرم آرام   با خود به جهان جاودان برد
ما را به هوای وصل حافظ   تا درگه کاخ لامکان برد
دیدم که به بارگاه شاعر   زین مرحله ره نمی‌توان برد
کو نغمه‌سرای آسمانهاست
والاتر و برتر از گمانهاست
زاندم که مرا به‌من نشان داد   آئینهٔ حق‌نمای حافظ
رفتم که چو آب زندگانی   صافی شوم از صفای حافظ
کو ملک و دیار معرفت را   شاه‌ست و منم گدای حافظ
او خصم ریا و دین‌فروشی است   من عاشق بی‌ریای حافظ
دل غوطه به بحر نیستی زد   آکنده سر از هوای حافظ
شد سوی فلک مگر زند بوس   بر دامن بوریای حافظ
تا زر طلا کند مسش را   از دولت کیمیای حافظ
اندیشهٔ تیزپر مرا برد   خوش خوش به در سرای حافظ
آنجا که فرشتگان قدسی   بودند خوش از نوای حافظ
پیرامن کاخ لامکان دید   جای قدمی به جای حافظ
شد مست نشاط و پایکوبان   زد بوسه به‌جای پای حافظ
کان حافظ راز کبریایی
عکسی است ز پرتو خدایی
ای خسرو ملک بی‌نیازی   یکره نظری بدین گدا کن
جان را به کرشمه‌یی که دانی   آیینهٔ پاک حق‌نما کن

ما را به حقیقتی که داری　　با راز حقیقت آشنا کن
ای پیر سبوکشان به جامی　　درد من خسته را دوا کن
با آن می تلخ صوفی‌افکن　　بیگانه مرا ز فکر ما کن
دکان ریا گشوده شد باز　　ما را تو خلاص ازین ریا کن
ور دست ریاگران بلند است　　ما را ز ریاگران جدا کن
ابناء بشر فناپذیرند　　ای چشمهٔ زندگی صفا کن

تو سرّ خدای لایزالی
مجموعه رحمت و کمالی

اندیشهٔ دلکش تو ای مرد　　ملکی است که انتها ندارد
جز طبع تو ای انیس دلها　　کس شعر دل آشنا ندارد
در بحر تخیلت گهرهاست　　کز بی‌بدلی بها ندارد
چون نغمهٔ مستی‌آفرینت　　کس قول جهان‌ربا ندارد
در خورد شراب فکرت افسوس　　مینای وجود جا ندارد
در کهنه جهان ما چه‌نقشی است　　کان جام جهان‌نما ندارد

حافظ تو ازین جهان جدایی
نیمی بشر، اندکی خدایی

چرا من؟

باد می‌غرید و برقی پرتوافشان موج می‌زد
برف می‌بارید و می‌گسترد روی باغ دامن
لرز لرزان در میان دانه‌های برف راهی
می‌گشود آرام و می‌لغزید باد سرد بهمن
گلبنان بی‌برگ و عریان زیر آن سرمای سوزان
خویش را تسلیم سودای طبیعت کرده چون من

* * *

تند بادی بی‌امان برخاست از دامان مغرب
زیر مشتی سهمگین افکند مسکین بیدها را
شاخه‌ها بشکست و در یک چشمزد برکند از بن
لانه‌گاه مرغکان را خانهٔ امیدها را
بر فلک گسترد دامن قیرگون ابری که پوشد
نی همین خورشید ما را، بل همه خورشیدها را

* * *

سر بر دوش من نهاد آن‌ماه‌ولب‌ها را به‌سردی
بهر بوسی، عرضه کرد آرام و چیدم بوسه را من
گفت: بوسم سرد بود از آنکه دلسردم ز هستی
گفتمش: حق داری ای گل گرم نتوان بود با من
خنده‌یی بی‌رنگ بر لبهای گلرنگش عیان شد
گفت: نی نی راه بسیارست از آن اندیشه تا من
لیک می‌دانم که گیتی را خدائی هست قادر
وه که حیرانم ز استبداد آن گیتی خدا من
گفتمش کفرست این گفتار ناسنجیده جانا
گرچه دارم با خدا، خود زین پریشان گفته‌ها من
هر عقوبت را دلیلی هر نکویی را جزائی
هست و چون بینی عقوبت، با خدا گویی چرا من
زیر سنگ آسیای چرخ دی خفتند یاران
گوئیا امروز باشد نوبت ما، یا تو، یا من[1]

۱٤ دیماه ۱۳٤۵

۱ ــ درحالی‌که آماده تحمل جراحی در بیمارستان نفت می شدم طوفانی بی دوام از برف و باد برخاست و فرونشست و من درحالی‌که بر «برانکر» خفته بودم بند اول این قطعه را ساخته بقیه را یکی دو روز بعد بر آن افزودم.

فال حافظ

در بستر اوفتادم و دیوان خواجه را
برداشتم که هست مرا وجد و حال ازو
با خاطری ملول گشودم کتاب را
وز لوح دل زدودم رنگ ملال ازو
با شعر او به منظر افلاکیان شدم
پرواز ازو هدایت ازو بود و بال ازو
گفتم به شوق دیدن آن ماه دیر تاب
گیرم چنانکه رسم جهانست فال ازو
در برزخی که داشتم از بیم و از امید
دل می‌تپید در بر و کردم سؤال ازو
شد صفحه باز و مردم امیدوار چشم
خواند آنچه شرمگین شد سحر حلال ازو
«دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم»

دست رنجدیده

ای دست ضعیف رنجدیده
از پهلوی من ستم کشیده
گشته سپر بلای اعضا
درد همه را به جان خریده
پوشیده ز زخم خار و هرگز
یک گل به مراد دل نچیده
خیاط ازل قبای زحمت
بر پیکر خسته‌ات بریده
تا نان به شکم رسد همه روز
صد خار غمت به دل خلیده
جلد تو ستبر گشته از کار
ای دست عزیز رنجدیده

تا پنجهٔ رهنمای دایه		شد از کف کوچکت کشیده
روزت گذرد به رنج بردن
شامت به سرشگ غم ستردن
ای دست شریف پاکدامن		پاکیزه چنانکه گل به گلشن
آلایش دامن کسان بین		وآلوده نگه مدار دامن
شریان تو گر تهی نگشته‌ست		زان خون که بود به دامن من
گر بشکنندت جفای گردون		خواهم نشوی وبال گردن
مگسل پیوند یاری از خلق		پیوند تو بگسلد گر از تن
با دشمن خویش دوستی کن		کاین چیره کند ترا به دشمن
می‌باش عصای خسته حالان
یا راهنمای نونهالان
ای دست نگویمت چسان کن		کاری که سزای تست آن کن
چندانکه توانی از محبت		دلهای شکسته شادمان کن
خدمت به کسان اگر توانی		ای دست ستوده رایگان کن
دلبسته سود دیگران باش		ور بر تو زیان رسد زیان کن
گر نیست زبان استمالت		انگشت ضعیف را زبان کن
دامان اگرت نمانده کف را		بر فرق یتیم سایبان کن
تا روح مرا بری به افلاک		ده پنجه خویش نردبان کن
گر جمله جهانیان شریرند		تو عکس همه جهانیان کن
زین هستی چند روزه با خیر		تحصیل حیات جاودان کن
یاریگر دلشکستگان شو
مرهم نه زخم خستگان شو

گلی در سایهٔ سنگ

ای گل به زیر سایهٔ آن سنگ دلسیاه
با جامهٔ سپید چه خوش آرمیده‌ای
چون آفتاب صبح سبک‌پای و سینه‌مال
در آن سیاه‌خیمه چه زیبا خزیده‌ای
دل‌دل کنان چو بینمت از لرزش نسیم
گویم کبوتری که ز شاهین رمیده‌ای
نی‌نی فرشته‌ای تو و از بیم اهرمن
از پا فتاده‌ای که فراوان دویده‌ای

* * *

زان شاخ دلفریب جدا شو که نرم‌نرم
زینجا برم به گلشن و مشکوی او ترا
اما بهوش باش که بی‌خویشتن کند
عطری ملایم از تن گلبوی او ترا
دیگر ز آشیانهٔ خود یاد ناوری
گر آشیان شود سر گیسوی او ترا

* * *

او نیز چون تو ای گل خندان تازه‌روی
خاطرنواز و انجمن‌آرا و دلبرست
هرگز نگشته عاشق وگر دم زنی زعشق
خندد که عشق مالک دلهای بی درست
گوید: مخوان حکایت مجنون عامری
کاین جسم تازه زان سخن کهنه خوشترست
می خور، برقص، بوسه طلب، کام دل بگیر
اینست زندگی و جز این چیز دیگریست

* * *

ای گل تو طفل کوهی و فرزند کوه را
ناخوش بود ز دامن مادر جدا شدن
با آن دهان خاطره‌افروز گرم بوس
حیف است بوسه بر لب دلسرد او زدن

وعدهٔ آسمانی

خفته بودم فارغ از ملک وجود — قرنها خوش در دیار نیستی
با سکوتی آسمانی داشتم — طرفه عیشی در کنار نیستی
داشتم روشنتر از صبح وصال — عالمی در شام تار نیستی
ناگهان از کاخ اسرار ازل
خوانده شد درگوشم این شیرین غزل
کای سبک پرواز ملک نیستی — خیز و اقلیمی تماشایی ببین
لختی از دنیای خاموشان برآی — عالمی پرشور و غوغایی ببین
غیر زشتی در دل آن پرده نیست — پرده را برگیر و زیبایی ببین
ای شکیبا مانده در بحر عدم — خیز و پایاب شکیبایی ببین
سر برآر از تنگنای نیستی — جان من وین کاخ رؤیایی ببین
از گرانخواب عدم بیدار شو
شور مستی بس بود هشیار شو
آسمان زان وعدهٔ عاقل‌فریب — چیره شد بر ساده‌لوحیهای من
آن همه نیرنگ و افسون نقش بست — در دل بیرنگ ناپروای من
عالمی زیباتر از رؤیای عشق — شد عیان در چشم نابینای من
طرفه دنیایی پی افکندم که بود — خارج از دنیای او دنیای من
وان سخنگو خنده را سرداد سخت
بعد ازآن افسون و بر خر بست رخت

چون شدم بیگانه با ملک عدم / عالمی درد آشنا دیدم همی
خلق را در سهمگین بیغوله‌یی / بسته در دام بلا دیدم همی
احتیاج و آز و جهل و کینه را / بر جهان فرمان‌روا دیدم همی
آنچه در وهم آید از بیداد و رنج / اندرین محنت‌سرا دیدم همی
تیره‌تر از دود دوزخ عالمی
دست فرسود حوادث آدمی

چون شدم زان خواب نازانگیخته / در تنی افسرده جانی یافتم
همچو خود درکوره‌راه زندگی / لنگ لنگان کاروانی یافتم
پر ز اشک گرم و آه سرد بود / هر کجا چشم و دهانی یافتم
خواستم تا بازگردم زی عدم / چون مخالف داستانی یافتم
کآسمان با پشت پائی سهمناک
با سر افکندم درین تاری مغاک

گفت: روای بوم نافرخنده رو / کاین همایون عرصه مأوای تو نیست
رو به بازار دگر بفکن بساط / درخور این دکه کالای تو نیست
دل ز شهرستان هستی برمگیر / زانکه شهر نیستی جای تو نیست
نیستی تشریف مردان خداست / لایق این جامه بالای تو نیست
چون درافتادی به دام زندگی
جان بکن عمری به نام زندگی[1]

خاطرهٔ برف

آن برف برنشسته وان ابر برکشیده
باز آردم به خاطر افسانهٔ جوانی

۱ ــ روح این قطعه از ادبیات خارجی گرفته شده متأسفانه نام الهام‌دهنده را ضبط نکرده بودم.

در بـامـداد نـوروز آن عـیـد مهـربـانـان
خنـدان ز در درآمد چـون عطـر مهـربـانی
بـر طـرهٔ سیـاهش ذرات بـرف رخشـان
چونـان که در شبـی تـار اجـرام آسمـانی
تبـریک عید را داد بوسی چوگل شکفته
وان بوس می‌فشان ساخت مستم چنانکه دانی
عشق و نشاط و مستـی است سرمایهٔ وجودم
گویی جز این چه باشد مفهوم زندگانی

° ° °

چون چشمهٔ جوانی جوشـان و دلنشیـن بود
آن روزهـای شـادی، وان لحظه هـای مستی
و اکنون به‌یاد آن روز گه شاد و گه غمینم
هم نشأة، هم خمارست در کارمی پرستی
در حیرتم که چون بود سـامان زندگانی
گـر عشـق را نـبـودی ره بـر بسـاط هسـتی

آن شب

پـرتـو زیـبـای مـه، بـر روی بـاغ
چـادری از پـرنـیـان گسـتـرده بـود
جـایـگـاه مـا، بـه زیـر نسـتـرن
چون شمیم سرخ گل، در پرده بود
مـاه، در آئـیـنـهٔ دنـدان او
اختری مسحور و افسون کرده بود
گنج باد آورده، گر گویم، خطاست
آن پـریـوش، نـاز بـاد آورده بـود

° ° °

بودم آن شب مست رؤیاهای او
چون گشودم دیده، در بر دیدمش
از نشاط باده یا افسون عشق
از همه شب، دلرباتر دیدمش
همچو گل شاداب و شیرین‌بوی و مست
پای تا سر، پای تا سر، دیدمش
گرچه او را دیده بودم بارها
لیک آن شب، چیز دیگر دیدمش
همچو موج سبزه، در دست نسیم
هر چه دیدم نامکرر دیدمش

° ° °

ناگهان با نگهت گلهای باغ
باد مشکین جامه، آمد سوی من
دلنشین‌تر ــ گفتمش ــ از بوی گل
چیست؟ خندان گفت: شاید بوی من
طره‌اش، دستی نوازشگر کشید
با نسیم نیمشب، بر روی من
منعکس چون شد فروغ ماهتاب
از درخشان روی او بر روی من
گفتمش: شرم آیدم از روی ماه
گفت: رو در ظلمت گیسوی من

رشت ۱۳۲۶

ای هموطن

ای هموطن، به نام وطن، برخیز
برخیز و دفع فتنهٔ اعدا کن
جان را به نائبات، صبوری ده[1]
دل را به حادثات، شکیبا کن
جاه و خطر، بلا و خطر دارد
سر، زیر پا و رخ، سوی بالا کن
عزم بلند و همت والا را
ای دوست، وقف نیت والا کن
زین پس، زبانِ تیغ سر افشان را
گویا، به جای منطق گویا، کن
گر دوستدار کشور دارائی
با حزب توده، ترک مدارا کن
پیغمبران صلح دروغین را
بر سان بومسیلمه، رسوا کن
گر صلح، این و رهبر صلح، آن است
ما را ز ننگ صلح، مبرا کن
این چپ روانِ شومِ سیه دل را
از خاک تیره، مسکن و مأویٰ کن
محکومشان، زعالم و جاهل، دان
معدومشان، ز پیر و زبرنا، کن
یکتن نه، صد هزار تن، ار باشند
منکوبشان، بدون محابا کن

۱ ــ نائبات: جمع نائبه، به معنای بلا و مصیبت.

پاکیزه، تختگاه خدایان را
زین قومِ پستِ اهرمن‌آسا کن

ای تودهٔ پلیدی و رسوائی
ای توده‌ای، ریا کن و غوغا کن
بدخواه دین و دشمن میهن شو
نه شرمی از خدا و نه ازما کن
هنگام حرف، دشمن اعدا باش
هنگام کار، یاری اعدا کن
نقشی بساز و ساده‌درونان را
آماده، بهر فتنه و بلوا کن
آن پیشوای سهم جهانجو را
بر خود، خدای خوان و «خدایا!» کن
وانچ از متاع هستی ما، باقی است
در راه سود او، همه سودا کن
هر دم، به نامی، ای همه بدنامی
شوری بساز و شرّی، بر پا کن
از صلح، گوی و مردم عامی را
اغوا، بدین حدیث فریبا کن
کودک طبیعتان سبکسر را
شیرین دهان، به گفتن حلوا کن
ننگ است و ننگ و ننگ، سرا پایت
بر خود، یکی نگاه، سراپا کن
ز ابناء خود، نگویم شرمت باد
شرم، ای پسر، زخجلت آبا کن

بیرون شو، ای عصارهٔ ناپاکی
زین خاک پاک و رو، به دگر جا کن

هان، ای درفش کاوه، پرافشان شو
پرچم ز «نای بند» ثریا کن
تو، مشعل سعادت آفاقی
آفاق را، صفا ده و رخشا کن
ای مادر عزیز من، ای ایران
برخیز و جلوه، با قد رعنا کن
تو قرن‌ها خدای جهان بودی
آن فرّ ایزدیست، هویدا کن
هان، ای جهانخدای توانا، هان
برخیز و جلوه با قد رعنا کن
در سایهٔ درفش همایونت
ما را، هماره، یکدل و یکتا کن
فرزندکان پاک نکوخو را
زی خویشتن، صلا ده و آوا کن
وان چپ روانِ پستِ پدرکش را
در وادی تباهی، درواکن
ای هموطن، تو تخمهٔ دارائی
جان را فدای کشور دارا کن
بیگانه دوستانِ کج آئین را
داری، بلند پایه، مهیا کن
با تیغ کج، ز لوث کج اندیشان
این مرز را، بجمله، مصفا کن

حزب توده

بردار پرده را و ببین حزب توده را
این خائنان جانی ننگ آزموده را
بهر خدا، خلاص کنید از دهان گرگ
این برگانِ جاهلِ غفلت فزوده را
مشکل توان گرفت، ولی می توان گرفت
از دست دزد، گوهر آسان ربوده را
آنچ از قیام پیشه وری دیده شد، بس است
بر سنگ آزمون مزنید آزموده را
با این گروه پست، مدارا چه می‌کنید
آخر چه می کنید، خدا را چه می‌کنید

تا حزب توده، پرده ز رخسار، وا نکرد
ما را به خبث طینت خود، آشنا نکرد
گاهی به نام دانش و گاهی به نام صلح
کرد آنچه هیچ دشمن خونی، به ما نکرد
استاد را، همیشه پدر خوانده اند، لیک
این ناخلف، ز روی پدر هم حیا نکرد
آخر ز بندگان خدا، شرم چون کند
آن بدسرشت سفله، که شرم از خدانکرد؟
با دخترانِ پاکدلِ ساده‌لوح خلق
لعبی نماند، از دغلی، کاین دعا نکرد
این مار سر نکوفته، شد اژدها از آنک
کس چاره بلّیت آن اژدها نکرد
این حزب نابکار، چه خونها و خانه ها
بر باد داد و می دهد از این ترانه ها

در روزگار، مهر وطن افتخار ماست
ای توده‌یی بمیر، که این کار، کار ماست
ملیت و نژاد به زعم تو باطل است
وان باطل تو حق من و حقگزار ماست

گیرم که ننگ بی‌پدری افتخار توست
ای بی‌پدر، به نام پدر افتخار ماست

شمشیر کینه بر رخ مادر کشیده‌ای
ای ناخلف پسر تو ز مادر چه دیده‌ای؟

برده و مادر

مانند تخته سنگی، بر روی بستر افکند
مست و خراب و خسته، اندام دلبرش را
برخاستم گرانبار، با غصه‌یی روانکاه
وآراستم به نرمی، بالین و بسترش را
در آتش غم و درد، با مهر مادرانه
از جامه برکشیدم، جسم چو مرمرش را
از بوسه های مستان، دیدم کبود و گلگون
هم گوشهٔ لبش را، هم سینه و برش را
آن گل به خواب شیرین، آسوده بود و چشمم
با اشک تلخ می‌شست، آلوده پیکرش را

* * *

افشانده‌بود،چشمم صدگونه اشک و در او
اشکی چنین روان‌سوز، هرگز ندیده بودم
هر ذره از وجودم، فریادی آتشین داشت
اما که داشت پروا؟ اما چه بود سودم؟

قطع محبت از او، ممکن نبود، کز عشق
زنجیرها به پا داشت، هر ذره از وجودم

اقتباس به معنی از قطعه «برده» اثر فرانتس توسن

۱۳۴۵

سیرت کریمخان

آن شنیدم که در زمان وکیل　　مستمندی به دادخواهی شد
به شکایت ز جور کیسه‌بران　　اشکریزان به کاخ شاهی شد
گفت: شاها خجسته دادگرا
رحمتی کن برس به داد مرا
پولی اندوختم که با دل شاد　　ارمغانی به اهل خانه برم
از گلستانسرای خسرو زند　　گل و برگی به آشیانه برم
خفتم آسوده دل به رهگذری
در گریبان نهفته مشت زری
رهزنی دید مست خواب مرا　　هوشیارانه ره به گنجم زد
دسترس یافت بر خزانه من　　دستبردی به دسترنجم زد
مزد یک‌سال من به یکدم رفت
نان یک‌سال کودکان هم رفت
دزد بالا گرفته را شاید　　دست عدلت ز پای بنشاند
دزد من در سواد قدرت تست　　گر ندانی تو، شحنه می داند
پادشاها بگیر دزد مرا
از گلویش برآر مزد مرا
خسرو عادل از قضا آن روز　　داشت خشمی خلاف سیرت او
آتشین خوی گشت و با وی گفت　　کای تبه روزگار بیهده گو
کس چه داند که دزد سیم تو کیست
آنکه ره جسته در حریم تو کیست
رهزنی چشم خوابناک ترا　　دید و بیدار ماند و راهت زد

دزد مال تو خـواب چشم تـوشد　　　کاینچنین بیضه در کلاهت زد
بود خوابت ز حزم و حکمت دور
روکه دند تو نرم و چشم تـوکور
مرد محنت نشان چو از لب شاه　　　پاسخی عکس آنچه خواست شنفت
آتشی در دو چشم گـریـانش　　　شعله‌ور گشت و بی‌تأمل گفت:
چشم کورم بـه خـواب شد آری
زانکه پنداشتم تو بیداری
شه بر آن احتجاج و گستاخی　　　رحمت آورد وگفت: حق بااوست
گله در دشت و راعی اندر خواب　　　گرگ دشمن ربود برهٔ دوست
این ستمدیده راست گوید راست
دزد او چشم خواب خوردهٔ ماست
حاصل نوشخواب دیدهٔ من　　　گریهٔ سوزناک دهقان‌ست
گله مست تفرج است و چرا　　　حافظش چوبدست چوپان‌ست
خواب اگر چشم پاسبان ببرد
دزد کالا طلب دکان ببرد
این سخن گفت و مرد دهقان را　　　بوسه زد بر دو چشم اشک‌آلود
آب رحـمـت بـر آتش دل او　　　زد کز آن شعله برنخیزد دود
مال وافر ز خاص خویشش داد
زانچه گم کرده بود بیشش داد

معبد من

پیرامن آن چشمه‌سار دلکش　　　در سایهٔ آن کوه سرکشیده
بستانی و در بوستان‌سرایی است　　　بر گوشهٔ استخری آرمیده
جائی به خوشی چون صباح روشن　　　آبی بـه صفا چون دم سپیده
آنجاست بتی نازنین که با او　　　رنگ از رخ زیبای گل پریده
در پـردهٔ مـواج نـارونهـا　　　چون سایه به دامان گل خزیده

در خیمه‌یی از نسترن نشسته　　بر بستری از پرنیان لمیده
شیرین‌تر از آن کایدم به خاطر
دلکش‌تر از آن کایدت به دیده
عیبم مکن از آن فرشته‌خو را　　بت کرده، خدا کرده می‌پرستم
بر من نگهی کرده خنده‌آمیز　　ماهی است که از آن‌نگاه مستم
گاهی سخنی گر نپرسد از من　　باور نکنم در برش که هستم
شد مبتذل این‌نکته بس که گفتند　　با عهد تو من عهدها شکستم
اما چه توان‌کرد زانکه من هم
با الفت او از جهان گسستم

کارون

رود کارون‌ست این یا پرگهر دریاستی
پرگهر دریاستی یا بحر گوهرزاستی
ای عجب کاین بحر گوهرزا چمن پیراستی
نی چمن پیرا خطا گفتم جهان آراستی
نغز و روح افزاستی

با تن سیمین هویدا از دل خارا شود
روشنی‌بخش روان،چون فکرت دانا شود
چهرهٔ وادی ز فرش سینهٔ سینا شود
پاودستش نی ولی بی‌دست وپا پویا شود
بی‌زبان گویا شود

چون خروشان زی نشیب،از کوهسار آیدهمی
در نظر بحری معلق از بخار آیدهمی
وز دمش کهسار پنهان در غبار آیدهمی
از غریوش آسمان در زینهار آیدهمی
جان فکار آیدهمی

چون کند در تنگهٔ کهسارها، خارا دری
جویی آید در نظر، رودی بدان پهناوری
چون به هموراری رسد در پویه و راه اسپری
گسترد بر روی وادی معجری نیلوفری
حبذا افسونگری

تا عقیلی ره نوردد در دل کهسارها
وز دو سویش برده سر بر آسمان دیوارها
از خریداران گریزان، همچو ناکس یارها
جسته خوش، این آب هستی بخش بر گلزارها
اژدرآسا غارها

باشدش گنجی گهر سختی به گنجوری کند
سیم در کف دارد از آن سخت مغروری کند
آب حیوان بر لب از لب تشنه مستوری کند
چون وصالش خاطرافروزست مهجوری کند
از جهان دوری کند

* * *

گشت چون از زردکوهش روی زیبا آشکار
شد چو جان آزمندان ناشکیب و بیقرار
زد به‌راهی پی‌کش از پی، وهم را نبود گذار
جست همچون وحشی از آمیزش انسی کنار
کرد از عالم فرار

تا نیابد بر کنارش مردم لب‌تشنه راه
تا نشوید شبنمش روی گل و دست گیاه
تا نگردد تر ازو کام طبور بیگناه
هشت در راهی قدم پر پیچ و تاب پرتگاه
در دل کوهی سیاه

نه درختی سایه‌افکن دید آب روشنش
نه نظر بر مرغزارش نه گذر بر گلشنش
نه گیاهی بر کنارش نه گلی پیرامنش
صخره آمد خوابگاهش خاره شد پیراهنش
سوده شد سیمین تنش

پرتو خورشید و مه را نیست ره بر خرگهش
نیست بر دشتی گذارش نیست بر باغی رهش
یوسف است ازآن طبیعت در چه افکند از رهش
نیست کس کز عالم بالا نماید آگهش
وا رهاند از چهش

عالمی از تشنگی جان داد و آن ماء معین
شد به‌شیرکاندر آن با گاو و ماهی شد قرین
جست ماهی خیره در آغوش کوهی سهمگین
همچو روی و موی زنگی تیره و پر پیچ و چین
در دل هفتم زمین

شکرگزاری کودک

پدری خوب و مهربان دارم — که سراپا محبت است و صفاست
علم او، سعی او و همت او — گرمی افزای آشیانهٔ ماست
دل پر از عشق اوست در بر من
سایه‌اش کم مباد از سر من
مادری ماه مادری دارم — که وجودش چراغ راه من است
گر گناهی کنم ز نادانی — مهر او برتر از گناه من است
با زبان فرشتگان آن ماه
کندم از خطای خویش آگاه
نان من تازه است و آبم خوش — وانچه خواهم ز بیش وکم دارم

خانه آماده، جامه پاکیزه
بر چه حسرت برم، چه غم دارم
پدر و مادرم بهشت منند
روشنی‌بخش سرنوشت منند

گنه‌پوشی

اشک فریب و آه دروغین و نام عشق
در دام من فکند غزال رمیده را
آبی سپید خورد و گلی آتشین شکفت
بر هر دو گونه، گلبن مهرآفریده را
شاهین صفت ربودم و بردم به چابکی
در خلوت آن کبوتر شاهین ندیده را
از بار بوسهٔ شرر انگیز گرم من
خم شد سرش به پشت و فروبست دیده را

* * *

بر آن دهان بوسه نسنجیده، مست شوق
بگذاشتم دهان شرر بار خویش را
و افشاند آن فرشتهٔ رحمت به روی من
با دست مهر، طرهٔ زرتار خویش را
با این کرشمهٔ عجب از آسمان نهفت
آن بیگناه، یار گنهکار خویش را

۱۳۱۶

چهارپاره‌ها

شهرپاریس

شهرپاریس، عروسی خوش و نوخاسته است
نوعروسی که جهانش، زخدا، خواسته است
چون بهشت ابد ازماست، مگرلطف خدای
بهر کفار، بهشتی دگر آراسته است؟

• • •

هر خیابانی، گلزاری و هر کو، چمنی است
هر کجا روی کنی، باغ سمن درسمنی است
همه نور و همه عطر و همه حسن و همه عشق
قصرفردوس، همین است و دگرها سخنی است

• • •

اندرین خطه، تقی را به نقی کاری نیست
هیچ کس را به تو و کارتو، انکاری نیست
همه خوشرو، همه خوشبین، همه خوشدل، همه پاک
هست صد باغ گل اینجا و درآن، خاری نیست

* * *

اصل آزادی فردی، که بسی محترم است
گر شود زحمت کس، اصل وجودش عدم است
خائن و رهزن و ناپاک وبداندیش وحسود
نفی مطلق نکنم، لیک در این شهر، کم است

* * *

در دل جنگل وبر سینهٔ آب ولب کشت
صورتی بینی، ز افسانهٔ شیرین بهشت
هرکسی غرق کتاب است، چه پیر و چه جوان
هر سری مست شراب است،چه زیبا وچه زشت

* * *

عارفان جمله برآنند که دم، مغتنم است
مغتنم، در نظر مردم پاریس، دم است
عشق وشیدایی و سرمستی وعشرت طلبی
موجزن، دربرچشم همه، درهر قدم است

* * *

پیش این خطه، همه ملک جهان، مختصر است
شهر پاریس، دگر باشد وعالم دگر است
گویمت مجمل وتفسیر مفصل، با تو
شهر عشق و ادب و دانش و ذوق و هنر است

* * *

دست او، کاتب منشور حقوق بشری ست
فکر او، پی فکن کاخ نو دادگری ست
گر به من خرده نگیرید، عیان خواهم گفت:
گردنی نیست، که از ذمت این قوم، بری ست

۱۳۳۶ تویلری پاریس

نوروز در اصفهان

بود ـ آن زمان که بخت، جوان بود و من جوان ـ
در اصفهان، به شاخ گلی، آشیان مرا
در غنچه می شکفتم و ترسی نهفته بود
در گلشنی همیشه بهار، از خزان مرا

° ° °

لختی ز نیمه شب، سپری شد که سال نو
آراسته، درآمد و سال کهن، برفت
یک سال پر ز حادثه، یک سال پر ز هیچ
از عمر اهل عالم و از عمر من، برفت

° ° °

نوروز فرخ آمد و داد، از وصال دوست
ما را، بشارتی و چه فرخ بشارتی
در صبح عید، حلقه به در خورد و دل تپید
از آن نوا، که داشت ز دولت، اشارتی

° ° °

آن گـل ز در، درآمـد و از دامـن لـبش
بوسی برون دوید و به لبهای من نشست
گر گویمت نشست به دامان من، خطاست
کان نور زندگی، به سراپای من نشست

* * *

نقلی شکست و نیمی از آن را به دست لب
شیرین نهاد، بر دهن بوسه جوی من
گیسوی پرنیانی او، می‌کشید نرم
انگشت مخملین نوازش، به روی من

* * *

با او به باغ رفتم و دست نسیم، ریخت
بارانی از شکوفه، به فرخنده مقدمش
گسترد بستری، پی خوشخواب آرزو
گلبرگها، به سایهٔ گیسوی پر خمش

* * *

چون شب فرا رسید، بساط نشاط را
بردم سبک، به ساحل جانبخش زنده رود
آنسوی رود، بیشه و آنسوی بیشه، کوه
کودک صفت، به بستر راحت، غنوده بود

* * *

ماه، از خلال شاخ درختان، دمید و ریخت
در جام عاشقان طبیعت، شرابها
با تارهای طرهٔ سیمین خویش، دوخت
اشجار را، به دامن لرزان آبها

* * *

چون جیوهٔ رها شده بر سطح آینه
در جسم زنده‌رود، قرار و سکون نبود
جز پیچ و تاب و لرزش و عزم و درنگ آب
نقشی، بر آن صحیفهٔ سیمابگون، نبود

° ° °

بر دوش من، نهاد سر نازنین و گفت:
گویی که چیست خوشتر ازین عشق ایزدی
ای کاش این دقایق کوتاه را، خدای
کم‌کم به دامن ابدیت، گره زدی[1]

° ° °

گفتم که: غافلی تو ز اسرار دل، از آنک
دنیای عشق هم، ز ابدیت نشانه‌یی است
یکسان بود مجاز و حقیقت به چشم من
جز عشق، هر چه هست به عالم، فسانه‌یی است

گهواره

گهواره شکسته‌یی به بامی — دیدم چو امید خود سیه‌پوش
تاریخ گذشته در دل اما — گهواره خموش و خانه خاموش

° ° °

بر پیکر خشک او نشسته — از گردش روز و شب غباری
هر ذره‌یی از غبار او داشت — ز ایام گذشته یادگاری

° ° °

زان روز که این سرای ماتم — سر منزل عشق و بی‌غمی بود
از نغمهٔ نازنین عروسی — آکنده ز شور و خرمی بود

۱ ــ مضمون این بیت، فرانسوی است.

* * *

زان روز کـه آن زن آن فـرشـتـه	مـادر شـد و شد به خـرمی جفت
زان شب کـه گلی ظـریف و خـندان	بیـدار نشست و غـنچه‌یی خفت

* * *

شبها چـو فـرشـتـگـان قـدسی	مـی‌خـوانـد نـوای مـادرانـه
تـا بـلـبـل او در آشـیـانـگـاه	چـون گـل خسـبـد بـدان تـرانه

* * *

جان کـند ولی به پاره‌یی گوشت	از شیـرهٔ جسـم خـویش جان داد
بـیـچـارهٔ زن از مـتـاع هـسـتـی	در راه وی آنـچـه داشـت آن داد

* * *

«در سـایـهٔ دوکـدانِ مـادر»	چـون بـافـتـه شـد لـبـاس نازش
مردی شد وزیـن سـرا بـرون رفت	آن کـودک و کس نـدیـد بـازش

* * *

دیـریـست کـه آن فـرشـتـه مـادر	در خـاک سیـه دل آرمـیـده‌ست
گـهـواره نشسـتـه چشـم بـر راه	وان جـغـد ز آشـیـان پـریـده‌ست

* * *

خـامـوشـی گـاهـواره آرام	می‌گـفـت حـدیـث و مـی‌شنیدم
وز دیدهٔ شرم خـویش چـون اشک	بـر چهـرهٔ درد مـی‌چـکـیـدم

* * *

گر اشک نه، خونِ شومِ سراپای	زین دیدهٔ خونچکان چه خیزد
وز هر مژه گـر فـرو چـکـد جان	بر جای سرشک از آن چه خیزد

* * *

سنگین شده بار زندگانی	زان روز کـه مـادر از بـرم رفـت
قـدرش نشـنـاخـتـم جـز آن دم	کـان سایهٔ رحمـت از سـرم رفت

۱ ــ مصراع از خاقانی است.

بی‌مادر[1]

کودکی شش ساله بر کوهی بلند بـود در سایـهٔ درختـی دیـر سال
نیـمروز آنـجا چو مرغی آتشین بـر فـراز صخـره‌هـا، گستـرده بـال

* * *

سـایـبـانـی در حصـار آفـتـاب داشـت امـا سایـه آتش بـیـز بـود
ظهر و گرما و سکوت و بیکسی بـود در آن کـوه وکـودک نـیـز بود

* * *

آسمان چون لخته‌یی از سرب خام بـر سر سنـگیـن کـوه افـتاده بود
دور از آنـجـا، آبشاری نـقـره‌فـام چون ستونـی از بلور استـاده بود

* * *

مانده بـر پا با سکـوتی رنجبار خارها بی‌جنبشی بـر سنگها
موج گـرما بـود آنـچ از چـار سو پیش رفتـی همچـنان فرسنگها

* * *

از نسیمی هـم در آن گـم گشته کوه رخـنـه در دیـوار خـامـوشـی نـبـود
گفـتی آن دنـیای نفـرین کرده را حـاکـمـی غـیـر از فرامـوشـی نـبـود

* * *

دیده بـر پاهـای عـریان دوخـتـه مـی‌مکـیـد انگشت خـود را آن بچه
بود روشن کاندر آن خـامـوش جای
فـکـر مـی‌کـرد آن پسـر امـا بچـه؟

۱ ــ تصویری از چهار سالگی گوینده است که در آن عدد چهار به شش مبدل شده است.

سبز پوشان

سبز پوشان بهشتی همه جمعند اینجا[1]
نیست پروانه بجز من، همه شمعند اینجا
این پری منظرکان از سر رحمت نظری
به پریشانی من کرده که جمعند اینجا

* * *

حاجتی نیست به آه سحری شمع مرا
گر بلرزد پر پروانه خموشم سازد
قطره اشکی شدم از ضعف که دست اجلم
به سر انگشت فرو گیرد و دور اندازد

۲۳ دیماه ۱۳۴۵

دودکش ها

دودکش ها بر فراز بامها　　هر نفس آهی ز دل بر می‌کشند
وز دهان قیرگونشان دودها　　زاغ‌وش بر آسمان پر می‌کشند

رنگ این سرخ است و رنگ آن کبود　　دود این تیره‌ست و دود آن سپید
با زبانی بی‌زبان این دودها　　نغمه‌ها دارند و نتوانی شنید

۱ ــ هنگامی‌که برای دومین بار مرا به اطاق عمل بیمارستان شرکت نفت بردند با مشاهدهٔ پرستارانی که لباس سبز بر تن داشتند این شعر را گفتم و به وسیلهٔ یکی از آنان یادداشت شد.

آن یکی از پهن خوان منعمان   داستان عز و ناز آرد ترا
وین یکی از مطبخ بیچارگان   قصهٔ فقر و نیاز آرد ترا

این یکی گوید در آن بستانسرا   گربه و سگ هم به‌ناز آموخته‌ست
آن یکی گوید درین ویرانه‌جای   کودکان‌را جان زحسرت سوخته‌ست

آن یکی گوید در آن خرم بهشت   عالمی شادی نگر، مستی ببین
این یکی گوید در این ماتمکده   معنی فقر و تهیدستی ببین

نی غلط گفتم غلط کان دودها   زآن همه فقر و غنا دلخسته‌اند
از درون تیره جانان قصه‌ها   بر زبان دارند و لبها بسته‌اند

بسته گوش و بسته لب خاموش و نرم   درهم آمیزند و ناپیدا شوند
زین نواها گوش چرخ آکنده است
پس چرا این دودها گویا شوند

روح شاعر

روح شاعر چوغنچه‌یی نوخیز   در جهان خراستار لبخندست
گردد از ساغر طبیعت مست   که به گلهای باغ مانندست

* * *

روح او عطر ناشناخته‌یی‌ست   کز گل و سبزه درهم آمیزد
یا چوموجی لطیف و عشق آویز   که ز رفتار مهوشان خیزد

* * *

خندهٔ کودکی شمیم گلی   بی‌خبر سوی خویشتن کشدش
چشمه‌یی خرد و سبزه‌یی نوخیز   مست رؤیا به آسمان بردش

* * *

جان‌من، این گل ارچه پژمرده‌ست ‏ ‏ ‏ ‏ می توان تازه کرد و شادابش
زود میرست روح شاعر، هان ‏ ‏ ‏ ‏ تا ز دستت نرفته دریابش

* * *

ای نوازشگران طرهٔ عشق ‏ ‏ ‏ ‏ دل ما را نوازشی بکنید
زان لب بوسه‌خواه شکرریز ‏ ‏ ‏ ‏ بهر ما نیز خواهشی بکنید

* * *

روح شاعر چو کودکی نوپا ‏ ‏ ‏ ‏ بستهٔ مهر و مست لبخندست
از چه شادش نمی‌کنید آخر
روح شاعر به هیچ خرسندست[1]

پیام صلح

ای اختر خجسته که آرام و بی‌خیال
در منتهای بام فلک جا گرفته‌ای
گوشت چه‌ها شنیده ز دنیای ما بگو
کاینسان کناره از همه دنیا گرفته‌ای

* * *

صدها هزار سال بباید که نور تو
زان مرز دوردست بدین خاکدان رسد
بر نسلهای سوخته در شعله‌های جنگ
نورت به‌سان مرهم راحت رسان رسد

* * *

۱ ــ عبارت «به هیچ خرسند» را چند نفر از شعرا به کار برده‌اند از جمله درین بیت:
به بوسه‌یی ز دهان تو آرزومندم ‏ ‏ ‏ ‏ فغان که با همه حسرت به هیچ خرسندم

کس آگهی ندارد از آن سرزمین ولی
دانم که در دیار تو نامی ز جنگ نیست
آنجا زبان تیغ چه گوید چو خلق را
حرص دهان گشاده و چشمان تنگ نیست

وین خاک توده، این کرهٔ کوچک، این زمین
میدان ترکتازی دیوانه دیوهاست
بر ذره‌یی حقیر و سبک وزن و بی فروغ
این غولهای ذره‌شکن را غریوهاست

نور زمان نورد تو ای شمع دل‌فروز
در شامگاه عمر زمین بر زمین رسد
وز بعد قرنها رسد آخر پیام صلح
بر ما اگرچه در نفس واپسین رسد

عشق و عشق

به صبحی مه‌آلوده در ماه بهمن — به میعادگه رفتم و او نیامد
نه تنها در آن روز بس روز دیگر — بدانجا شدم وان پریرو نیامد

* * *

نسیمی پرافشان ز شاخی به شاخی — همی رفت و می‌گفت آه از جدایی
گرفتم دل از مهر آن‌مه، چو دیدم — وفا را صفا نیست با بینوایی

* * *

دوسالی بر این رفت و از یاد بردم — بزودی من آن یار دیر آشنا را
بسی دل سپردم، بسی دل بریدم — مگر مهوشی قدر داند وفا را

* * *

به روزی که دمسردی ماه بهمن / به لب منجمد ساختی گفتگورا
مگر منتظر بود و آزرده خاطر / که آشفته دیدم به راهی من اورا

* * *

زده تکیه بر شاخ عریان چناری / به‌ره دوخته چشم حسرت نشانش
در آن پیکر نازنین، سوز سرما / دویده چوتب لرزه تا استخوانش

* * *

بدان سنگدل مرد گفتم سقط ها / که این ماه‌را چشم در ره گذارد
دریغا که عاشق شد این نازنین گل / به‌خاری کزین باغ بویی ندارد

* * *

در آتش فرورفتم از خشم وکم کم / فرا پیش رفتم که دستش بگیرم
اباکرد وگفتا: مکن رحم بر من / بهل تا در اینجا به حسرت بمیرم

* * *

بدو گفتم: آوخ ندانی و دانم / که از بیوفائی وفا چشم داری
خدا داند اکنون کجا خفته خوشدل / کسی راکه اینجا تو در انتظاری

* * *

بگفتا:من او را زجان دوست دارم / گر او دوست دارد مرا ور ندارد
گر آید زنم بوسه بر خاک راهش / وگرنه دلم شکوه در سر ندارد

* * *

شوم اشک خونین و از دیده ریزم / اگر اوست راضی‌که من خون بگریم
وگر شاد باشد ز ناکامی من / چو او شاد باشد بگوچون بگریم

* * *

تو زانرو وفا را ز معشوق خواهی / که از عاشقی غیر نامی ندانی
هوس را اگر عشق پنداری ای جان / ترا برده باید نه معشوق جانی

* * *

وفا را ز عاشق طلب کن، ز عاشق — که چون من درین برف و سرما بسوزد
ز حافظ بیاموز این رمز و آنگه[1]
دلم را رها کن بهل تا بسوزد

برگ نامرادی

ای برگ خشک نامرادی — از شاخهٔ هستی جدا شو
ای خندهٔ امید و شادی — یک لحظه با لب آشنا شو

* * *

ای اشک حسرت، یک دم آخر — دامان مژگان را رها کن
تا چند سوزم درغم آخر — دل را به شادی آشنا کن

* * *

روشن کن ای گلرخ که ما را — جایی در آن دل هست یا نه
دامان کوتاه تو یارا — افتد مرا در دست یا نه

* * *

ای آرزوی آرزوها — ما نیز داریم آرزویی
ای نکته بخش گفتگوها — با ما هم آخر گفتگویی

* * *

آشفته‌تر ز آشفته مویت — بر بام منزل خفته بودم
مست از شراب جستجویت — ترک دو عالم گفته بودم

* * *

از کوه چون سر زد سپیده — دیدم در آغوش وصالت
در بسترم ای نور دیده
آن شب تو بودی با خیالت

۱ ــ اشاره به این بیت بلند شاعر آسمانی سخن شیرازست:
میان عاشق و معشوق فرق بسیارست — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

کبوتر پربریده

دختر من کبوتری دارد همچو افکار کودکانه سپید
با نوای فرشته می‌خواند بهر او نغمه‌های عشق و امید

* * *

با همان روح مادری که در اوست دم به دم آب و دانه می‌دهدش
گاه بر سینه گاه بر منقار بوسه‌یی مادرانه می‌دهدش

* * *

نگرانست دایم از چپ و راست چشم مرغک به جستجوی کسی
لیک بالش بریده‌ام که مباد رود از کوی ما به کوی کسی

* * *

مرغ دلخسته، دی، به دامن چرخ دید نقشی وگفت: این چه فن است
چیست کانسان چو پنبه درکف باد گاه آرام وگاه موجزن است

* * *

سر خود کج گرفت و با یک چشم مرغ مسکین به آسمان نگریست
تا ببیند که بر جبین فلک چیست آن ابر سایه گستر چیست

* * *

دسته‌یی از کبوتران سفید دید در زیر آسمان کبود
جمعشان خالی از پریشانی بود و او از میانه بیرون بود

* * *

خویش را گردکرد وخم شد وراست تا به چرخ برین پر افشاند
لیک بال بریده‌اش نگذاشت که ز دل گرد غم برافشاند

* * *

بالکی زد به شوق و دید افسوس که بریده‌ست نازنین پر او
و آرزوی بلند پروازی ماند در روح ناز پرور او

° ° °

منم آن مرغ و روح سرکش من | دم به دم راه آسمان گیرد
پای اگر بسته مانده دست دلم | در درگاه لامکان گیرد

° ° °

در صورت به روی من بسته ست | در معنی به روی دل بازست
گر پر و بال من شکسته چه باک | مرغ اندیشه گرم پروازست

° ° °

طبع گردون گرای شاعر را | نتوان ساخت پای‌بند قیود
کاخ هستی اگرچه محدودست
روح شاعر نمی‌شود محدود

ذره‌ها

زندگی با جلوه‌های گونه گون | وان بلندیها و پستیهای او
آن هوسها، عشقها، امیدها | وان جوانیها و مستیهای او

° ° °

همچو ذراتند و مسکین ذره‌ها | موج زن در ژرفنائی پیچ پیچ
ملک هستی اجتماع ذره‌هاست | ذره‌ها در چشم مردم چیست؟ هیچ

° ° °

لیک آن ذرات دور از رنگ و بوی | خاطرات مشکبیزی می‌شوند
وان پریشان هیچها برگرد هم | جمع می‌گردند و چیزی می‌شوند

° ° °

ذره را گر هیچ پنداری خطاست | کاین جهان از ذره‌ها شد ساخته
ساختی بس چیزها زین هیچها | گر تو مردی می‌شدی خودساخته

° ° °

گرچه هستی از دو سو در نیستی ست　　زندگانی لیک بی مقدار نیست
عالم از زیبا و زیبایی پراست
گر تو از شوقی جدا تکلیف چیست

جهانگیران

سر پیری فلک پیر مرا　　دختری داده و شیرین پسری[1]
سالها جستم ازین رشته ولی　　بود سر رشته به دست دگری

٭ ٭ ٭

پنج سال است که بر تارک آن　　نور بارد ز گریبان سپهر
لیک سالی است که بر دامن این　　شاخ بادام گل افشانده به مهر

٭ ٭ ٭

دی فریبا به عروسک بازی　　بهر خود طرح نوانگیخته بود
از برادر چو دمی غفلت کرد　　بزم او جمله به هم ریخته بود

٭ ٭ ٭

عارف آئین به برادر نگریست　　خالی از کین و غضب دختر من
باز شد چیده و برچیده ولی　　ماند شیرین، گل شیرین بر من

٭ ٭ ٭

کاشکی سینهٔ مردان بزرگ　　پاک چون روح فریبا می شد
راستی گر حسد و حرص نبود　　صورت دهر چه زیبا می شد

٭ ٭ ٭

ز امپراطوری تاتار و مغول　　چه به جا مانده؟ سیه نامی چند
بعد ازین نیز جهانگیران را　　نامکی ماند و دشنامی چند

٭ ٭ ٭

۱ ــ فریبا و فریبرز

جمع و تفریق جهان تا کی وچند — آخر ای مردم کین توز بس ست
خاک بر فرق بشر بیخته شد — ای شررهای جهانسوز بس ست

* * *

پنجهٔ قهر ستم کیشان را — کاشکی دست خدا بشکستی
یا که چشم من و امثال مرا
از تماشای جهان بربستی

۱۳۳۶ موقع حمله به‌مصر

فرشتگان پرستار

مرا بی خویشتن از پیش جراح — برون بردند و بر بستر نهادند
ز خون پاک گمنامان شهرم — رهی آهسته بر شریان گشادند

* * *

چو با خویش آمدم پیرامن من — ز موجودات عرشی محفلی بود
پری بودند آنان یا فرشته — نمی‌دانم ولی باغ گلی بود

* * *

وجودم چون بخاری نرم و بی وزن — به دنیای دگر پرواز می‌کرد
وزآن دنیای رؤیایی شبانگاه — برون می‌رفت و چشمی باز می‌کرد

* * *

دگر ره زان پریزادان قدسی — بهاری نو، جهانی تازه دیدم
از آن شیرین پرستاران زیبا — عنایتهای بی اندازه دیدم

* * *

یکی با لطف و مهری مادرانه — بساط رنج و غم را درنوشتی
فشار خون، شمار نبض و دم را — یکی سنجیده در دفتر نوشتی

* * *

اگر گویم که آن خوبان فرشته‌اند — فرشته در لباس آدمی نیست
وگر خوانم بشر این حوریان را — بشر با این مروت در زمی نیست

* * *

همانا در گِل این خوش خصالان — فروغی خاص از نور خدایی است
سراسر آدمیزادند اما — میان آدم و آدم جدایی است

* * *

سخن کوته که این حوری سرشتان — فداکاران همنوعان خویش‌اند
فداکاری کلامی نارسا بود
که اینان معنیی ازگفته بیش‌اند

پس از دومین جراحی در بیمارستان شرکت نفت

۱۶ دیماه ۱۳۴۵

کوه عشق

کوه درین شامگه دلفریب — از همه شب خوشتر و زیباترست
مست شو از نغمهٔ خاموش او — زان که سکوت از همه گویاترست

* * *

بر سر آن قلهٔ گردن‌فراز — مشعل زیبای مه آویخته‌ست
گرد صدف رنگ وی از هر طرف — بر سر و بر پیکر او ریخته‌ست

* * *

آن ده زیبا که چنین بی‌خیال — رفته درآغوش درختان به خواب
شاهد عشقی شررانگیز بود — پیش همین کوه و همین ماهتاب

* * *

می زده در دامن این جویبار — دلبر من بود در آغوش من
نغمه او زمزمهٔ عشق او — موج زنان گرد سر و گوش من

* * *

بس مه و بس هفته و بس روز رفت — زان شب و این خاطره برجا هنوز
او پی دل رفت و هوسهای دل — سوخته من ز آتش سودا هنوز

* * *

دور نمائی است سراپا شکوه — کوه به شب خاصه به شبهای ماه
لیک چو روز آید از آن دلبری — چین جبین ماند و روی سیاه

* * *

دورنشین باش و مرو پیش از آنک — منظر کوهست دلارا ز دور
عشق هم افسوس چو دیدار کوه
هست فرحزا و خوش اما ز دور

قریهٔ مینوش ۱۳۴۴

حسد بر شکوفه

خوش در آن باغ وحشی آهوی من — می خرامید و من به دنبالش
شب چو مرغ عظیم و جوجهٔ خاک — خفته در سایهٔ سیه بالش

* * *

بر سر ما شکوفهٔ بادام — شد به دست صبا پراکنده
بوستان زان پرندگان لطیف — به شمیم عسل شد آکنده

* * *

گفتم: امشب ز مقدم توشده‌ست — باغ و بستان شکوفه‌باران، گفت:
من به حال شکوفه می ورزم — حسدی آن‌چنان که نتوان گفت

* * *

او سحر غنچه وقت صبح گل است — شام گلبرگ و روز دیگر هیچ
من کیم؟ من چیم؟ خدا را من — کاولم هیچ باشد، آخر هیچ!

* * *

گفتمش کارگاه خلقت نیست عبث، ای دلفریب جانانه!
میوه ماند از آن شکوفه به‌جای
از تو فرزند و از من افسانه

اندرز

خوش این نکته را پیر انصار گفت کش آویزهٔ گوش باید چو در
که چون نعمت دهر پاینده نیست به هیأت مجوی و به تنها مخور

* * *

درخت حیله اگر چند بارور گردد نباشدش بری آخر به‌جز پشیمانی
که بندگان خدا را فریب بتوان داد
ولیک خالق خود را فریفت نتوانی

نخ و سوزن

همچو سوزن برهنه باش ای دوست تا بپوشی لباس بر تن خلق
نخ صفت خادمی فروتن شو تا بود منتت به گردن خلق

* * *

پیروی کن چو رشته از سوزن تا که خیرت به چارسو برود
کمترین سود آن سلوک این است
که تو مانی به‌جای و او برود[1]

۱ ــ مضمون این قطعه محصول اندیشهٔ همسرم «ایران» است و بااینکه موضوع از جملهٔ افکار زنانه است و بایستی مثلاً مادرم «ژاله» آنرا ساخته باشد برای خاطر ایران عزیز، از نظم آن دریغ نورزیدم.

دروغ راست‌نما

زانسوی پرده، نور سحرگاهی
می‌تافت پشت چشم گرانخوابش
با بوسه‌های نرم نوازشگر
انگیخت اندک اندک از آن خوابش

* * *

برداشت سر، ز بالش و زد تکیه
بر ساعد لطیف دلاویزش
چون سایه روی صورت من می‌گشت
افسرده دل، نگاه غم‌انگیزش

* * *

با چشم نیم خفته، سر انگشتش
آرایشی به طرهٔ پر خم داد
گفتا: کجا برآورم از دستت
ای مظهر غرور و ستم، فریاد؟

* * *

در هم کشیده چهره و با اندوه
گفتا: شرف هبا شد و عفت خفت
با خنده‌یی سرشته به حیرتها
گفتم: چه خواب دیده‌ای امشب؟ گفت:

«من جسم و روح و عزت و تقوی را
با دست دل، به پای تو، افشاندم

تصویر عشق بود، نه عشق، افسوس
نقشی که در نگاه تو می‌خواندم»

* * *

گفتم که: دوست دارمت ای گل، گفت:
سوگند می‌خورم که دروغ است این
گفتم: قسم به ....
....
گفت: خدا را بس
بس کن ازین سخن، چه دروغ است این؟

* * *

بوسی بر آن دهان حقیقت گوی
بنهادم و طریق جدل بستم
گفتا: بقای عشق تو تا چندست؟
گفتم: ....

ــ ولی دروغ ــ که: «تا هستم»!

در آئینه فردا

پاسخ به یک دوشیزه

دخترا، بر رخ من خنده زدی
که چو گیسوی تو چین بر چین است
گل خندان تو حق داشت، ولی
حاصل عمر طبیعی، این است

* * *

این رخ زشت و سراپای مهیب
سالها، مثل تو، زیبا بوده‌ست
گرنه بهتر ز تو بوده‌ست، ای دوست
چون تو، شیرین و دلارا بوده‌ست

* * *

گوهری بودم و خرمهره شدم
تا که بر گردن مرگ آویزم
لیک، تا کور شود چشم فلک
تا لب گور، به عشق آویزم

* * *

دلم از پیری تن، آگه نیست
لاجرم شور و نوایی دارد
کافرم گر دل سودایی من
بجز از عشق، خدایی دارد

* * *

چه بگویم به تو ای زیباروی
که به زیبائی خود می‌نازی
پنجه بر روی تو هم خواهد زد
گردش عمر، به بازی بازی

* * *

گرچه امروز به صد شادابی
اختر خانه فروزی شده‌ای
لیک فردا، دهدت آینه‌یی
تا ببینی که : عجوزی شده‌ای!

* * *

آخرین شیر بختیاری

در فرودست زردکوه آن روز[۱] — بیشه‌یی بود و آبشاری بود
آن‌طرفتر به زیر زانوی کوه — بود غاری و ژرف غاری بود

* * *

وندر آن غار ژرف، سالی چند — جایگه داشت پیلتن شیری
شد تهیگاه او به دست قضا — ناگه آماج سهمگین تیری

* * *

او به سرپنجگی در آن بیشه — والی کوه و شاه وادی بود
دست آهن فشار او همه عمر — فارغ از ضعف و نامرادی بود

* * *

جفت او پیش از او به تیر اجل — شد ز دنیا و او به دنیا ماند
تا به تنهائی از جهان برود — در جهان بزرگ تنها ماند

* * *

چشم آتش‌فشان او آن شب — گوش می‌کرد بر ترانهٔ مرگ
روزگار گذشته در نظرش — بود رقصان در آستانهٔ مرگ

* * *

با زمان‌های ناپدید شده — قصه می‌گفت، بی‌زبانی او
در غبار گذشته می‌لغزید — نقش کمرنگ زندگانی او

* * *

نالهٔ شوم باد بهمن ماه — لرزه بر پیکر شب افکندی
بر تن زخمناک شیر از خشم — شعله‌ها آتش تب افکندی

* * *

۱ ــ فرودست: پائین، زردکوه سرحد بختیاری از چهارمحال است.

ساعتی روی دست خسته نهاد　　سر سنگین پرغرورش را
لحظه‌یی با لب زبان بوسید　　زخم سوزان و خون شورش را

＊　＊　＊

گفت برخیز و ایستاده بمیر　　که جز این درخور دلیران نیست
مرگ در بستر ار سزا باشد　　روبهان راست، بهر شیران نیست

＊　＊　＊

جنبشی کرد و با تلاش غرور　　تکیه بر دست و پای لرزان داد
مرگ را آستین گرفت و کشید　　جان بدو داد و سخت ارزان داد

＊　＊　＊

ماند گردن‌فراز و دندان را　　روی دندان خون گرفته فشرد
غرشی کرد و در سیاهی شب　　آخرین شیر بختیاری مُرد

＊　＊　＊

ای گرفتار زندگانی و مرگ　　پند از آن شیر تیرخورده بگیر
گر میسر شود چو شیر بزی
ور میسر نشد چو شیر بمیر[1]

علاج ناپذیر

درد من آوخ نه آن بود که علاجش　　قدرت و اندیشهٔ بشر بتواند
غیر خدا کس گره‌گشای غم ما　　نیست ولی گر بخواهد ار بتواند

＊　＊　＊

۱ ــ حیرت‌آورست که بارها قطعهٔ «مرگ گرگ» اثر آلفرد دووینیی شاعر نامدار فرانسوی را خوانده و مسحور شده بودم ولی آنرا در موقع ساختن این قطعه مطلقاً به یاد نداشتم.

گر بتواند، مگوکه کفر صریح است	قدرت حق جای شک و شبهه ندارد
رنجه مکن خویش را به‌شکوه چو روزی	ابر بهاری به کشتهٔ تو نبارد

* * *

کفر مگوی ای پسر که قادر مطلق	هست توانا بدانچه شاید و خواهد
نی بفزاید به جاه و مرتبت او	شکر تو و کفر صد چو من، نه بکاهد

* * *

نعمت پنجاه و شصت ساله اورا	شکر نگفتی و بی سپاس نشستی
شکوه نگویم مکن ببین که چه کردی	در همه دوران عمر خویش وکه هستی

* * *

قصهٔ طفل مریض و داروی تلخ است	رنج تو ای بی خبر زکار خدایی
چون تو ندانی مشیّت ازلی را
به که ببندی دهان وژاژ نخائی[1]

سخنی با خدا

تنها توای خدای توانا که این زمان
آنسوی پردهٔ ابدیت نشسته‌ای
تنها تو آگهی تو که رمز وجود چیست
بس چیزهاست در پس آن در که بسته‌ای

* * *

آن برکشیده گنبد و این پرشکسته خاک
محکوم امر توست وجز این روی وراه نیست
بگذر ز بیکران که به محدودهٔ زمین
غیر از دل شکسته و روز سیاه نیست

۱ ــ ژاژ: گیاهی است بی مزه وژاژخایی به معنی یاوه‌درایی و گفتار بیهوده است.

* * *

بـر گـرد آفـریـنش و پـیـرامـن وجـود
دیـواری از رموز و حصـاری ز رازهـاسـت
ای بـی‌نیـاز لایتـنـاهـی ، عـنـایـتـی
مـا را دریـن سراچـه به لطفت نیـازهاست

* * *

شـایـد هـنـوز دسـت جـهـان‌سـاز قـدرتـت
سـرگرم طرح نـقشهٔ دنیـای دیـگری‌ست[1]
شـایـد نـقـوش درهـم و مرموز آن جـهـان
محتاج اشک و آه چو من تـیـره‌اختری‌ست

* * *

چرخ عظـیـم خـلـقـت و گـردونهٔ زمـان
رحمت نمی‌شناسد و ز انصاف غافل است
او را چـه غـم کـه پـیـرزنی را پسر بـمـرد
یا چار پـای رهـگذری مانده درگل است[2]

* * *

گـه پـایـکوب زلزلـه گـردد کـه هـان بمـیر
گـاهـی بـه‌دسـت سـیـل فـتـد تـا کـجـا رود
گـویـنـد کـان‌ستم ز خـواص طـبـیـعـت اسـت
بـر مـا جـفـا ز دسـت طـبـیـعـت چـرا رود

* * *

۱ ــ این مضمون از ویکتور هوگو شاعر بزرگ فرانسه است در قطعهٔ «   ».

۲ ــ ناظر است بر این سخن معجزنمای شیخ اجل:

قضا دگر نشود گر هـزار نـالـه و آه   به کفر یا به شکـایت برآید از دهنی
فرشته‌یی که وکیل است بر خزاین باد   چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

در پرده‌یی سیه به عدم آفریده‌ای
ما را چنین ضعیف و چنین بینوا چرا
زنجیرهای سنگین بردست و پای خلق
بنهادی ای عدالت مطلق، چرا چرا

* * *

انگشت توست عقده گشا و گره‌فکن
وین نقشها که بینم و بینند باطل است
دریاش کشت و موج ز دامن فرو فشاند
وینک جنازه‌یی‌ست که بر دوش ساحل است

* * *

از طرح آفرینش دانی چه یافتم
دریافتم که مشتی افسانه با من است
آراسته‌ست خانهٔ اندیشه‌ام ولی
جز هیچ نیست آنچه درین خانه با من است

* * *

تا رخت ما برون رود از موج خیز درد
ما را ز سر گذشته درین ورطه نیل‌ها
داری دلیلها پی آزار ما ولی
من درد می‌کشم، چه کنم با دلیلها

آبان ۱۳۴۸

جوان‌تر بودم

دوش از هجر تو در سینهٔ من
آتشی خانه کن افروخته بود
وندران عالم اندوه و فراق
ازشکایت لب من دوخته بود

* * *

و اینک از لطف تو ای مایهٔ ناز   چشم بد دور وصالی دارم
لیک در بزم وصالت دل من   مانده غمگین و ملالی دارم

* * *

تا نگویی من آشفته خیال   خوشدل از هجر تو دلبر بودم
لیک ای غایت آمال و امید
دوش از امروز جوان‌تر بودم

۱۳۱۲

خرید و فروش

ز چشمی باده نوشم مست و دل را   به چشم می فروشان می‌فروشم
هم از کالای هستی، آنچه دارم   بدین گیسو به دوشان، می‌فروشم

* * *

مکن عیبم که در پایان پیری   بدینسان فتنه‌ام گل منظران را
من آخر دوست دارم، دوست دارم   پریرویان و حوری دلبران را

* * *

ز سر تا پای این مستی فروشان   شمیم نوجوانی می‌تراود
از آن لبهای شکر بوسه، آرام   شراب زندگانی می‌تراود

* * *

ازین گیسو به دوش افکندگان پرس   که ما را از چه، بی‌آرام کردند
نه با لبخند، کاین دلکش نگاهان   لبی کج کرده، ما را رام کردند

* * *

ز موج گیسوانی بیقرارم   ز مینای نگاهی مست، مستم
اگر بر عقل من خندی تو، غم نیست   من این آهو وشان را می‌پرستم

قطعات

اتوبیوگرافی

منم آن نامی عامی که گرم بود کسی
آشکارا شدی از هر سر مویم هنری
مشتهر گشتمی البته به هر فن افسوس
گر نبودی به میان پای قضا و قدری
آنچنانها شدمی آن روز اما امروز
چیستم؟ هیچ؛ نه کز هیچ فروتر قدری
به غلط شهرتکی یافته‌ام لیک به دهر
نتوان یافت زبون مایه‌تر از من بشری
یاوه می‌لایم و خلقم سخن آرا خواند
اینت دکانی کش هست نه سودی نه ضری
چیزکی نزد خود آموخته‌ام لیک چه سود
میوه آفت زده یابند ز خودرو شجری
همچو نقش پر پروانه به یک سایش دست
محو گردد اگرم هست به ظاهر صوری
دست تقدیر ز علم و هنرم بهره نداد
که نه مادر به سرم بود نه بودم پدری
مادری که‌ام به‌نظر مانده چو خوابی زان روز
عصبی طبعی، حرمان زده‌یی، خون جگری

پدری بودم زن‌باره و زردوست که داشت
چشم او روشنی از سیمی و از سیمبری
مادرم رنجه شد از شوی و رها کرد بدوی
چند ماهه پسری، تیغ بلا را سپری
مانده در خاطرم از عهد پدرداری خویش
حرف چوب و فلکی، قصهٔ توپ و تشری
بگذر از پول سیه‌روی که یک بوسه نداد
بر من الا به دم رفتن، وینت عبری
او پیاپی به سفر می‌شد و من گربه صفت
بر سر سفرهٔ اقوام چو بیکس پسری
کودکی خودخور و حساس و نکت‌بین و خجول
که شدی رنجه ز حرفی و غمین از نظری
با چنان زندگی انصاف ده آخر چه کند
پیش طوفان قضا مرغک بی بال و پری
زان زمان عقدهٔ تحقیر چنان خورد مرا
که نماند از من و شخصیت ذاتم اثری
مادرم رفت و پدر خفت و از آن هردو بماند
طفل نه‌ساله‌یی افسرده چو شمع سحری
گاه رفتن پدرم آخت ز مسکینی و عجز
دست یاری سوی از خویشتن افتاده‌تری
ثروت خویش و مرا هردو بدان مرد سپرد
برلب گور جز این خود چه کند محتضری
پدرم خالوی او بود و جز او هیچ کسش[1]
من وجودی به میان دو عدم دربدری

۱ ــ مرحوم حاج علیقلی خان سردار اسعد.

نیکمردی به سراشیبی کوری و شلی
قیم من شد و خود قیم او شد دگری
کور شد خانه‌نشین شد زجهان رفت و مرا
ماند در سایهٔ فرزند عجایب سیری[1]
شیردل مردی چون صاعقه در دشت نبرد
لیک در صلح و صفا شیفتهٔ خواب و خوری
به سفر بردی گهگاه مرا، گرچه مرا
وقت تحصیل هنر بود نه گاه سفری
همگنان را ثمری داشت سفر لیک مرا
نه گشاد از سفری بود و نه خیر از حضری
گه شدی والی و من واله صفت درپی او
نه مرا جاه فزودی و نه او را خطری
گه به ناورد گهم بردی بی‌آنکه بود
دوست را سودی و دشمن را از من ضرری
پای بفشردمی اندر ره تحصیل ولی
به فشردن نتوان آب گرفت از حجری
در سر هر مهم از مدرسه راندندی خوار
با پس افتادن ماهانه که بد مختصری[2]
کفش و تن‌پوش گدایانهٔ من داشت مرا
خجل از هم‌نفسی، شرمگن از رهگذری
چشم معصوم رفیقان به تأثر نگران
بر من و هر نگهی بر دل و جان نیشتری
حس همدردیشان فطرت حساس مرا
کوفت چونان که دگر راست نکردم کمری

۱ ــ مرحوم جعفرقلیخان اسعد.
۲ ــ ماهی سه تومان در لیسهٔ سن لوئی.

نـالـه‌ها کـردم و بـا نـامـه سـخـنـها گـفـتـم
لـیـک شوری ندهد نغـمـه کـه خوانی به کری
شهوت و کبـر و شکـم داشتش آنسان مشغول
که نه پروای منش بـود و نه ازکس حذری
چه فتوت، چـه مـروت، چه کرامت خواهی
از تـنـک مـایـهٔ پرشهـوت بسـیـار خوری
شایدش نـیـکـی افزون ز بـدی بـود ولی
خیر او زآن، کسان گشت و به ما مـانـد شری
دست ازکسب خرد شستم آخرکه نمـانـد
صبـر بر خواری از آن بیش و نبـودم مفری
نیـم مردی شدم آهستـه و چون دختر زشت
یـافـتـم حـجـبـی مـانـنـده به عـجـب و بطری
من نهان مـانـدم در پرده اگر دختر زشت
بـرکشـد گـاه بـه امـیـدی از پـرده سـری
خواستم تـا سر خـود گیرم، نـگذاشت مرا[۱]
کـه: تـو ای ابـلـه از مـال پـدر کـام گـری
من وصـی تـوام و مـال تـو در دست منست
ز چـه بـایـد کـه بـری رنج مـگـر رنجبری؟
چـو ضـیاع است و عـقارسـت و زر و سیم ترا
غوره حـلـوا شـود از صبـر و نـی آرد شکـری
راست مـی‌گـفـت وی آن روز ولـی فطرت او
شد دگـرگون و چـنـین گـردد هـر مقتدری
وعدهـای سر خرمن بـه مـن افشاند و بـداشت
تـا بـه سـی سـالـگـیـم در بر خـود منتظری[۲]

۱ــ در تشکیلات ژاندارمری با درجهٔ آسپیرانی.
۲ــ تا ۲۴ سالگی.

دست کوتاه من غمزده زان شاخ بلند
نه گلی چید و نه در دامن او یافت بری
یک پشیزم ز همه مال پدر بهره نشد
که نه بودم سندی نه ز تمول خبری
مال من درکف او جان من اندرکف او
ناتوانی چه کند آخر با زوروری
حس خودکوبی و خجلتزدگی شاخ مرا
سوخت چونان که براو ماند نه برگی نه بری
از پس عمری ولگردی و پیمانه کشی
یافتم کاری شایستهٔ کوته نگری
بلعجب کاری چون پیشهٔ کناس خسیس
خشک لب نانی از نان گدائی بتری
هیچ خود عین عدم باشد و در ملک وجود
منم ار ساخته از هیچ بود هیچ تری
حالیا پیرم و بیمار و تهیدست و رواست
که ام نه همت نه هنر بود، نه عقل وگهری
بی‌خطر ماندم و عمری شد در بوک ومگر
کس نچیدست بر از شاخهٔ بوک و مگری
فری آن هیچ مدان مرد که با سعی وعمل
ساخت بر صفهٔ گستردهٔ کیوان مقری
حبذا بیخردی یاوه که با همت وعزم
یافت جاهی که درآن نیست خرد را گذری

رمز هستی

گرفتم صد هزاران قرن نوری
بتابد هور و نور افشان شود ماه
عیان گردد، نهان گردد، پیاپی
همین روز و همین سال و همین ماه
به آهنگ تو، اجرام سماوی
برقصند اندرین نیلینه خرگاه
چو ابنای بشر، آبای علوی
به حکم جبر، با نظمی روانکاه
بگردند و بزایند و بمیرند
ره هستی، چه طولانی، چه کوتاه
از آن زادن، ازین مردن، چه حاصل
جهان را یا تو را، الله الله
ز راز نیستی و رمز هستی
چرا ما را نخواهی خواست آگاه
چرا در پرده باید راز خلقت؟
چو هستی را، توئی رهبر، توئی شاه
درونها تیره شد زین شام تاریک
خداوندا، چراغی نه درین راه
جهان‌بینی، چنین گوید که: خلقت
سراپا زاده از یک اشتباه است
مرا مادر، درین محنت سرا زاد
نپندارم که جز اینم گناه است
و گر ناکرده جرمی دارم، اینک
بلای زندگانی، عذر خواه است

مرا زین عمر طولانی چه حاصل
که با هر روز آن صد ماجرا هست
مرا خود کفر مطلق گر زند راه
خدایم، رهبر و داور، پناه است
هویدا، نور حق، در هر جمال است
عیان، ذات خدا، در هر گیاه است
دگر جا، می درخشد نور خورشید
در اینجا، گر شب است وشب، سیاه است
نمی دانم چه می‌گویم، خدایا
تو می بینی که نابینا و چاه است

قاصد پیری

گفتمش: قدرم ندانستی و پیری دررسید
لیک اگر فرصت شماری وقت را هم، دیر نیست
موی من جو گندمی شد، قاصد پیری ست این
لیک تن پیراست، ای آرام جان، دل پیر نیست
راستی، چیزی درین دنیای پر غوغای ما
چون نگاه مهربانان، گرم و پر تأثیر نیست
هم به قدر خویش، مال و جاه و عنوان دیده‌ام
لیک دستی، همچودست عشق، دامنگیر نیست
خواهش آغوش زیبا پیکران بنگر که هست
جسم من لبریز وصل او و چشمم سیر نیست

مهر ایرانزمین[1]

اگـر ایـران بجـز ویـرانسـرا نـیست
مـن ایـن ویـران سـرا را دوست دارم
اگر تـاریخ ما افسـانه رنـگ است
مـن ایـن افسـانـه‌هـا را دوست دارم
نوای نـای ما گـر جـانگـداز است
مـن ایـن نـای و نـوا را دوسـت دارم
اگر آب و هـوایش دلـنشیـن نـیست
مـن ایـن آب و هـوا را دوسـت دارم
به شوق خـار صـحـراهـای خشکش
منٰ ایـن فـرسـوده پـا را دوست دارم
من این دلکش زمیـن را خواهم از جان
من این روشن سـمـا را دوست دارم
اگـر بـر مـن ز ایـرانـی رود زور
مـن ایـن زور آزمـا را دوسـت دارم
اگـر آلـوده دامـانـیـد، اگـر پـاک
من، ای مردم، شـمـا را دوست دارم

بوسه انگیز

چو دورست از لبم، دامان‌دستت — رها کن تا که پایت را ببوسم
سراپـا بـوسه‌انـگـیزی، خدا را — بگـو با من، کجایت را ببوسم

۱ ــ این قطعه شعر در اواخر ۱۳۲۰ که همه چیز ماموهون و معروض بی احترامی بیگانگان متجاوز و بیگانه‌پرستان داخلی شده بود، گفته و منتشر شد.

در کوهستان

بر کنار چشمه‌یی در پای کوهی زیر بیدی
گشت زیبا خیمه‌یی بر پا به زیبا خیمه گاهی
چشمه یی چون روح کودک، چشمه یی چون اشک شادی
نرم نرمک جسته در آغوش سنگ و سبزه راهی
چشمه‌یی خندان و در آن چشمه آبی آسمانی
همچو چشمی آسمانی کاندر آن خندد نگاهی
بوی گلها را ز صحرا باد عطرافشان رساندی
سوی کوهستان و کوهستان نشینان گاهگاهی
رقصها می دید چشمم، نغمه ها می چید گوشم
از خرام هر نسیمی، از زبان هر گیاهی
خسرو سیارگان گردونهٔ زر پاش خود را
برد از صحرا به کوه آنسان که می زیبد ز شاهی
از گلوی آسمان چون لقمه‌یی سوزان فرو شد
وز سر کهسارها برخاست چون زرین کلاهی
اختران تک تک به گردون چهره کردند آشکارا
هیچ سرداری ندید از این پریشانتر سپاهی
آسمان عمقی فراوان داشت وندر دامن او
هریک از انجم به‌سان اخگری در قعر چاهی
چشمه روشندل شد از شمعی‌که شد در خیمه روشن
چون فروغ صبحدم در مردم چشم سیاهی
آب می لرزید و عکس شمع می لرزید و من هم
کان پریوش در کنارم بود و در خاطر گناهی
گفتمش هرگز ترا لرزیده دل در سینه ای گل
سر به زیر افکند و با آهنگ لرزان گفت: گاهی

پیش آب و سبزه و صحرا و کوه و چشمه آن شب
بوسه‌یی کوته نهادم بر لبش با طول آهی
دفتر عشق و جنون آغاز شد اینسان و دانم
هیچ عشقی را نبودست این چنین دلکش گواهی

فدائیان بی‌نام[۱]

از در منفیس تا کشتیگه دریای نیل[۲]
بهر فتحی تازه گرد آمد همایون لشکری
در دل صحرای سوزان پیکر ایرانسپاه
موج می‌زد همچو دودی بر فراز مجمری
تا بلند آوازه گردد نام ایران در جهان
جان به کف استاده در هر گوشه‌یی کندآوری
در لباسی ارغوانی بر سمندی بادپای
داور ایران‌زمین چون شعله‌یی بر آذری
پور کوروش، خسرو ایرانیان، کمبوجیه[۳]
شرق را فرمانروا، بر غرب فرمانگستری

۱ ـ این قطعه ملهم از پاره شعر بسیار بلند ویکتور هوگو زیر عنوان «بادافره» دربارهٔ شکست ناپلئون و نابود شدن سپاه عظیم او در برف و سرمای روسیه است.
۲ ـ منفیس، نام شهر تاریخی مصر قدیم و دارای خرابه های قابل توجه است.
۳ ـ نام اصلی این پادشاه «کبوجیه» است که به یونانی «کامبوجیه» می نوشته اند و ما نیز برای حفظ آهنگ شعر این صورت را اختیار کردیم.

جیش را سان دید و خلعت داد و دل داد و نوید
خود بدان سامان که می زیبد به گیتی داوری
زان سپس در پیشگاه خویش خواند آن را که بود
خیـل را فـرمانـروائـی ، شـاه را فرمانـبری[۱]
گفت آنک بهر جولانت درخشان عرصه‌یی
گفت اینک زیر فرمانت خروشان لشکری
پنج لشکر هریکی ده فوج و هر فوجی هزار
گـوش بر امر سـپهبد بـا فـروزان اخـتری
من کنون زی کوشیا پویم توزی آمون شتاب[۲]
تـا شـود پیـونـد ایرانشهـر هـرجا کشوری[۳]
معـبـد آمون خـدای بـیـخدایان را بـکوب
تا ز فرمـان خـدا گردن نـپـیچد هـر سری
اینت جنگی لشکری جوشنور و شمشیرزن
رو بنامیـزد. کـه سرفـرمانـدهی را ازدری[۴]
این سخن فرمود و از تب زی حبش برداشت راه[۵]
اخـتـر ایـرانـخدا در سـایـه اش یـزدان فـری[۶]
زین طرف در جنبش آمد لشکری دریا شکوه
راست چون بر روی دریا ناو سنگین لنگری

۱ ــ متأسفانه نام این فرمانده فداکار با افسران زیردستش به نظر نرسید.

۲ ــ کوشیا ــ حبشه آمون نام ولایتی از مصر قدیم.

۳ ــ. ایرانشهر : کشور ایران.

۴ ــ ابنامیزد : به‌نام ایزد؛ ازدر : شایسته.

۵ ــ تِب، شهری تاریخی که ویرانه های باشکوه آن در سمت یسار رود نیل جای دارد.

۶ ــ اختر : درفش. بیرق: پرچم، لغتی است ترکی و مغولی به معنی منگوله‌یی که بر بالای درفش و نیزه آویزند و به معنی درفش خطاست.

بعد روزی چند شهری سبز و خرم شد پدید [۱]
شهری از انواع نعمت، خلق را کام‌آوری
اندر آنجا ماند روزی چند و آرامش گزید
جیش ایران تا چند از شاخ پیروزی بری [۲]
رایتی امیدبخش و لشکری امیدوار
بار دیگر غوطه زد در دشت سوزان پیکری
زان سپس در روی صحرا رنگ آبادی نماند
خاک آتشناک ماند و آذر افشان صرصری
کوه آهن در دل دریای قلزم می‌گداخت
از حرارت آنچنان کاندر شرابی شکری
مجمر خورشید همچون کورهٔ آهنگران
وان گدازان کوره را چون اهرمن آهنگری
خارهای خشک همچون صرعیان بر سر زنان [۳]
با تنی لرزان به دست باد آتش گستری
سینهٔ تبدار صحرا می تپید از جوش دل
مرغ بسمل بود گفتی می زند بال و پری
نه گیا، نه سایه، نه حیوان، نه آبادی، نه آب
بی امان دشتی به هر دشنام و نفرین درخوری
راحتی نسبی گرفتی پیکر ایرانسپاه
چون زمین خفتی شبانگه زیر نیلی چادری
آرمیدن کی بود، خفتن کجا، آن را که هست
تخته سنگش بالشی وز ریگ سوزان بستری

۱ ــ نام این شهر معلوم نیست.آن را «اُآزیس» نوشته اند و این لغت به معنی واحه آمده و نام خاص نیست. از تِب تا آنجا هفت روز راه بوده است.
۲ ــ چند، مخفف چیند.
۳ ــ مضمون از کتاب «دکتر ژیواگو» اخذ شده است.

صبحدم چون ساقی آتش مزاج آسمان
بر لب صحرا نهادی باز خونین ساغری
بار دیگر لشکر گرما و صحرا و عطش
آشکارا ساختی از چار جانب محشری
جیش ایران روی در ره می نهاد اما چه سود
نه هویدا مقصدی، نه آشکارا معبری
دیده‌ها تاریک و لبها خشک وتن ها کوفته
نه امانی، نه امیدی، نه رهی، نه رهبری
تیره‌تر شد دیدهٔ امید چون باقی نماند
خوردنی در سفره‌یی، نوشیدنی در خنبری[1]
جسم اسبان خورده شد، چرم ستوران نیز هم
سیر چون گردد سیه شیری ز صید لاغری
با ریاضت جوع را بتوان تحمل کرد لیک
مر عطش را آب باید، آب صافی گوهری
شد زبانها در دهانها چاکچاک از تشنگی
هم بدان آئین که اندر کوره جوشین آجری[2]
خون خود را می‌مکیدند از عطش، اما چه‌سود
تشنگی ننشیند از خونی که جوشد در بری
گه‌گه از دامان صحرا آبدانی روحبخش
پرده بگرفتی ز رخ با آسمانی منظری
عکس کوهستان درآن، مواج وشورافزا چنانک
در یکی آئینه نقش روی زیبا دلبری

۱ــ خنبر: خمره، کوزه.
۲ــ آجر جوش.

تاختی زی آبدان از هر طرف لب تشنه‌یی
تیز پی آنسان که ز انگشتی فروزان اخگری [۱]
این شدی واپیش و آن دامن کشان واپس شدی
آنچنان کز پیش مستی، عفت آئین دختری
بود غافل کانچه می‌بیند سراب است، آب نیست
جلوه‌یی از دوزخ است آن کو نماید کوثری
ای عجب در دست مردم قطره اشکی هم نبود
تا لبی را تر کنند خونابهٔ چشم تری
روزها طی گشت و شبها رفت و لشکر همچنان
پیش رفتی در جگر زهری و در پا نشتری
آرزوی آب و عشق میهن و سودای نام
می‌کشیدش نرم سوی بی نشان آبشخوری
با عطش، با دشت، با ریگ روان، با آفتاب
با که باید پنجه زد، با غول یا جادوگری
خصم ناپیدا و پیدا زخم تیغ و تیر او
تیغ او سوزنده‌تر از تیر و تیر از خنجری
آنچنان تیری که کردی رخنه در هر جوشنی
آنچنان تیغی که جستی جای در هر مغفری
ناگهان ابری سیه برخاست از دامان دشت
بوی جانکاه سموم از پیش و در پی صرصری [۲]
تازیان و موج زن، زی جیش ایران کرد روی
عبرت افزا تند بادی وحشت آور منظری

۱ ــ انگشت به کسر گاف: به معنی زغال است اما در لهجهٔ بختیاری برعکس به معنی زغال افروخته است.

۲ ــ باد سموم که در صحاری سوزان می وزد بوی ناخوشی دارد که شتران قبلاً آن را فهمیده در جهت مخالفش می خسبند و مردم نیز به روی افتاده روپوشی بر سر می‌کشند تا سموم بیاید و بگذرد.

باد زهرافشان دمید و ریگ ره‌پیما رسید
اژدها سان گشته گاهی رشته گاهی چنبری
آمد و سوزاند و نالان کرد و از دنبال او
سیلی از ریگ روان برخاست از هر گردری [۱]
لشکر از ریگ روان یکباره از رفتار ماند
کشتی ار در گل نشیند چون کند سکانوری
اندک اندک، انضباط و نظم را فرمان نماند
کس ندانستی ز سر فرماندهی، فرمانبری
گه دویدی، گه ستادی، گه نشستی، گه شدی
راست چون در پهندشتی، کودک بی‌مادری
پردلان درکار خود چون کودکان حیران شده
آن یک از این بینواتر، این از آن مسکین‌تری
اندر آن دنیای وحشت، هریک از جنگی سران
داشت چشم یاوری، لیک از که؟ از بی یاوری!
اشک ریزان نام مادر بر زبانها بود لیک
تا بگرید بر پسر در آن بلا کو مادری
شیرمردان خفته بر روی از هجوم دیوباد [۲]
واسمان از ریگشان افکنده بر سر چادری
داد مر ایران سپه را دست فراش سموم
خیمه از ریگ روان وز دشت سوزان بستری
خورد صحرا آن سپه را چون گوارا لقمه‌یی
لقمه‌یی کوچک شد آوخ لشکر عالم خوری
دره‌ها پرگشت و تلها غرق شد در کام ریگ
روی صحرا موجزن، ریگ روان چون مرمری

۱ ــ گردر، به فتح گاف و دال: دره و پستی و بلندی اراضی.
۲ ــ دیوباد: باد تند و طوفانساز.

اندر آن سوزنده هامون مانده آمون بینشان
بی نشانتر گشت از آمون، خروشان لشکری
شب فرا دست آمد وصحرای سوزان شد خموش
مانـد از آن دریای آتش غم‌فزا خاکستری
روی گردون را فرو پوشید ابری قیرگون
تا نگرید بر مزار تشنه‌کامان اختری
نه نشانی ماند و نه نامی از آن مردان ولی
نام ایران ماند و نام جیش ایران پروری
قتل مسکین بر دیه ایمن ز باد افره نشد [1]
آنت ناپروا گناهی، اینت سنگین کیفری

مرگ درخت

شنیدم که عباس شاه بزرگ
که تاج و نگین یافت زو گوهری
فرا گرد ایران بگردید و دید
سزاوار کشور خدا کشوری
نشتنگهی درخور گاه خویش
طلب کرد خسرو ز هر مهتری
سرانجام زی اصفهان برد رخت
برازنده بومی، بهشتی بری
بپرورد آن شهر فرخنده را
چنان کو سزد از جهان داوری
«پی افکند بس کاخهای بلند»
به هر کاخش اندر ز جنت دری
به میدان شه برد و مسجد بساخت
چو دو پاره الماس بر افسری

۱ ــ بردیه پسر کورش کبیر که کبوجیه پیش از لشکرکشی به مصر مخفیانه او را به قتل رساند و مغی که از آن عمل آگاه و خود شبیه بردیه بود به نام او فتنه‌یی بزرگ بر پا کرد، بالاخره داریوش بزرگ او را شکست داد و اسیر کرد و سیاست نمود.

درختان با رنگ و بو کاشتند[1] — به دستور دارا به هر معبری
نو آئین پلی کرد بر زنده‌رود — به فرمان شاهانه، فرمانبری[2]
همان از در خسروان ساختند[3] — بر این سوی پل راه پهناوری
ز دو سوی او آبهای روان — صفابخش و رخشنده چون کوثری
بسی آبدان در دل شاهراه — به هم بسته با جوی جانپروری
ز هر آبدان جسته فواره‌یی — که وصفش فزون آید از دفتری
در آن ره یکی جشن با آفرین — به پا کرد فرزانه خدمتگری
درآمد به خرگاهی آراسته — خدیو زمان با بلند افسری
همایون درختی سبک سایه کاشت[4] — به دامان جو با گران لنگری
به آئین ایران خدا همچنان — نهالی جوان کاشت هر چاکری
یک اندر میان گلبنی تازه روی — نه گلبن به نام ایزدان دلبری
خیابان شد از سایه‌گستر درخت[5] — بهشتی، بهشت آفرین منظری
نهال شه از دولت شاه یافت — دگرگونه زیبی دگرگون فری
شد از بخت دارای بیدار بخت — نوان شاخه‌یی دار بالاوری[6]
درختان ز دو سوی و او در میان — چو در خیل رومی سپه قیصری
فلک بر سرش گشت و او قرنها — به‌جا ماند چون آهنین محوری
گه از شوق دیدار ایران سپاه — سرافراز در پرنیان معجری
گه از ننگ آن شاه برگشته بخت[7] — سرافکنده چون شرمگین دختری
گهی بر فلک گردن افراشته — که دارای گیتی ست کندآوری
جهان کدخدا نادر تاجبخش — که جان یافت زو محتضر کشوری

۱ ــ رنگ و بو کنایه از گل و میوه است.
۲ ــ منظور الله‌وردی‌خان و پل سی و سه چشمه است.
۳ ــ ازدر: شایسته، درخور.
٤ ــ سبک‌سایه کنایه از نوخاستگی است یعنی نهال جوان و اندک سایه.
۵ ــ خیابان چهارباغ.
٦ ــ دار: درخت.
۷ ــ اشاره به شاه سلطان حسین صفوی است.

گهی برده در سایهٔ چتر او — کلاه کیانی بلند اختری
وکیل آنکه کم دیده چشم سپهر[۱] — بآئین‌تر از او جهان داوری
بر این شیوه ماند آن برومند شاخ — عروسانه در زمردین چادری
ندانم چه پیش آمدش ناگهان — که نه برگ ماندش به‌جا، نه بری
به دوران ما آن تناور درخت — چنان شد که بی‌مایه نیلوفری
نه از فرّ او جذبه‌یی در دلی — نه از بال او سایه‌یی بر سری
تو گفتی سراپای او سنگ شد — ز افسون پتیاره جادوگری
چه آسان خریدار شد مرگ را — مگر بودش از مرگ ناخوشتری
بر آنم که از رنگ ما ننگ داشت — چو از ناسزا دختری مادری
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی — غلط گوید و گفته هر شاعری
سرانجام آن شاخ دیرینه سال — چنان شد که انجام هر جانوری
بمرد و بمردست هر زنده‌یی — چه روباه لنگی، چه اسکندری

چو هستی، پیام‌آور نیستی ست
چرا، دل نهی بر پیام‌آوری؟

اصفهان تیرماه ۱۳۲۳ خورشیدی

ننگ تکبر

بر مسند آتشین نشستن — با چنبره ره به سیل بستن
از پنجهٔ ضیغم غضبناک — با گریه و عجز و لابه رستن
با دیدهٔ کور و پای چوبین — بر قلهٔ کوهسار جستن
یکباره دوچشم خویش کندن — هر روزه روان خویش خستن

آسانتر و خوشترست پژمان
تا با متکبران نشستن

۱ــ کریم خان زند وکیل الرعایا.

تملق پیشگان

شنیدم من که در ادوار پیشین
کریمی بود و مالی داشت بی‌مر
گشاده خانه بر درویش و منعم
نهاده سفره بر دیندار و کافر
بجوشیدند بر آن خوان یغما
تملق پیشگان از بام و از در
یکی گفتش: تویی برتر ز سقراط
که از حکمت گشایی بر جهان در
تو در صورت طرازی به ز بهزاد
تو در پیکر تراشی به ز آزر

° ° °

تبسم کرد و با طیبت چنین گفت
به مداحان خود مرد خردور
تو شمعم خوان، تو ماهم دان، تو خورشید
تو ابرم گو، تو دریا و تو گوهر
توام می‌خوان جهانگیر و جهاندار
توام می‌گو فلک جاه و فلک فر
ولی من خویش را بهتر شناسم
که مردی منعمم نه چیز دیگر
دلیری نه، هنر نه، علم و فن نه
چه دارم پس؟ کمی بخشش کمی زر
نکو دانم که آن اوصاف عالی
خدا را می‌سزد و الله اکبر

شراب در جام شکسته

خندان شد و گفت: اشک پیران — در دیدهٔ ما، خطی بر آب ست
کاری ز ترانه برنیاید — کت خانهٔ آرزو خراب ست
پیری تو و عشق پیری افسوس — چون حسرت تشنه در سراب ست
دلخسته و ناتوان و مأیوس — بر جائی و عمر در شتاب ست
گفتم که: شراب مستی آور
در جام شکسته هم شراب ست

زبان عشاق

با خموشیها در این محفل مرا — گفتگوئی دلنشین با دلبرست
خواب مژگان جنبش ابروی دوست — در بیان عشق صدها دفترست
هر تبسم، هر تغافل، هر نگاه — عاشقان را ترجمانی دیگرست
گر لب عاشق زگفتنها تهی است — گوش معشوق از شنیدنها پرست
با نگاهی قصه‌ها گویند از آنک
یک نگاه از صد زبان گویاترست

به دست من که نیست

خواهم از عشقش نگه دارم ولی
اختیار دل به دست من، که نیست

جان ز مهرش روشن است، اما چه سود
دیده‌ام از روی او روشن، که نیست

با چه امیدی بخندد غنچه‌ام
آن گل خندان درین گلشن، که نیست
صبر تا کی جویم از یک قطره خون
آخر این دل کوهی از آهن، که نیست
با کدامین آب شویم سینه را
در دیارم چشمه‌یی روشن، که نیست
از چه رو برچیده دامان مانده سرو
گفتگو از پاکی دامن، که نیست

آینهٔ کردار

گر نداند جور خو کانصاف چیست، جور می داند که بی انصاف کیست
روزگار آئینهٔ کردار ماست روی بد نیکو درین آئینه نیست

زن و مرد

تفضیل مرد بر زن و ترجیح زن به مرد
افسانه است و عرصهٔ دعوی در آن فراخ
آنان دو شاخه‌اند ز یک اصل و پربرست
بستان اجتماع ز پیوند این دو شاخ

دیر و زود

جز خیال و خوابی از عشرت ندید
آدمی گر دیر ماند ار زود مرد

آنکه اندک زیست کمتر کام یافت
وانکه افزون ماند افزون رنج برد
آنکه مسکین بود عمری خون گریست
آنکه ثروت داشت عمری زر شمرد
مستی جاویدشان از یک خم است
جام هستی، خواه صاف و خواه درد
سرنوشت ما نه اندر دست ماست
نقش تقدیر است و نتوانی سترد
بار هستی گر گران آمد به دوش
بفکنش باری چو نتوانیش برد
ورنه، باید شوکران رنج را
اندک اندک خورد وکُم‌کم جان سپرد

۱۳۴۸

سلام به‌شیراز

سلام من به تو ای جلوه‌گاه خواجه و شیخ
که زیر بام فلک خوشتر از توجایی نیست
سلام من به تو ای شهر عشق و شعر و شراب
که بی‌تو گلشن احباب را صفایی نیست
سرای عشقی و جای مهین و کاخ امید
قسم به عشق کز آن خوبتر سرایی نیست
سلام من به تو ای سعدی بلند سخن
که چون تو شهر ادب را سخنسرایی نیست
سلام من به تو ای حافظ، ای فرشتهٔ مهر
که بینوای تو این باغ را نوایی نیست

سلام من به تو ای ماهروی شیرازی
که جز هوای توام در جهان هوایی نیست
ز اشتیاق تو پر می‌زند دلم چه کنم
که دلنشینتر از آن آشیانه جایی نیست
دلم به دست تو و جای عشق تست، بیا
بیا که جز تو درین شهر دلربایی نیست
وصال همچو تویی را به چون منی ندهند
که تکیه‌گاه شهان، جای هر گدانی نیست

سعادت زودگذر

گفتا سعادتی است وصالم ولی بدان
کاندر جهان سعادت کس جاودانه نیست
فرصت شمار دولت دیدار و وصل را
دایم همای بخت درین آشیانه نیست
ساقی به‌کام و باده به‌جام است و بخت رام
برخور کنون ز عیش که جای بهانه نیست
در خانهٔ تو مشعل اقبال روشن است
امشب ولی چو روز شود، کس به‌خانه نیست

پاسخ سگ

گفتم ای سگ سر خود گیر و ازین کوی برو
که نصیب تو ز ما دردسری خواهد بود
تا به کی سنگ خوری از کف طفلان برخیز
که درین کوچه ز هرسو خطری خواهد بود

چند بهر لب نانی سگ مردم بودن
روا! که بر خوان فلک ماحضری خواهد بود
سگ خود باش و مرس بشکن و برخیز که سگ
چون بخود تکیه کند شیر نری خواهد بود
راه آزاد سران گیر که هنگام نیاز
شکم گرسنه نخجیرگری خواهد بود
من در این گفته که دم لابهٔ او گفت خموش
که به هر جا ز اسارت اثری خواهد بود
عاجز نفس و اسیر شکم بی هنر است
گر سگی، ور ملکی، ور بشری خواهد بود
نظم گیتی ست برین پایه که در دامن خاک
هر کجا بار بود باربری خواهد بود
چاره‌یی نیست ز سگ بودن و ضربت خوردن
تا که ما رابه در خلق سری خواهد بود
پدرم این سخن از قول نیا داشت به یاد
که سگی هست به هرجا که دری خواهد بود
استخوان‌بخش من ومالک من تا دم مرگ
بیگمان گر تو نباشی، دگری خواهد بود

نامه‌یی به دوستی قدیمی

ای برادر نوجوانی رفت و پیری نیز رفت
یا جوانی در حساب عمر ما اصلا نبود
سختگیریهای دور از عقل و منطق داشتم
در جوانیهای خود، کاش آن جوانیها نبود

کج‌دهانیهای بخت طعنه‌زن را سالها
خنده می‌پنداشتم بر روی خویش، اما نبود
گوهر برنایی‌ام با خلعت زیبایی‌ام
بود روزی کم خبر از زشت و از زیبا نبود
گوش و چشم و معده و دندان و شهوت حسن و عشق
داشتم روزی که هیچم آگهی زانها نبود
از زمین جنبان ز سیل از خشکسالی از وبا
خود چه می‌شد گر جهان را لرزه بر اعضا نبود
هست استثنا فراوان در قوانین وجود
جز بقای اقویا، کش هیچ استثنا نبود
زورمند ار بود، ماند و ناتوان گر بود مرد
این بود قانون هستی بود، اگر خوش یا نبود

* * *

کاش از روز ازل رنگی دگر می‌داشت دهر
آنچنان رنگی که گفتی جز یکی رؤیا نبود
عالمی محدود و زیبا مردمی معدود و نیک
این همه موجود و این دنیای پرپهنا نبود
نسبتی می‌داشت خلق آدمی با نان و جای
بینوا انسان چنین بی‌نان و بی‌مأوا نبود
غیر پاکی، غیر نیکی، جز درستی، جز صفا
در سرشت ما ز عهد آدم و حوا نبود
زشتی و ناتندرستی، پیری و فقر و جنون
در کتاب زندگی جز حرف بی‌معنا نبود
سازگاری بود و الفت بود و احسان بود و مهر
این ستمها، این جنایتهای وحشت‌زا نبود

بود مضمر عشق کار اندر نهاد آدمی
قصهٔ فرمانبر و فرمانروا اصلا نبود
سبزه وگل بود و حسن و عشق و شعر و ساز و رقص
ماتم و آز و نیاز و کین و جهل اینجا نبود
روی خاک و زیر خاک و تپه دریا فرق کوه
ذره‌یی جور و ستیز و شورش و غوغا نبود
فتنهٔ چنگیز و هم خویان او میدان نداشت
وین جهان هر دم از آنان غرق واویلا نبود
گفتگوی چون منی دیوانه زینسان یاوه‌هاست
کم به شاخ فکر جز این میوه‌یی بویا نبود

١٣٤١

آرزوی مادر

مادر دلشکسته‌ام می‌خواست سرخوش از نیک بختی‌ام بیند
خواب راحتگر عدم نگذاشت که گرفتار سختی‌ام بیند

لطیفه

زانجا که در قلمرو اخلاق از حسد
خوبی بتر نباشد و چیزی بتر نبود
این خوی ناپسند نشده چیره بر دلم
جز آن زمان کز اوم گزیر و گذر نبود
بر چند چیز و چند کسم من حسود و حیف
کم قدرت قناعت ازین بیشتر نبود

بر صوت خوب وصورت زیبا وخوی خوش
حسرت برم که هیچم از آن شاخ، بر نبود
بر جاه ومال وبر زن و فرزند مقبلان
حاسد شدم اگرچه حسد را ثمر نبود
بر جسم سالم و سر پر مغز و روح پاک
گشتم حسود و خرده بر این مختصر نبود
بر عالمی خبیر و به دانشوری خطیر
کامروز نامور شد و دی نامور نبود
بر آنکه از وصال شکر بوسه دختران
دارد نصیب و بهره مرا زان شکر نبود
بر شاعری که شهرت ناپخته شعر او
تا چین رسید و شعر مرا این سفر نبود
بر هیچ مایه‌یی که ز تبلیغ زید و عمر
افسانه در هنر شد و او را هنر نبود
بر مالکان گلشن و بر صاحبان کاخ
بر آنکه هیچ بود اگرش سیم و زر نبود
بر آنکه یافت گنج و در آن ره نبرد رنج
یا رنج برد و ارزش رنج آنقدر نبود
بر آنکه کامران شد وحقی چنان نداشت
بر آنکه با خطر شد و او را خطر نبود[1]
بر طالع بلند حریفان ره‌شناس
ورزم حسد که طالع من راهبر نبود
بر جوکیان سند و ریاضت‌کشان هند
گر کارشان سزای حسد بود ور نبود

۱ـ خطر: عظمت و مکانت.

بر آنکه غیر خدمت و نیکی به نوع خویش
راهی دگر نجسته و کاری دگر نبود
بر آنکه جز تجاوز و دزدی و قتل نفس
شوری به دل ندیده و شوقی به سر نبود
بر قاتلی که خنده زند بر طناب دار
یعنی که مرگ درخور بیم و حذر نبود
جز این قلیل مایه که درخورد ذکر نیست
طبع مرا ز رنگ حسادت خبر نبود

الاههٔ بخت

در آنجا تکیه بر دیوارداده‌ست سیه‌دل حجره‌یی چون روح کافر
در آن تاریک منزل آرمیده تهی مغزی گرانجان و سبکسر
اگر قاتل نباشد راهزن هست که می‌بارد ز سر تا پای او شر
ز شب مانده شرابی و کبابی به روی میز با سیگار و ساغر

* * *

درآن‌ساعت که سربرداشت از خواب سپیدهٔ صبح در دامان خاور
تبسم کرد و خندان گشت و واشد در آن کلبه با دستی معطر
درآمد ماهرویی کز جبین ساخت سیه دل حجره را صبحی منور
الههٔ بخت بود آن‌مه که زی خلق ز روزن آید ار بندی بر او در
سبک نزدیک بستر رفت و بنهاد به پای خفته درجی پر ز گوهر

* * *

درین دم از برونسو، خسته پیری خمیده پشت و گردآلود و مضطر
سبک در جستجوی بخت می‌رفت ولی دستی سیاهش بود رهبر
خدای بخت فارغ دل نشسته کنار خفته چون رؤیای مادر
یکی بیدار و بختش رفته در خواب یکی در خواب و بخت استاده دربر

به دست آن، شود زر طلا، خاک　　به پای این شود خاک سیه زر
یکی جوید نیابد این عجیب است
یکی ناجسته یابد این عجب‌تر

فرستاده یعقوب

رفت فرستادهٔ یعقوب لیث　　نزد محمد به پیام آوری[1]
لیک به درگاه شهش ره نداد　　حاجب خاص از در مستکبری
گفت: به خوابست شهنشاه ما　　خواب شهنشه نبود سرسری
خاصه خدیوی که بنازد بدو　　تا به ابد سلسلهٔ طاهری

٭ ٭ ٭

بار دگر رفت و دگر باره دید　　قصه همان‌ست و همان داوری
شاه به‌خواب اندر و در پیش بار　　حاجب او گرم ثنا گستری
چون که فرستاده شنید آن حدیث　　گفت: فری باد بدین شه فری
خوابش خوش باد که آمد فراز
آنکه برانگیزدش از خواب ناز

قناعت مذموم

گفتمش من زان لب شیرین به بوسی قانعم
رم مکن از صحبتم آسوده دار اندیشه را
با نگاهی تلخ و آهنگی پر از تحقیر گفت:
دوست نتوان داشت عشاق قناعت پیشه را

۱ ـــ محمد بن طاهر آخرین فرمانروای سلسله طاهریان.

دل پیر

مگر نهاده خدا در زمان خلقت من
درون سینه دل پیر خسته جانی را
دلی که برق صفت برده از دیار وجود
به‌سوی پیری و سوی عدم جوانی را
وگرنه گرد نسازد به عمر کوته من
دل جوان به جوانی، غم جهانی را

اندرز پدر

یاد دارم که در گذرگاهی	پدری گفت طفل احول را
کای پسر غم مخور ز کج‌نگری	راست بردار گام اول را

دریغا که گم کرده بودم

خدا جوی مردی به تلبیس شیطان	کژی جست و بگزید راه خطا را
رهش زد در اول سیه کاره شوخی	که ناپارسا داشت بس پارسا را
قمار آشنایان و میخوارگان هم	بیاموختندش طریق دغا را
بس آسان کشاندند زی راه ناخوش	مر آن واژگون بخت بی رهنما را
قمارش نیاز آشنا کرد چونان	که بر خود روا داشت هر ناروا را
دغلباز شد، پست شد، برگزن شد	که این‌ست آئین قمار آشنا را
شبی میگساران یکدل به شادی	نشستند و بستند چشم قضا را
فدای تو و نوش جان تو آن‌شب	گوا بود پیمان مهر و صفا را

سیه‌مست شـد، آن سیه اختر آنسان / که گم کرد سر را و نشناخت پا را
کسی بذله‌یی گفت و لبخند یاران / ز خود بیخبر ساخت آن بینوا را
در آن خنده‌ها طعنه‌ها دید وناگه / سزا داد با دشنه مر ناسزا را
چو بر دامن دار با دست قانون / به گردن گره دید بند بلا را
تماشاگر مرگ خود یافت خوش خوش / بسی از حریفان مهر آزما را
شنیدم که می‌گفت در واپسین دم
دریغا که گم کرده بودم خدا را

اشک

تا بوسه زد به پای عزیز تو اشک من
خواهم هزار بوسه زنم من به پای اشک
اشکم ز شوق وصل تو لبخنده می شود
بر دامنم اگر بنشینی به جای اشک
انکار کیمیا مکن، آخر بیا ببین
بر روی زرد من اثر کیمیای اشک
در ظاهر ار شنیده نگردد، چه غم که هست
در گوش باطنت قدم بیصدای اشک

حجب یا غرور

گویی از آب عشق و خاک حیا / نقشبند ازل سرشته مرا
حالتی در میان حجب و غرور / دور دارد از آن فرشته مرا
تا ز آب وصال جان یابم / آرزوی وصال کشته مرا
بس زیان دیده‌ام ز شرم و غرور
عبرتی ناید از گذشته مرا

دعای کورش

در خوابگاه کورش اکبر نوشته بود
کای دادگر ز درگه لطفت مران مرا
پیروزیم نصیب کن اندر نبرد لیک
بر دشمن شکسته، مکن سرگران مرا
تا نشکند حماسهٔ پیروزیم دلی
خودبین مساز در صف جنگاوران مرا
تا بار من گران نشود از مدیح خلق
یارب مکن ز جمع سبک باوران مرا
لرزم به خود چو خواند مسکین ثناگری
دارای دهر و خسرو صاحبقران مرا
راهم مده به ساحت خودبینی و غرور
ایمن کن از گزند تملق گران مرا
درحد خویش خادم خلق است و باک نیست
گر چون خودی شناسد اشترچران مرا

گفتگوی بی سخن

در کنار گلبنی پوشیده از گل صبحدم
با جوانیهای دیرین گفت و گویی داشتم
غنچه یک دنیا تبسم گل جهانی خنده بود
من پریشان دل که نه رنگی نه بویی داشتم
چیزکی همچون جوانی داشتم یکچند و رفت
آنچه با او جست وخیزو های وهویی داشتم

عاشق مهر و صفای خویشتن بودم ولی
در هوای باوفائی جستجویی داشتم
شادمان بودم که با یاد جوانیهای خویش
در خموشی گفتگو با ماهرویی داشتم
عشوهٔ او شوق او دیدار او گفتار او
موج می‌زد گرد من گر آرزویی داشتم

سود خدمت

در خدمت پست و تلگراف افسوس — عمری گذراندم و خطا کردم
کو دادرسی که تا ز من پرسد — بر جان خود این ستم چرا کردم
از بهر چه سودی اندرین سودا — کالای حیات خود فدا کردم
در خدمت کجروان چه خیری بود — کاین قامت راست را دوتا کردم
از بهر دو پاره نان که زهرم باد — بنگر که به‌نفس خود چها کردم
تا حق مرا به من روا دارند — بر هرکس و ناکس التجا کردم
گه در بر چون خودی ز مسکینی — ابراز حقارت و وفا کردم
گه دربر کمتراز خودی چون سگ — استادم و عجز نابه‌جا کردم
سرگرم خیانت و دغل گشتم — عادت به تملق و ریا کردم
گه شکر وزیر برملا گفتم — گه مدح رئیس در خلا کردم
گه مظهر پستی و دنائت را — تندیس مروت و سخا کردم
گه گوهر ناستوده دزدی را — همسنگ علیّ مرتضی کردم
گه فکر سخیف یاوه سنجی را — آئینهٔ فطنت و دها کردم
بس یاوه شنیدم و زمسکینی — احسنت نموده، مرحبا کردم
هر لحظه گزارشی دگرگونه — تقدیم مقام اولیا کردم
بس نامهٔ ناصواب را افسوس — امضا به خلاف مدعا کردم
در راه تقربی که پستم کرد — دوری نه زخلق، کز خدا کردم

در خدمت این جهان ناکامی | خود را ز جهانیان جدا کردم
بر طره غبار پیری افشاندم | تا خدمت این بد آسیا کردم
هم عمر عزیز را هدر دیدم | هم وقت شریف را هبا کردم
بازیچهٔ سیل نامرادی شد | کاخی که ز آرزو بنا کردم
کاری‌ست روا، خیانت اندیشی | افسوس که کار ناروا کردم
دزدی ست چراغ راه خوشبختی | دردا که نکردم و خطا کردم
ای وای که چشم عمر شد در خواب | آن روز که چشم عقل وا کردم
اکنون به لقای او عطایش را | بخشیدم و ترک آن لقا کردم
مزد سی و اند سال خدمت را | سرمایهٔ فقر و انزوا کردم

* * *

افسانه سرودمت نپنداری | کاین گفته وکرده گفته یا کردم
پژمان و ریا، من و خطا، هیهات | در پیش که برده‌ام، کجا کردم
گفتار درست بود تا گفتم | کردار صواب بود تا کردم
لکن دل خویش را درین سودا | آئینهٔ شکوه آشنا کردم
با یاد جماعتی ز همکاران | این چامهٔ نغز را ادا کردم

سطری ز حدیث رنج آنان بود
طومار شکایتی که وا کردم

سبک وزن

یک ذره غباریم و درین خاک سیه‌دل
شادیم که بر خاطر یاری ننشستیم
چون خار کویریم که لب تشنه به صحرا
مردیم و به سودای بهاری ننشستیم
بازیچهٔ طوفانم و یک لحظه در این دشت
بر گل نه، که بر سینهٔ خاری ننشستیم

چون شمع برافروخته در صحبت یاران
افسوس که جز در شب تاری ننشستیم
در گلشن و در بادیه چون جغد سیه دل
با خنده نه بی ناله زاری ننشستیم

ای مادر

ای مادر، ای فرشته که در زندگی نداشت
پیوند لطف و رشتهٔ مهرت گسستگی
مرهم گذار سینهٔ مجروح من شدی
دست تو ور چه بود سراپات خستگی
با جزءجزء هستی این دلشکسته داشت
هر ذره از وجود تو صد گونه بستگی
منت خدای را که نماندی که بنگری
فرزند خویش را تو، بدین سرشکستگی

شرف مادری

دوست می داشت مرا آن مه و می‌گفت: بیا
تا کنی با من زی شهر فرنگان سفری
گفتمش: جان به‌فدای تو، تو دانی که مرا
نه ضیاعی، نه عقاری ست، نه سیمی، نه زری
گفت: این جمله مرا باشد و در ثروت من
خرج آن گردش و تفریح ندارد اثری
سیم و زر را چه بها باشد اگر بر رخ من
نگشاید ز خوشی راهی و از عیش دری

آنچه خواهم ز تو ای راحت دل، یک سخن است
سخن عشق، که گوشم نشنید از دگری
عاشق عشقم و دیوانهٔ عشقم افسوس
دست من هرگز ازین شاخه نچیده‌ست بری
دلبر ار خواهی من دلبر عاشق صفتی
همسر ار جویی من همسر نیکو سیری
شوهری داشتم آنگونه که می‌دانی خوب
پردلی، محترمی، باخردی، باهنری
ثروتش وافر و جاهش بسزا بود و مرا
نه بدان مال نیازی نه به جاهش نظری
من نوازش‌طلب او بیخبر از خواهش من
پی سامان دگر بود اگر داشت سری
نام بر نام برافزودی و زر بر زر لیک
نه از آن نام نشاطی نه بر آن زر ثمری
چیست سود من و سرمایهٔ عیش من از آنک
شوهرم سیم و زری دارد و جاه و خطری
زن بجز جامه و نان عاطفه می‌خواهد و عشق
کو، نه زین داشت نشانی و نه از آن خبری
گفتمش: راست بود این همه وز رنج تو نیز
آگهی دارم ای خندهٔ گریان قدری
عیش پنهانی ما ظاهر شیرین دارد
لیک از آن شاخه نچینیم بجز تلخ بری
گرچه امروز تویی بیوه و آزاد اما
دختری داری از آن شوهر و فرخ پسری
آن دو نوباوه یتیمند ولی آنان را
مادری باید اگر بود هم ای جان پدری

نامشان، ثروتشان، عزتشان در همه حال
هست در دست تو، این را مشمر مختصری
روشن است اینکه بجز سایهٔ کردار تو نیست
کاوفتد بر سر آن هر دو به هر رهگذری
رنگ بدنامی و میراث نکونامی تست
سالها در پی آنان و تو خود بی خبری
گفت: پس سهم من و حظّ من از خوان وجود
چیست؟ گفتم: شرف مادری ار پاک گهری

مکافات

روزی به‌روی لاغر خم گشته قامتی — خندیده‌ام مگر ز جوانی و جاهلی
کاکنون به‌روی تیره و موی‌سپید من — خندند کودکان و جوانان ز غافلی

گدایی

پدر از خیرخواهی با پسر گفت — که: ای چشم پدر را روشنایی
مرو در راه بیحاصل که این راه — ندارد حاصلی جز بینوایی
بکن فکری برای روز پیری — که می‌ترسم به عالم دیر پایی
ندانم چند خواهی ماندن آخر — چنین در ابتدای ابتدایی
به کسب علم و دانش کوش کزآن — رسی بر هرچه خواهی جز خدایی
وگر دانش نخواهی صنعت آموز — که از مسکینی‌ات بخشد رهایی
تو هم از این گریزانی، هم از آن — چو دانشمندی از کیش بهایی
چه خواهی کرد پس ای جان بابا؟
جوابش گفت: بابا جان گدایی

دشمن چه می‌کند؟

راضی کنیم خاطر خود را به یاد تو / ما را اگر ز کرده پشیمان نمی‌کنی
گویی که دشمن تونی‌ام من بیا بگوی / دشمن چه می‌کندکه تو ای‌جان نمی‌کنی
بی‌پرده کام غیر روا می‌کنی ولی / جانم فدات باد که پنهان نمی‌کنی
در سستی مبانی پیمان رود به کار / جهدی که در شکستن پیمان نمی‌کنی
شایستهٔ محبت اگر نیست دل بگوی / این خانه را برای چه ویران نمی‌کنی
گر او وفا نمی‌کند ای مدعی تو نیز
چیزی نثار مقدم جانان نمی‌کنی

تجریش ۱۳۰۷

گویی

دل نبندد به بوسه‌ام لب کس / ساغری لب شکسته‌ام گویی[۱]
عمر بالانشینی‌ام نفسی است / گرد بر رخ نشسته‌ام گویی
نیست کس را سر رعایت من / عهد و شرط نبسته‌ام گویی
وحشت صید و حسرت صیاد / دام از هم گسسته‌ام گویی
راز من بر جهانیان پیداست / نگهی مست و خسته‌ام گویی
نه بری نه طراوتی نه گلی / خار بر سنگ رسته‌ام گویی
پی مورم به دیده آید دام
صید از بند جسته‌ام گویی

۱۳۳۹

۱ ــ عید نوروز فرا رسید و لب من بر اثر مسافرتی در دل برف ترکیده بود ناگزیر از بوسیدن لبهای بوسیدنی محروم مانده، شعر اول قطعه را ساختم بدون آنکه آتش حسرتم فرونشیند.

سنتور کهنه

کهنه سنتوری در خانهٔ یاری دیدم
که نشسته‌ست بر او گرد یتیمی ز قدیم
سالها رفت وکسش دست نوازش نکشید
که نوازش نشود کودک مسکین و یتیم
آمد آنجا ز قضا دلبر سنتور زنی
دختری یافته از علم سماعی تعلیم[۱]
با شگفتی نظری کرد بدان لعبت وگفت
ترک این گوهر یکتا نکند عقل سلیم
به کنارش بنشاند آن‌مه و خوش خوش بگرفت
گردش از طرهٔ زرین به هزاران تعظیم
گوشمالی سبکش داد و چو گردید بساز[۲]
ناخنش بر رگ جان برزد و مضراب به سیم
کرد از هر رگ اوزمزمه‌یی تازه پدید
همچوعیسی که ازو زنده شود عظم رمیم[۳]
موج زد نغمهٔ سنتور ومرا گریه گرفت
که نبوده‌ست به‌جز بخت بدم یار وندیم
گهری نخل من آوخ که ز بی تربیتی
بی ثمر ماند چو زرّسره در دست لئیم
گر مرا تربیتی بود همانا که شدی
چیزها ساخته زین هیچ به‌تدبیر حکیم

۱ ــ سماع حضور معروف به سماعی از اساتید مسلم سنتور بود که چند سال پیش درگذشت .
۲ ــ بساز : کوک شده، آماده برای نواختن «مصاحبی خوش و رودی بساز می خواهم» حافظ
۳ ــ عظم رمیم: استخوان پوسیده.

خدمت دیوان

در خدمت دیوان نه که در صحبت دیوان
چل سال به خوشنامی و پاکی گذراندیم
امروز به یک مشت غبارش نستانند
عمری که درین عالم خاکی گذراندیم
در موقف دیوان جزا کاش نپرسند
تا با که سخن گفته و با کی گذراندیم
با اینهمه شادیم که دوران بقا را
راضی گذراندیم، نه شاکی گذراندیم

صبر و تحمل

دامن صبر و تحمل چاک شد — زین سپس دامان غم را چاک کن
شام غم را با صبوری نور ده — اشک خود را با تبسم پاک کن
از بهار، از باده، از عشق، از صفا — گفتگوها با دل غمناک کن
تا ز هر خارت دو صد گل بشکفد — فطرت افزون طلب را خاک کن
از حسد، از کینه، از حرص و غضب
تا توانی لوح دل را پاک کن

بال شکسته

گردون گذر عقابی،از گردش زمانه
روزی به دام صیاد افتاد و ماند بسته

از بهر رستگاری زد بال و پر برافشاند
باشد که دام صیاد گردد ز هم گسسته
سعی عقاب نگسست تاری ز دام و او را
شد بال و پر شکسته شد روح و جسم خسته

° ° °

من همچو آن عقابم در دام زندگانی
مسکین و دست بسته کنج قفس نشسته
اقبال نامساعد ایام ناموافق
دل از امید کنده دست ازنشاط شسته
از ناکسان به رنجم چون شرم ومانده عمری
در صحبت لئیمان چون طالع خجسته
زحمت کشم که جویم جانی ز بند فارغ
کوشش کنم که یابم جسمی ز دام رسته
شد دام من گرانتر زان سعی و جهد و اکنون
در کف نمانده ما را غیر از پری شکسته

مگر تو نبودی؟

آنکه به ناز و نیاز و لابه و سوگند — برد دل از دست من مگر تو نبودی
آنکه به دامان من گریستی از شوق — می‌زده در این چمن مگر تو نبودی
آنکه شدی غنچه تا به ناز درآید — همچو گل از پیرهن مگر تو نبودی
آنکه سراپا مطیع خواهش من بود — بیخبر از خویشتن مگر تو نبودی
وانکه دلم را شکست و چشم وفا بست — ای بت پیمان‌شکن مگر تو نبودی
وانکه ازو پایمال دست ستم شد
عشق من، ای عشق من، مگر تو نبودی

حسد مرد

از حسد زن فزون بود حسد مرد
وین سخنی بس مسلم است و مبرهن
مرد نخواهد که هیچ مردی ازین پیش
جسته بود راه در حریم دل زن
زن نکند آرزو جز آنکه ازین پس
مرد عزیزش ازو بود نه ز رهزن

بازی تقدیر

در دست یک نفر به یک آئین زیک خمیر
شد ساخته دو شمع شب افروز یکسره
وین هر دو را لطیفهٔ تقدیر برفروخت
در یک دقیقه از دو نظر بر دو منظره
آن ریخت اشک شوق بر آئینه عروس
وین ریخت اشک حسرت بر سنگ مقبره
آن سوخت درعروسی، وین سوخت درعزا
تا چیست سرّبازی این چرخ مسخره[1]

۱ ــ این قطعه ملهم از قطعه مسعود سعد سلمان لاهوری ست که فرماید:

گویند که نیکبخت و بدبخت — هست از همه چیز در فسانه
یک جای دو خشت پخته بینی — پخته به تنور در میانه
این بر شرف مناره افتد — وان در بن چاه آبخانه

یار ناشناخته

ای یار ناشناخته دیدار من مجوی
ورنه ندامتی است که بر خود خریده‌ای
در کارگاه فکر کنی نقش صورتی
زان کش ندیده‌ای رخ و نامی شنیده‌ای
پنداریش که روی چنین است و مو چنان
کو را به لوح فکر خود آنسان کشیده‌ای
روزی ز در درآید و بینی که این نبود
آن کش ز آب و رنگ خیال آفریده‌ای
خار کویر را چه گنه گر تو ای عزیز
صد دسته گل ز شاخهٔ اندیشه چیده‌ای

کنده ونهال

گردو بُنی بزرگ و برافشان به بوستان
افتاده با جفای درخت افکنان ز پای
بس سالها که بود برومند و سرفراز
بر آب سایه‌افکن و بر ابر چهره‌سای
در سایه‌اش چمیده بسی یار دلنواز
بر شاخه‌اش لمیده بسی مرغ شب‌سرای
او رفت و ماند کنده‌یی آوخ چو لوح گور
زان شاخ زود رفته درین دیر دیرپای

سر برکشیـده از بن آن کنـده شاخه‌ها
چون نو رسیده دلبرکان مست و دلـربای
زان ریشه‌هـای پیـر عـروق جـوانشـان
آب و غذا گرفت در آن خاک دلگشای
روزی رسد که کنده نماندست و مانده است
بس دار سایه گستر و بس شاخ میوه‌زای
ای کودکان شما هم با ما چنین کنید
آری چنین کنید و جز این نیست روی و رای

جای پا

به جای او بماند جای او به من
وفا نمود جای او به جای او
(منوچهری)

دیشب پی وداع درین باغ و این چمن
او بود و من، که جان و تن من فدای او
آنجا کنار برکه به دامان آن درخت
تا نیمه‌شب به دامن من بود جای او
مه در میان ابر شناور به دلبری
ما هر دو محو چهرهٔ عشق آشنای او
شد موجزن نوای غم انگیز مرغ حق
در باغ و در سکوت پر از کبریای او

۱ ــ این قطعه متأثر از مشاهده درخت کهنسال گردوئی است که در قریه اوشان بریده شده و جوانه هائی بر گرد او روئیده بود.
۱۳۴۴

بر سینه‌ام نهاد سر نازنین و گفت
آه از نوای مرغ شباهنگ و وای او
رخ بر رخش فشردم و اشکم فرو چکید
در ظلمت شبانه به روشن لقای او
ناگه دوید بر سر مژگان دلکشش
اشکی؟ نه، گوهری که ندانم بهای او
ابری سیه سپید بر اینجا گذشت و ریخت
آبی ز دیده بر سر بستانسرای او
لختی به گرد برکه قدم زد حبیب من
چون شمع و من چو سایه روان از قفای او
این جای پای اوست که برخاک نم زده
مانده‌ست تا به یاد من آید وفای او
او صبحدم بسیج سفر ساخت وین زمان
در دست من نمانده مگر جای پای او

سپهبد حسن

مملکت با کفر باقی ماند و با ظلم نه
این حدیث از مصطفی یا خاندان مصطفاست
شاه مردان شیر حق با شاکیان شام گفت:
رهنمای ظلم و عُدوان، عجز و تسلیم شماست
شکوه از بیداد بر باید نه از بیدادگر
کانکه خاموشی گزیند جاش خاموشی سر است

۱ــ حدیث نبوی است.

تیره اختر کشوری کش ظالمی فرمانروا
نیکبخت آن سرزمین کش داوری عدل آشناست

* * *

قصه‌یی تاریخی اکنون گوش کن تا بنگری
عرصهٔ خودکامی و جولان ظالم تا کجاست
خطهٔ مازندران در عهد اسپهبد حسن[۱]
در بلا افتاد و ملک از دست ظالم در بلاست
هرکجا او را گذرگه بود گورستان شدی[۲]
خیمگاهش بی‌سخن گفتی که دشت کربلاست
مر سپهبد را وزیری بود ایمان سوخته
انتظار نیکی از مردان بی ایمان خطاست
مرزبان نامی[۳] کز او شد غرق شیون مرز و بوم
آتش افروزی کز او دود از نهاد خلق خاست
چشم بینا داشت اما دولت بینش نداشت
بس کسا کش آرزو در پیش و وجدان در قفاست
روح سرگردان او گمراه و فاسد شد از آنک
پیروان فاسد شوند آنجا که فاسد پیشواست

۱ــ سپهبد حسن بن قارن که در صفحهٔ ۱۰۹ مجلد دوم تاریخ طبرستان راجع به او نوشته شده: هیچ پادشاهی از وی بخشنده‌تر نبود اما در سیاست و حکم نیز چنان بود که بر هیچ گناه عفو نکردی و بر حقیرتر جرمی از آن بندگان وقوف یافتی البته زنده نگذاشتی و عقوبت او به چوب زدن بودی تا مثل است به طبرستان که فلان را چوب حسنی می باید و در مدت ملک او شبانروز هیچ آفریده از معروف و مجهول و اسفاهی (سپاهی) و رعیت آسوده نبودند.

۲ــ به هر منزل که یکماه بنشستی گورستانی پدید آمدی از بس کشتگان او بدان موضع دفن کردندی (صفحهٔ ۱۰۹ همان کتاب).

٤ــ وزارت خویش به مرزبان کیا نام داد که عمید آمل بود. بعد پنج شش ماه او را بگرفت و با سگ در جوال کرد و عقوبتها داد.(همان صفحه).

شد ستم‌پرور که بازار عدالت کاسد است
شد تملق گر که کالای تملق پربهاست
خانه‌پرداز امیران زیر و بالا سازملک
جز تملق چیست؟ گر گویی ستم، گویم خطاست
پرده‌دار ظلم وشوق افزای ظالم کیست کیست
جز تملق گر، که از وی کاخ گیتی پرصداست
خودتوگفتی کان صدارت، وان مهی، وان دست زور
تا جهان بر پا به‌جای و تا فلک برجا به‌پاست
چشم او در خواب و چشم آسمان بیدار بود
نورحق اینجاست، آوخ دیدهٔ حق‌بین کجاست
دیرگیر و سختگیر است انتقام کردگار
شک مکن در عدل حق گر دور ظالم دیر پاست

° ° °

ناگهانش آتش خشم سپهبد درگرفت
گوشمال اشقیا خوشتر به دست اشقیاست
با سگانش بی‌محابا در جوال افکند وکوفت
تا ببیند ناسزا کانش عمل اینش جزاست
سخت سگجان بود جان برد از سگان خشمگین
تا بداند کاین جهان پرسشگه چون وچراست
بعد چندی رفت و زی پیر طریقت شکوه برد [۱]
کز جهانداران چنین حق ناشناسیها رواست؟

۲ ـــ در آمل مسجدی معروف به اخباری بود و پیری متدین آنجا نشستی. مرزبان دعوی مریدی او داشت. در ایام نکبت نزد وی رفت که حال من می بینی؟ پیر گفت: چه کردی؟ گفت: من برای او آن کردم که به همه جهان کسی نکند به نیک خدمتی و امانت، پیر فرمود: «نزد آن کس رو که نافرمانی دید و از نعمت نکاست» مرزبان از پاسخ او بگریست و در همان واقعه هلاک شد... فرزندان او رانیز بکشتند. نقل باختصار از صفحهٔ ۱۱۳ تاریخ طبرستان که باهتمام مرحوم عباس اقبال تصحیح و چاپ شده است.

گفت: بد بودت مگر سامان خدمت؟ گفت: خوب
گفت: کج بودی مگر درکار دیوان؟ گفت: راست
هرچه را فرمود کردم، هرچه را می‌خواست شد
بر صفای من خدای عالم و آدم گواست
حکم حاکم واجب آمد، امر خالق مستحب
کان عیانست، این نهان، آن برزمی، این برسماست
بانگ برزد پیر وگفتا: شرم بادت زین حدیث
کانچه را کردی گنه بود، آنچه را گویی خطاست
دست امثال تو این کاخ بلند آثار را
گشت بانی وین زمانت شکوه زان عالی بناست
ملک پر غوغا، سپهبد بی‌رضا، مردم نژند
حقشناسی ازکه خواهی، ازکه، تاگویم رواست
ناامید از شاه وترسان ازخدا شرمین زخلق
این عقوبت خود سزای مردم ناپارساست
جورکیش و جورکش را آخرین منزل یکی است
اندرین عالم ولی در عالم دیگر جداست
نیست شد یا نیست گردد ظالم و مظلوم هم
وانچه خواهد ماند برجا دفتر اعمال ماست
عمر اقبال تو پایان یافت وز کردار تو
هم رعیت خسته خاطر، هم سپهبد بی رضاست
ناخدا ترسا کنونت هرچه بود از دست رفت
تاچه خواهی برد ودرمحشر چه خواهند ازتوخواست
گر سپهبد از تو خدمت دید ونعمت واگرفت
نزد آن کس روکه عصیان دید وازروزی نکاست
گر ترا یاد از خدا اندر توانایی نبود
آنکه دستت گیرد اندر ناتوانیها، خداست

ماده تاریخ فوت جعفرقلیخان سردار اسعد

راد سردار اسعد آنکه به دهر — رایت سروری به ماه کشید
سالها بهر پاس آزادی — به یسار و یمین سپاه کشید
سرکشان را به اوج دار کشاند — رهزنان را به قعر چاه کشید
خائنان را ز تخت عزت و جاه — با مذلت به خاک راه کشید
دست کیفر طراز او همه عمر — از سر جانیان کلاه کشید
ناگهان بر جبین دولت او — آسمان پرده‌یی سیاه کشید
آنکه بر صدر هر ذریعه به او — نقش ارواحنا فداه کشید
روی گرداند ازو به خیره چو دید — که سپهرش به پرتگاه کشید
آسمانش بکشت و در عجبم — کاسمان بار این گناه کشید
از پی سالماه او پژمان — نقشی از طبع نکته‌خواه کشید
پی تاریخ فوت او چون گفت
اسعد بختیار «آه» کشید

قمری ۱۳۵۲ = (۶ = آه)۱۳۵۸ = اسعد بختیاری

تاریخ وفات رشید یاسمی

زین بزم رشید یاسمی رفت — یا از دل خلق خرمی رفت
آن دیدهٔ صدق و دوستی خفت — وان چشمهٔ مهر و مردمی رفت
در چشم جهان چو اشک بدرود — بر خاک فتاد و در زمی رفت
بحری ز مروت و کرم بود — روحی که بدین مکرمی رفت

از ماتمیان او توان جست / دردی که به جان ماتمی رفت
از بیش و کم غمش چه نالم / کاین درد ز بیشی و کمی رفت
القصه به محفل عزیزان / گر شاد نشست وگر غمی رفت
پژمان پی نظم سال ماهش / دلخسته به بحر غم همی رفت
سر کرد برون ز بزم و گفتا
از بزم رشید یاسمی رفت

۱۳۷۳ ـ ۲ = ۱۳۷۱ قمری

مرگ قمرالملوک وزیری

دردا که قمر ازین جهان رفت / آهی شد و سوی آسمان رفت
تن رفت به خاک و جان پاکش / نوری شد و سوی لامکان رفت
شب، سوخت در آتشی روانکاه / چون شمع و سحرگه، از جهان رفت
چون دید که دوستان دو رنگند / چون اشک، ز چشم دوستان رفت
آهسته چو آه نامرادان / تا دامن عرش، پرفشان رفت
از زنده چو گنج شایگان بود / وز دست جهان به رایگان رفت
در انجمن هنرشناسان / روزی دو عیان شد و نهان رفت
با شور و نوایی آسمانی / زین خاکسرا، بر آسمان رفت
پیدا و نهان چو نکهت گل / آمد به میان و از میان رفت
صدگونه ترانه در دهان داشت / آن گل که خموش و بی زبان رفت[1]
با آنکه ضعیف و ناتوان بود / تا کوی عدم، دوان دوان رفت
خوشدل سوی آشیان جاوید / آن مرغ بهشتی آشیان رفت
غمگین‌تر ازین نمی توان زیست / بی غمتر ازین، نمی توان رفت

۱ ـ آن خوانندهٔ هنرمند در آخرین روزهای عمر گرفتار لکنت زبان بود.

درخت امید بخش

در زیر این درخت برومند دیر سال
پیمان عشق با من دلداده بست یار
فصل بهار بود و ز مینای زندگی
من مست و باغ مست و جهان مست و مست یار
هم زیر این درخت چو فصل خزان رسید
بدرود گفت بر من و پیمان شکست یار
زان قصه رفته سالی و هر روزم این درخت
گوید غمین مباش که آید به دست یار

دوست شهرت‌پرست

در عرصهٔ تعارف و جولانگه خیال
نام مرا و نام ترا اختلافهاست
نام من اوفتاده به چاه از فروتنی
نام تو برکشیده به چرخ از گزافهاست
وین را مخالفت نتوان خواند ای عزیز
گر با توام به صورت و معنی خلافهاست
تو راه لاف پوی و فرا پیش رو از آنک
دنیای من بریده ز دنیای لافهاست

عشق نهفته

دیرگاهی است کان پری منظر — بین بیم و امید هشته مرا
در گلستان آرزومندی — رفته آن سرو ناز و کشته مرا
عشق خود را ز من نهفته، ولی
دوست می‌دارد آن فرشته مرا

آخر کار

به حیلت اگر بر فلک برشویم — هم آخر به چنگ هلاک اندریم
بتابد بسی بر فلک مهر و ماه — که ما بر به تیره مغاک اندریم
ز دامان چرا برفشانیم خاک
که آخر به دامان خاک اندریم

نمک عشق

هرکه دلدادهٔ روی بشری ست — نشکیبد ز وصال ار ملک ست
نمک عشق وصال ست آری — لیک اگر شور شود بی‌نمک ست

گریه بعد از خنده

زندگی پای تا به سر رنج است — ای خدای من این چه زیستنی است
گریه خیزد ز خنده تا دانی — پسِ هر خنده‌یی گریستنی است

حقیقت

حق اندیشا! حقیقت چیست، دانی؟
شرابی کهنه، که‌ش پیمانه‌یی نیست
حکیمان واحدش خوانند و گویند:
تهی زین نقش واحد، خانه‌یی نیست
یکی جزاست و اصل جمله، اجزاست
جز او شمعی، جز او پروانه‌یی نیست
تو خواهی وحدتش گو، خواه کثرت
حقیقت نیز جز افسانه‌یی نیست

هوس مرد شدن

ناتوان مردی، با همسر خویش گفت (روزی، ز سر منفعلی):
هوس مرد شدن داری؟ گفت: بهر خود نه، زبرای تو بلی!

ستمگر و ستمبر

ای ستمگر، ای ستم‌بر، ای توانا، ای ضعیف
ای درست، ای نادرست، ای پاکدامن، ای پلید
زین سرای رنج و راحت، رخت و پخت خویش را
با مراد و بی‌مراد،آخر برون باید کشید
هر دو را، بر تخته بگذارند، چون مهلت گذشت
هر دو را، پیمانه پُر سازند، چون نوبت رسید
از خدا برگشتگان، در روز محشر، روسیاه
با خداپیوستگان، در پای میزان، روسپید

آن، بسان اشک بلبل بود و بر گلبرگ، خفت
این، به رنگ دود گلخن بود و در ظلمت، خزید
یا قیامت راست است، آنسان که باید، یا دروغ
روزی آخر واشود این قفل ناپیدا کلید
گر قیامت راست باشد، وای بر کج رفتگان
تا ببینند آشکارا، آنچه نتوانی شنید
ور حدیث راستان، استغفرالله، شد دروغ
هر دوان رفتند، لیک این با امید، آن ناامید
این یک از پا تا به سر خوف، آن ز سر تا پا، رَجا
خفتن آن، شام ماتم؛ رفتن این، صبح عید
ریشهٔ آن، سخت محکم بود و بس مشکل گسست
رشتهٔ این، تار یکتا بود و بس آسان برید
آن یک، از کالای بی دینی، بجز خسران نبرد
وین یک، ار سودی نبرد از دین، زیانی هم ندید
آنچه پیدا بود بر ما، گشت پنهان زیر خاک
تا چه بیند، آنکه هست از دیدهٔ ما ناپدید

گور بدنام

در این گوشه، اکنون غنوده‌ست خوش
به خاک سیه، پرنیان پیکری
هنوزش تن نازپرور بجاست
درین بستر تیره، چون گوهری
دریغا که آن مرغ دستانسرا
ندیده‌ست بر شاخ هستی، بری
اگر بود بدنام، در کار خویش
صفا داشت با هر صفاگستری

سراپا شدی مست بوس و کنار
چو بر کام دل، یافتی بستری
شدی، موی مواج او، گاه رقص
چو دودی که پیچیده بر آذری
نبینند دیگر، همانند او
نوازش پسندان ، نوازشگری
همانا دگر، دیدهٔ روزگار
نبیند چنو ، نازنین دلبری
زنی بود و جز نیکی از وی ندید
مگر ناجوانمرد بد گوهری
دریغا، کنون سایه‌یی بیش نیست
وجودی، که می‌تافت چون اختری
نمانده‌ست از آن شمع گیتی‌فروز
به خاک اندرون، غیر خاکستری
کنون، زی تو، ای مادر دیرسال
به مهمانی آید، جوان دختری
به شیرینی، او را در آغوش گیر
بدانسان که می‌زیبد از مادری
بهار نو آئین، چو آرد فراز
دگرگونه، هر شاخ را، زیوری
برافشان، عروسانه گل بر سرش
نهان ساز، در برگ گل، بسترش[1]

۱ ــ مضمون از بیلیتیس است.

فروغ صبح

صبح، دمسردی نشان می داد و در دامان باغ
گـرم کـردی آتش دلـخـواه آغـوشش مـرا
خرمن گل درکنارم بود یا او، زانکه بود
بستری پر عطر زنبق، از بر و دوشش مرا
از فروغ صبح صادق، بی نیازم داشت زانک
دیده، روشن می شد، از صبح بناگوشش مرا
رفته بود از خاطرم افسانهٔ آب حیات
زانکه جان می داد هر دم، چشمهٔ نوشش مرا
موی او بر روی من افتاد و با دست نسیم
قلقلک می داد گیسوی سمن پوشش مرا

مینوش ۱۳۱۴

آرزو عیب نیست

پیری امّا، دلبری نغز و جوان خواهد دلت
آرزو بر هیچ کس، در هیچ ملت، عیب نیست
لیک، درآن عیش شیرین،نکته یی هست ای عزیز
نکته یی کز آن، به تلخی پیر را باید گریست
عالم او، از دو صورت نیست بیرون، بی سخن
بشنو از من، تا بگویم با تو، کو را حال چیست
پاک اگر ماند ــ آنچه بس نادر بود ــ خون می خورد
ور به پاکی پشت پا زد، قصه اش ناگفتنی ست

چیزی شرط چیزی نیست

به گیتی، شرط چیزی، نیست چیزی　　من این را می توانم داشت باور

ولیکن عقده‌یی دارم درین راه — اگر دانی گشودن، بشنو ایدر
بدی با نیک و، نیکی با بداندیش — شود قانون، چو باری شد مکرر
ولی معکوس این، امری است نادر — به نادر، حکم نتوان کرد اکثر
نگویم عدل مطلق، عدل نسبی — نبینم نیز در کار جهان در
تو، خواهی باش منکر، خواه مذعن — زمین پوشیده از ظلم است ومنکر[۱]
از آن ترسم که در ناهید و برجیس — نباشد هم بجز شور و بجز شر
هم اکنون تیر وکیوان درعذابند
به گرد آفتاب از برد و از حَر[۲]

زندگی تا زندگی

گر نشان زندگی، جنبندگی است[۳]
خار در صحرا، سراپا، زندگی است
هم جعل زنده‌ست و هم پروانه، لیک[۴]
فرقها، از زندگی، تا زندگی است
پرسش روز جزا، بیحاصل است
چون حساب زندگی، بازندگی است
ما زجام زندگی خون می خوریم
راستی مرگ است این، یا زندگی است؟
گرچه بدنام است بویحیی ولی[۵]
آنکه جان می‌گیرد، ازما، زندگی است

۱ ــ زمین تا ظهور قائم آل محمد (ص) پوشیده از ظلم خواهد بود.
۲ ــ بَرد و حَرّ: سرما و گرما.
۳ــ این قطعه مردف به ردیف «زندگی» و بدون مطلع است.
٤ــ جُعَل: حشره‌یی بزرگتر از سوسک که در بیابانهای گرم «زندگی» می‌کند. و بیشتر روی سرگین حیوانات می نشیند و آن را می غلتاند و از این رو، «سرگین غلتان» هم نامیده می شود.
۵ــ بویحیی: کنیت عزرائیل است.

نابودی وفا

روزی سگ خانه به من حمله کرد وپایم را مجروح ساخت. آن حادثه مرا به یاد گفته دلبری افکند که گویی چنین حادثه‌یی را در پیش نظر داشت.

در آغوشش گرفتم تنگ و بستم — به شوقی گرم، آن شیرین دهان را
نگاهم در دو چشم آسمانیش — عیان می دید راز آسمان را

* * *

در آغوشم فرو رفتی به مستی — چو قویی دلربا در آبدان‌ها
همی لرزیدی از شادی سراپای — بسان جوجگان، در آشیان‌ها
شمیم جان او در مغز من بود — چو عطر یاسمن در بوستان‌ها

* * *

بگفتم: کاش مهر من، از آن دل — نرفتی، تا برفتی جانم از تن
بگفت: ای دوست، فردا را چه دانی — که ما را، جا به محفل، یا به مدفن
کنون دم را غنیمت دان ودر دل — وفاداری مخواه از مرد و از زن
سگان را هم برفت این خصلت از یاد — تو از من چشم داری؟ ای خوشا من!

افتاده‌ام

گر به کوهم وربه صحرا،قسمتم سرگشتگی‌ست
خار خشکم، در کمند گردباد افتاده‌ام
داد مطلق، گفته‌ام من، کمتر از بیداد نیست
من به دام صد گنه، زین عدل و داد افتاده‌ام
با امید فضل او، غافل ز پاس عدل او
تا گلو در منجلابی از فساد افتاده‌ام

حرص عالم خوار ما را، حاصلی جز این نبود
کز طریق مهر، در راه عناد افتاده‌ام

چشم پیر و جوان

سرخ گل زیباست، گر پیرش ببیند ور جوان
جسم من گر پیر شد شوق نگاهم پیر نیست
عشق زیبا را ببین، رخسار زیبا، گو مباش
جان به قربانت، دل گمکرده راهم، پیر نیست
گر بلرزد، روز پیری، جام می در دست من
مستی وصل و تمنای گناهم پیر نیست
خویشتن را، گر ز خودخواهی جوان خوانم، مرنج
گر یقینم پیر باشد، اشتباهم پیر نیست
خواهشم از صد جوان، در عاشقی افزونتر است
تکیه بر عشق تو دارم، تکیگاهم پیر نیست
عشق پاکم، تا قیامت، آشنای دل مباد
بر لب گورم، ولی روح سیاهم پیر نیست

نخستین دیدار با
خانم پروین بامداد شاعر گرامی

به وقت صبحدمان، کوکبی فروزان را
به خواب دیدم و خوابی، عجیب شیرین بود
چو بامداد، سراپرده برکشید به کوه
عیان شد آنچه سزاوار مدح و تحسین بود
به غمزه دیدهٔ بیخواب آسمان می‌گفت
که آن ستارهٔ مهر آفریده، پروین بود

پاسخ پروین بامداد به قطعهٔ بالا

به بزم شعر، شبی دیده آشنا کردم
به طلعتی که به دل، آشنای دیرین بود
به شام تیرهٔ عمرم، دمید پرتوروز
ستاره‌یی که سزاوار مهر پروین بود
به بال شعر درخشانِ آسمانیِ خویش
جمالش آینهٔ جانِ مهر آئین بود
چه شورها که به برق نگاه می انگیخت
بیان و لهجه و لبخند او، چه شیرین بود
اگر چه چهرهٔ پرچین و موی سیمین داشت
هنوز هم به خدا، رهزن دل و دین بود
ازین مشاهده چنگ دلم به دیده سرود
که: بر بلندی بخت تو، شاهدم این بود

پرسش

خدایا با تو دارم ماجرائی — اگرچه حاصلی زین ماجرا نیست
به باد افراه عمری سخت کوتاه — چرا باید به دوزخ جاودان زیست

دشمنان من

ای خدا، ای طبیعت، ای تقدیر — با من آخر چه دشمنی دارد
چه پدرکشتگی میانهٔ ماست — کز سرم دست برنمی دارد

بادام تلخ

اگر در لندن افتد ور به بلخست
زن ای گل شاخهٔ بادام تلخست
به هنگام شکوفه روح‌پرور
ولی وقت ثمر، الله اکبر

گیسوبند

آن پری با توری ابریشمین — ساخته دامی و بر سر می‌زند
موی او از چشمه‌های دام او — چشمکی بس روح‌پرور می‌زند
در فضای سینه بهر دام او — مرغ روحم دم به دم پر می‌زند

گلایه از نادانی

نمی‌گویم وگر گویم خطا نیست — چرا ما را پریشان آفریدی
نمی‌گویم چرا، اما توان گفت — چرا این را به از آن آفریدی
دلی دادی، دلی بیگانه ازخویش — سری فارغ ز سامان آفریدی
چه می جوئی درآن قیرینه خرگاه — که چندین شمع رخشان آفریدی
چه بودت بهره زین گوی زمین‌نام — که آن، بررفته کیهان آفریدی
به هرکس بهره‌یی ازعقل دادی
مرا نادان نادان آفریدی

۱ ــ پس از سیومین عمل جراحی سرشار از عذاب و شکنجه که اکنون چهار ماه از آن می‌گذرد و در این مدت لحظه‌یی فارغ از درد نبوده‌ام بحدی رنج برده و می‌برم که بی‌اختیار زبان به شکایتی شاعرانه که در تاریخ ادب ما بی‌سابقه نیست و حکایت از ایمانی صادقانه و سرگشتگی و سردرگمی در پهنه بیکران خلقت دارد گشوده از فرط عجز و کوچکی و نادانی بندگان پریشان روزگار بر خالق وجود ناچیز خود اعتراض می کنم.

۱۵ آذر ۴۸

یاد دوشین

آشفته می‌گذارم، امروز بسترم را
تا در برش بماند، آثار پیکر او
این نکهت روان‌بخش، از چین طرهٔ اوست
وان پیچ و تاب زیباست، از جسم دلبر او
با من شبی به سربرد، آن ماه و دلنشین ساخت
بالین و بسترم را، جسم معطر او
گلگونهٔ لب اوست، بر گونه و لب من
بادا همیشه شیرین، کامم ز شکّر او
رخسار خود نشویم، اندام خود نپوشم
تا در برم بماند، آثاری از بر او
در را به رویم ای دوست، مگشای از آنکه ترسم
از من کرانه گیرد، رؤیای منظر او
هر ذرّه از وجودم، رقصی کند به یادش
گویی هزار مستی، خیزد ز ساغر او
بس خاطرات شیرین، دارم ازو به خاطر
تا خود چه مانده باشد، از من به خاطر او

از ادبیات یونان قدیم

شناگر

دی، ز مه پیکران پاریسی بر لب آب، محشری دیدم
از پری دختران به دامن آب دل فریبنده منظری دیدم
اندر آن کاروان حسن و جمال حسرت آموز دلبری دیدم
ناز ریزان، کرشمه افشانان چشم بد دور، دختری دیدم

گرم و پرشور و مست و بی آرم   در دل آب، آذری دیدم
جلوه‌گر در لباس تنگ شنا   کمری دیدم و بری دیدم
ساعد و ساق و سینه و گردن   نک دیدم، نکوتری دیدم
قصه کوته، ز مرمری گلرنگ   خوش تراشیده پیکری دیدم

آفتی دلفریب و شورافکن
فتنه‌یی، فتنه‌پروری دیدم

پاریس ۱۳۳۶

خوف و رجا

در کف خوف و رجا چند توان داشت مرا
چند باید گل من دل‌نگران داشت مرا
ارزشی نیست مرا از ره صورت اما
گر به معنی نگری دوست توان داشت مرا

دست هوای نفس

یارب به امید خویش مگذار مرا   در دست هوای نفس مسپار مرا
دانی توکه من قائم بالذات نی‌ام   دستی به‌در آور و نگه‌دار مرا

خاموشی کوه

ای کوه، فلک خوش از هم‌آغوشی توست
سرمستی باغ از قدح‌نوشی توست
آگاه ز فردا نی‌ام اما امروز
آسودگی تو زیر خاموشی تست

عشق راهنما

عشقی خواهم که رهنمایم باشد — دربند بلا گره‌گشایم باشد
برتر ز خدا نمی‌شناسم چیزی — من بندهٔ عشقی که خدایم باشد

یادم نکند

خواهم که فلک قصد مرادم نکند — دربند غمم بیند و شادم نکند
چون یاد نمی‌کنم ز یاران عزیز — آن به که کسی به‌دهر یادم نکند

مگذار

ای دوست درین شب سیاهم مگذار — از بهر خدا چشم به راهم مگذار
تا دیده فرو بسته ز دنیا بروم — در حسرت آخرین نگاهم مگذار

پیری و هزار عیب شرعی

عشق است وجنون رشتهٔ پای من و دل — دیدار پری‌رخان دوای من و دل
پیری و هزار عیب شرعی گویند — این نیز یکی زعیبهای من و دل

آرزوی پیران

از روزن دیده جستجوها دارم — از عمر گذشته گفتگوها دارم
پیری نه زمان عشقبازی‌ست، ولی — دل نعره زند که آرزوها دارم

دو گوهر

نز علم و هنر بهرهٔ کافی دارم — نز جاه و جمال، حظ وافی دارم
از آنچه بر آن نام نکوئی بخشند — یک دیدهٔ پاک و قلب صافی دارم

دوری

دیدند جهانیان که یاری دارم — با طرهٔ دلکشش قراری دارم
با دست حسادت از تو دورم کردند — باز آ و ببین چه روزگاری دارم

من هم سخنی دارم

در صحبت گلرویان جا در چمنی دارم
با این همه گل ای دوست خوش انجمنی دارم
صدگونه سخن گفتند شیرین دهنان اما
با خویش نمی‌گویند من هم سخنی دارم

نمی‌کنی، مکن

هیچ دلشکستگان، یاد نمی‌کنی، مکن
خاطر ما به بوسه‌یی، شاد نمی‌کنی، مکن
من به‌خیال روی تو، شادم و گفت‌وگوی تو
گر تو ز ما و عشق ما، یاد نمی‌کنی، مکن

ای سگ

ای سگ تو ز ابناء بشر خوارتری — زان خوارتری کز او وفادارتری
می بینمت ای پاکتر از من کز من — آزرده‌تری گرچه کم آزارتری

خاکستر من

ای که راز دل غم پرور من می شنوی
قصه‌یی خشک ز چشم تر من می شنوی

زادم و خون جگر خوردم و مردم، اینست
داستانی که ز خاکستر من می‌شنوی

درمعرض امتحان

یارب خواهم که روزگارم ندهی   وضعی که دهد جلوه به‌کارم ندهی
چون همت من نفس کُشی نتواند   در معرض امتحان قرارم ندهی

قطعه

از جهان ــ گرچه ندیدم ز جهان غیر بدی ــ
بازم امید نکویی ست، زهی بی‌خردی!
از بد و نیک عمل، دیده فروپوش، که نیست
دیدهٔ کورفلک، درپی نیکی و بدی
نیک و بد، هردو، بد و نیک جهان می‌بینند
آری، آئین جزا، نیست قراری ابدی

جدال با نفس

رفتم که بدوزم دهن بی‌ادبی را   مغلوب کنم شهوت شهرت‌طلبی را
تا کورشود دیدهٔ خودبینی‌ام ای‌دوست   در دیده کند خاک، غرور نسبی را
اسباب تعین شده عنوان ادب هم
رو تا که ببندیم دکان ادبی را

منظومه‌ها

شهید عفت[1]

آن سنگ صدف رنگ که چون تخت کیومرث
بر دامن این کوه سیه جامه لمیدست[2]
وندر عقبش نسترنی وحشی و پربار
چترش به سر از شاخهٔ گلریز کشیدست
چون ریش سپیدیست که بر گونهٔ کهسار
روئیده و کم کم به کمرگاه رسیدست

* * *

یک روز درین عرصه ز غوغای جهالت
جنگی عجب آغاز و بسی فتنه به پا شد
جنگی ز پی هیچ و دریغا که از آن هیچ
بس خون و بسی مال هدر گشت و هبا شد
بس محفل شادی که نمایشگه غم گشت
بس بزم عروسی که مبدل به عزا شد

* * *

۱ ــ در ۱۳۵۲ قمری جنگی بین جعفرقلیخان جد خوانین بختیاری و همنامش جعفرقلیخان بَنْدار وند معروف به بختیاروند درگرفت و شخص اخیر فاتح شد.

۲ ــ کوه منار واقع در منطقهٔ میانکوه بختیاری.

بر تارک آن کوه بلوطی است کهنسال
کانجا صنمی موی کنان جامه دران بود
آئینه رخی، گل بدنی، دیده نوازی
کز لطف و صفا رشک همه سیمبران بود
طفلیش در آغوش و غم آلوده نگاهش
بر کشتن یاران و عزیزان نگران بود
هر سو نظر افکندی و هر جا که گذشتی
مرگ پسران بود و عزای پدران بود

* * *

ناگه عربی تلختر از دودهٔ دوزخ
شیرین رطبی دید و گمان برد که حلواست
لختی به چپ و راست نظر کرد و به رندی
دریافت که آن لعبت ماتمزده تنهاست
خندید و شد از خندهٔ شیطانیش آن گل
آشفته، که آن غول سیه را سر یغماست

* * *

دستینه و آویزه بیفشاند و بدو گفت[1]
این جمله حلالت، بستان؛ لیک خدا را
رو مظهر تقوی شو و مجموعهٔ غیرت
بر آتش سودا منشان دیگ هوا را
طفل من اگر چند خطا را نشناسد
اما، دگری هست که بیناست خطا را
بنمای جوانمردی و مپسند سیه رنگ
نام وی و دامان نیالودهٔ ما را

۱ــ دستینه و آویزه: دستبند یا النگو و گوشواره.

خندید دگر باره عرب بر وی و گفتش
بهتر که ببندی دو لب یاوه‌سرا را

* * *

زن دید کز این دست در آن عرصه به تحقیق
با مرد عرب نرد مروت نتوان باخت
پس، بهر جگرگوشهٔ خود زیر درختی
خفتنگهی از سبزهٔ نوخاسته پرداخت[۱]
بوسیدش و خواباندش و بر دامن این سنگ
خود را ز سر کوه شتابان به سر انداخت
سنگ است که از مرده دهد نام و نشان لیک
این سنگ از آن رفته همه نام و نشان ساخت

۱ ــ آن کودک معصوم اتفاقاً معصوم نام بود و بعدها از نام‌آوران عشیرهٔ باوامدی معروف به باباحمدی گردید.

پاسخ یعقوب لیث

دی کافتاب سایه ز فرق جهان گرفت
دامن کشان به دامن مغرب مکان گرفت
پنداشتم که گوشهٔ راحت توان گرفت
غافل که در سراچهٔ هستی رفاه نیست
آسودگی خوش‌ست، درین عرصه آه نیست
خورشید و پیروان برازنده گوهرش
وین گوی تیره منظر و ماه منورش
وان روشنان جلوه‌گر از بام و از درش
پیوسته در بسیط جهان در کشاکش‌اند
تا روز حشر یکسره محکوم گردش‌اند
دنیا نه جای راحت و نه گاه ایمنی است
جولانگه شقاوت و میدان ریمنی است
این خاک‌توده، عرصهٔ بیداد و دشمنی است
گیتی مصافگاه زبون‌ست و پنجه‌ور
اصل وجود فرع نزاعی است مستمر

* * *

چون روشنی ز دامن مغرب زدوده شد
آموده جیب چرخ به شنگرف سوده شد
افشانده بر زمینهٔ شنگرف دوده شد
بانوی شب ز روی نکو پرده برکشید
از پرنیان ابر به صد عشوه سرکشید
حیرت فزود ماه سپهر آشیان مرا
دامان گرفت دست بلند آسمان مرا
چون بیهشان کشید به خود کهکشان مرا

لختی جدا ز کشمکش خاکیان شدم
پندار چو به منظر افلاکیان شدم

برتر شدم ز عرصهٔ کیوان و مهر و ماه
بس کوکب سپید در آن ورطهٔ سیاه
دیدم به‌چشم و تجزیه کردم به‌عقل... آه

کانجا هم این کشاکش و غوغا به کار بود
این جذب و دفع و جنگ و جدل برقرار بود

ناگه ز طرف دشت همایون دروگری
در کسوتی کبود چو رعنا صنوبری
آمد فراز و داشت خرام موقری

داسی به دستش اندر تابان چو ماه نو
برگشته خسته جسم و دل آسوده از درو

مانند سبزه جای به دامان جو گرفت
گرد از جبین فشاند و به‌پاکی وضو گرفت
فرخنده روز آن که ز جان راه او گرفت

بدبخت آن که چون من در راه زندگی
نه جسته راز عصیان نه رمز بندگی

در روح عاصی ام اثری از امید نیست
راهی به غیر شک و تزلزل پدید نیست
این شام تیره حامل روز سپید نیست

آسودگی ز خاطر پر درد من جداست
آن را که دین نباشد آسودگی کجاست

* * *

فرض خدا ادا شد و دهقان برزگر
دستار توشه‌یی که گره داشت بر کمر
بگشاد و گشت گرم تناول ز ماحضر

چون نفس بردبارش از آن کامیاب شد
شکر خدای گفت و لب جو به خواب شد

ماه از بر سپهر خرامان به صد جلال
دهقان به خواب و خاطرش آسوده از ملال
داسش به نور بدر درخشنده چون هلال

گفتی به خواب خوش در مردی ست لشکری
وان داس خوشه چینش تیغی است جوهری

سرخوش ز لطف جلوهٔ آن منظر آمدم
در عرصهٔ خیال به جولان درآمدم
یادی ز خسروان همایون‌فر آمدم

آن منظرم به جلوه گه باستان کشید
دامان گرفت و بر سر این داستان کشید

دیدم به چشم خسته که یعقوب پهلوان
در بستر اوفتاده به آئین خسروان
روحش بسان کوه توانا و تن نوان

و اینک پیام وعد و وعیدی برون ز حد
بر حضرتش ز معتمد آورده معتمد:

* * *

بدرود از خلیفه اسلامیان پناه
بر میر سیستان شه فرخنده دستگاه
زیبندهٔ نگین و فروزندهٔ کلاه

کز راه صلح و رسم صفا درگذشته است
طومار دوستی به خطا درنوشته است

ایدون شنیده‌ام که سر کینه گسترش
پرباد گشته از دم بیمایه لشکرش
گوئی به‌جسم خسته گرانی کند سرش

خواهد به گرز کین سر و مغفر بکوبمش
چون مشت خاکی از در هستی بروبمش

ای بینوا امیر همه مؤمنین منم
دارای شرع و حافظ ارکان دین منم
بگشای اگر دو چشم تو بیناست کاین منم
رو صلح کن که جنگ تو با من صلاح نیست
بازوی خویش رنجه مکن، دست من قوی‌ست

گر سر نهی به عجز تو بر خاک پای ما
ساید سرت به چرخ ز عهد و لوای ما
تا برخوری ز چشمهٔ عدل و عطای ما
پوزش طلب که دل به‌تو بخشایش آورد
تسلیم شو که مهر من آسایش آورد

بازآی، تا به روز تو نور بهی دهم
پروانهٔ امارت و فر شهی دهم
فرمان پذیر تا به تو فرماندهی دهم
لشکر مکش که در پی ما نیز لشکری‌ست
بس کن زسروری که مرا هم برآن سری‌ست

درخنده شد سپهبد ازین حیله‌پروری
گفتش به‌طعنه: بس کن ازین یاوه گستری
زین لشکری بگوی بدان شوخ منبری
کای خصم دین حق، سخن آخر زدین مگوی
برگوی از آنچه خواهی اما ازین مگوی

اسلام توست حیله و ایمان تو ریا
مردود کائناتی و مطرود ماسوی
نه مخبر از رسولی و نه آگه از خدا

ای دیوخو حدیث سلیمان به من مگوی
ز افعال ایزد، ای پسر اهرمن مگوی[1]

این جاه شهریاری و گاه پیمبری
این فر و سربلندی و شاهی و برتری
دانی زکیست ای شده زانصاف وحق بری

این تاج خسروی به توز ایرانیان رسید
ز ایرانیان به کشور ایران زیان رسید

بومسلم این بلند بنا را فکند پی
عباسیان ز پرتو تدبیر و تیغ وی
جستند جا به‌مسند شاپور وگاه کی

هارون بدسرشت ز یحیای برمکی
بر متکای دولت و دین گشت متکی

ایرانیان اگرچه صبورند و بردبار
شوخند و شاعرند و ظریفند و میگسار
اما به روز کار چو کوهند استوار

گر توسن از تحمل ایرانیان شوی
ناگه اسیر چنگل شیر ژیان شوی

اکنون میان ما و تو جز تیغ تیز نیست
کاری به‌غیر جنگ و رهی جز ستیز نیست
حیلت مجوکه حیله درین رستخیز نیست

با مرد رویگر به سیاست سخن مگوی
زان عهد استوار حکایت به من مگوی

ایران‌سپه سرشته زعزم و دلاوری‌ست
آرام ما به سایهٔ شمشیر جوهری‌ست

۱ ــ اهرمن اشاره است به ابوالفضل جعفر بن معتصم ملقب به متوکل عباسی که پلیدترین خلیفه آن سلسله بود و معتمد (ابوالعباس احمد) فرزند او بوده است.

نیرنگ و جور و کینه نه آئین لشکری‌ست
عدل، آیتی ز رایت گردون گرای ماست
صلح جهان ز طبع نبردآزمای ماست
اقبال رو به مردم جنگاور آورد
رحمت بر آهنین جگران داور آورد
خرّم کسی که رخ به پرنداور آورد
نظم جهان به قبضهٔ شمشیر بسته است
تدبیر تیغ بازوی تقدیر بسته است
ای مهتر زمانه تو ما را مهی مده
منشور سرفرازی و فرّ شهی مده
فرمان مرا و شوکت فرماندهی مده
محکوم امر توست اگر پادشائیم
ای خاک بر سر من و فرمانروائیم
تیغ من‌ست حامل عهد و لوای من[۱]
مشکل گشای من دل جنگ‌آشنای من
من پاسدار شاهی و شاهی سزای من
دولت عنان به مردم شمشیرزن دهد
مشت سطبر پاسخ دندان‌شکن دهد
من پارسی نژاد و فروزنده اخترم
گردی ستوده پروز و مردی دلاورم
زی خسروان گراید پاکیزه گوهرم[۲]

۱ ـ مردم نیشابور مدعی بودند که یعقوب عهد و لوای خلیفه (به زبان امروز فرمان حکومت) را ندارد و اطاعتش جایز نیست. یعقوب بزرگان شهر را گرد آورد و به خادمی گفت: عهد و لوای خلیفه را بیاور تا به اینان نشان دهم. آنگاه از میان دستاری که به حضور آوردند شمشیری برهنه برگرفت و با آهنگی هراس‌انگیز گفت: اینست عهد و لوای خلیفه و هم آن‌چیزی که خلیفه را بر تخت خلافت مستقر ساخته است.

۱ ـ یعقوب پسر لیث پسر معدل پسر... پسر اردشیر بابکان.

تا آشنا به قبضهٔ تیغ‌ست دست من
چشم فلک به خواب نبیند شکست من

گیرم که من شکسته شوم سیستان به‌جاست
در سیستان، تهمتن کشورستان به‌جاست
ایران به‌جاست تا که بلند آسمان به‌جاست
یعقوب اگر نماند نموییم به ماتمش
پاینده باد رایت ایران و پرچمش[۱]

صلح شما کجا سخن جنگ ما کجا
این مدعا کجا رود آن مدعا کجا
آری خوش‌ست صلح ولی با که، تا کجا؟
من هم اگر به‌جای تو ای دوست بودمی
بر آستان صلح سر از شوق سودمی

بی دین به‌نام دین به‌جهان پیشوا شدن
با حیله جانشین رسول خدا شدن
نابرده رنج خسرو فرمانروا شدن
عیشی خوش‌ست وین سخن جنگ خوشترست
با جام باده گر نبود سنگ خوشترست

لکن مرا که خانه به چنگال دشمن است
پامال جور بی وطنان ملک و میهن است
آزاد نام دارم و بندم به گردن است
با خصم خود نشینم و آسوده می زنم؟
من مرد عزم و غیرتم این کار کی کنم

نی‌نی بیا و ایزدی آهنگ من ببین
در راه رزم عزم گرانسنگ من ببین

۱ ــ پرچم لغتی است ترکی و مغولی به معنی دم گاو و بالاخره منگولهٔ ابریشمین که بر فراز درفش می آویزند.

از حرف آشتی بگذر جنگ من ببین
راه نجات کشور ایران ز بار ننگ
جنگ است وجنگ وجنگ بلی زنده باد جنگ

اکنون منم به کام تو بیمار و بستری
گر بگذرم تو وارهی از جنگ و داوری
ور ماندم زمانه به شمشیر جوهری[1]
سیر از سریر دولت و شاهی کنم ترا
یکسر به‌سوی بادیه راهی کنم ترا

آنگه ز زیر بالین سردار قهرمان
نانی جوین وتیغی جانبخش و جانستان
برکرد وهمچو شیر بغرید وگفت: هان
با معتمد بگوی ز یعقوب رویگر
کاین است پاسخ تو بدان نیک درنگر

گر شد نوشته نامهٔ دولت به نام من
حاکم شود به فرق تو فرخ حسام من
ایران رهد ز ننگ وهمین است کام من
ور زانکه تیغ کج نکند کار ملک راست
نان جوین و پیشهٔ پیشین من به‌جاست

۱ ــ ورماندم به فتح نون: اگر مرا باقی بگذارد.

مدفن خوارزمشاه

خسته پیری از جفای آسمان کینه‌خواه
با لباسی ژنده و جسمی نوان، جانی تباه
ریشی از حسرت سپید و روئی از زحمت سیاه
گشته پشت خنگش از بیچارگی آرامگاه
بر لب بحری خروشان برد از دشمن پناه
با قدی از غم دوتاه

وز پی اش رعنا جوانی با گروهی لشکری
نور چشم آفرینش چهرش از خوش منظری
آشکار از روی ماهش تابش نیک اختری
وز دو چشمش پرتوافشان شعلهٔ جنگاوری
آتشین رخساره‌اش از گرد ره خاکستری
تیغش از خون جوهری

نوجوان با خسته پیر ناتوان یاری نمود
آمد از مرکب به‌زیر آوردش از مرکب فرود
خاکش از پیکر سترد وگردش از گیسو زدود
تا که آن فرسوده را آسودگی گردد فزود
از نمدزین وز زین کش آن‌زمان دردست بود
بستری گسترد زود

پیر گفتش: ای گرامی‌تر ز بینایی مرا
جسم و جان فرسوده گشت ازدشت‌پیمایی مرا
نیست دیگر در بدن تاب و توانایی مرا
داد خوش گردون مکافات تن‌آسانی مرا
خوار و دشمنکام کرد این چرخ مینایی مرا
کشت رسوایی مرا

هستی این خسته، نام بی‌نشانی بیش نیست
جان درون سینه اکنون میهمانی بیش نیست
از حیات من به‌جا اندک زمانی بیش نیست
این وجود شوم جسم بی‌روانی بیش نیست
در تن فرسوده مشت استخوانی بیش نیست
نیمه جانی بیش نیست

روزگاری با سعادت آشنایی داشتم
از عنایات خدا ایرانخدایی داشتم
عاری از شایستگی فرمانروایی داشتم
درخور خدمت نبودم پادشایی داشتم
کور بودم ادعای رهنمایی داشتم
خود ستایی داشتم

بر جهانی داد فرمان جهانبانی مرا
ساخت شاهنشاه عالم، لطف یزدانی مرا
گاه توران داد با اورنگ ایرانی مرا
داد گنجی بیکران چونان که می‌دانی مرا
لشکری بخشود بیش از وهم انسانی مرا
داد سلطانی مرا

شرق و غرب عالم اندر زیر فرمان داشتم
از شهان نامور هندوی دربان داشتم
مرز و بومی دلنشین چون روی خوبان داشتم
یک جهان شمشیرزن در زیر خفتان داشتم
قدرت اسکندر و فر سلیمان داشتم
سر به کیوان داشتم

چون دل حسرت نصیبم شد پریشان لشکرم
گشت غرق آتش و خون پای تا سر کشورم

بر قدوم خصم شد افشانده گنج وگوهرم
بهرهٔ قومی چنین بی‌پا و سر شد افسرم
در کف دشمن فتاد از پستی من همسرم
خاک عالم بر سرم

این‌زمان چون من اسیر آه وماتم نیست کس
در جهان مانند من با غصه همدم نیست کس
اندرین لعبت‌سرا بازیچهٔ غم نیست کس
همچو من مستوجب نفرین عالم نیست کس
شادمان در عهد من ز اولاد آدم نیست کس
شاد و خرم نیست کس

گرچه از دست عرب، ملک عجم برباد رفت
گرچه بر کشور بد از ضحاک بدبنیاد رفت
گرچه بر ایرانیان از قوم غز بیداد رفت
لیک با جور مغول آن فتنه‌ها از یاد رفت
نقش آبادی برون زین کشور آباد رفت
بر فلک فریاد رفت

تیغ دشمن خورد خون شمشیر ما را خورد زنگ
کرد عزم او شتاب و کرد حزم ما درنگ
جسته او از باد پای و بسته ما بر پای سنگ
چنگ او بر نای ما وگوش ما بر نای چنگ
ما و دشمن هردو بر دامان خود هشتیم رنگ
او ز نام و ما ز ننگ

در نخست آسان گرفتم فتنهٔ نوخیز را
دود ناچیزی شمردم ابر آتش‌بیز را
سخرهٔ چنگیز کردم کشور پرویز را

ای جلال‌الدین کنون برکش تو تیغ تیز را
رنگ و روئی ده زخون این وضع ننگ‌آمیز را
خیره کن چنگیز را

نیک در دفع اجانب رأی و تدبیر تو بود
لیک تدبیر تو دور از نقش تقدیر تو بود
من ترا بودم پدر این جرم و تقصیر تو بود
ورنه روشن شام ملک از برق شمشیر تو بود
دیدهٔ اقبال دشمن تیره از تیر تو بود
خصم نخجیر تو بود

جای من بودی اگر تاج شهی بر سر ترا
گر سپه بی امر من می‌بود فرمانبر ترا
کی به‌خون آغشته گشتی اینچنین کشور ترا
کی شکستی سنگ این بدگوهران گوهر ترا
کی زبون دیدی چنین چنگیز کین‌پرور ترا
ساختی مضطر ترا

چون نکردم روز هیجا کار مرد تیغ‌زن
بایدم اکنون فشاندن اشک خونین همچو زن
چیره شد در عهد شوم من به یزدان، اهرمن
شد ز خون کشتگان خاک وطن گلگون کفن
ماند خون ملتی بر گردن ناپاک من
نزد ذات ذوالمنن

اندک اندک رو به خاموشی نهاد آوای او
تیره شد از اشک حسرت دیدهٔ بینای او
جیب و دامان تر شد از چشمان خون‌پالای او
بسته شد از بث و شکوی منطق گویای او
شد برون با آه سرد از جسم دردافزای او

جان غم‌فرسای او

روز عمر شاه خوارزم این‌چنین انجام یافت
جای در کام زمین آن خسرو ناکام یافت
شهریار عالمی در حفره‌یی آرام یافت
کشور ایران ز جهلش خون دل در جام یافت
از رعیت روح او جای دعا، دشنام یافت

لعنت از اسلام یافت

تا نباشد خصم را بر گور آن بدبخت راه
خوابگاه شاه جست از کام دریا جایگاه
زان زمان در نوحهٔ آن خسرو جمشید جاه
شد غریو بحر وای و شد خروش موج آه
خواست ز آب بیسکون با خاک آبسگون پناه

مدفن خوارزمشاه[۲]

تا شود این داستانت سوی عبرت رهنمای
این سخن بشنو که دانا را بود حیرت‌فزای
رفت چون خوارزمشه زین طرفه دیر دیر پای
شد کفن بر قامتش از گردش گردون قبای
بی‌کفن در خاک جست آن‌شاه گردون جاه‌جای

وای ازین ایام وای

۱ ــ علاءالدین محمد خوارزمشاه پدر جلال‌الدین مینکبرنی.
۲ ــ جزیرهٔ آبسکون را آب گرفت ولی جسد شاه را قبلاً به‌جای دیگر انتقال داده بودند.
(پژمان)

صدا و نرگس[1]

به شهر شام شنیدم که قرنها زین پیش
توانگری به دعا خواست از خدا پسری
خداش داد یکی نازنین پسر اما
نوشته بر سر او از قضای بد خطری
نوشته بود که چشم از جهان فرو بندد
در آن‌زمان که به روی خود افتدش نظری
پدر به تربیتش رنج برد و گنج افشاند
چنانکه شاید و آید ز مهربان پدری
ز آب و آینه‌اش پاس داشتی شب و روز
که روی خویش نبیند به هیچ رهگذری
ز نقشبندی گردون هم اندر آن ایام
جمیله دختری آورد جفت برزگری
چهارده سال از عمر آن فرشته گذشت
فرشته گفتم؟ نه از فرشته خوبتری
ندیم خاص شد اندر حرمسرای امیر
که بود درخور بزمی چنان چنین قمری
ز داستانها وز قصه‌های شورانگیز
گشود بر رخ همخوابهٔ امیر دری
ندیمه قصه‌سرا شد، امیره قصه‌نیوش
به قصه دل نسپارد مگر که بیخبری

۱ ــ اقتباس از اسطورهٔ یونانی «صدا و نرگس Echo et Narcis» صدا به معنی انعکاس صوت است و ما آن را به جای ندا به کار می‌بریم.

ز خواب بی‌خبری‌ها شد آن زمان بیدار
که خفته بود به بالین شوی او دگری
نداشت لعبت افسانه‌گو گناهی لیک
امیره یافت ازو کام خشک و چشم تری
به ناله گفت خدایا زبان او بستان
که ناطقش نرساند به دیگران ضرری
رسید تیر دعا بر نشان و روشن شد
که ناله را اثری هست و آه را ثمری
زبان دختر مسکین گرفته گشت و نماند
در آن لب شکرین جز نوای مختصری
هجای آخر هر گفته را ادا کردی
به شیوه‌یی که نیارد ز مبتدا خبری
اگر شنیدی «ای چون شکر» بگفتی کر
وگر شنیدی ای چون پری بگفتی ری
فلک به نالهٔ ظالم اثر نهاد و نداد
به آه سینهٔ مظلوم کمترین اثری
چو دید دختر مسکین که تر زبانی او
به کشتزار امیدش زد آنچنان شرری
کران گرفت ز نامردمان شهرنشین
نشست در دل کوهی به دامن کمری

بريد رشتهٔ مهر از جهان و هرچه در اوست
نه خرده‌گیری دشمن نه غمگساری دوست

کنون حدیث توانگر پسر بیا و بخوان
که از مقام صباوت گذشت و برنا شد
به زیر سایهٔ استاد و اهتمام پدر
به گونه‌گونه هنر در زمانه یکتا شد

بساط علم و هنر را چراغ تابان گشت
کتاب فضل و ادب را زبان گویا شد
ولی به صید و سواری حریص بود چنانک
هوای خانه رها کرد و باد صحرا شد
به صید پازن روزی به کوه تاخت ز دشت
چنانکه از همگان درگذشت و تنها شد
ز سایبان چناری به ناگه از بر کوه،
فرشته‌یی به لباس بشر هویدا شد
گلی معطر و وحشی‌نما، گلی گمنام
گلی که هرکه در او دید مست و شیدا شد
لمیده بود به دامان سبزه وز دَم اسب[1]
به سان آهوی صیاد دیده از جا شد
ندیمهٔ حرم شاه چون ستارهٔ صبح
گشوده چشم و دهان بسته غرق رؤیا شد
پسر ز دیدن او مات گشت و آینه‌وار
ز پای تا سر چشمی پی تماشا شد
خبر نداشت که آن غنچه‌لب زبان‌بسته‌ست
از آن چو بلبل خوش‌لهجه مجلس‌آرا شد
به‌خویش گفت شراب رحیق و دلبر مست
به‌لطف دوست به‌رندان رسد ز هرجا هست[2]
سبک فرا شد و گفتش: سلام، گفتا: لام
بگفت: خانهٔ چشمت مقام، گفتا: قام

۱ــ دم اسب: شیهه اسب.
۲ــ برگردانی ازین شعر معروفست که گوینده‌اش بر بنده مجهول است.
به رندان می ناب و معشوق مست — خدا می‌رساند ز هرجا که هست

بگفت: با که‌یی ای گل قرین؟ بگفتا: رین
بگفت: کیست تو راهمنشین؟ بگفتا: شین
بگفت: کوه ندارد شکوه؟ گفتا: کوه
بگفت: می شوی آخر ستوه؟ گفتا: توه
بگفت: همدم شایسته‌ات که؟ گفتا: که
بگفت: قوت و غذای تو از چه؟ گفتا: چه
بگفت: کس را فکر تو نیست؟ گفتا: نیست
بگفت: بهر تو باید گریست؟ گفتا: ریست
بگفت: منزلت اینجا کجاست؟ گفتا: جاست
بگفت: کوه نه جای شماست؟ گفتا: ماست
بگفت: چون بودت کار و بار؟ گفتا: بار
بگفت: کیست ترا غمگسار؟ گفتا: سار
بگفت: این چه سخن گفتن است؟ گفتا: نست
بگفت: عقل تو بر جای هست؟ گفتا: هست
بگفت: کیست در این ورطه با تو؟ گفتا: تو
بگفت: یا منم آشفته یا تو؟ گفتا: تو
پسر غمی شد ازین گفتگوی بی سر و ته
نشست از بر شبرنگ و رو نهاد به ره
به خویش گفت پسر کاین فرشته، دیوزده‌ست
از آن نشسته درین کوه بی امان تنها
به‌سوی شهر عنان تافت وان الاههٔ حسن
بماند بر سر کهسار همچنان تنها
فشاند اشک و به‌سر کوفت مشت و گیسو کند
چو دید خود را خالی ز همزبان تنها
شکسته شد دل سنگ از فغان و نالهٔ او
در آن خزید پریزاد بی نشان تنها

دهان‌سنگ دگرباره بسته گشت و بماند
در او چو طایر گمکرده آشیان تنها
تنش چو آب مبدل به سنگ خارا شد
که زنده می نتوان بود جاودان تنها
سرشک حسرت او قطره قطره از دل کوه
چکید وگشت عیان چشمه‌یی چو جان تنها
یکی چنار کهنسال روی چشمهٔ اشک
فکند سایه که این بود. همچون آن تنها
به‌هر زبان که بگوئی سخن به سینهٔ کوه
چو خویش را نگری زیر آسمان تنها
به پاسخ تو سبک می‌کند به کوه ندا
همان فرشتهٔ کوهی که نام اوست «صدا»
دو مه گذشت ازین روز و آن جوان را باز
هوای صید شتابان سوی بیابان برد
خیال مبهم و احساس ناشناخته‌اش
به کوی عاشق گمنام و عشق پنهان برد
ز شهر برد به دشت وز دشت برد به کوه
چو باد صرصر و تا جلوه‌گاه جانان برد
سبک فرا شد، تا دست سرنوشت او را
به طرف چشمهٔ اشک آفریده نالان برد
کشید آهی و آهی برآمد از دل سنگ
که‌صبرش از دل‌بگرفت و تابش از جان‌برد
بسی سرود به کوه و بسی شنود زکوه
ازین ترانه نه او رنجه شد نه کوه ستوه
طنین نالهٔ خود را به گوش ناله‌شناس
هزار بار شنید ار هزار بار کشید

نشست با دل آتش گرفته بر لب آب
شکسته خاطر از آن ماجرا وگفت وشنید
دمی دو خورد از آن آب و موجی از حیرت
بر آب چهرهٔ او چون سرشک غصه دوید
ازآن شراب که هم شوربود و هم شیرین
کفی دگر به لب آورد و قطره قطره چشید
به روی چشمه چو خم شد به قصد جستن راز
بر آن صحیفه قضای نوشته گشت پدید
نحوست ازلی ز آسمان فرود آمد
چو روی روشن خود آن خجسته صورت دید
دروگر اجل از کاخ کدخدای سپهر
رسید قهقهه ریزان که وقت کار رسید
ندیده بود رخ خویش را جوان زان روی
گمانش آن شد کاین یار اوست بی تردید
ولی ز پرّ کلاه وز نقش جامهٔ خویش
قرین شک ویقین گشت وبین یاس وامید
بدوخت دیده بدان نازپروریده صنم
به لابه گفت: تویی یا منم؟ شنید: منم
ازین جواب چنان شادشد که خود گفتی
مدبران فلک را مطیع فرمان کرد
به نقش خویش نظر بست و از نشاط وصال
سرای خاطر پژمرده را گلستان کرد
درآب سرد فروبرد دست وگفت: بیا
فرشته نیز «بیا» گفت وروی پنهان کرد
نسیم خواهش او آن رخ چو آینه را
شکنج داد و مشوش نمود و لرزان کرد

در آبگینهٔ مواج آب پنهان شد
پری‌نژاد و پری‌دیده را پریشان کرد
چو روی آب دگرباره صاف شد او را
شکفته دید و لبش را به خنده خندان کرد
سه‌چار دور دگر آب شد مشوش و باز
هرآنچه کرد نخست آن فرشته‌رو آن کرد
چو تلخکام شدی ز آرزوی بیهده کوش
نوای کوهش دادی نوید چشمهٔ نوش
ستاره سوخته در برزخی ز بیم و امید
نشسته بود و به تدبیر کار حیران بود
از آنکه در بر دلدار بود و دلبر او
گهی عیان و زمانی ز دیده پنهان بود
همه وجودش از دیدن و ندیدن یار
دهان خنده‌فشان بود و چشم گریان بود
کزان رمیدن و رامی نمودنش گفتی
در او نه‌خواهش وصل و نه‌میل هجران بود
ز شاخسار تمنی گل مراد نچید
اگرچه دامن او طرفی از گلستان بود
چو ناامید شد از کوشش و کشش ناچار
به‌خاک خفت و دلش خون ز رنج حرمان‌بود
بسان سبزهٔ نورسته روی چشمه خمید
که پشت پردهٔ او جلوه‌گاه جانان بود
بر آن شمایل فرخنده دیده بست وز شوق
به‌هم نزد مژه چندان‌که در تنش جان بود
نهاد لب به‌لب یار و سینه سود به‌خاک
به‌راه عشق و صفا جان سپرد شادی‌ناک

وجود نـازک او را دهـان چشـمـه مکـیـد
مـکـیـد تـا ز تـن نـازنـیـن او جـان رفـت
اگرچه بـا تن‌خـاکـی به‌دوست راه‌نیـافت
ز راه خـاک هـم آخر به‌کـوی جـانـان رفت
بـه روی سبزه بـه دامان چشمه شبنم‌وار
بـه خاک خفـت و سوی آفتـاب تـابان رفت
ز خاک آمد و در خـاک رفت و از خاکش
گلی دمیدکه عطرش به‌کوی کیـوان رفت
گلی سپیـد به‌سـر برنهاده جامی زرد
گلی که وصفش ناگفته ره به پایـان رفت
کنـون به صـورت شبنـم چـو آفتـاب دمد
ازآن پیـالـه رود سوی دوست و آسـان رفت
ازآن چـو نرگس گـویند چشم خـوبان را
کـه زنـده سـازد یـاد نـگـاه او آن را

ناکام

نوجوانی داد دل بر شوخ زیبا منظری
نازنینی، دلنشینی، گلعذاری، دلبری
آفتابی، آیتی، مه صورتی، گل پیکری
ثروت خود در هوای وصل آن حورا نژاد
همچو دل از دست داد

بود نام نازنین مانند رویش نازنین
روی ماهش دلفریب و خوی پاکش دلنشین
لیک شویی داشت در زشتی به‌عالم بی‌قرین
بود با حوری چنان دیوی چنین ناپاک و زشت
همچو دوزخ با بهشت

نوجوان پرویز آئین بود و خسرو نام داشت
روز و شب در صحبت آهووشان آرام داشت
روی زیباطلعتان در چشم و برلب جام داشت
لیک چون دل درکمند نازنین خویش بست
رشتهٔ عالم گسست

جان و مال خویش را در راه آن دلبر نهاد
داد گنج خود به‌بوی گنج وصل او به‌باد
لیک شاخ آرزویش جز بر حسرت نداد
هرچه خسرو در ره دلبند خود گرمی فزود
نازنین سردی نمود

عاقبت آن چاره‌ساز بیکسان بیچاره شد
رشتهٔ تدبیر او در این کشاکش پاره شد
گشت چندان بینوا کز خانمان آواره شد

نازنین در این ستم با یار خود معذور بود
کز خیانت دور بود

از تهیدستی چو خسرو خویشتن را خوار دید
ناگزیر از مردم ناپاک‌خو دوری گزید
چشمه‌سان با چشم گریان رخت بر هامون کشید
چون نسیم از شهر بیرون رفت و همچون گردباد
روی بر صحرا نهاد

خون دل در جام کرد از باده و ساغر گذشت
نالهٔ دل گوش داد از لحن خنیاگر گذشت
خوش ز یار جانی و یاران جانی درگذشت
با خداجویان نشست از خویشتن‌بینان رمید
در دهی خرّم خزید

داشت خسرو شاهبازی تیزبین و تیز پر
از تفکر در مقام صید چابکخیزتر
گشته از چنگش عقاب جنگجو پرهیزگر
طرفه‌بازی همچو باز همتش گردون‌نورد
جسته با شیران نبرد

روز را تا شب به کوه و دشت و در بشتافتی
باز بر کف در پی نخجیر هرسو تافتی
سینه‌کوبان نانی از منقار شاهین یافتی
شام را با یاد ماه خویشتن بردی به‌سر
اشکریزان تا سحر

تلخ دست از جان شیرین شست شوی نازنین
دیدهٔ بی‌نور بست از نور روی نازنین
دور شد چشمی بد از روی نکوی نازنین

نازنین را بود فرزندی ازو هوشنگ نام
زیرک و شیرین کلام

ناز پرور نازنین چون فصل تابستان رسید
رخت بر دامان کوه از سینهٔ وادی کشید
دور شد از شهر و جا در کوی دهقانان گزید

آسمانش از قضا با خسرو افسرده جان
داد در یک ده مکان

یافت خسرو آگهی از قرب ماه خرگهی
خواست ازاین مژده گشتن قالبی ازجان تهی
هم غمین شد خاطرش، هم شادمان زین آگهی

شادمان شد زانکه شد همسایه با او نازنین
وز تهیدستی غمین

آنکه جان دادی به‌بوی وصل یار خویشتن
یافت وصل و رخ نهفت از گلعذار خویشتن
ماند با دست تهی حیران به کار خویشتن

گشت از پا تا به‌سر از بخت کجرو ابروار
چشم و چشمی اشگبار

رفت روزی نازنین برطرف دشت ازبهر گشت
همچوگل با طفل خود زد خیمه بر دامان دشت
بیخبر بر صیدگاه خسرو مضطر گذشت

او به امید هما آورد سوی دشت رو
شد هما در دام او

دیده‌اش روشن چو زان خورشید عالمتاب شد
از مسرت آتش و از تاب خجلت آب شد
از پریشانی چو موی نازنین در تاب شد

نازنین چون عاشق دیرینه را شرمنده یافت
روی از آن ناکام تافت

گشت کودک طالب آن شهباز صید انداز را
خواست کش مادر خریداری کند شهباز را
خاص دست او کند آن طایر ممتاز را

لیک چون از نازنین حاصل نشد آمال او
شد پریشان حال او

شور مهر کودکی از عشق پیری بدترست
قلب کودک را همان بازیچه جای دلبرست
عشق درمعنی ست یکسان گربه صورت دیگرست

شوق هوشنگ الغرض شد سخت و از غمپروری
شد مریض بستری

نازنین چون دید در بند بلا دلبند را
برگشاد از پای خود پابند عقل و پند را
رفت تا درمان کند بیماری فرزند را

با امیدی بیکران زی کلبهٔ خسرو شتافت
وآنچه را می‌خواست یافت

چون که شد پرتوفکن در خان خسرو روی او
خسرو از دیدار او آشفته شد چون موی او
بر زمین زد بوسه پیش قامت دلجوی او

خاک را از پای او با چهره و مژگان زدود
عجز خود ظاهر نمود

گفت: این ویرانه جانا درخور پای تو نیست
این سرا هرگز سزای مهر سیمای تو نیست
جای درچشمم گزین کاین جایگه جای تونیست

کوی این مسکین کجا؟ آن خسرو خوبان کجا؟
این کجا و آن کجا؟

نازنین گفت این سخن شایسته از احباب نیست
زانکه باقی در میان دوستان آداب نیست
چشم یاران هیچ گه بر حشمت و اسباب نیست
گر نرانی از درم امروز مهمان توام
طالب خوان توام

چون شنید این گفته خسرو زان بت عاشق‌نواز
گشت بر رویش ز هرسو درب نومیدی فراز
کز قضا آن‌روز مسکین مانده بود از صید باز
بهر خوان جز کام خشک و چشم تر چیزی نداشت
ماحضر چیزی نداشت

خواند آخر یار خود را شرمناک و سر به زیر
بر غذایی دلنشین و بر کبابی دلپذیر
گفتش: ای شاه نکویان عفو فرما کاین فقیر
تاب مهمانداری چونان دلاویزی نداشت
غیر از این چیزی نداشت

نازنین گفتش به‌پاسخ: کز تو من شرمنده‌ام
بندهٔ اخلاق و احسان توام تا زنده‌ام
من بدین روزت ز عشق خویشتن افکنده‌ام
در ره‌عشق من است این‌عسرت و آوارگی
وین همه بیچارگی

چون تو کس از عاشقان چندین پریشانی ندید
خانهٔ کس در محبت چون تو ویرانی ندید
این همه جور و جفا از دلبر جانی ندید

آتش این‌عشق خاکسترنشینت کرده است
این‌چنینت کرده است

گفت خسرو: نیست جانا قدر این یاری مرا
تاب این عزت نباشد بعد آن خواری مرا
لطف کم کن می‌کشد این مهر و دلداری مرا
تلخ گو با من، مرا شیرین‌زبانی می‌کشد
مهربانی می‌کشد

جان من جانم نثار قد دلجوی تو باد
هستی عالم فدای تاری از موی تو باد
زر چه باشد جان و سر قربان گیسوی تو باد
گر به وصلت شادمان این خاطر شیدا شود
سیم و زر پیدا شود

نازنین گفتش به پاسخ: گنج وصل من مجو
گر نخواهی دوریم در این ره باطل مپو
آرزوی خود بهل من نیز دارم آرزو
خواهم اکنون از تو در یاری نشان دیگری
امتحان دیگری

گرچه دانم خواست خواهی آنچه معشوق تو خواست
گرچه دانم مدعای تست آنچش مدعاست
لیک دارم آرزوئی گر روا سازی سزاست
خواهش من از تو یار خاطر غمگین تست
قصد من شاهین تست

خسرو از این گفته پیچان گشت همچون موی او
زین تمنا رفت روح از جسم و رنگ از روی او
بست با حیرت نظر بر قامت دلجوی او

تیره دید از آن تمنا روزگار خویش را
سخت کار خویش را

کرد ظاهر بینوا عجز و نیاز خویش را
گفت از آن پس نازنین عشوه ساز خویش را
کامشب آرم خود به کویت شاهباز خویش را

تا که همچون مرغ روحم گرد کویت پر زند
خاطرت شادان کند

نازنین با خاطری خرم به سوی خانه شد
خانهٔ امید خسرو بعد او ویرانه شد
خرمی شد دور ازو چون دور ازو جانانه شد

گشت همچون مردمان دیده ازپا تا به فرق
در سرشک دیده غرق

کودک آسا ماند حیران بر به کار خویشتن
گشت گریان ساعتی بر روزگار خویشتن
با پریشانی نوشت آنگه به یار خویشتن

نامه‌یی وان را به دست خادم جانانه داد
خود به منزل رو نهاد

نازنین چون یافت از مضمون مکتوب آگهی
دامنش از اشک پر شد، سینه‌اش از دل تهی
گفت: آه از این جهالت، وای از این ابلهی

مو گشود، و رو شخود، و پیرهن بر تن درید
سوی خان او دوید

نامه را دلخسته عاشق‌کرده بود این‌گونه یاد:
کای گرامی‌تر ز جان، جانم به قربان تو باد
هرچه من ناشاد ماندم، در جهان مانی توشاد

شادمان مانی که عیش هر دل خرّم زتوست
شادی عالم زتوست

زان زمان کان خندهٔ شیرین دل از خسرو ربود
این وجود خسته را زان نوگل باغ وجود
همچنان این آرزو در سینهٔ پر درد بود

کاختر لطفت کند بر شام تارم تابشی
وزتو بینم خواهشی

تا غنی بودیم، بودی برکنار از ما دریغ
ثروت از کف رفت و ماند آن آرزو برجا دریغ
کردی آخر خواهشی زین بینوا. امّا دریغ

کانچه لطفت این زمان بر خواهشش پرداخته
نیست از ما ساخته

چون تو گفتی کز وصالت روح خود شادان کنم
ماهروئی چون ترا بر خوان خود مهمان کنم
خواستم تا هرچه دارم در رهت قربان کنم

چون نبودم غیر آن شاهین سزای خوان تو
کردمش قربان تو

چونکه شاهین کشته شد آنگاهش ازمن خواستی
زین تمنایی غرض بر قصد جانم خاستی
لذت هستی زدودی شادی جان کاستی

سینه را در کاخ عشرت محفل غم ساختی
جای ماتم ساختی

من که خود حاصل نکردم یک تمنای تورا
چون توانم باز دیدن روی زیبای تورا
لاجرم از دور می بوسم به جان پای تورا

دست با عشق تو از دامان هستی می‌کشم
خویشتن را می‌کشم

گرچه من آزرده حالی، خسته جانی بوده‌ام
چون خیالی از خیالت ناتوانی بوده‌ام
لیک دانم بر دلت بار گرانی بوده‌ام
حال اگر نیکم، اگر بد، ترک عالم می‌کنم
ترک خود هم می‌کنم

چون نشد در زندگی شادان دل صد چاک من
گر توانی بعد مرگم سایه کن بر خاک من
تا شود در سایه‌ات خرم دل غمناک من
ورکه نتوانی به هیچ این خسته جان را شادکن
گاهی از من یادکن

نازنین زان نامه پیوند شکیبائی برید
حلقه از گیسو گسست و جامه بر پیکر درید
موکنان، زاری‌کنان تا کلبهٔ خسرو دوید
چون رسید آنجا گلی در خون خود آغشته یافت
نوجوانی کشته یافت

خسرو افسرده دل را خنجری در سینه بود
کش دل از آن سینهٔ بی‌کینه غرق کینه بود
زانکه در آن سینه جای حسرت دیرینه بود
گشته گلگون لاله‌وش از خون تن پیراهنش
غرق خون دل، تنش

اشک خونین نازنین از نرگس مشگین گشاد
آن سر پژمرده را از مهر بر زانو نهاد
دست بر رویش کشید و بوسه بر گیسوش داد

در غم ناکامی آن خسته خاطر خون گریست
خود چه گویم چون گریست

خسته جان چون نغمهٔ جانبخش یار خود شنید
چشم خون پالاگشود و چهر مهر آساش دید
اشک گرم از دیده راند و آه سرد از دل کشید

گفت: آوخ از چه تا جان در تنم بود آمدی
جان من زود آمدی

پس دو دست نازنین را بر کف لرزان گرفت
گفتی از آن پنجه جسم ناتوانش جان گرفت
لذت یک عمر در یک لحظه از جانان گرفت

بر سر انگشتان زیبایش لب خونین فشرد
دست او بوسید و مرد[1]

۱ ــ این افسانه از حکایات بوکاس، نویسندهٔ معروف ایتالیائی اقتباس شده، ولی با اصل خیلی تفاوت دارد و تصور می‌کنم که اصل واقعی آن هم فارسی باشد.

خواجهٔ حرمسرا

بیا ای خواجه با دستان طرازی　　بگو با من که در عالم چه‌دیدی
به عهد ناصرالدین شاه غازی　　که بودی در حرم محرم چه‌دیدی
تو در سینه دلی فرسوده داری
حکایتهای اشک آلوده داری
نگویم کز جنایتهای دربار　　حکایت کن که آن ناگفته بهتر
بهل کان داستانهای دل آزار　　نگفته بهتر و نشنفته بهتر
رها کن وصف آن ناحق‌شناسان
که حق دشوارها را سازد آسان
بیاور داستان کز کهنه و نو　　به عشرتگاه سلطانی چه دیدی
بگو کاندر سرابستان خسرو　　به‌جز گلهای زندانی چه دیدی
از آن شیرین‌عروسان قصه سرکن
به سوک تلخ ایشان دیده ترکن
حکایت کن از آن گلها که در دام　　زکف دادند آسان رنگ و بو را
بگوی از آن پریرویان که ناکام　　به خاک تیره بردند آرزو را
نه در آغوش گرمی جا گرفتند
نه کامی از جوانیها گرفتند
تو نیز ای بی‌نصیب از شادمانی　　از آن حسرتکشان کمتر نبودی
که در بازار عیش و کامرانی　　به‌جز چشمی تماشاگر نبودی
به لب دندان ناکامی فشردی
بر آب زندگانی تشنه مردی
نشد ای زنگی از حالت کس آگاه　　که جام عشرتت لبریز خون‌ست
زبان پرخاشجو دل معذرت‌خواه　　تو دانستی که احوال تو چون‌ست
چراغ گرم سوزت سرد و بی‌نور
دل هستی پرستت خفته در گور

تو ای پیر سیه‌روی شبه‌رنگ تنی چون‌شب دلی چون‌روز داری
تو هم در سینه‌چون‌مرغی شب‌آهنگ هزاران نغمهٔ جانسوز داری
چرا بربسته‌ای از گفتگو لب
تو در دل گفتنیها داری ای‌شب
هنوز از خشم خسرو بیمناکی نمی‌دانی که چشم فتنه خفته‌ست
تو همچون گرد بر بالای خاکی وی اندر خاک سنگین‌دل نهفته‌ست
سلیمان جاه بود آن شاه غازی
کنون مورش نمی‌گیرد به بازی

* * *

شنیدم وقتی از دستان‌سرائی که آنجا روستائی دختری بود
ازین نازک دلی عشق آشنائی که او را با دلارامی سری بود
رخی از فکر عاشق دلنشین‌تر
تنی از روح کودک نازنین‌تر
صباحی چند چون گلهای گمنام به دامان طبیعت سر کشیده
نشسته زیر گل چون سبزه آرام به‌روی سبزه چون شبنم دویده
دل آکنده ز آمال جوانی
وجودی مست عشق و مهربانی
بدینسان بود تا روزی به‌ناگاه پدید آمد ز طرف دشت گردی
هزاران خیمه بر پا گشت و خرگاه ز خرگاهی برآمد شاهمردی
سبال آویخته قامت کشیده
سری از کبر بر گردون رسیده
حمایل، تیغی از سرو بلندش درفشان تاجی از طرف کلاهش
سران را فخر و عزت در کمندش جهان را فرّ و راحت در پناهش
یلی شیرافکن و صیدآزما بود
خدا را سایه ایران را خدا بود
ز سرمستی همه آهونگاهان به گردشگاه سلطانی دویدند

شهنشاه عجم نخجیر خواهان بدانسو رفت و خوبان صف کشیدند
به سامانی عجب صیدافکن دشت
غزالک را به دام آورد و برگشت
ز کوه آمد به مشکوی جهاندار همایون مرغی از پرواز مانده
چو دید آن فر و آن فرخنده دربار دهانی شد ز حیرت باز مانده
سراپا دیده گشت اما به دیده
نگاهش همچو مرغ سر بریده
بدو آموختند آنسان که باید پرستاران رموز دلبری را
که گر دولت شبی از در درآید بداند شیوه خدمتگری را
چو ره در بزم ظل الله جوید
کجا خسبد چسان خیزد چه گوید
چمید اندر گلستان شهنشاه همای کوهساری چند ماهی
به‌خوبی شاهماهی شد ولی آه ندادندش به بزم شاه راهی
ز گلهای دگر شادابتر بود
ولی گلچین ز حالش بیخبر بود
به باغ شهریاری نخل دشتی فرو پژمرد چون شاخی شکسته
حرم در چشم آن مرغ بهشتی بهشتی شد به دوزخ در نشسته
عیان دیدی که زندان بی‌کلیدست
نه زندان مدفن عشق و امیدست
در آن کاخ نو آئین داستانها به خاموشی ز هر روزن شنیدی
هزاران نقش غم در آشیانها ز طاووسان بال افشانده دیدی
به چشمش فلفل افشاندی گل او
نوای مرگ خواندی بلبل او
رواقی داشت آن کاخ دل‌افروز که در آئینه کاری طرفه‌یی بود
مقامی روح‌بخش و عشرت‌آموز که از فردوس اعلی غرفه‌یی بود

رواقی دلنشین و جانفزا بود
که هم زیبا و هم زیبانما بود

بسا روزا که در آن غرفه چون حور — برآوردی لباس از پیکر خویش
فکندی گه ز نزدیک و گه از دور — نظر بر جسم زیبا منظر خویش

بر و بالای شهر آشوب دیدی
سراپا هرچه دیدی خوب دیدی

حکایتها در آن آئینه خانه — سرودی با دل سودا پرستش
به دنبال نگاهی عاشقانه — نظرکردی به‌هر سو چشم مستش

دو چشمش یارجوی از چارسو بود
ولی در چارسو او بود و او بود

به کاخ شه عروس روستایی — در اول زد به‌پای بخت خود بوس
کنون تعبیر آن خواب طلایی — زنی شد بکر و بکری بیوه افسوس

نه جشن عقد و نه بزم عروسی
نه سور پاگشا، نه دیده‌بوسی

* * *

بسی شب در دل تاریکی آن‌ماه — بر دریاچه با حسرت نشستی
به روی شاه و بزم عشرت شاه — نگاهی مات و حزن‌آلود بستی

جهان را مست و شه را مست دیدی
به عالم آنچه زیبا هست دیدی

صبا بر بال نرم عنبر افشان — به دامان چمن پرواز کردی
چو حورا بچه خندان و پرافشان — گریبان درختان باز کردی

فرو افشاندی از گیسوی مهتاب
هزاران پولک سیمینه در آب

زدی بر روی آب از دلنوازی — فرشته بال نرم خویشتن را
مشوش ساختی هر دم به بازی — در آن آئینه عکس یاسمن را

جمال بزم شاه و نقش مهتاب
به رقص افتادی اندر صفحه آب

به‌ناگه عکس خندان شهنشاه خیال‌آسا بدین ساحل چمیدی
وزین‌سو عکس اشک‌آلود آن‌ماه سوی تمثال شاهنشا دویدی

شدندی ناگهان چون سایه و نور
در آغوش هم از آغوش هم دور

در آن دنیای رؤیائی به‌ناگاه حقیقت روی خود کردی پدیدار
که در بازار سلطانی به‌جز شاه ندارد جنسِ حسنِ او خریدار

ولی آن مشتری را زهره روئی
کشید از کوی مشتاقان به سوئی

کمند خسرو صید افکنان را غزالی شوخ و «جیران» نام باشد
که از رشکش همه سیمین‌تنان را شراب حسرت اندر جام باشد

گرفته دام آهوئی تذروی
به پای گلبنی افتاده سروی

جهانی دلبری با عالمی ناز به بالین شهنشه تکیه داده
ز روی مسکنت شاهی سرافراز به پای نازنینش سر نهاده

بلی اینجا دیار آشنائی است
کلاه شاه کشکول گدائی است

* * *

پس از سالی دو، آن‌ماه دوهفته اجازت یافت دیدار وطن را
چو سرو آزادشد چون گل شکفته که دید آنسوی زندان خویشتن را

سبکدل چون نسیم نوبهاری
به صحرا شد نهال کوهساری

به دشت از هرگل و از هرگیاهی حکایتهای شوق‌آور شنیدی
به هر سنگی که افکندی نگاهی اشارتهای مهرانگیز دیدی

چمن بر خاک راهش سر نهادی
به نعل مرکبش گل بوسه دادی

در آغوش درختان کهنسال هویدا شد همایون زادگاهش
گشود آن مرغ صحرائی پر و بال مگر آنجا رسد پیش از نگاهش

تو گفتی کان در و بام گل‌اندود
ز حورستان جنت منظری بود

نثار مقدمش را ده‌نشینان عسل بردند و نقل و خامه و قند
به روی نازنینش نازنینان نواها خوانده شادیها نمودند

خدا را چون شد آن آزادگیها
محبتها، صفاها، سادگیها!

به‌روزی چند خلق از دور و نزدیک بدو با خرمی گفتند بدرود[1]
زن و مرد آمدند از هرطرف لیک نیامد آنکه خاطرخواه او بود

نه روئی کز کسی پرسد که اوکو
نه یاری تا به‌اوگوید که هان او

کنار قریه اندر سینهٔ کوه چو آب زندگانی چشمه‌یی بود
فراگردش درختان گشته انبوه سپیدار و چنار و سنجد و تود

یکی روز آن چراغ محفل‌افروز
بدانجا رفت با دردی روان‌سوز

به یاد روزگار خردسالی دهان چشمه را بوسید و بوکرد
دلی از دوست پر وز غیر خالی نشست و آنچه دانی آرزو کرد

چو شاخ بید سر تا پا زبان شد
سخنگو با گلی نامهربان شد

۱ ــ در اینجا بدرود به معنی خوشباش است و در اشعار قدیم به همین معنی آمده چنانکه نظامی فرماید:

اگر قطره شد چشمه بدرود باد شکسته سبو بر لب رود باد

که: ای خوشتر ز لبخند جوانی   بیا تا اشک جانسوزم ببینی
کجائی ای چراغ زندگانی   درین شب تا بدین روزم ببینی
بیا آخر بیا کز آرزویت
پریشانم پریشانتر ز مویت
تبسم در دهان خون شد گلم را   از این رو شوق خندیدن ندارم
مرنجان بیش ازاین ای جان دلم را   که دیگر تاب رنجیدن ندارم
بلرزد شاخ عمرم از نسیمی
بلغزد پای امیدم ز بیمی
بدینسان در گریبان شبانگاه   شکایت خواندی آن ماه دوهفته
به خاک افتاده با رنجی روانکاه   چو مهتابی ضعیف و رنگ رفته
نبودش همدمی در بحر اندوه
به غیر از ناله‌یی پیچیده در کوه

* * *

هوا تاریک و روشن شد که آن‌ماه   چراغ شکوه را بنشاند و برخاست
چو اشک خود به‌راه افتاد و درراه   نگاهش پرفشان بود از چپ و راست
مگر پیدا کند گمکرده‌اش را
بجوید صید پیکان خورده‌اش را
کمی پایین‌تر اندر تنگنائی   جوانی خسته در چنگال غم دید
تطاول دیده‌یی درد آشنایی   وجودی مستحیل اندر عدم دید
چراغی رو به خاموشی نهاده
به‌سان سایه بر خاک اوفتاده
تنش لرزید و باخود گفت کاین اوست   که در بنگاه غولان جا گرفته
به دشمنکامی از نادیدن دوست   به صحرای جنون مأوی گرفته
دلش آری گواهی راستگو بود
که آن بر خاک راه افتاده او بود
بلی او بود؛ آن بد زندگانی   که از مردم بلا دید از خدا هم

در این دنیا، در این دنیای جانی بد از بیگانه دید از آشنا هم
ربودند از کنارش دلبرش را
سیه کردند روشن اخترش را
عقابی تیز چنگ از دست اندوه مبدل شد به مرغی پر شکسته
وز آن آتشفشان بر دامن کوه کفی خاکستر سوزان نشسته
به یاد یار خود از یاد رفته
چو آه به یکسان بر باد رفته
به تاریکی چو آب زندگانی بدان لب تشنه روی آورد و بنشست
چو رؤیای وصال از مهربانی گرفت آن یار هجران‌دیده را دست
تنی تبدار دید و آتش آلود
در آن آتش به‌خود پیچیده چون دود
زبان بستند ازگفتن چو دیدند زبان شکوه‌گستر بسته بهتر
حکایت را قلم بر سر کشیدند که اسرار مگو ناجسته بهتر
محبت را به شیرینی نشاندند
سرشکی تلخ بر پایش فشاندند
در آن دلکش سکوت آسمانی به خاموشی بدل شد گفتگوها
نگاه شکوه‌جو با مهربانی حکایتها نمود از آرزوها
سخنهائی که نتوان بر زبان راند
نگاه بی‌زبان درگوش دل خواند
کشیده شب به کوه و دشت دامن نسیمش همچوگیسوی پری نرم
شبی زیبا، نه تاریک و نه روشن هوائی معتدل، نه سرد و نه گرم
جهان در خواب راحت آرمیده
لحافی نیلگون بر سر کشیده
شمیمی وحشی از گلهای گمنام زدی آهسته درگیسوی شب چنگ
گرفتی خاطر سودائی آرام ز شورانگیزی مرغ شباهنگ

بلغزیدی نسیم شامگاهی
بسان آب حیوان در سیاهی

طبیعت با دو دست عشرت‌آموز به هم پیوست آنان را سراپای
نبود از آن دو شمع گیتی افروز دمی دیگر به‌جز یک‌سایه برجای

سحرگه ماند از آن بزم خجسته
شرابی ریخته، جامی شکسته

° ° °

صبا هنگام چون ماهی مه‌آلود به‌زندان بازگشت آن سرو آزاد
ولی او سایه‌یی از خویشتن بود که در زندان به‌دیوار و در افتاد

پریشان سایه‌یی بی‌نقش و کمرنگ
ز عریان پیکری پوشیده در ننگ

در این میدان سخن را پای لنگ است که راهی سخت ناهموار دارم
اگر نام وفا و عشق ننگ‌ست من از این نام نیکو عار دارم

خوش آن رندی که چون‌یارش به کام‌ست
نداند نیکنامی را چه نام‌ست

° ° °

خبرچینان از آن راز نهفته خبر دادند دارای عجم را
که آن افسانهٔ از یاد رفته سمر کردست درعالم حرم را

نه با بیگانگان یار است و همدم
که بارآور شد از بیگانگان هم

جهاندارش فراخواند و فروجست مگر دریابد آن راز مگو را
ولی آن‌ماه دست ازجان خود شست که بر لب نگذراند نام او را

به تحبیب و به تهدید و به دشنام
در این سودا نشد رام آن دلارام

به فرمان خدیوش دیوساران به زنجیری گران بستند و خستند
به سنگی سخت کاری نابکاران مر آن آئینه را درهم شکستند

به چنگ وحشیان آدمیخوار
شد آن گل با هزاران خرمی خوار

ز دست زنگیان هر روز و هر شب کشیدی جور و خوردی تازیانه
نهاده مهر خاموشی فرا لب به خاموشی سرا برد آشیانه

گلی بی‌آب و شمعی مانده از نور
به‌دامان حرم شد زنده در گور

محاکمهٔ شاعر

دوشم چو جان ز بحر مصائب کران گرفت
دل از هجوم حادثه خط امان گرفت
جسم شکسته روح و دل خسته جان گرفت
پنداشتم که دامن راحت توان گرفت
دردا که نیست بهرهٔ من راحتی دمی
دارم دلی که دارد اندوه عالمی
رفتم به خانه تا دمی از رنج وارهم
از دستبرد غصه چو تیر از کمان جهم
جان را دمی ز صحبت گیتی امان دهم
دستی به دل گذارم و چشمی به هم نهم
پاسی چو رفت از شب رفتم به‌جای خواب
پنهان شدم چو شاهد اقبال در حجاب
در پیش دیدهٔ خواب چو زد پردهٔ سیاه
دیدم به خواب در که پی تهنیت پگاه[1]
جستم به بارگاه خدیو زمانه راه
در سر هوای دولت و بر کف مدیح شاه
خواندم قصیده‌یی که به از آن سخن نبود
به زان چکامه در همه اشعار من نبود

۱ ــ صبح.

آمـد بـه گوش پـادشـه آن چامهٔ بـلـنـد
در وصـف نـامـنـاسـب و در مدح نـاپـسـنـد
فـرمـود ای ز روح تـو روح سـخـن نـژند
وی طبع شعر از تو و طبـع تو در گزند
روح سخن به روح پلید تو دشمن است
با اینـچنین قصیـده سزای تو کشتن است
کشتـن سزای تست و من از عدلپروری
پرسم ز شاعـران صلت این ثـنـاگری
سـازم ز راه مـعـدلـت و دادگـسـتری
کـار تـرا احـالـه بـه دیـوان داوری
تـا کشـتـنـت به امـر سـخـنپـروران شود
قـتـل تـو راه عـبـرت بـد شـاعـران شود

* * *

دیـوان مـعـیـن آمـد و گـرد آمـد انـدران
جـمـعـی به امر شاه جـهـان از سـخـنوران
از مـنـطـق و بـیـان دل آگـاهـشـان گران
در نـقـد شـعـر و درک سخن از پـیـمـبران
سـرشـان ز فـر دانش و دیـن آسـمـانـگـرا
پـیشـانـی گـشـاده از آن داسـتـانسـرا
جـمـعی ز عـیب کـیـنـه و نـنـگ حسد بری
خـیـلـی هـمـه نـجـوم سپـهـر سخـنوری
فـردوسـی و نظـامـی و سـعـدی و انـوری
مـلای روم و حـافظ و خـیـام و عـنـصـری
ملا رئیس مـحـکـمـه شـد، فرخی دبـیـر
شد مـدعـی رشید سـخـنسنج بی‌نظیـر

گفتا رئیس محکمه: برگوی نام خویش
برگوی شغل خویش و عیان کن مرام خویش
برخوان نمونه‌یی ز حدیث و کلام خویش
بنمای در مدارج دانش مقام خویش
وانگه جواب گوی بدانچت رسد خطاب
از جانب رشید سخن‌دان نکته‌یاب
گفتم: چه پرسی از من و از کار و بار من
احیای شعر و شاعری امروز کار من
باشد فزون ز قدر بیان افتخار من
از نه فلک گذشته به نظم اشتهار من
در وصف خویش با همه دانائی الکنم
پژمان اگر شنیده‌ای، ای شیخ آن منم
من شاعرم گواه من این گفتهٔ بلند
کش شاید ار به زر بنویسند بر پرند
من نامور ز شعرم و شعر از من ارجمند
ناید به فر من ز بد آسمان گزند
در علم بی‌قرینم و در شعر بی‌نظیر
بر عارفان مرادم و بر شاعران امیر
هم رانده‌ام به سبک خراسانیان سخن
هم گفته‌ام لطیف و عراقی نشان سخن
شد زآب شعر تازهٔ من تازه جان سخن
بگذشته زین سخن ز بلند آسمان سخن
بر گوهری نوای من از پاک گوهری
گویی فری، فری گر از انصاف نگذری
گفتا رشید: ای به سخن مشتهر شده
قدر سخن به فر تو ز افلاک بر شده

شام سیاه جهل ز علمت سحر شده
وان ایزدی بیان تو قبلهٔ هنر شده
از مایهٔ سخن، سخنی خوش به من بگوی
فضل سخن بیاور و لطف سخن بگوی
با من کنون بگو به اشارات وافیه
یک شمه از بیان به تفاصیل کافیه
از منطق و معانی و از بحر و قافیه
تقطیع و قلب و قید ودلالات و تسمیه
تا بنگرم به ملک سخن در چه کرده‌ای
زین خوان پر ز نعمت الوان چه خورده‌ای
گفتم: ز کام بحر به کشتی گذر کنند
وان راه کوه قاف به طیاره سر کنند
وز قلب بس حکایت نامعتبر کنند
وز قید با دلالت قانون حذر کنند
اسم بیان شنیده و نشناسمش که کیست
وان نام خانواده نه منطق که منطقی است
چون باب شد به کشور ما نام دودمان
شهزادگان شدند ز بیغوله‌ها عیان
این زادهٔ تکین شد و آن وارث کیان
هم نام شاعران ز کسان شد به رایگان
خیلی شدند عاقبت از ضیق قافیه
پیرامن معانی و تقطیع و تسمیه
گفتا رشید: ویحک کاینگونه غافلی
دریا ز بحر شعر ندانی و فاضلی
اندر تمیز قافیه از قاف جاهلی
وز قلب و قید بی‌خبرستی و کاملی

گر منطق و بیان و معانی ندیده‌ای
باری ز دیگران کم و بیش این شنیده‌ای
اینت قصیده در بر اشعار انوری
آنت چکامه در بر گفتار عنصری
ای بیخبر ز رسم و ره شعر و شاعری
همچون تو جاهلی شود از جهل پروری
در این محیط جهل امیر سخنوران
فرمانروای شعر و خداوند شاعران
در محفلی که فرخی اندر سخن شود
محفل به اهل بزم بهشت عدن شود
وانجا که رودکی به سخن رایزن شود
عقد حدیث غیرت عقد پرن شود
بر آسمان فخر زنند از سخن علم
خاقانی و معزی و مسعود سعد هم
بالد گر از جمال بیانش کمال ما
نازد گر از کمال حدیثش جمال ما
گویندگان دهر به صف نعال ما
مانند از آنکه نیست به عالم همال ما
فهرست آفرینش نظم است ملک جم
باقی ز شاعران عجم کشور عجم
خود را به خیره تا نشناسی بزرگوار
زینان بخوان قصائد رنگین آبدار
تا آیدت بدیده سخنهای خویش خوار
از شاعری خجل شوی از شعر شرمسار
کاین است اگر سخن سخن جمله شستنی است
دست و دهان هرچه سخنگوست بستنی است

ناصر بود حکیم و خردور، تو نیستی
گوینده صابرست، ندانم تو کیستی
نه تالی سمائی و نه سنجر یستی
سیفی نه‌ای، سدید نه‌ای، پس تو چیستی؟

گفتم که: خوش به‌چشم تو بیقدرگشته است
پژمان که شهرتش ز ثریا گذشته است

گر در قصیده نیست بیانم چو عنصری
ور نیستم به معنی همسنگ انوری
ور کمترم ز فرخی اندر سخنوری
لیک از غزل مرا به جهان هست برتری

خوانندم ار پیمبر سبک غزل سزاست
دیوان من همیدون بر گفت من گواست

با آنکه تیر رنج و بلا را نشانه‌ام
از خوبی غزل بر عالم فسانه‌ام
مطلوب عارفان سخندان ترانه‌ام
محبوب عاشقان غزل عاشقانه‌ام

هم مرهم جراحت دلهای خسته‌ام
هم مایهٔ نشاط قلوب شکسته‌ام

بگذشته از سپهر معالی علای من
در شیوهٔ غزل نرسد کس به پای من
گر شد فسرده طبع حوادث‌نمای من
کس نیست بعد من که نشیند به جای من

ناگه رشید بانگ برآورد و گفت: هی
آهسته رو که عقل ضعیف آیدت ز پی

بر شیوه‌یی که حافظ و سعدی قدم زنند
آن به که دیگران دم از آن شیوه کم زنند

نی‌نی که بر صحائف دیوان قلم زنند
نه آنکه چون تو از غزل خویش دم زنند
چون نیست شرمت از سخن نادرست خویش
ز افکار ناستوده وز ابیات سست خویش
آن به کزین دو شاعر نامی گذر کنی
با مجمر و نشاط دمی چند سرکنی
بر صائب و نظیری و عرفی نظر کنی
بر هر سفینهٔ گذری مختصر کنی
بر عاشق و هلالی و بر جامی و وصال
بر اهلی و رفیق و هما آذر و جلال
تا بنگری که گوهر حکمت نسفته نیست
در گلشن خیال گلی ناشکفته نیست
مضمون نیک و معنی بکری نهفته نیست
بنگر به چشم عقل گرت چشم خفته نیست
کان عارفان که در شکم خاک خفته‌اند
اندر غزل هر آنچه توان گفت گفته‌اند
گفتم که گر به نظم غزل نیستم قوی
ور نیست در حدیثم زیبائی و نوی
لیکن به شکر گوشم کز نظم مثنوی
دارم هزار گونه مزایای معنوی
در بزم و رزم و حکمت و اندرز و فلسفه
چون من کسی نبوده در اعصار سالفه
هر مه ز من کتاب نوی جلوه گر شود
کآرام جان مردم صاحب نظر شود
این یک رفیق عاشق خونین جگر شود
وان همدمی موافق اهل هنر شود

گاهی حماسه گویم و گه داستانسرا
روزی شوم بـه نظم حکـم ز آسمـان فرا
عادی ز شر صـفـات بشر باصـفـای من
شـاد آدمـی ز نـغـمـهٔ عشرت فـزای من
برگ و نوای عـاطـفـه بانگ و نـوای من
رسـم نظـام دهـر ز نظـم رسـای مـن
با صوفیان حلیفم و با سالکان جلیس
بـر گـمرهـان دلیـلـم و بر زاهدان انیس
چون باز خودستائی من بال و پر گرفت
گفتار من به چهرهٔ شرمم سپر گرفت
حضـار انجـمـن همـه را خـنـده درگرفت
هم خنده زد رشید و سخن را ز سر گرفت
آهسته روی خویش به‌من کرد وگفت نرم:
دارم من از وقـاحـت و بـیشـرمی تـو شرم
فـردوسی بزرگ یـکـی مثـنـوی سراست
کـانـدر بیـان رزم و مقـام سـخـن خداست
وانگه نظامی، آنکـه ز نظـم آسمان گراست
گـر خوانـمش پیمبر ملک سخن سزاست
ویـن شـاه بـیـت دفـتـر آثـار مـعـنـوی
پـروردگـار حـکـمـت و اخـلاق مـولـوی
اینـان ز نـوک خـامه گـهـرها فشانده‌اند
دست سخن گرفته به کرسی نشانده‌اند
در هر خطی که تـوسن دانش جهانده‌اند
آغاز کـرده‌انـد و بـه پایـان رسـانـده‌اند
در نظم رزم و بزم و حکم پرسی ار تو راست
نـاید نظیرشـان بـه جـهان تا جـهـان بجاست

نیکوتر از وصال نکویان کلامشان
واجب به صاحبان خرد احترامشان
سرچشمهٔ لطافت شعرست جامشان
سرمایهٔ تفاخر این ملک نامشان
فردوسی و نظامی و ملا سه گوهرند
کاندر سخن ز عالم پندار برترند
هرگز کسی به شیوهٔ آنان سخن نکرد
خود را به خیره سخرهٔ اهل فطن نکرد
جان را سبک نشانه تیر فتن نکرد
پیراهن جهالت و خواری به تن نکرد
وان ساده‌دل که در ره آنان قدم نهاد
از خویشتن چو آینه عکسی نشان نداد
گفتار شاعران سلف شد کلام او
مطلوب پختگان نشد افکار خام او
نفکند سایه طایر دولت به بام او
رنجی کشید و شهره نگردید نام او
سفت آن گهر که گوهری از پیش سفته بود
گفت آن سخن که استاد از پیش گفته بود
در مثنوی نه‌ای تو چو فردوسی ار قوی
ور نیستت سخن چو نظامی و مولوی
ور نیست همچو خسرو و جامیت خسروی
ور نیست همچو مکتبی و وحشیت نوی
باری چو کاتبی و زلالی سخن بران
یا خویش را به یاوه ز اهل سخن مخوان
گفتم به مثنوی اگر از دیگران کم‌ام
لیک از ترانه گوئی محسود عالم‌ام

در عهد خود به نظم رباعی مسلم‌ام
عیسی نیم ولی بسخن عیسوی دم‌ام
در چشم آنکه بر سرش از عقل افسر است
اشعار من عزیز تو از چشم بر سر است
در راه ارتقاء سخن نیک ساعیم
در شعر شاه و بر گلهٔ فضل راعیم
گنجد بفر دانش و دست مساعیم
دنیائی از معانی در هر رباعیم
در گلشن سخن گل فکرم چو دیده شد
بر شعر دیگران خط باطل کشیده شد
گفتا رشید بس کن ازین غنج و این دلال
طاوس باغ خلد نخواهد شدن شغال
گر دم به خم درون زد ورنگین نمود یال
بس بس که گوش خلق شد آزرده زین مقال
همچون غزل، رباعیت ای دوست مهمل است
کاین ختم بر سحابی و خیام و افضل است
گفتم که: گر رباعی آنان به از من است
در قطعه کس چو من نبود وین مبرهنست
استادیم به شعر مسلم درین فن است
برهان ز من مخواه که این قصه روشن است
دارند جمله از قطعاتم سفینه‌ها
مشحون به فضل گشته از آن جمله سینه‌ها
ملک سخنوریست به زیر نگین من
باشد به دفع فتنه، جهانی رهین من
در این طریقه نیست به عالم قرین من
کز نظم قطعه فکر سخن آفرین من

روی صفا و صلح به عالم نموده است
زنگ نفاق و جهل ز عالم زدوده است
گفتا رشید: بیهده در هر خطی مناز
دست طمع به دامن دیوان خود میاز
کاشانه‌های بی پی و بن از امل مساز
بر طبع خود مبال و به افکار خود مناز
بر ختم عمر خویش هم اکنون بموی حتم
کاین شیوه هم به ابن‌یمین گشته است ختم
گفتم: مرا به مرثیه طبعی بود متین
دیوان من به مرثیت خاندان دین
دارد دو صد قصیده و ترجیع دلنشین
گفتا رشید: بس کن ازین های و هوی هین
ترسم کنند ازین سخن سست ناروا
آل عبا ز مرثیت چون توئی ابا
بس شاعران به مرثیه فکر آزما شدند
فارغ بدینوسیله ز روز جزا شدند
خصم یزید و بندهٔ آل عبا شدند
کآل صفی مروج آن از صفا شدند
لیکن درین طریقه کسی نیکدم نشد
گفتند جمله مرثیه کس محتشم نشد
گفتم: ببین به نظم مسمط کمال من
تا بنگری بلندی طبع و خیال من
یابی مقام فضل چو بینی مقال من
انصاف می‌دهی چو نبینی همال من
گفتا رشید: درخور این شیوه نیست کس
کاین طرز دلنشین ز منوچهریست و بس

دیـم کـه راه چـاره ز هـر سـوی بسته است
پـیـونـد آرزو و امـیـدم گسسته است
بـر هـر دری حـریـفـی قـادر نشسته است
گفتم که: قدر من گـر ازین ره شکسته است

نـغـزست در زبـان مـحـلـی بـیـان من
بـنـگـر جـمـال شـعـر مـرا در زبـان من

کس در زبان خویش بجز من سخن نگفت
وصفی ز عیش سادهٔ اهل وطن نگفت
چون من حدیث نو به لسان کهن نگفت
ور گفت شبهه نیست که مانند من نگفت

من بـختیاریم، سـخـن از قوم خود کـنـم
وان کـو بـه شعـر شهره کـنـد قوم خود منم

دارد زبـان مـا بـه لـبـاس کـهـن نـوی
مشهود از آن مـحـاسـن ازتـنـگ مـانـوی
هست از لـغـات پـارسـیش مایـه‌ای قـوی
کـو شـاخـهٔ جـوان بـود از اصـل پـهـلـوی

تـا در طریق نظم سخن فکـر من نـرفـت
فکـر نـویـن بـه قـالـب لفظ کـهن نـرفت

گـفـتا رشید: زیـن سخن ایدون کـنـاره کن
بـر درد بـیـدوای دل خـویش چـاره کـن
ور نامه‌ای بدین نـمـطت هـسـت پـاره کـن
بگشای چشم و دفـتر بابا نظاره کن *

کـایـن قرعه را به طـالـع طاهر کشیده‌اند *
ویـن جـامـه را بـه پیکـر عریان بریده‌اند *

گفتم: یکـی بـه قـول و بـه تصنیف من بـبـین
چـون لـعـبـتـان چـیـن همه زیبا و نـازنـین

هریک نشاط بخش هزاران دل غمین
تا شعر من نگشت به آهنگ خوش قرین
آهنگ بربط این همه موزون ندید کس
زینسان نوای تار به قانون ندید کس
گفتا رشید: خیرگی و خودسری بس‌ست
ز آهنگ غیر این همه مستکبری بس‌ست
با نغمهٔ کسانت خنیاگری بس‌ست
چون نغمه از تو نیست زبان آوری بس‌ست
آری نواگرست معزز ولی، تو نه
ابن حسام و قادر و شیدابلی، تو نه
گفتم: منم به توحید اندر جهان وحید
وندر تصوفم بر صافی دلان فرید
آئین من کهن بود آهنگ من جدید
یزدان لطیف طبعی چون من نیافرید
گفتا: رشیدخجلت ازین گفتگو بری
روزی که بر سنائی و عطار بنگری
گفتم که: طبع من به معما سخنورست
گفتا رشید کاین هنر میرحیدرست
گفتم: مرا قصائد مصنوع خوشترست
گفتا که: آن به بدر و به سلمان مقررست
گفتم: منم به گفتن تاریخ مقتدر
گفتا که: ناطق است درین شیوه منحصر
گفتم: مرا به هجو زبانی سخنور است
گفتا: در آن تصور یغما فسونگرست
گفتم که: ملک طیبت و هزلم مسخرست
گفتا که: سوزنی چو عبید از تو بهترست

گفتم که: ای نموده به ویرانیم بسیج
در شعر پس مرا چه توان خواند؟ گفت: هیچ

* * *

گفتا رئیس محکمه: کافی است های و هو
بس شد جدال و بحث ولن و لاو گفت و گو
دانست متهم سخن زشت از نکو
دانم کزین سپس نکند سوی شعر رو
خود را دگر نداند در جمع شاعران
گیرد به دور عمر خود از شاعری کران
رأی من این که از در شاهنشه زمان
خواهیم بهر متهم خود خط امان
کاسوده دل به گلشن هستی شود چمان
باشد به عیش و نوش همه عمر توامان
او نیز توبه از روش شاعری کند
گر دین به شاعری بود او کافری کند
پندش دهیم و این شررش از سر افکنیم
کش زین خط خطا به خط دیگر افکنیم
پس آتشش به دفتر و دیوان در افکنیم
بنیاد شعر سست ز عالم بر افکنیم
چون چشم او ز شاهد شعرش جدا شود
با شاهد سعادت خویش آشنا شود
پس آتشی بزرگ ز کین برفروختند
انصاف را فکنده، صفا را فروختند
زین دیدهٔ سرشک فشان دیده دوختند
در یک دقیقه حاصل یک عمر سوختند

در کس اثر نکرد نه آهم، نه زاریم
آتش گرفت خرمن امیدواریم
من خسته حال و سوده و رنجور و بیقرار
دیدم به دیده کان همه درهای شاهوار
آن شعرهای نغز و سخنهای آبدار
آتش گرفت و سوخت چو در شعله زار، خار
آن آتشم ز دیده روان کرد جوی آب
جان شد چو موی بر سر آتش به پیچ و تاب
پیدا به ناگه از دل هر صفحه پیکری
گر دید و شد بدل به پریچهره دختری
همچون شراره‌ای که برآید ز اخگری
هریک گزید راهی و بگرفت معبری
جمعی به سوی مجلسیان شادمان شدند
خیلی فرشته سان به فلک پر زنان شدند
برشد سیه دخانی از آن پس بر آسمان
دیوی سیه پدید شد از آن سیه دخان
قدش نهال وحشت و رویش بلای جان
قاصر به وصف پیکر ناپاک او زبان
باید به شرح منظر آن دیو شوم تن
فردوسی بزرگ سخنگو شود نه من
گفت: ای وجود شوم تو ننگ سخنوران
آن دختران که دیدی و آن ماه منظران
بودند لفظ و معنی اشعار دیگران
در شعر نابکار تو محبوس و دلگران
آنان رها شدند ز دام کلام تو
اینک منم نتیجهٔ افکار خام تو

پس مولوی کتابی برکرد وگفت: هان   این مصحف نبی است برآن سجده کن زجان
سوگند یاد کن به خداوند انس وجان   کز این سپس نجوئی از شاعری نشان
دارد نحوستی ادب وشعر وشاعری
باشد کزین نحوست جانکاه جان بری

امروز اسپری شده ایام شاعری   آن به که دیگر این ره بی سود نسپری
یا گوهری ز درج معارف درآوری   کز آب وتاب خیره کند چشم مشتری
یا خود وداع، سخن آفرین بگو
یا آنکه فکر تازه وطرز نوین بجو

گفتم: چوسوختی دل غم‌پرور مرا   دیگر مده به باد توخاکستر مرا
چون بردی از کفم گهری دفتر مرا   باری مساز رنجه دگر خاطر مرا
بگذار تا به شعر نواگستری کنم
درمان درد خود مگر از شاعری کنم

گفتند: اهل محکمه زین گفته یکنوا   کاین بینوا به درد جنونست مبتلا
کز بعد آن کشاکش وغوغا وماجرا   بازش بود هوای سخن گستری به‌جا
درآب یخ ببایدش اکنون نهاد سر
کش این خیال خام به‌سر نگذرد دگر

خادم رسید وظرف یخ آورد وسطل آب   مویم سترد وموی صفت من بپیچ وتاب
آبم چوریخت برسر گشتم زاضطراب   انگیخته بسان پری دیدگان زخواب
بنشسته برتنم عرقی سرد همچویخ
لرزان تنم زوحشت ازپای تا زنخ

دیدم که جر و بحث وجدالی نبوده است   از حُسن و عیب شعر مقالی نبوده است
با کس مرا جواب و سئوالی نبوده است   وان جمله غیر خواب وخیالی نبوده است
شادان شدم ز دیدن دیوان خویشتن
وا زادی زبان سخندان خویشتن